



خلاصه رمان

سوگل روزی که می‌خواست خبر بارداری‌اش را به همسرش بدهد با خبر تصادف او مواجه شد. بعد از مرگ شوهرش شهروز، به اجبار خانواده طبق رسم به عقد برادر شوهرش شهرام درآمد. اما شهرام عاشق زن اولش طهورا بود. طهورا به خاطر نازایی و حسادت که به سوگل داشت از او درخواست کرد یکی از بچه‌ها را به او بدهد اما ...



مقدمه

سخت است روزگار برایت همچون دکتری نسخه پیچ کند و تو برای تحمل دردی باید درد دیگری را تحمل کنی. در فراز و نشیب زندگی برای طعم تلخ روزهایت مزه‌ای را چاشنی‌اش کنی؛ نقاب بی‌تفاوتی بر چهره بزنی و غم را پشت لبخندهایت پنهان کنی. اما به قول بزرگی این نیز بگذرد. عشق دوباره همچون مهمان ناخوانده در دلت چتر باز می‌کند و وعده‌ی روزهای خوش را می‌دهد.

عادتش بود مثل هر روز بعد از راهی کردن شوهرش به جان خانه‌اش بی‌افتد. عمارت سه طبقه که طبقه‌ی دوم متعلق به آن‌ها بود. "تا گردگیری و جارو نمی‌کشید گوشه گوشه‌ی خانه‌اش عطر خوش تمیزی را نمی‌داد، دست از کار نمی‌کشید." ساعت ده به طبقه‌ی پایین رفت. همراه کوبک خانم ناهار امروز را که به سفارش هاتف‌خان آبگوشت بود بار گذاشت و با خیال راحت به طبقه‌ی خودشان برگشت. روی تک صندلی دوست داشتنی‌اش که از جنس چوب گردو بود، نشست و با برداشتن میل‌های بافتنی‌اش مشغول شد. انگشتان ظریفش مشغول بازی با نخ‌های کامبوا بود و ذهنش درگیر جواب آزمایش بارداری، باورش نمی‌شد بعد از سه سال بلاخره حرف و حدیث‌ها از دهان خاله زنک‌های فامیل پاک خواهد شد. خاله زنک‌هایی که مهر نازایی را می‌خواستند بر پیشانی‌اش بزنند؛ اما طرفداریه مادرشوهر عزیزش و همسرش شهروز مانعشان شد. کلی برنامه داشت برای غافلگیری همسرش؛ پختن کیک گردویی موردعلاقه‌اش، کنارش چایی عطردار داخل سینی و کنارشان جواب مثبت آزمایش بارداری بی‌شک همسرش را خوشحال خواهد کرد. از تجسم چهره‌ی شهروز لبخندی روی لب‌های نازکش کاشت و مشغول زمزمه عاشقانه شد.

تمام حقوق مادی و معنوی این رمان متعلق به انجمن ماه سان می باشد و هرگونه کپی برداری و سوءاستفاده از این اثر، پیگرد قانونی دارد.

یهو دست از بافتن کشید و یاد چهره‌ی عبوس و جدی پدرشوهرش افتاد، حتماً بعد از شنیدن پدر شدن شهروز لبخندی بر لب‌هایش بیاید. با تصورش لبخند روی لب‌هایش وسعت گرفت. همه می‌دانستند که هاتف‌خان، بزرگ فامیل چه قدر نوه پسری دوست دارد؛ اما متاسفانه تا حالا به آرزویش نرسیده بود. طهورا جاری‌اش، عروس بزرگ هاتف‌خان هم دوبار سقط جنین داشت. با یادآوری سقط آخرش لبخند صورتش پاک شد، دلش برای طهورا سوخت. هرچند میانه‌ی خوبی نداشتند؛ اما شنیدن آن حرف‌های اقوام شوهر برایش سخت بود. هر چند آقا شهرام مثل برادرش همیشه کنار همسرش بود.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



باشنیدن صدای دینگ دینگ آونگ ساعت روی دیوار دست از گذشته کشید. نگاهش بر روی عقربه‌ها که ساعت یک را نشان می‌داد ثابت ماند. حین بلند شدن میله‌های بافتنی و نخ‌های کاموا را روی عسلی گذاشت و با مرتب کردن شال یشمی رنگش از خانه بیرون آمد. مثل همیشه با قدم‌های آرام از پله‌های مرمری پایین رفت.

طبق خواسته‌ی هاتف‌خان ناهار و شام باید طبقه‌ی پایین، کنار هم خورده می‌شد؛ اما چون اول هفته بود شهبروز و شهبام سر کار بودند. با باز کردن در چوبی هاتف‌خان به همراه نان سنگگ خشخاشی که در دست داشت وارد شد.

سوگل برای احترام به استقبالش رفت و با پایین انداختن سرش گفت:

_ سلام خان بابا خوب هستید؟

هاتف‌خان لبخندی به عروسش زد هر چند منحنی لب‌هایش پشت سیبیل‌هایش پنهان بود:

_ سلام دخترم ممنون.

سوگل با گرفتن نان پشت سر هاتف‌خان وارد پذیرایی شد.

تهمینه خانم با لبخند همیشگی‌اش دستمال به دست از آشپزخانه خارج شد و رو به هاتف‌خان گفت:

_ سلام آقا خسته نباشی.

هاتف‌خان نگاهی به همسرش انداخت و با عشقی که در چشمانش هویدا بود دستی به ریشش کشید و حین در آوردن کتش گفت:

_ درمونده نباشی خانم.

سوگل به طرف آشپزخانه رفت تا کمکی به کوکب خانم بکند؛ اما همان‌طور که انتظار داشت، میز غذا آماده بود. کاسه‌های گل سرخ چینی با ترشی و سبزی تازه و دوغ محلی سفره را زینت بخشیده بود. با گذاشتن نان سفره کامل شد:

_ دستت درد نکنه کوکب خانم.



کوکب خانم حین گذاشتن آخرین کاسه‌ی پر از آب آبگوشت روی میز با لبخندش چال روی گونه‌های تپش را به نمایش گذاشت:

– چی کار کردم خانم کوچیک، وظیفه‌ام بود.

هاتف خان به همراه همسرش وارد آشپزخانه شد و با دیدن سفره آماده سرش را به نشانه‌ی رضایت تکان داد و بعد از تعارف کردن به بقیه روی صندلی‌اش نشست.

ناهار در سکوت خورده می‌شد؛ اما چشمان سوگل روی پیاله ترشی گل کلم مانده بود. خودش هم در تعجب بود که تا دیروز اهل ترشیجات نبود؛ اما چرا هوس آن گل کلم‌های رنگی را کرده بود؟!

– سوگل جان چرا غذات رو نمی‌خوری؟

با سوال تهمینه خانم چشم از پیاله گرفت و خودش را با غذایش مشغول کرد:

– می‌خورم مادر جون.

– راستی طهورا کجاست؟

تهمینه خانم حین ریختن دوغ از پارچ سفالی گفت:

– رفته به مادرش سر بزنه.

طهورا عادت داشت هر چند روز یک بار به مادرش سر بزند؛ اما سوگل بخاطر دوری از مادر دلبندش سالی دوبار سر می‌زد.

هاتف خان بعد از نهار به اتاقشان رفت و تهمینه خانم هم تصمیم گرفت سری به خانه‌ی عطرت خانم همسایه‌ی دیواربه‌دیوارشان بزند. سوگل حین جمع کردن میز نهار از گل کلم‌های ناچیز مانده در پیاله یکی را داخل دهانش گذاشت و با چشیدن طعمش لبخندی از رضایت زد. انگار با همان یک دانه هوسش خوابید.

عمارت در سکوت بود، فقط گاهی صدای خروپف هاتف خان میان این سکوت خودنمایی می‌کرد. کوکب به منزل کوچکش که ته باغ بود رفته بود. سوگل هم به طبقه‌ی بالا رفت تا کیک گردویش را بپزد.

مواد را داخل قالب ریخت و داخل فر گذاشت و بعد از تنظیم درجه‌اش به سراغ میل‌های بافتنی‌اش رفت.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



روزها رفته رفته کوتاه می‌شد. از بچگی به لطف خاطره‌ی تلخ از دست دادن پدرش در آبان‌ماه از پاییز بیزار بود؛ اما چه می‌شد کرد جز تحمل؟ یکی از همین روزهای سرد پاییزی بود که پدرش از داریست افتاد و هیچ‌وقت چشم‌های مهربانش را باز نکرد.

با صدای زنگ تلفن دست از بافتن کشید و با دیدن شماره‌ی شهرام دلش گواهی بد داد. سابقه نداشت چهار عصر برادر شوهرش به خانه آنها زنگ بزند. با دست لرزانش گوشی را برداشت:
_ الو.

_ بدبخت شدیم سوگل.

اولین بار بود که صدای گریه‌ی برادرشوهرش را می‌شنید! هزار فکر به ذهنش خطور کرد. نکند مغازه را دزد زده؟ یا چکی با مبلغ بالایی برگشت خورده؟ یا اتفاقی برای خان بابا افتاده؟ خان بابا که خونه بود!
_ الو سوگل شنیدی؟

سوگل آن قدر غرق در فکرش بود که با صدای هق‌هق شهرام به خودش آمد و از شرمندگی گویی که او را می‌بیند سرش را پایین انداخت و گفت:

_ ببخشید آقا شهرام حواسم نبود چی گفتید؟

سکوت تلخی که از بهت و تعجب شهرام بود، فضا را پر کرد:

_ الو آقا شهرام هستید؟ چه اتفاقی افتاده؟ الو...

شهرام بغضش را کنترل کرد و به سختی گفت:

_ شهروز... شهروز تصادف کرده.

سوگل مثل کلاس اولی‌ها جمله‌ی کوتاهی که شنید را زیر لب هجی کرد:

_ شه روز تصادف کرده.

با تمام کردن جمله‌اش جیغی کشید و گوشی از دستش سر خورد و روی پای راستش افتاد.

طهورا که از پله‌ها بالا می‌رفت با شنیدن صدای جیغ از طبقه‌ی دوم، با هول پله‌ها را برگشت و به در کوبید:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



_ سوگل، سوگل چی شده؟

وقتی دید جوایی به گوشش نمی‌رسد، با مشت دوبار به در کوبید و دستگیره را بالا و پایین کرد و با باز کردن در سوگل را دید که بر روی زمین افتاد. طهورا کیفش را زمین انداخت و خودش را به سوگل رساند و با زدن چند سیلی آرام روی صورت رنگ و رو رفته‌اش گفت:

_ چت شد دختر؟ سوگل.

_ الو، الو.

طهورا با شنیدن صدای همسرش از پشت گوشی با تعجب برداشت و گفت:

_ الو شهرام، چی شده؟ سوگل غش کرده!

شهرام میان هق‌هق مردانه‌اش گفت:

_ شهروز تصادف کرده، من نمی‌دونم چی کار کنم؟ به خان بابا چی بگم؟

چشم‌های سبز رنگ طهورا از بهت و ناراحتی گشاد می‌شد. از روی عادت دستش را روی لب‌های گوشتی‌اش زد و گفت:

_ یا حضرت عباس.

_ نمی‌دونم چی کار کنم؟ خودتونو برسونید. بیمارستان، آدرس و پیامک می‌کنم.

طهورا تا خواست حرفی بزند صدای بوق اشغال نشان از قطع تماس داد.

روی صندلی‌های رنگ و رو رفته‌ی راهرو بیمارستان نشسته بودند. هاتف خان تسبیح به دست عرض راهرو را طی می‌کرد، هیچ فکرش را نمی‌کرد با صدای جیغ عروسش از خواب بیدار شود و خبر تصادف پسرش را از عروس دیگرش بشنود.

تهمینه خانم می‌خواست خبر نامزدی نوه‌ی عطرت خانم را به سوگل بدهد که با خبر تصادف حالش از این رو به آن رو شد.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



سوگل با صورتی که رنگش به سفیدی می‌زد اشک‌هایش در سرسره بازی روی گونه‌اش مسابقه گذاشته بودند، سرش خودبه‌خود بر روی شانه‌ی طهورا افتاد. طهورا دستش را به کمر سوگل زد و زیر لب مشغول دلداری‌اش شد:

_ نگران نباش خدا بزرگه.

شهرام با قدم‌های بلند از ته راهرو خودش را به آن‌ها رساند:

_ چی شد؟ دکترها چی گفتند؟

هاتف خان دست از متر کردن عرض راهرو با قدم‌هایش کشید و با تکان دادن سرش گفت:

_ هنوز دکترها نیومدن.

شهرام با خستگی به دیوار تکیه داد و چشمش به در کشویی بخش مراقبت‌های ویژه خیره ماند.

هاتف خان با دیدن حال و روز سوگل چشم غره‌ای نثار شهرام کرد و با نشان دادن سوگل گفت:

_ چرا اول به اون گفتی؟

شهرام شرمند سرش را به زیر انداخت:

_ گوشی طهورا خاموش بود. شما هم برداشتید مجبور شدم.

با باز شدن در دکتر و چند رزیدنت خارج شدند و هاتف خان و شهرام به طرف دکتر رفتند:

_ دکتر چی شد؟ حال پسرم چه‌طوره؟

دکتر نگاهی به چهره‌ی نگران هاتف خان انداخت و حین برداشتن عینکش گفت:

_ فعلا نمی‌تونم نظر قطعی رو بگم اما...

_ اما چی؟!

دکتر نگاهی به شهرام انداخت.

_ نسبتتون با بیمار چیه؟

_ من برادرشم ایشونم پدرش.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



دکتر نگاهی به سوگل و ته‌مینه و طهورا که پشت سر شهرام بودند انداخت و رو به شهرام گفت:

– میزان هوشیاریش خیلی پایینه، باید صبر کنیم بینیم چی می‌شه.

سوگل ناامیدی را از جملات دکتر حس کرد و خودش را روی صندلی انداخت زیر لب با خودش حرف زد:

– بهوش می‌یاد. باید خوب بشه. داره پدر می‌شه.

هر کسی در حال خودش بود. ته‌مینه خانم مفاتیح کوچک و دوست داشتنی‌اش را به دست گرفته بود زیر لب دعا می‌خواند. بوی الکل و مواد ضدعفونی کننده حال سوگل را بد می‌کرد. سعی کرد گوشه‌ی چادرش را جلوی بینی‌اش بگیرد تا از حالت تهوعش جلوگیری کند.

خوب می‌دانست حالش بخاطر چیست؛ اما فرصت برای خوشحالی‌اش کم بود. کیک گردویی خوشمزه‌اش شاید دیگر خوردنی نباشد. قرار بود، با همسرش بخورد خبر پدرشدنش را بدهد؛ اما حالا کیک داخل فر و شوهرش روی تخت بیمارستان و خودش در انتظار شنیدن خبر امیدوار کننده‌ای از دکتر.

– چه خبره اینجا همتون جمع شدید؟

هاتف خان نگاهی به پرستاری که جدیت از صورتش می‌بارید انداخت و تا خواست چیزی بگوید شهرام گفت:

– برادرم بستریه تو بخش ویژه.

پرستار از جدیتش کاست و کمی رنگ ترحم چاشنی‌اش کرد و گفت:

– متاسفم ان‌شاءالله که خوب می‌شند. ولی اینجا راهرو می‌بینید که چقدر شلوغه، بهتره خلوت کنید نهایت یک نفر بمونه کافیه.

شهرام سرش را تکان داد:

– چشم.

با رفتن پرستار هاتف خان رو به پسرش گفت:

– مادر و عروس‌ها رو ببر خونه من هستم.

شهرام به طرف هاتف خان رفت و با گرفتن بازویش گفت:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



_ فعلا بریم حیاط یه هوایی بخوریم ببینیم چی می شه.

هاتف خان به اصرار شهرام همراه تهمنه خانم و طهورا به خانه رفتند.

سوگل روی نیمکت داخل حیاط بیمارستان نشسته بود. به لطف روزهای کوتاه آخر مهرماه هوا زود تاریک شده بود و گاهی نسیم خنکی هوس رقص در هوا می کرد. در فکرش غرق بود و پاکت کوچک آب پرتغال در دستش فشار می داد. اگر اتفاقی برای شوهرش بی افتد، اگر چشمان هم رنگ شبش را هیچ وقت باز نکند. او چه می کند؟ بغض گلویش تحملش را از دست داد و با حق هق به نمایش عموم گذاشت.

_ گریه نکن خدا بزرگه، تو هم باید می رفتی خونه.

نگاه اشک آلودش را به شهرام دوخت. با دستمال اشکش را پاک کرد و گفت:

_ چطوری تصادف کرده؟

شهرام گوشه‌ی دیگر نیمکت نشست و خیره به پله‌های ورودی بیمارستان گفت:

_ ماشینش رو داده بود تعمیرگاه، برای گرفتنش رفته بود.

سکوتی که کرد شکستنش برای هر دو سخت بود.

_ خب؟

شهرام نگاهش را به چشمان منتظر سوگل سوق داد و گفت:

_ از عرض خیابون که رد می شد یه پرشیا به سرعت ...

آهنگ حق هق گریه‌ی دوباره‌ی سوگل مانع ادامه حرف شهرام شد.

بعد از ساعتی که هنوز خبر امیدوار کننده‌ای از دکتر نشنیدند. هر دو به طرف خانه رفتند تا فردا صبح زود بیایند. هر چند قرار بود شهرام به بیمارستان برگردد.

عمارت در سکوت غرق شده بود. تهمنه خانم به لطف قرص آرامبخش در خواب عمیق به سر می برد. بر خلاف شب‌های دیگر کسی اشتیاقی برای غذا خوردن نداشت. شهرام بعد از ساعتی به بیمارستان رفت. هاتف خان و عروسانش در پذیرایی روی مبل سلطنتی نشسته بودند تا شاید شهرام تماس بگیرد و خبری دهد. عقربه‌های ساعت

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



بالای تلوزیون ساعت ده را نشان می‌داد که صدای زنگ گوشی تلفن سکوت را شکست. کوکب خانم با شرمندگی رو به هاتف‌خان گفت:

_ شرمنده آقا خاطره خانمه از عصر چند بار زنگ زده؛ اما نتونستم حقیقت رو بگم.

هاتف‌خان دستی بر موهای پرپشت جوگندمی‌اش کشید و با نگاه به طهورا مسئولیت خبر دادن به دخترش را به او سپرد.

طهورا با اکراه گوشی بی‌سیم را گرفت و

حین حرف زدن کنار سوگل نشست:

_ الو سلام خاطره جان.

_ سلام زن داداش خوبی؟

طهورا دستی بر پیشانی بلندش کشید:

_ خوبم عزیزم تو خوبی؟

_ من خوبم چرا کسی جواب نمی‌داد؟ خان داداش، داداش شهروز!

سوگل تا اسم شهروز را شنید به بغض گلویش اجازه صادر کرد و با هق‌هق گریه‌اش از پله‌ها راهی خانه‌ی خود شد.

_ صدای گریه‌ی کی بود زن داداش؟

طهورا نگاهی به هاتف‌خان که درگیر مهره‌های تسبیح لای انگشتانش بود انداخت و گفت:

_ چی بگم عزیزم، متأسفانه...

_ جون به لبم کردی زنداداش، بگو چی شده؟

طهورا نفسی گرفت و گفت:

_ شهروز تصادف کرده، بیمارستانه...

_ یا خدا! حال... حالش چه طوره؟

سکوت طهورا باعث شد خاطره دوباره صدایش بزند:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



– زن داداش؟

طهورا که صحبت کردن برایش سخت بود لب‌های خشکش را با زبانش تر کرد و گفت:

– نمی‌دونم عزیزم اگه تونستی فردا بیا.

خاطره با شنیدن جمله‌ی طهورا فهمید که اوضاع بر وفق نیست. بدون خداحافظی تماس را قطع کرد تا با همسرش حسین راهیه تهران شود، از صبح دلشوره داشت حالا با شنیدن خبر تصادف فهمید که حسش دروغ نگفته.

سوگل روی صندلی محبوبش نشسته بود. سوزش چشمانش به خاطر گریه آن قدر زیاد بود که قادر به باز نگه داشتنشان نبود. تصمیم گرفت همان جا چرتی بزند.

چشمانش را که باز کرد، چشمش به ساعت افتاد. نزدیک هفت صبح بود، خمیازه‌ای کشید و با مالیدن چشمانش با خود گفت:

– چرا این جا خوابیدم؟ شهروز کجاست؟

با گفتن آخرین جمله‌اش مکثی کرد، تازه یادش افتاد دیروز چه اتفاقی افتاده. با عجله از روی صندلی بلند شد. آبی به صورتش زد و لباسش را عوض کرد. حین سر کردن چادرش از پله‌ها پایین رفت. آن قدر عجله داشت که کم بود از پله‌ها سر بخورد.

– چه خبره عروس! مواظب باش.

سوگل با شرمندگی سرش را پایین انداخت:

– ببخشید خان بابا، عجله داشتم حواسم نبود.

هاتف خان لبخند تلخی زد و گفت:

– تا ماشین و روشن می‌کنم لقمه‌ای بخور و با ته‌مینه بیاید.

با رفتن هاتف خان لقمه‌ی نان پنیری را از کوکب خانم گرفت و همراه ته‌مینه خانم از خانه خارج شدند.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



هاتف خان مزدای سفیدش را رو به روی بیمارستان پارک کرد. هم‌زمان با تهمینه خانم و عروسش از ماشین پیاده شد و با زدن دزدگیر از عرض خیابان رد شدند. با وارد شدن به حیاط بیمارستان هاتف خان گوشی‌اش را از جیب کتش درآورد و شماره‌ی شهرام را گرفت و با شنیدن صدای خسته و خواب‌آلود پسرش گفت:

_ سلام پسر ما حیاطیم. تو کجایی؟

_ سلام آقا جون. من طبقه‌ی دومم.

هاتف خان بعد از قطع تماس حین بالا رفتن از پله‌های ورودی گفت:

_ طبقه‌ی دومه.

یک ساعتی بود که روی صندلی‌ها نشسته بودند. تهمینه خانم مثل دیروز زیر لب دعا می‌خواند. سوگل چشمش به در کشویی بود تا دکتر بیاید و اجازه بگیرد هر چند کوتاه شوهرش را ببیند تا دلش آرام بگیرد. اصلاً خبر پدر شدنش را در گوشش مژده بدهد شاید حالش خوب شود. در ذهنش درگیر بود که چند دکتر همراه پرستار با عجله وارد اتاق مراقبت‌های ویژه شدند. دلش به شور افتاد نکند به خاطر شهروز باشد؟ سرش را تکان داد تا افکار منفی را از ذهنش فراری دهد؛ اما انگار پدر شوهرش و شهرام هم با او هم عقیده بودند که استرس و نگرانی از چهره‌شان می‌بارید.

چادرش را درست کرد و بلند شد. باز حالت تهوع به سراغش آمد، باز چادرش را جلوی دهانش گرفت. چشمش به انتهای راهرو افتاد که خاطره و همسرش حسین و طهورا می‌آمدند. خاطره با رسیدن صورتی گریان خودش را به مادرش رساند:

_ مامان چی شده؟ بمیرم برات شهروز.

تهمینه خانم تا خواست دخترش را دلداری بدهد در کشویی باز شد و دکتر با اخمی که نشان از ناراحتیش بود خارج شد با دیدن چند جفت چشم نگران منتظر، سرش را با شرمندگی پایین انداخت:

_ متاسفم هر کاری از دستمون برمی‌یومد انجام دادیم؛ اما ...

هاتف خان با گرفتن قلبش روی صندلی افتاد و شهرام با چشمانی گریان زیر پای پدرش نشست و سرش را روی زانوی پدرش گذاشت. خاطره در آغوش مادرش رفت و هر کدام با گریه پذیرای هم شدند. سوگل نگاهی به اطراف انداخت. سرش گیج رفت. طهورا و پرستار تا برسند روی سرامیک‌های سفید زمین افتاد و چشمانش بسته شد.

صوت زیبای قرآن با صدای گریه‌ی ته‌مینه خانم و خاطره آهنگ حزن آلودی را ایجاد کرده بود. یک روز از مرگ شهروز می‌گذشت. سوگل سر به زیر میان مادرش و مادرش نشسته بود. سعی در خفه کردن صدای هق‌هقش داشت. چشمان غمگینش برای استراحت مرخصی نداشتند. سرخی بی‌اندازه‌ی چشمانش هویدای گریه‌ی زیادش بود. هیچ کس باور نمی‌کرد پسر هاتف خان به همین زودی از میانشان رفته باشد.

سوگل چشمش به قاب عکس همسرش خیره بود که با نوار مشکی تزئین شده بود و میان شمع‌های کوچک مشکی روشن محصور شده بود. با دیدنش یاد آخرین لبخندش افتاد که حین رفتن به سر کار قول ته چین مرغ را برای شام از او گرفته بود؛ اما رفت و دیگر برنگشت. با یادآوری صبح آن روز سرش را روی شانه‌ی مامان صنم گذاشت و برای دل عزا دارش گریست. صنم خانم بوسه‌ای روی سر دخترش زد و دستی به کمرش کشید و با گریه‌ای که سر می‌داد گفت:

– بمیرم برات دخترم، برای بخت عزیزم.

سوگل با شنیدن بخت از زبان مادرش دستش را روی شکمش گذاشت و با خودش گفت:

– بخت من سیاهه یا بچه‌ام که نیومده پدرش رفت و نتونست ببینتش؟

با یاد جنینی که در رحمش بود به گریه‌اش اوج داد. دیگر برایش مهم نبود که ممکن است کسی صدای بلند گریه‌ی عروس هاتف خان را بشنود.

هر کسی می‌آمد حال و روز خانواده‌ی هاتف خان را می‌دید با افسوس ناراحت می‌شد. شهروز آدمی نبود که برای کسی خاطره‌ی بدی به یادگار گذاشته باشد.

شیون و گریه‌ی ته‌مینه خانم تمامی نداشت. خاطره در دلش خودش را لعنت می‌کرد. چرا هفته‌ی پیش قرار بود برای دیدن خانواده‌اش بیاید کار شوهرش را بهانه کرد و نیامد. اگر می‌آمد برادرش را می‌دید نه این که تا رسید خبر مرگش را بشنود و جنازه‌اش را تقدیم خاک کند.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



عطرت خانم برای آرامش شهروز رو به جمع فاتحه‌ای گفت و همه با صلواتی مشغول خواندن فاتحه شدند و نازنین دختر عمه عفت با کوکب مشغول پذیرایی شدند.

با پیچیدن عطر خوش حلوا دل سوگل مالش رفت و هوس حلوی دستپخت عمه عفت را کرد. می‌دانست که زن باردار و یار دارد؛ اما مسخره بود که هوس حلوی شوهرش را بکند. شاید فرزندش هم نبود پدرش را حس کرده بود. هق هق سوگل باعث شد صنم خانم رو به دختر بزرگش کند.

– نازگل بلند شو یه لیوان آب بیار برای خواهرت.

نازگل چشم از خواهرش گرفت و به طرف آشپزخانه رفت. از شیر آب لیوانی پر کرد و از آشپزخانه خارج شد و جلوی خواهرش نشست. لیوان را به لب‌های لرزان خواهرش نزدیک کرد. با صدایی که به خاطر گریه گرفته بود گفت:

– بیا خواهری.

سوگل بی‌میل چند جرعه از آب را نوشید؛ اما چیزی از سنگینی بغض گلویش کم نشد. با نزدیک شدن کوکب عطر حلوا بینی‌اش را قلقلک داد؛ اما چشمانش را بست و ویارش را ندید گرفت و خودش را در گریه غرق کرد. خاطره با دیدن اوضاع سوگل بلند شد و جای نازگل را اشغال کرد. سر سوگل را بلند کرد و حین پاک کردن اشک‌هایش گفت:

– بمیرم برات سوگل، آرام باش. شهروز هم راضی نیست انقدر...

با اوج گرفتن صدای هق‌هقش نتوانست جمله‌اش را پایان دهد. با هم گریه کردند.

عمه عفت وقتی اوضاع را دید ابروهای نازکش را به هم نزدیک کرد و گفت:

– خاطره رفتی آرامش کنی بدتر کردی.

دوباره فاتحه‌ای گفت و همه آرام شدند.



طبقه‌ی اول پذیرای مردها، طبقه‌ی دوم پذیرای زن‌ها بود. بعد از صرف شام هر کسی با گفتن عرض تسلیت به اقوام نزدیک عمارت را ترک می‌کردند. سوگل آن قدر در غم از دست دادن شوهرش بود که نمی‌فهمید چه کسی می‌آید چه کسی می‌رود. چشمان سوزانش را برای مهمان‌ها به نشانه‌ی تشکر باز و بسته می‌کرد.

تقریباً تمام مهمانها رفته بودند که ته‌مینه خانم رو به مادر سوگل گفت:

_ صنم خانم طفلک عروسم از دست رفت لطفاً یه چیزی بدید بخوره.

رو به کوکب ادامه داد:

_ کوکب یه پرس غذا بیار.

کوکب با گفتن چشم به طرف آشپزخانه رفت و با آوردن یک پرس غذا به طرف مادر سوگل رفت.

_ بفرمایید خانم جان.

صنم خانم با تشکر گرفت و بعد از باز کردن در ظرف قاشقی از برنج زعفرانی و کوبیده پر کرد و رو به دخترش گرفت.

_ دخترم بیا عزیزم.

سوگل که میلی به غذا نداشت؛ اما با دیدن چشمان مادر و ته‌مینه خانم قاشق را از دست مادرش گرفت.

_ ممنون مامان خودم می‌خورم.

اما تا سومین قاشق را خورد، حالت تهوع به سراغش آمد. خواست ندید بگیرد نشد. ظرف غذا را به دست مادرش داد و به طرف سرویس بهداشتی دوید. مادرش با نگرانی به سراغش رفت؛ اما عمه عفت نگاه معناداری با ته‌مینه خانم رد و بدل کردند. صنم خانم چند ضربه به در زد و با لحنی که نگرانی از آن می‌بارید گفت:

_ سوگل حالت خوبه دخترم؟

خاطره و نازگل و طهورا هم به صنم خانم پیوستند.

سوگل بعد از آب زدن صورتش از سرویس بهداشتی بیرون آمد و نگاهی به چشمان منتظر انداخت و حین پاک کردن صورتش گفت:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM

- چیزی نیست خوبم.

صنم خانم بازوی راست دخترش را گرفت و روی صندلی اش نشاند.

- نکنه حامله‌ای سوگل؟

صدای رسای عمه عفت را همه شنیدند و با بُهت چشم به سوگل دوختند.

سوگل شرمزده سرش را پایین انداخت تا کی باید پنهان می‌کرد؟ مخصوصاً با حالاتی که داشت. با صدای گرفته و آرامش طوری که خودش هم شک داشت کسی بشنود گفت:

- بله.

سوگل نگاهی به چشم‌های منتظر و اشک‌بار همه انداخت. فکر کرد حتما کسی نشنیده؛ اما از سوآل مادرش فهمید اشتباه کرده است.

- چند وقتته؟

سوگل گوشه‌ی شال مشکی اش را بین انگشتان ظریفش گرفت و با لب‌های لرزان گفت:

- نمی‌دونم.

صنم خانم سرش را تکان داد و با زدن روی زانوی مشغول گریه شد. تهمینه خانم با کنترل بغضش گفت:

- شهروز می‌دونست؟

سوگل حین ریختن اشک روی گونه‌هایش سرش را بلند کرد و نگاه غم‌دارش را در چشمان منتظر اشک‌بار تهمینه خانم دوخت و با حق‌گریه‌اش گفت:

- قرار بود ... اون روز ... بگم که ...

شیون و گریه‌ی خاطره و تهمینه خانم اوج گرفت طوری که صدای گریه‌ی سوگل گم شد.

با گذشت هفتم شهروز و رفتن مهمان‌های شهرستان و خلوت شدن عمارت، نبود شهروز بیشتر حس می‌شد. صنم خانم تصمیم داشت به شیراز برگردد؛ اما دلش برای دختر کوچکش تنگ می‌شد. نگران آینده‌ی دخترش بود. در

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



سن بیست و سه سالگی هم بیوه شود، هم مادر. به خاطر اخلاق بد جلیل، شوهر نازگل نمی‌توانست سوگل را با خود ببرد.

سوگل روی صندلی‌اش نشسته بود و چشمان غم‌دار عسلی‌اش خیره به قاب عکس شهروز بود؛ اما ذهنش آشفته بازاری بود که به لطفش، سردردش را به ارمغان آورده بود.
صنم خانم با لیوان شیر داغ کنارش آمد و با خم کردن لیوان گفت:
- بیا عزیزم صبحونه هم نخوردی.

سوگل با گرفتن لیوان شیر تشکر کرد. صنم خانم رو به رویش نشست و گفت:
- بهتر نیست بری سونوگرافی ببینی چند وقتته؟

سوگل گرمایی که از لیوان به انگشتانش منتقل می‌شد را دوست داشت. جرعه‌ای از شیر نوشید و گفت:
- نبود بابا خیلی سخت بود. وقتی دانشگاه قبول شدم، وقتی سر سفره عقد بله گفتم، نبود که شاهد خوشبختیم باشه؛ اما باز بچگیام بود. طفلک این بچه پدرش رو نمی‌بینه. نمی‌دونه که کسی به اسم پدر منتظرش نیست.
مادرش با گوشه‌ی روسری مشکی‌اش اشکش را پاک کرد و برای دلداری سوگل گفت:

- خدا بزرگه دخترم توکلت به خدا باشه. شهروز هم نور به قبرش بباره کمتر از پسر برام نبود؛ اما چه می‌شه کرد؟ عمرش به این دنیا نبود.

وقتی نگاه غمگین و پوست زرد و زیر چشمان گود افتاده‌ی دخترش را دید سری از افسوس تکان داد و گفت:
- باید به فکر بچه باشی. هر چه زودتر برو دکتر.

سوگل بغض سنگین اسیر گلویش را با خوردن نصف شیرش کمی مهار کرد و لیوان را روی عسلی گذاشت و گفت:
- باشه می‌رم.

صنم خانم لبخند تلخی زد و گفت:

- من هم باید برگردم شیراز، دلم می‌خواد بمونم پیشت؛ اما می‌دونی که؟

- چرا می‌خوای بری؟ شوهر نازگل که از خدایه شما نرید.

صنم خانم دستی بر زانویش کشید و گفت:

_ آره عزیزم؛ ولی نمی‌تونم این جا بمونم. خونواده‌ی شوهرت چه فکری می‌کنند؟ اگه دست من بود با خودم می‌بردمت؛ اما اخلاق گند جلیل رو که می‌شناسی. دیدی که نازگل مجبور شد به خاطرش زودتر بره.

سوگل بلند شد و حین قدم زدن در عرض پذیرایی رو به مادرش گفت:

_ چه قدر گفتم تولیدی رو اجاره بده بیا با ما زندگی کن قبول نکردی.

صنم خانم لبخند تلخی زد و گفت:

_ اون وقت جلیل بیکار می‌شد. از کجا می‌آوردن می‌خوردن؟

سوگل سرش را تکان داد و نزدیک مادرش شد و گفت:

_ خب الان بیاید. منم و این بچه؛ خونه به این بزرگی، یه اتاقش هم مال شما.

مادرش بلند شد و بوسه‌ای روی گونه‌ی راست دخترش کاشت و گفت:

_ نمی‌شه عزیزم مردم چی می‌گن؟ خونواده‌ی شوهرت چی؟ تازه جلیل عرضه چرخوندن اون تولیدی رو نداره دو روز نگذشته ورشکست می‌شم.

سوگل دست چروکیده مادرش را بین دستانش گرفت و با صدایی که بغض آلود بود گفت:

_ می‌ترسم مامان من این بچه رو باید بدون پدر بزرگ کنم. گفتم شاید شما باشید.

_ دخترم نگران چی هستی؟ هاتف خان هست، ته‌مینه خانم هست. من هم می‌یام بهت سر می‌زنم. از اون مهمتر خدا همراهته پس توکلت به خدا باشه.

دخترش با ریختن اولین اشکش بوسه‌ای بر دستان مادرش زد و خودش را تقدیم آغوش پر مهر مادرش کرد.

هاتف خان از نماز ظهر برگشته بود و با دیدن همسرش که تنها نشسته بود گفت:

_ پس بقیه کجان؟

ته‌مینه خانم لبخندی زد و گفت:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



_ سوگل حامله‌است. برای معاینه با مادرش و خاطره رفتن دکتر.

هاتف خان با بهت کنار همسرش نشست و با ابروهایی که از تعجب بالا فرستاده بود گفت:

_ جدی می‌گی تهمینه؟!

تهمینه خانم با چشمانی که آماده‌ی باریدن بود گفت:

_ آره.

بغضش را مهار کرد و با تکان دادن سرش گفت:

_ طفلک پسرم بچه‌اش رو ندید.

هاتف خان دست همسرش را گرفت. خیره به صفحه‌ی خاموش تلویزیون گفت:

_ من هم ناراحتم. شهروز خیلی زود رفت؛ اما الان که شنیدم سوگل بارداره، خوشحالم از این که حداقل ریشه‌اش خشک نشد.

سوگل همراه مادرش و خاطره روی صندلی‌های چرم راهروی مطب دکتر راد دوست خاطره نشسته بودند.

بعد از دو نفر با هماهنگی منشی دکتر، وارد اتاق شدند. خانم راد با دیدن خاطره و همراهانش بلند شد و بعد از سلام و احوالپرسی تسلیت گفت و همه روی صندلی نشستند.

_ واقعاً شنیدم ناراحت شدم. غم آخرتون باشه.

خاطره تشکری کرد و با اشاره به سوگل گفت:

_ زن داداش شهروزمه.

خانم دکتر نگاهی که رنگ ترحم گرفته بود به سوگل انداخت و حین زدن عینکش بلند شد و رو به سوگل گفت:

_ عزیزم بیا روی تخت دراز بکش.

سوگل چادرش را از سرش برداشت و به دست مادرش داد و حین باز کردن دکمه‌های مانتوی مشکی پایزه‌اش روی تخت دراز کشید.

دکتر حین معاینه لبخندی زد و گفت:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



– عزیزم نی‌نی‌ها که خوبن رشد شون هم خوبه نگرانی نداره.

دکتر دستگاه را برداشت و با دادن دستمال گفت:

– می‌تونید بلند شید.

خانم دکتر پشت میز نشست و مشغول نوشتن

نسخه شد.

سوگل لباسش را مرتب کرد و کنار مادرش نشست و با تعجب گفت:

– منظور تون از نی‌نی‌ها چیه؟!!

خانم دکتر روی برگه نسخه مهر زد و با لبخندی رو به سوگل و مادرش و خاطره لبخندی زد و گفت:

– نی‌نی‌ها دوقلواند.

هر سه از تعجب سکوت کرده بودند. خاطره راه اشک سمجش را سد کرد و بوسه‌ای روی گونه‌ی سوگل زد و گفت:

– ای جان عمه قربونشون بره.

دکتر راد لبخندی زد و با دادن نسخه به سوگل گفت:

– هفته‌های اول تغذیه خیلی مهمه، الان هفته هفتمی. برات آزمایش نوشتم جلسه‌ی بعد حتماً جوابش رو بیار.

سوگل با دستان لرزانش برگه را گرفت. باورش نمی‌شد دوقلو باشند.

– جنسیتش کی مشخص می‌شه؟

دکتر راد خنده‌ی نخودی نثار حرف خاطره کرد و گفت:

– ماه آینده ان‌شاءالله.

صنم خانم با تشکر بلند شد. سوگل و خاطره هم به تبعیت از او بلند شدند.

داخل ماشین نشسته بود. سرش را تکیه داده به شیشه، پشت چراغ قرمز خیره به شهر پاییزی بود. درختانی که

کم کم برگ‌های زردشان ریخته بود. حال دل سوگل هم مثل شهر گرفته بود. اگر شهروز بود با وجود دو بچه آن

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



هم دوقلو خوشبخت‌ترین دختر شهر می‌شد. یکی پسر یکی دختر؛ اما نبود شهروز مهره اصلی زندگی مشترکش رنگ خوشبختی را کم‌رنگ می‌کرد.

خاطره حین رانندگی سوالی می‌پرسید فقط صنم خانم جوابش را می‌داد. او هم نگران دخترش بود. در دلش افسوس می‌خورد که چرا بخت اقبال دخترانش مثل خودش بود. هیچ وقت گله یا شکایتی نداشت که چرا شوهرش زودتر مرد؟ یا نداری و بدبختی دخترانش را به خانه‌ی بخت فرستاد؛ اما نازگل که شوهرش ورشکست و معتاد شد. با وجود دو بچه طلاق نگرفت. خیالش از بابت سوگل راحت بود که آن هم این چنین شد.

با توقف ماشین جلوی عمارت سوگل پیاده شد. با قدم‌های آرام داخل حیاط شد و از کنار درختان قامت بسته عبور کرد. سنگینی نگاه خاطره و مادرش را به دوش کشید و وارد عمارت شد. با دیدن هاتف خان و همسرش سلامی زیر لب گفت و از پله‌ها راهی خانه‌اش شد.

با ورود صنم خانم و خاطره کوکب هم با سینی چایی به جمع اضافه شد.

همه دور هم نشستند. نبود سوگل حس می‌شد ته‌مینه خانم گفت:

_ دکتر چی گفت که سوگل انقدر ناراحت بود؟

صنم خانم به جای خاطره گفت:

_ دخترم ناراحت نیست، فقط تو شوکه؟

هاتف خان استکان چایی را که در دست داشت روی عسلی گذاشت و با تعجب گفت:

_ شوک چی؟!

خاطره پیش‌دستی کرد و با لب‌خندی که از لب‌هایش پاک نمی‌شد، گفت:

_ نوه‌ها دوقلواند خان بابا.

دو روز گذشت و مادر سوگل به شیراز برگشت. هر چند دلش را در کنار دخترش گذاشت.

خاطره به اصرار مادرش به خانه‌اش که اصفهان بود برگشت.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



هاتف خان شاکر خدا بود که نوه‌هایش دوقلو بودند؛ اما تهمینه خانم وقتی سکوت سوگل را دید نگران حالش بود. هر چه باشد خودش یک زن بود، شرایط عروسش را به خوبی درک می‌کرد. سخت بود در سن سوگل.

خبر بارداری سوگل و دوقلو بودنشان به لطف عمه عفت مثل بمب در فامیل ترکید. هر کسی برای فضولی به عمارت می‌آمد.

سوگل در خانه‌اش مشغول دیدن قاب عکس همسرش بود که کوکب خانم آمد و گفت:

– خانم کوچیک خانم بزرگ گفتند مهمون دارید، بیاید پایین.

سوگل بدون هیچ لبخندی سرش را تکان داد و با گذاشتن قاب عکس سر جایش پایین رفت.

مثل همیشه با متانت خاص خودش سربه‌زیر از پله‌ها پایین آمد. با دیدن عمه عفت و دختر و عروسش زهرا همراه با زن عموی شهروز نزدیک‌تر شد و گفت:

– سلام خیلی خوش اومدید.

هر کس سوگل را می‌دید تغییراتش را به خوبی احساس می‌کرد. لبخند همیشگی‌اش از صورتش فرار کرده، مهربانی چشمان عسلی‌اش پشت غم‌ها پنهان شده بود.

– قبلاً بیشتر احترام می‌داشتی. الان باید برات فرش قرمز پهن کنن تا تشریف‌فرما بشی.

سوگل بدون توجه به تیکه پرانی زن عمو توران روی صندلی کنار مادرشوه‌رش نشست. رو به عمه عفت گفت:

– شرمنده سرم درد می‌کرد، نفهمیدم کی اومدید.

عمه عفت تا خواست جوابش را بدهد، زن عمو توران دستش را دراز کرد و حین برداشتن استکان چایی‌اش گفت:

– والله ما هم بار دار شدیم، کار هم کردیم. سنمون هم کمتر از شما بود ولی انقدر ناز و ادا نمی‌یومدیم. حالا از قیافت هم معلومه بار شیشه هم داری.

سوگل که به تیکه پرانی‌های زن عمو توران عادت داشت، نفس عمیقی کشید، خواست جوابش را بدهد؛ اما مثل همیشه به احترام پدر مادر شهروز چیزی جز سکوت تقدیمش نکرد؛ ولی با شنیدن صدای تهمینه خانم از تعجب ابروهایش را بالا فرستاد.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



_ توران جان اگه درکت بالا بود، می فهمیدی که پسرم تازه فوت شده. پس با این شرایط و بارداریش باید حالش رو بفهمی.

توران خانم استکان خالی اش را روی عسلی کناری اش گذاشت و گفت :

_ والله از قدیم گفتن سالی که نکوست از بهارش پیداست. نوهات نیومده باباشون رو...

_ کافیه دیگه توران.

لحن تند و جدی عمه عفت حرف توران خانم را قطع کرد؛ اما بعضی زخم زبانها برنده تر از تیغ است. کار خودش را کرده بود، قلب ته‌مینه خانم و سوگل را نشانه رفت و به هدف هم رسیده بود.

سوگل بغضش شکست و قطره‌ی اشکی روی گونه‌اش سر خورد. بلند شد و با صدایی که کنترل لرزشش را نداشت گفت:

_ هیچ کس حق نداره به بچه‌های من بگه بد قدم. مرگ شهروز هم به اتفاق بود همین.

با یک ببخشید راهیه طبقه‌ی دوم شد. غافل از این که هاتف خان حرف‌های همه را از اتاقش می‌شنید و از جواب عروسش راضی بود.

همه از رفتن سوگل با آن حالش ناراحت شدند به جز توران خانم. نگاهی به طهورا انداخت و با دستش اشاره‌ای کرد و همراه با پوزخند همیشگی اش که چاشنی تیکه پرانی اش است گفت:

_ عروس بزرگت که عرضه‌ی نگه داشتن بچه‌اش رو نداره، فرت فرت سقط می‌کنه. کوچیکه هم نه ادب داره نه شعور.

هاتف خان با شنیدن توهین‌هایی که به عروسانش شد، در اتاقشان را محکم باز کرد، با قدم‌های استوارش وارد پذیرایی شد. هر کس با دیدن صورت عصبانی هاتف خان خود به خود به احترامش بلند شد.

_ سلام... خان... داداش، شما خونه بودید؟!

_ سلام داداش شرمنده.

بقیه سکوت کردند.

_ هیچ کس حق نداره تو خونه‌ی من به کسی توهین کنه. مخصوصاً به عروس‌هام و زنم.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



توران خانم که از لحن کوبنده هاتف خان ترسیده بود، سر به زیر گفت:

_ باور کنید من اصلاً قصد ناراحتی نداشتم.

_ ولی کردید. عروس کوچیکه رو که با ناراحتی تون راهی کردید بالا اون که الان شرایطش خاصه، به عروس بزرگمم که تیکه انداختی همه رو شنیدم.

طهورا که دل خوشی از توران خانم نداشت از طرفداری پدرشوهرش لبخندی زد و بدون پاک کردن لبخندش خیره به توران خانمی شد که از ترسش سر به زیر شده بود.

هاتف خان برای کنترل خشمش لعنتی بر شیطان کرد صلواتی زیر لب فرستاد دوست نداشت مهمانانش را ناراحت کند؛ روی صندلی نشست و صلوات کار خودش را کرده بود و آرام شده بود.

بیست دقیقه‌ای می‌شد که توران خانم با یک خداحافظی کوتاه رفته بود. عمه عفت دستش را روی عصای از جنس چوب گردویش گذاشته بود و با تکان دادن سرش به برادرش گفت:

_ ای کاش قلم پام می‌شکست و با خودم نمی‌آوردم.

هاتف خان تسبیحش را بین انگشتانش گرفت و رو به خواهرش گفت:

_ نگو خواهر، خدا نکنه.

عفت خانم آهی کشید، حین پاک کردن اشکش گفت:

_ خیر سرم اومدم مرهم دردتون باشم، نمی‌دونستم این زن عوض بشو نیست که نیست.

تهمینه خانم گفت:

_ شما خودتون رو ناراحت نکنید، براتون خوب نیست.

عفت خانم عینکش را زد و گفت:

_ یه عمره همایون رو بدبخت کرده، حالا هم تا وقت پیدا می‌کنه دنبال زخم زدن به شماهاست.

عفت خانم بلند شد و به تبعیت از اون همه بلند شدند.

_ کجا خواهر؟ نشسته بودین.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



عفت خانم لبخندی به مهربانیه برادرش زد و گفت:

_ ممنون هاتف باید برم.

رو به تهمینه خانم گفت:

_ برو سراغ عروست، طفلک با اون حالش از گریه خودش رو نابود نکرده باشه خوبه.

تهمینه خانم به خوبی می دانست که خواهر شوهرش اهل تعارف نیست و با این اخلاق او به خوبی آشنا بود. با خداحافظی کوتاهی سراغ سوگل رفت و هاتف خان و طهورا باهم به بدرقه‌ی مهمانان رفتند.

از پنجره‌ی پذیرایی نظاره‌گر درختان حیاط عمارت بود که به لطف پاییز برگ‌هایشان ریخته بود و فرشی به رنگ زرد و نارنجی روی زمین پهن شده بود. اگر سوگل چند ماه پیش بود، الان روی برگ‌ها قدم می زد و نوای دل‌انگیز خش خش برگها را می شنید. دستش را روی شکمش گذاشت و باز گونه‌هایش پذیرای اشک‌هایش شدند.

با صدای در دست از پنجره کشید و به طرف در رفت، با باز کردن در خودش را به آغوش تهمینه خانم انداخت و صدای گریه‌اش بلند شد.

_ آروم باش عزیزم، به دل نگیر حرف‌هاش رو.

تهمینه خانم روی کانپه‌ی شکلاتی رنگ رو به روی تلوزیون نشست، سر سوگل را به آغوش گرفته بود. عروسش را دلداری می داد:

_ حرف‌های توران هیچ اهمیتی نداره. بچه‌هاست چه دختر باشند چه پسر، برامون عزیزه.

با صدای خش‌دارش که نتیجه‌ی بغض سنگین گلویش بود ادامه داد.

_ یادگارهای شهرزومه، مگه می شه عزیز نباشن!؟

سوگل سرش را بلند کرد و روی پاهای مادر شوهرش گذاشت. تهمینه خانم لبخندی زد و حین نوازش کردن موهای بافته شده‌ی عروسش گفت:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM

– توران از اول حسود بود. دوست داشت عزیز فامیل باشه؛ اما اخلاقش و زخم زبونش مانع می‌شد. اون حتی به شهروز و شهرام هم حسودی می‌کرد. یه مدت بچه دار نشد، بعد هم خدا دوتا دختر بهش داد اخلاقش بدتر شد. به دل نگیر حرف‌هاش رو.

سکوت سوگل باعث تعجب ته‌مینه خانم شد وقتی دید چشم‌هایش بسته است، لب‌خندی زد و سرش را روی کوسن گذاشت. از اتاق پتوی چهارخانه‌ای را رویش کشید و با بستن در پایین رفت.

در پله‌ها عروس بزرگش را دید. لب‌خندی به چهره‌ی ناراحتش زد. دستش را زیر چانه‌اش گذاشت و گفت: – توران رو می‌شناسی هر موقع اومده تا زخم نزده نرفته. تو هم برام عزیزی مثل سوگل با خاطره برام فرق نداری. طهورا سرش را تکان داد و بوسه‌ای روی گونه‌ی ته‌مینه خانم زد و بالا رفت.

– حالش چه طوره؟

ته‌مینه خانم کنار همسرش نشست و خیره به گلدان روی عسلی گفت:

– چی بگم؟ نگران حالشم. با وضع بارداریش روز به روز گوشه گیرتر می‌شه.

هاتف خان دستی به ریشش کشید و گفت:

– می‌گی چی کار کنم؟ می‌خواهی ببر پیش روانشناس یا بفرست تا چهلم شهروز پیش مادرش.

ته‌مینه خانم سرش را تکان داد و گفت:

– همین مونده توران بفهمه، سوگل رفته پیش روانشناس. تا فامیل رو پر نکنه سوگل بیماره سر جاش نمی‌شینه. مادرش هم که اگه صلاح می‌دید می‌برد تو که دامادش رو می‌شناسی.

ته‌مینه خانم نگاهی به پله‌ها انداخت و از نبودن طهورا مطمئن شد ادامه داد.

– سوگل از اول هم مظلوم بود. کسی رو هم تهران نداره، باید بیشتر هواسمون باشه، مخصوصاً که بچه‌ها دوقلواند.

خانواده‌ی هاتف خان مثل همیشه دور میز مشغول غذا خوردن بودند؛ اما چشم سوگل خیره به صندلی خالی شهروز بود. وقتی ته‌مینه خانم نگاه عروسش را دنبال کرد اشک گوشه‌ی چشمش را پاک کرد و بشقاب برنج عروسش را برداشت، با ریختن دو قاشق از خورشید فسنجان گفت:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



– بخور عزیزم از صبح چیزی نخوردی.

از نگاه شهرام و هاتف خان ترحم می‌بارید؛ اما نگاه طهورا رنگ حسادت به خودش گرفته بود.

نبود شهروز برای همه سخت بود. پسر شوخ طبع خانواده که با انرژی مثبت و مهربانی‌اش لبخند را مهمان لب‌های همه می‌کرد؛ اما حالا با رفتنش گوشه گوشه‌ی عمارت بوی غم می‌داد.

روزهای پاییزی به سرعت می‌گذشت سوگل هر روز نیم ساعت با مادر و خواهرش حرف می‌زد. با دلداری و امیدواری مادرش کمی دل ناآرامش آرام می‌شد. صنم خانم طبق آخرین قولی که به دخترش داده بود، سه روز زودتر برای چهلم دامادش آمد.

سوگل با شنیدن صدای زنگ خانه از پله‌ها پایین رفت و با باز شدن در ورودی عمارت با دیدن مادرش لبخندی زد و به استقبال مادرش رفت.

سوگل و مادرش مشغول حرف زدن بودند و تهمینه خانم با لبخندش ناظر آن‌ها بود.

سوگل آرام زیر گوش مادرش گفت:

– چرا نازگل نیومد؟

مادرش تکه‌ای از پرتقالش را به دخترش داد و با تکان دادن سرش گفت:

– جلیل ذلیل شده نداشت بیاد.

سوگل با مزه‌مزه کردن پرتقالش، با ناراحتی گفت:

– طفلک خواهرم!

مراسم چهلم شهروز هم مثل سوم و هفتمش با وجود مهمان‌های زیاد برگزار شد. به لطف صدای سوزناک مداح تهمینه خانم و سوگل را کسی نمی‌توانست آرام کند. هاتف خان برای آبروداری در مجلس ختم پسرش درد قلبش را نادیده گرفت، همه با تعجب به شکم سوگل خیره می‌شدند و برای بچه‌هایش افسوس می‌خوردند؛ اما توران پوزخندی می‌زد طوری که مهمان‌ها بشنوند می‌گفت:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



_ خدا می‌دونه چه گناهی کردند که سزاش شد این.

غم نبودن شهرروز این قدر زیاد بود که به کنایه‌های توران خانم کسی توجهی نکند.

بعد از ختم همه در عمارت جمع شده بودند. کوب خانم بعد از تعارف کردن یک دور چایی و خرما همه فاتحهای فرستادند و عفت خانم زیپ کیفش را باز کرد کادوهای بیرون آورد و اول به طرف هاتف خان رفت و گونه‌اش را بوسید. با دادن پیراهن سفید کادوپیچ شده گفت:

_ خدا بیامرزه شهرروز رو، خودش نباشه یاد و خاطرش همیشه زنده هست. بیا برادر دیگه خوبیت نداره رخت عزا تنت باشه.

هاتف خان با اکراه قبول کرد و بوسه‌ای روی سر خواهرش زد. عفت خانم به ترتیب سراغ تهمینیه خانم و شهرام و خاطره و طهورا رفت و برای هر کدامشان کادویی داد. وقتی چشمش به سوگل افتاد که مظلوم کنار مادرش نشسته بود و خیره به عکس شهرروز که روی عسلی بود، سرش را تکان داد و آهی کشید و نزدیکش شد. سوگل به احترامش بلند شد و چادر گلدارش را که به حرمت مردهای مجلس سرش کرده بود مرتب کرد.

عفت خانم آغوشش را باز کرد و سوگل از خدا خواسته به آغوشش پناه برد، با لرزش شانه‌های نحیفش همه فهمیدند گریه می‌کند.

_ خدا بهت صبر بده، توکلت به خدا باشه عزیزم.

بوسه‌ای بر گونه‌اش زد و کادویش که یک بلوز از جنس ساتن به رنگ فیروزه‌ای که با انتخاب نازنین دخترش خریده بود در دستش گذاشت و با برگشتن سر جایش گفت:

_ ان‌شاءالله از این به بعد همیشه خوشی تو این خونه باشه.

عفت خانم نگاهی به چهره‌ی خسته‌ی برادرش و بقیه انداخت، آهی از سر ناراحتی کشید و تصمیم به رفتن گرفت. بعد از خداحافظی همه مهمان‌ها یکی‌یکی راهی شدند.

تهمینیه خانم بعد از بدرقه‌ی برادرش نگاهی به چشمان سرخ سوگل انداخت و گفت:

_ عزیزم برو استراحت کن.

سوگل از خدا خواسته شب بخیری رو به جمع گفت و همراه مادرش راهی طبقه‌ی بالا شد.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



روی تخت در آغوش صنم خانم رفت و او مادرانه مشغول نوازش موهایش شد.

_ مامان من نگران آینده‌ام.

صنم خانم لبخندی زد و خیره به آینه روی میز توالت گفت:

_ دخترم نگران نباش، نگرانی برای تو سمه. به فکر این باش قراره دوتا فسقلی وارد زندگیت بشن.

سوگل با شنیدن فسقلی لبخندی زد و گفت:

_ کاش دختر باشن.

صنم خانم بوسه‌ای روی پیشانی‌اش زد.

_ هر چی خدا بخواد.

سوگل سرش را بلند کرد و گفت:

_ حالا حتماً باید فردا بری؟ نمی‌شه یه مدت بیشتر بمونید؟

صنم خانم سرش را به تخت تکیه داد و گفت:

_ دخترم تو این‌جا خونواده‌ی شهروز رو داری. مطمئنم ته‌مینه خانم مثل مادر کنارت؛ اما نازگل اون‌جا کسی رو نداره.

با بغضی آشکار ادامه داد.

_ شوهرش اعتیاد داره می‌خوام ترکش بدم. آخر هفته باید سفارشات و تحویل بدم مبدا بدقول بشم و مشتری رو از دست بدم اگه...

سوگل با شناختی که از مادرش داشت، اصرارش بی‌فایده بود برای همین حرفش را قطع کرد و گفت:

_ باشه مامان جان فهمیدم.

به آغوش مادرش رفت تا حداکثر لذت را از بوی عطر تن مادرش بهره ببرد.

_ چرا بیشتر نموندید، تا حال سوگل بهتر بشه؟

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM

صنم خانم چادرش را درست کرد و در جواب هاتف خان با صدای خش دارشده اش گفت:

_ شما هم مثل برادر می‌مونید برام. از خدا که پنهون نیست از شما چه پنهون؟ اوضاع اون یکی دخترم می‌دونید چه خبره. اگه نباشم...

سرش را تکان داد و حین نگاه کردن به دخترش گفت:

_ سوگل شما رو داره، جای پدر نداشته‌اش رو برایش پر کردید.

هاتف خان دستی به ریشش کشید، لبخند کم‌جانی زد و گفت:

_ سوگل هم برام عزیزه، مثل دخترم.

با صدای زنگ خانه کوکب خانم به پذیرایی آمد و گفت:

_ آژانس اومد.

صنم خانم بلند شد و بعد از روبوسی با خاطره و تهمینه خانم به طرف دخترش رفت و به آغوشش دعوت کرد.

_ نگران نباش عزیزم، مواظب خودت و نوه‌هام باش.

سوگل با ریختن قطره اشکی به اجبار از آغوش مادرش جدا شد. صنم خانم حین خارج شدن از خانه رو به تهمینه خانم گفت:

_ سوگل و سپردم به شما، شما رو هم به خدا.

سوگل مثل همیشه روی صندلی چوبی محبوبش نشست و به این چند ماه گذشته فکر می‌کرد. بعد از رفتن مادرش وابستگی‌اش به تهمینه خانم بیشتر شد. هر چند مادر شوهرش کم لطفی نمی‌کرد؛ اما رنگ حسادت را در چشمان عروس بزرگش نمی‌دید.

سوگل همراه خاطره به دکتر رفت و بر خلاف انتظارش که دوست داشت دختر باشند، بچه‌ها پسر بودند. باید چهار ماه دیگر تحمل می‌کرد. تا به آغوششان بکشد. دوست داشت مادرش حداقل سری بزند؛ اما طبق آخرین گفت و گویش با او فهمید که جلیل برای چندمین بار از کمپ فرار کرده است و نتیجه‌اش را روی تن نازگل گذاشته و با کتک زدن خواهرش را راهی بیمارستان کرده است.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



دی ماه از راه رسیده بود و خبری از برفش نبود سوگل بلند شد و با قدم‌های آرامش که به لطف سنگین شدنش بود راهی اتاقش شد.

تهمینه خانم پیش‌دستی‌اش را برداشت حین پوست کندن سیب قرمزش به هاتف خان گفت:

– امروز خواهرت زنگ زده بود.

هاتف خان که درگیر شنیدن خبر بود سرش را تکان داد و همسرش ادامه داد:

– درمورد سوگل یه چیزایی گفت که نگرانش شدم.

هاتف خان از سر تعجب اخمی کرد و با کم کردن صدای تلویزیون رو به همسرش گفت:

– چی می‌گفت؟

تهمینه خانم تکه‌ای از سیب را به چنگال زد و رو به همسرش داد و گفت:

– تو که رسم فامیل رو می‌دونی، خواهرت هم نگران اوضاع سوگل بود. نمی‌تونه با این اوضاع...

– کدوم اوضاع زن؟ چی می‌گی تو؟

تهمینه خانم سرش را تکان داد و گفت:

– عروست الان بیوه است.

هاتف خان با شنیدن اسم بیوه دستی به سرش کشید و به مبل تکیه داد تازه فهمید اوضاع از چه قرار است چه باید کرد؟

سکوت سنگین هاتف خان تهمینه خانم را نگران کرد پیش‌دستی‌اش را روی عسلی گذاشت و دستش را روی بازوی شوهرش گذاشت و با تعجب گفت:

– هاتف چرا چیزی نمی‌گی!؟

هاتف خان که خیره به گوینده‌ی خبر بود، با صدای زنش از خلسه در آمد و با تکان دادن سرش گفت:

– خواهرم چی می‌گفت؟

تهمینه خانم آهی کشید و گفت:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



_ گفت طبق رسم باید جلو بریم، سوگل باید با یکی از مردهای فامیل ازدواج کنه.

هاتف خان چنگال و تکه سیب نخورده‌اش را داخل پیش‌دستی گذاشت و بلند شد حین دست کشیدن به موهایش و گردنش که نشان از کلافگی‌اش بود مشغول قدم زدن شد.

_ حالا بیا بشین خودت رو نگران نکن.

هاتف خان دست از متر کردن عرض پذیرایی کشید و خیره به همسرش گفت:

_ می‌گی چی کار کنم؟

تهمینه خانم رو به همسرش که بالای سرش ایستاده بود، با بغضی آشکار گفت:

_ طفلک سوگل.

هاتف خان سر جایش نشست و گفت:

_ من که خرج سوگل رو می‌دم اصلاً به آپارتمان به نامش می‌زنم. حسابش هم پر پول می‌کنم، نوه‌هام هم که رو تخم چشم‌هام جا دارن.

تهمینه خانم چشم غره‌ای نثار شوهرش کرد و نگاهی به پله‌ها انداخت و با صدایی که فقط هاتف خان می‌شنید گفت:

_ چی می‌گی مرد؟ کی پول ثروت برای سوگل مهم بوده؟ سوگل رو با طهورا مقایسه نکن.

هاتف خان ابروی راستش را بالا فرستاد و گفت:

_ پس چیکار کنم؟

تهمینه خانم تلوزیون را خاموش کرد و پیش‌دستی‌ها را برداشت و گفت:

_ سوگل بیست سالش بود که عروس این خونه شد. الان بارداره. گیرم بچه‌ها رو به دنیا آورد تازه چله‌ی جوونیشه، پس فردا در خونه رو زدن برای...

هاتف خان با اخمش خطوط پیشانی‌اش را به نمایش گذاشت و با لحن تندی گفت:

_ غلط کرده هرکی چشم رو ناموس من داره.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



تهمینه خانم سرش را تکان داد و بلند شد. به طرف آشپزخانه رفت. پیش دستی‌های کثیف را داخل سینک ظرف‌شویی گذاشت. تا برگشت شوهرش را دیدید که به در آشپزخانه تکیه داده است با حالی پریشان دستی بر سرش کشید و گفت:

– می‌گی چیکار کنم؟

تهمینه خانم نزدیکش شد.

– خودت فامیلهات رو خوب می‌شناسی.

آن شب به لطف فکر آینده‌ی سوگل خواب از چشمان هاتف خان فراری شد؛ اما فکری را که به سرش زده بود را باید عملی می‌کرد. کسی بهتر از شهرام برای سوگل سراغ نداشت؛ اما وجود طهورا کار را مشکل می‌کرد. این حق را نداشت زندگی طهورا را خراب کند؛ ولی چاره‌ای نداشت.

صبح سوگل پیراهن سرمه‌ای رنگ بارداری‌اش را پوشید، به احترام پدرشوهرش شال مشکی رنگش را روی موهایش انداخت. هر چند اطرافیانش اصرار می‌کردند رنگ روشن بپوشد؛ اما وقتی دلش عزادار بود، لباس روشن چه تاثیری روی حالش داشت؟ مثل هر روز صبح بساط میز صبحانه پهن بود، سوگل لقمه‌های کوچک کره و مربای هویجش را می‌خورد و تهمینه خانم لیوان شیرش را می‌نوشید، هاتف خان با فکری که از دیشب ذهنش را آشفته کرده بود چایی تلخش را مزه مزه می‌کرد، نگاهی به چهره‌ی مظلوم عروسش انداخت و یاد حرف همسرش افتاد. او راست می‌گفت، هنوز چله‌ی جوانی سوگل بود. باید با شهرام صحبت می‌کرد و قانعش می‌کرد؛ اما طهورا...

با صدای خنده‌ی بلند طهورا، متعاقب آن صدای شهرام دست از افکارش کشید و با دیدن چهره‌ی شاداب پسر و عروس بزرگش چایی تلخش را نوشید.

– سلام صبحتون بخیر.

طهورا هم با لبخندی رو به همه سلامی کرد تهمینه خانم و سوگل جوابشان را با لبخند دادند؛ اما هاتف خان به تکان دادن سرش بسنده کرد.

– با من کاری ندارید؟

تهمینه خانم لبخندی زد و گفت:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



– برو قربونت برم مراقب خودت باش.

شهرام حین پوشیدن سویشرت خاکستری رنگش رو به طهورا گفت:

– کاری نداری؟

طهورا لبخندی زد و گفت:

– نه فقط می‌خوام برم خونهی مامانم، اگه تونستی بیا دنبالم.

شهرام حین خارج شدن گفت:

– ببینم چی می‌شه.

سوگل بلند شد و با برداشتن ظرف مربا و کره به طرف یخچال رفت.

– تو چرا بلند شدی عزیزم؟ الان کوکب می‌یاد.

سوگل لبخندی زد و گفت:

– چی کار می‌کنم مگه؟ دو تا ظرف جا به جا کردن که این حرف‌ها رو نداره.

طهورا با نگاهی که از آن حسرت می‌بارید به شکم جاری‌اش انداخت، سخت بود برایش درک این که او نمی‌تواند مادر شود. بغضش را کنترل کرد تا مبادا آبروریزی کند و سنگینی نگاه ترحم آمیز ته‌مین‌ه خانم و سوگل را تحمل کند. با نوشیدن چایی تلخ سعی کرد در مبارزه با بغضش پیروز شود.

هاتف خان تصمیمش را گرفته بود مخصوصاً که خواهرش تلفنی گوشزد کرده بود که بهتر است طبق رسم پیش بروند تا حرف و حدیثی پیش نیاید. حتی خودش شهرام را پیشنهاد کرده بود؛ اما رضایت طهورا چه؟ اصلاً سوگل قبول می‌کرد؟

بعد از نماز ظهرو عصرش تصمیم گرفت اول با شهرام صحبت کند بعد با عروسانش و همسرش.

پالتوی طوسی رنگش را به تن کرد و با گذاشتن کلاهش از خانه خارج شد و سوار ماشینش شد و به طرف حجره‌ی طلافروشان رفت.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



شهرام انگشتی که رویش تک نگینی داشت را داخل جعبه‌اش گذاشت و به مشتری می‌داد که در مغازه باز شد و پدرش حین برداشتن کلاهش وارد مغازه شد.

شهرام با ابروهای بالا رفته که نشان از تعجبش بود گفت:

_ سلام خان بابا خوش اومدید.

هاتف خان نگاهی به دو خانم انداخت و سرش را تکان داد:

_ سلام پسرم.

_ چیزی شده اومدید مغازه؟

هاتف خان کلاهش را روی شیشه‌ی ویتترین گذاشت و اشاره‌ای به خانم‌ها کرد و گفت:

_ اول مشتری‌ها رو راه بنداز بعد حرف می‌زنیم.

شهرام با گرفتن کارت مشتری مشغول حساب شد و هاتف خان خیره به قاب عکس روی دیوار شد که عکس شهروز را با آن لبخند واقعی‌اش احاطه کرده بود، نمی‌دانست آیا شهروز به این کار راضی است یا نه. بغض پدارنه‌اش از نبود پسرش خودی نشان داد و چشمانش را نمناک کرد و قطره‌ی اشکی روی گونه‌اش سر خورد. شهروز حقش نبود به این زودی برود در دلش حسرت نبودن پسرش را می‌خورد.

_ خان بابا؟

با صدای شهرام چشم از قاب عکس گرفت و با ندیدن مشتری‌ها دستمالش را از جیبش در آورد و قطره اشکش را پاک کرد و روی صندلی چوبی نشست. برای تمرکزش طبق عادت مشغول بازی با تسییحش شد.

شهرام که مطمئن بود مسئله‌ی مهمی پدرش را به مغازه کشانده است کنار پدرش نشست و دستش را روی شانه‌ی پدرش گذاشت و گفت:

_ خان بابا خوبید؟

هاتف خان خیره به لکه‌ی روی سرامیک کف مغازه دستی به ریشش کشید و گفت:

_ فکر نمی‌کردم شهروز تنهامون بذاره.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



شهرام که نبود برادرش برایش سخت بود مخصوصاً که جای خالی‌اش در مغازه به شدت حس می‌شد آهی کشید. خواست حرفی بزند هاتف خان پیش‌دستی کرد:

– من نگران سوگل و بچه‌هام.

شهرام ابروهایش را به هم نزدیک کرد و گفت:

– نگران چی؟ اتفاقی افتاده؟

هاتف خان که گفتن موضوع برایش سخت بود؛ اما چاره‌ای نداشت تسبیحش را داخل دست راستش جمع کرد و گفت:

– سوگل الان جوونه، از رسم خونواده خبر داری که دختر با لباس سفید می‌ره خونه شوهر، با کفن هم خارج می‌شه.

– منظورتون چیه؟

هاتف خان نگاهی به چشمان کنجکاو پسرش انداخت و گفت:

– طبق رسم سوگل باید به عقد یکی از پسرهای فامیل دربیاد.

سکوتی که هاتف خان کرد برای هر دو تلخ بود شهرام به اجبار داوطلب شد برای شکستن سکوت.

– خب این یعنی چی؟

هاتف خان دستی به گردنش کشید و خیره به کتانی‌های خاکستری شهروز گوشه‌ی لبش را زیر دندانش فشرد و گفت:

– من بهتر از تو براش سراغ ندارم.

شهرام در بهت حرف پدرش بود فکر می‌کرد گوش‌هایش اشتباه شنیده‌اند. مگر این اتفاق امکان داشت!

هاتف خان که عکس‌العمل پسرش را پیش‌بینی می‌کرد لبخند تلخی زد و دست پسرش را گرفت:

– باور کن بهتر از تو برای سوگل پیدا نکردم، نمی‌خوام فردا تو زبون فک و فامیل چو بیفته عروس هاتف خان خواستگار داره. تو عمومی بچه‌هایی کمتر از پدر نیستی براشون.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



شهرام ابروهایش را به هم نزدیک کرد و چین گوشه‌ی چشم راستش را به نمایش گذاشت. دستش را کشید و بلند شد، حین قدم زدن در طول مغازه دستش را دور دهانش کشید- برگشت و رو به پدرش گفت:

_ من هم این رسم مسخره رو می‌دونم؛ اما نمی‌شه طهورا چی؟ اصلاً سوگل خودش رضایت داره؟ من نمی‌تونم.

هاتف خان بلند شد، دست راست پسرش را گرفت و گفت:

_ من نگران نوه‌هامم، فکر کن به یادگارهای برادرت، به ناموس برادرت.

در مغازه باز شد و سوز زمستانی خودش را به مغازه دعوت کرد و خانمی که می‌خورد پنجاه ساله باشد وارد مغازه شد و گفت:

_ سلام.

شهرام با کلافگی گفت:

_ مادر جان تعطیله.

زن با غرغر از مغازه خارج شد و شهرام بدون توجه به او با بسته شدن در رو به پدرش گفت:

_ گناه طهورا چیه که باید هوو رو تحمل کنه؟ مطمئنم سوگل هم راضی نیست.

هاتف خان بلند شد و کلاهش را برداشت و روی سرش گذاشت و رو به شهرام گفت:

_ من با سوگل حرف می‌زنم.

نگاهی به پسرش انداخت و بعد از مکثی طولانی گفت:

_ ده ساله زن گرفتی اگه می‌شد خدا بهتون بچه می‌داد حتماً مصلحتش این بوده که پدر برادرزاده‌هاش بشی، خدا رو چه دیدی شاید در آینده پدر بشی.

صدای بلند شهرام کل مغازه را فرا گرفت:

_ آقا جون فکر طهورا نیستید بریدین و دوختید دارید تنم می‌کنید بدون این که اندازه ام باشه.

هاتف خان پالتویش را مرتب کرد و با چشمانی که دنیایی حرف داشت رو به پسرش گفت:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



– حرف من پیرمرد رو زمین ننداز، بذار خیالم راحت باشه از نوه‌هام مطمئنم سوگل هم زن خوبی می‌شه برات؛ همون طور که برای شهروز بود. فکرات رو بکن شب بعد شام تو جمع حرفش رو پیش می‌کشم.

شهرام تا به خودش بیاید پدرش رفته بود، به لطف اعصاب داغانش سردردش به سراغش آمد.

سرمیز شام شهرام با غذایش بازی می‌کرد.

– پسرم چرا غذا نمی‌خوری؟

شهرام نگاهی به چهره‌ی نگران مادرش انداخت و لبخند تلخی زد.

– سرم درد می‌کنه.

طهورا قاشقش را پایین آورد و گفت:

– تو که تا حالا دو تا مسکن خوردی خوب نشدی؟

تهمینه خانم دست از آب خوردن کشید و با نگرانی مادرانه‌اش گفت:

– مادرت بمیره می‌خوای جوشونده درست کنم برات؟

شهرام به صدلی‌اش تکیه داد.

– خدا نکنه مادرم، خوب می‌شم.

هاتف خان که دلیل سردرد پسرش را می‌دانست با شرمندگی مشغول غذایش شد.

بعد از شام در پذیرایی نشسته بودند که طهورا بلند شد و خواست شب بخیر بگوید که هاتف خان با صدایی که تحکم از آن می‌بارید گفت:

– بشین عروس، باید مطلبی رو بگم.

طهورا با تعجب کنار همسرش نشست و کوب یک دور چایی به همه پخش کرد و با تشکر تهمینه خانم با آژانس جلوی در راهی خانه‌اش شد.

سوگل که کمردردش شروع شده بود دوست داشت الان روی تختش دراز کشیده بود؛ اما به احترام جمع باید تحمل می‌کرد.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



هاتف خان نگاهی به پسرش انداخت که پای راستش را تکان می‌داد و چشمان قرمزش نشان از این می‌داد که سردردش هنوز خوب نشده، سرفه‌ی مصلحتی کرد و گفت:

_ طبق رسم و رسوم خاندان دختر با لباس سفید خونه‌ی داماد می‌ره و با کفن سفید خارج می‌شه.

با شنیدن این حرف همه به جز شهرام با کنجکاوی منتظر ادامه‌ی صحبت هاتف خان بودند، طوری که سوگل کمردردش را به باد فراموشی سپرد.

_ اگه شوهر دختری بمیره، طبق رسم خانواده باید به عقد یکی از پسرهای فامیل شوهرش دربیاد.

سوگل با لب‌های لرزان که نشان از ترسش بود منتظر ادامه‌ی حرف پدرشوهرش بود از شنیدن ادامه‌ی حرفش واهمه داشت. هاتف خان خیره به گل‌های فرش دست‌بافت تبریز زیر پاهایش گفت:

_ سوگل هم باید این رسم رو انجام بده تا حرف و حدیثی پیش نیاد.

طهورا با کنجکاوی گفت:

_ خان بابا سوگل قراره با کی عقد کنه؟!

سوالی که باعث سکوت همگان شد. عرق سردی که از کمر سوگل شناور بود و دست‌های لرزانش نشان از حال وخیمش داشت، کلید قفل زبانش را نمی‌دانست کجاست تا اعتراضش را به این رسم مسخره نشان دهد. تهمینه خانم با نگرانی خیره به سوگل بود. شهرام تعداد ضربات پاهایش را زیاد کرده بود طهورا وقتی دید سکوت طولانی شده، کسی چیزی نمی‌گوید داوطلب به شکستن سکوت شد.

_ خان بابا نگفتید با کی؟

هاتف خان نگاهی به تک‌تکشان انداخت و چشمان مصممش را در چشمان غمگین و شفاف سوگل قفل کرد و گفت:

_ با شهرام، باید به عقد شهرام دربیاد.

طهورا به گوش‌هایش اعتماد نکرد با پاهای لرزان بلند شد و با تته پته گفت:

_ با... کی؟

هاتف خان پای راستش را روی پای چپش انداخت، با نگاهی مصمم رو به عروس بزرگش گفت:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



– این یه رسمه باید اجرا بشه.

طهورا با حالی پریشان نگاه دلخورش را به شهرام دوخت و گفت:

– چرا ساکتی؟ نکنه تو هم موافقی؟

شهرام سرش را پایین انداخت خیره به بخار استکان چایی‌اش ماند. طهورا ابروهایش به هم نزدیک کرد و با ریز کردن چشمانش سرش را تکان داد و انگشت اشاره‌اش را رو به سوگل گرفت و با لحن تندی گفت:

– اون قدر بدبختی که می‌خوای با شوهرم خوشبخت بشی، محاله بذارم محاله.

سوگل با شنیدن تهدید طهورا و دیدن نفرتی که از چشمانش می‌بارید قفل زبانش را باز کرد:

– من... من...

طهورا جمع را ترک کرد و با بغض چنبره زده در گلویش راهی بالا شد.

با صدای کوبیدن در توسط طهورا، سوگل بلند شد و حین پاک کردن اشک‌هایش گفت:

– بزرگترین، احترامتون واجبه؛ اما عروسک نیستم که شما برای زندگیم تصمیم بگیرید. من نمی‌خوام سربار کسی باشم با حس حرکت بچه‌هایش انگار پسرانش هم به تصمیم پدربزرگشان اعتراض داشتند. سوگل نگاهی به جمع انداخت و گفت:

– من و پسرهام یه خونواده‌ایم نمی‌خوام خاکستر زندگیم روی زندگی کسی باشه که حرارتش زندگیم رو نابود کنه! ته‌مینه خانم با ناباوری گفت:

– سوگل جان!

سوگل دستش را بالا آورد و پس از قطع کردن حرف ته‌مینه خانم با بغضی که صدایش را اندوهگین کرده بود رو به پدرشوهرش گفت:

– هنوز سال پسرتون نشده، شما...

حجب و حیایش اجازه نداد تا پیشروی کند نفسی گرفت و با بستن چشمانش و سر خوردن قطره‌ی اشکش روی گونه‌ی راستش گفت:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM

_ من به جای شما از روح شهروز شرمند شدم.

دستش را روی دهانش گذاشت. هق هقش اوج گرفته بود و حال قدم‌هایی که به لطف وضعش آرام بود، راهی بالا شد. شهرام بلند شد و خواست حرفی بزند؛ اما به احترام پدرش سکوت کرد و دستی بر موهایش کشید و بدون حرفی از خانه خارج شد. هاتف خان با دیدن اوضاع مشغول ذکر شد و تهمینه خانم دستش را روی شانه‌اش گذاشت و گفت:

_ هاتف جان من دل خوشی به این تصمیم ندارم، بیا و این رسم و زیر پا.

هاتف خان اخمی کرد و رو به همسرش گفت:

_ چی می‌گی زن؟ مردم تف کنن تو صورتم که عروست رو نتونستی نگه داری، رسم آبا و اجدادی رو انجام ندم؟ هاتف خان با فکری مشغول راهی اتاقشان شد و تهمینه خانم به استکان‌های چایی دست نخورده خیره ماند. می‌دانست که هاتف همسرش سرش برود رسم‌ورسومات خانوادگی را زیر پا نمی‌گذارد.

سوگل بدون روشن کردن چراغی آرام به اتاقش رفت و خودش را روی تختش انداخت و دستش را روی شکم برآمده اش گذاشت و با مرور حرف‌های هاتف خان و طهورا در تاریکی اتاق دلش را با گریه پذیرایی کرد تا شاید آرام شود.

عقربه‌های ساعت نیمه شب را نشان می‌داد. تهمینه خانم که از نگرانی پسرش روی صندلی خوابش برده بود با صدای در ورودی از خواب پرید. دستی بر چشمانش کشید و خیره به پسرش شد که خستگی و بی‌خوابی از چهره‌اش می‌بارید.

_ پسرم کجا بودی تا این وقت شب؟

شهرام روی صندلی نشست چشمانش را بست و گفت:

_ دلم از اون جوشونده‌ها می‌خواد.

تهمینه خانم بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت. شهرام با فکری درگیر با دستش مشغول ماساژ سرش شد، شاید دردش کمی تسکین یابد. دقایقی بعد مادرش با لیوانی که در دست داشت و با قاشق محتویاتش را هم می‌زد خارج شد.

_ مادر برات بمیره بیا پسرم.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM

شهرام خدا نکنه‌ای زیر لب گفت و لیوان را با تشکر گرفت.

تهمینه خانم کنارش نشست و برای دلجویی گفت:

– باور کن نمی‌دونم به پدرت چی بگم، مرغش به پا داره زیر بار نمی‌ره، تو که می‌دونی تصمیم بگیره محاله برگرده. شهرام حین مزه‌مزه کردن جوشانده سرش را تکان داد و خودش هم نمی‌دانست قربانیه تصمیم پدرش چه کسی است خودش، طهورا، یا سوگل!

– برو بخواب پسرم. خدا بزرگه ببینیم چی می‌شه.

شهرام پوزخند تلخی به حرف مادرش زد و راهی بالا شد.

*

سوگل صبح با سوزش چشمانش را باز کرد و از تخت بلند شد با یادآوری دیشب سرش را تکان داد و نگاهی به عقربه‌های ساعت روی میز گوشه‌ی تخت انداخت که ساعت هشت را نشان می‌داد. از اتاق خارج شد و بعد از شستن و خشک کردن صورتش، تصمیم گرفت برای نشان دادن اعتراضش برای صبحانه پایین نرود از یخچال شیشه‌ی شیر را درآورد و بعد از ریختن داخل لیوان و برداشتن چند خرما روی صندلی غذاخوری نشست و حین مزه‌مزه کردنشان نگاهی به اطراف انداخت. کابینت‌های تمام سفید و یخچال و لباس‌شویی و مایکروفر سفیدی که نشان از سیلیقه اش داشت. عاشق سفیدی بود؛ اما بر عکس خانه‌اش زندگی‌اش سیاه شد.

لیوان کثیف را درون سینک انداخت که صدای در آمد. با وزن سنگین و شکم بزرگش با قدم‌های آرام به طرف در رفت. با باز کردنش با چهره‌ی خندان کوکب خانم مواجه شد.

– صبح بخیر خانم کوچیک، تهمینه خانم گفتن هاتف خان حلیم گرفتن برای...

سوگل پوزخندی زد و گفت:

– ممنون من صبحونه خورده‌ام.

با بستن در چهره‌ی بهت زده‌ی کوکب را پشت در گذاشت.

خودش هم خوب می‌دانست که تهمینه خانم و کوکب گناهی ندارند؛ اما چه می‌شد کرد؟

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



روی صندلی محبوبش نشست و با لمس شماره‌ی مادرش و تماس گوشی را به گوشش گرفت، اول باید به مادرش می‌گفت بعد با هماهنگی از خانه می‌رفت. بعد از چند بوق طولانی صدای خسته‌ی مادرش را شنید.

_ سلام دلبرکم. خوبی عزیزم؟

سوگل نفسی گرفت و موهایش را بین انگشتانش به بازی گرفت:

_ سلام مامان چرا دیر برداشتید؟

_ ببخشید عزیزم دستم بند بود.

سوگل خواست قضیه را بگوید که صدای پیچ دکتر به گوشش رسید و با نگرانی گفت:

_ چی شده؟ چرا بیمارستانید؟

صنم خانم که اهل دروغ نبود با مقدمه چینی گفت:

_ نگران نشی عزیزم، نازگل...

سوگل دست از موهایش کشید و گفت:

_ یا خدا! خواهرم چی شده؟

صنم خانم انگار که گریه می‌کرد بغضش را کنترل کرد و گفت:

_ خواهرت سقط کرده، دیشب یه ساعت خونه نبودم با جلیل دعواش شده و ...

با یاد خواهرمظلومش بغض خفته در گلویش بیدار شد و آثارش را روی گونه‌هایش نشان داد.

_ بمیرم براش، حال خودش چطوره؟

صنم خانم آهی کشید و گفت:

_ چی بگم مادر جنین یه ماهش سقط شده، شوهرش از ترسش فراریه.

سوگل دستی بر چشمانش کشید و گفت:

_ کاش کنارش بودم.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



بعد از شنیدن صدای پیچ دکتری دیگر مادرش گفت:

_ نه عزیزم تو با اون وضعت، مراقب خودت باش باید برم.

_ باشه، باز زنگ می‌زنم.

با خداحافظی از مادرش صدای بگو مگو به گوشش رسید که از طبقه‌ی سوم بود.

_ لعنت به من که شوهرم عرضه‌ی نه گفتن نداره، چیه نکنه خوست اومده؟

_ بس کن طهورا، بس کن!

_ مگه دروغ می‌گم.

تُن صدای طهورا بالا رفت طوری که واضح به گوش سوگل می‌رسید.

_ نکنه خوست اومده؟ دوست داری شلوارت دوتا باشه نه؟

صدای بلند شهرام از طهورا پیشی گرفت.

_ خجالت بکش طهورا. حرمت زندگی‌مون رو داشته باش.

چند ثانیه نگذشته طهورا تُن صدای جیغ ماندنش را بالاتر برد و گفت:

_ چیه؟ بهش نظر داشتی با مرگ برادرت راه برات...

صدای سیلی شهرام دکمه‌ی خاموش طهورا را زد.

هر کلمه‌ای که از زبان طهورا خارج می‌شد مانند خنجری قلب سوگل را نشانه می‌رفت و بر تعداد ضربان قلبش می‌افزود.

_ این رو زدم تا حد خودت رو بدونی.

حال روحی و حال جسمی سوگل در وخامت از هم‌دیگر سبقت می‌گرفتند. حقیقت نبود این حرف‌ها رابشود. به زور دل از صندلی کند و با قدم‌های آهسته به طرف در رفت. سرگیجه و تپش قلب و سردرد و عرق سردی که از سرش شناور شده بود نشان از حال بدش داشت. تا به در رسید دست گیره‌ی در را کشید، همزمان پایین سر خورد و با بستن چشمانش صدای نگران تهمینه خانم به گوشش رسید.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



_ خدا مرگم بده! سوگل؟

درد ناچیز ضربات روی صورتش را حس می‌کرد. صدای نگران کوکب و ته‌مینه خانم را می‌شنید؛ اما توان نشان دادن عکس‌العمل را نداشت.

ته‌مینه خانم چند قطره آب روی صورتش پاشید و لیوانی که محتویاتش آب قند بود را به طرف لب‌های لرزان‌ش برد.

سوگل با چشیدن طعم شیرین به زحمت چشمانش را باز کرد و با دیدن چهره‌ی نگران آن دو نفس عمیقی کشید.

_ خوبی دخترم؟ چی شد؟ چرا افتادی؟

سوگل چشمانش را باز و بسته کرد و به زحمت سرش را از روی پاهای ته‌مینه خانم برداشت.

_ خوبم... ممنون.

کوکب با بغضی آشکار و لب‌هایی لرزان گفت:

_ بمیرم برات خانم کوچیک.

ته‌مینه خانم دستی به گونه‌ی عروسش کشید و گفت:

_ نصف جونم کردی دختر. الان زنگ می‌زنم هاتف بیاد بریم دکتر.

سوگل با شنیدن اسم پدرشوه‌رش سرش را تکان داد و گفت:

_ نه من خوبم، نگران نباشید، فقط سرگیجه دارم.

ته‌مینه خانم سرش را تکان داد و گفت:

_ صبح چرا نیومدی برای صبحونه؟ حتماً چیزی نخوردی قندت افتاده!

سوگل با کمک کوکب بلند شد و روی کاناپه نشست و خیره به گل‌های فرش گفت:

_ خان‌بابا داره آتیش می‌ندازه تو زندگیمون. طهورا حق داره زندگیشه؛ اما حق من این نیست که اون ته‌مته‌ها رو

بشوم. کوکب با اشاره‌ی ته‌مینه خانم پایین رفت. ته‌مینه خانم بعد از شنیدن بسته شدن در کنار سوگل نشست

و دستش را میان دستانش گرفت و گفت:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



_ هاتف نمی‌خواد باعث اختلاف و کش مکش باشه؛ اما دخترم رسمه، باید اجرا...

_ ببخشید مادر جون مگه عهد بوقه؟ کفن شوهرم خشک نشده...

بغضش را رها کرد و هق هق گریه‌اش خودی نشان داد، مانع حرف زدنش شد.

تهمینه خانم با چشمانی که به پیشواز گریه می‌رفت عروسش را به آغوش کشید و برای دلداری‌اش گفت:

_ فکر آینده‌ته، فکر بچه‌هاته، آبروته.

تهمینه خانم با دیدن سکوت سوگل، ترجیح داد تا تنه‌ایش بگذارد.

سوگل برای ناهار هم پایین نرفت. کوکب سینی غذا را بالا برد. طهورا قهر کرده و به منزل مادرش رفته و شهرام با ذهنی آشفته سر کارش بود.

دم غروب سکوت عمارت با صدای زنگ در شکست و کوکب با عجله از آشپزخانه خارج شد و با دیدن چهره‌ی عفت خانم در را باز کرد به اتاق تهمینه خانم رفت و بعد از در زدن، وارد شدن گفت:

_ خانم بزرگ عفت خانم اومدن.

تهمینه خانم کتاب مفاتیحش را بست و با مرتب کردن روسری‌اش از اتاق خارج شد و رو به کوکب گفت:

_ برام قرص بیار سرم داره می‌ترکه.

کوکب چشمی زیر لب گفت به طرف آشپزخانه رفت.

عفت خانم با عصایش داخل شد.

تهمینه خانم به استقبال عفت خانم رفت و بعد از روبوسی با تعارف تهمینه خانم به طرف پذیرایی رفتند و بعد از نشستن روی مبل سلطنتی عفت خانم نگاهی به اطراف انداخت و با تعجب گفت:

_ پس عروس‌هات کجان؟!

تهمینه خانم سرش را تکان داد و دستش را روی زانویش گذاشت.

_ چی بگم خواهر؟

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



عفت خانم خواست حرفی بزند که کوکب خانم از آشپزخانه خارج شد و بعد از خوش‌آمدگویی لیوان آب و قرص را به تهمینه خانم داد.

تهمینه خانم حین خارج کردن قرص از جلدش گفت:

– کوکب جان برو به سوگل بگو عمه عفت اومده.

تهمینه خانم با چند جرعه آب قرص را راهی معده‌اش فرستاد.

عفت خانم با چشم‌های ریز شده گفت:

– چی شده تهمینه؟ از ظاهرت معلومه ناراحتی.

تهمینه خانم لیوان خالی را روی عسلی گذاشت و گفت:

– چی بگم؟ برادرت تصمیم گرفته سوگل به عقد شهرام دربیاد.

عفت خانم ابروهایش را به هم نزدیک کرد و گفت:

– این مشکلش چیه؟

تهمینه خانم آهی کشید و گفت:

– طهورا بعد از دعوای مفصل قهر کرده رفته خونگی مادرش، سوگل هم با این قضیه مخالفه.

سوگل با احتیاط از پله‌ها پایین آمد و بعد از خوش‌آمدگویی زیر لب کنار تهمینه خانم نشست.

عفت خانم نگاهی به ظاهر سوگل انداخت و با چشم‌های ریز شده گفت:

– این چه وضع لباس پوشیدنه؟

سوگل نگاهی به پیراهن بارداری سرمه‌ایش و شال مشکی رنگش انداخت و گفت:

– مگه چه وضعشه.

عفت خانم سرش را تکان داد و گفت:

– شگون نداره زن باردار لباس تیره بپوشه. شوهرت مرده درست؛ ولی قراره مادر بشی.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM

سوگل با سکوت سرش را پایین انداخت.

– خودت رو آماده کن مراسم عقدتون زودتر انجام بگیره.

سوگل با ابروهای بالا رفته رو به عفت خانم گفت:

– چی می‌گید عمه؟! این کار اصلاً بی احترامی به شهروزه.

کوکب با سینی استکان‌های چایی داخل شد و به همه تعارف کرد و به آشپزخانه برگشت.

– عموم تازه داماد بود که سر دعوای محلی چاقو خورد به بیمارستان نرسیده فوت کرد. پدربزرگم طبق رسم مادر همایون رو به عقد پدرم در آورد. فکر می‌کنی برای مادرم و پدرم آسون بود قبولش؟ نه جانم، سخت بود قبول کردن هوو.

سوگل گوشه‌ی شالش را به بازی گرفت و گفت:

– من می‌رم پیش مادرم جووری که اصلاً نام و نشونی از من و بچه‌هام...

عفت خانم عصایش را زمین کوبید و با تحکمی که از صدایش می‌بارید گفت:

– چی می‌گی دختر؟ وارث‌های برادرم رو کجا ببری؟ می‌ری باشه برو؛ ولی شرط داره.

تهمینه خانم و سوگل با تعجب خیره به عفت خانم بودند. نور امیدی در دل سوگل روشن شد؛ اما با شنیدن شرط خود به خود خاموش شد.

– بچه‌هات که به دنیا اومدن بچه‌ها رو بذاری و بری و پشت سرت هم نگاه نکنی.

سوگل دستان لرزانش را کنترل کرد خواست حرفی بزند که صدای هاتف‌خان مانع شد.

– من هم با حرف خواهرم موافقم.

تحکم صدای هاتف خان زبان سوگل را قفل کرد.

هاتف خان کیسه‌های میوه را به کوکب داد و بعد از سلام و احوالپرسی کنار خواهرش نشست. رو به سوگل کرد و گفت:

– تو کمتر از خاطره برام عزیز نیستی. این یه رسمه باید اجرا بشه.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



سوگل گوشه‌ی لبش را گاز گرفت و با صدایی لرزان گفت:

_ به نظرتون آوار شدن سر زندگی یکی دیگه خوشبختیه؟

هاتف خان دستی به ریشش کشید و گفت:

_ کسی قرار نیست مزاحم زندگی کسی باشه، طهورا هم باید قبول کنه.

سوگل خواست چیزی بگوید؛ اما نخواست حرمت‌ها را بشکند. با عصبانیتی آشکار ببخشدی زیر لب گفت و با تحمل سنگینی نگاه همه به طرف بالا رفت. اگر می‌ماند مطمئن بود احترامی دیگر بینشان نمی‌ماند.

دو روزی گذشته بود و سوگل طبق آخرین صحبتش با مادر و خواهرش فهمید که نازگل از بیمارستان مرخص شده در منزل استراحت می‌کند؛ اما هر چه قدر تلاش کرد نتوانست قضیه‌ی عقد با شهرام را به آن‌ها بگوید.

از پشت پنجره خیره به آسمان سیاهی بود که گاهی نور رعدوبرق چشمک می‌زد و وعده‌ی یک شب بارانی زمستانی را می‌داد. دستش روی شیشه‌ی سرد پنجره بود که صدای در به گوشش رسید. با فکر این که کوکب باشد گفت:

_ بیا تو کوکب خانم.

اما بر خلاف انتظارش چهره‌ی خسته‌ی شهرام در مقابلش ظاهر شد.

_ سلام ببخشید مزاحم شدم باید حرف بزنیم.

سوگل حین مرتب کردن شالش با دست به کاناپه اشاره کرد.

_ سلام بفرمایید.

هر دو رو به روی هم نشستند. شهرام پیراهن چهارخانه‌ی سفید و سیاهی را با شلوار مشکی از جنس کتان به تن داشت، موهای نامرتب و چشم‌هایش نشان از خستگی‌اش داشت. سوگل شالش را روی شکم برجسته‌اش کشید و منتظر ماند. شهرام دستی به موهای خرمایی‌اش کشید و دستان کشیده‌اش را در هم قفل کرد و خیره به رو میزی دست‌دوز سوگل گفت:

_ من هم با این ازدواج موافقم.

سوگل به گوش‌هایش اعتماد نکرد و با شک پرسید:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM

- چی؟! -

شهرام دستی به موهای پریشانش کشید و ابروهایش را به هم نزدیک کرد و با جدیتی که از چشمان قهوه‌ای‌اش می‌بارید خیره به چشمان نگران سوگل گفت:

- این یه رسمه، می‌دونم برات سخته؛ اما باید اجرا بشه تا حرف و حدیثی نباشه. قول می‌دم برای بچه‌ها پدر...

سوگل حین سرخوردن قطره‌ی اشکی روی گونه‌ی راستش پوزخند تلخی زد و با صدایی که حزن‌آلود بود گفت:

- پدر بچه‌هام مرده. من نمی‌خوام یه بار اضافی باشم رو دوش تو و زندگی با طهورا.

شهرام به کاناپه تکیه داد و دستانش را روی دسته‌ی کاناپه گذاشت و نگاهش را از چشمان گریان سوگل دزدید و خیره به گل‌های فرش گفت:

- ناموس برادرم ناموس من هم هست، بچه‌های برادرم هم عین بچه‌های خودم. خیلی فکر کردم دیدم حق با پدرمه.

سوگل شرمنده سرش را پایین انداخت و گفت:

- طهورا؟! -

شهرام گوشه‌ی لبش را زیر دندان‌هایش فرستاد و گفت:

- اون هم راضی می‌شه. باید راضی بشه فقط...

سوگل تعلق شهرام را حس کرد:

- فقط چی؟ -

شهرام دستی به چانه‌ی مستطیلی‌اش کشید و با صدای آرامش که با صدای رعد و برق اخت شده بود گفت:

- من طهورا رو خیلی دوست دارم، پس انتظار عشق خاصی رو از طرف من نداشته باش. همیشه حمایت می‌کنم از هر لحاظ؛ اما بدون عشق من فقط طهوراست.

سوگل نمی‌دانست از صدای رعدوبرق بترسد که آسمان شب را چراغانی کرده بود یا به خاطر حرف‌های شهرام دلش عزاداری کند که زندگی شروع نشده منتش بر دوشش سنگینی می‌کند.



شهرام که خیالش از بابت گفتن حرف‌هایش راحت شده بود نگاهی به سوگل انداخت و با تکان دادن سرش بلند شد و به طبقه بالا رفت سوگل ماند و حرف‌هایی که گوش‌هایش شنیده بود.

بلند شد و به طرف پنجره رفت و حرف‌های شهرام را بارها در ذهنش مرور کرد تا ملکه‌ی ذهنش شد. باران شیشه‌ی پنجره را خیس کرد و گونه‌های سوگل را اشک‌هایش.

نه برادری داشت، نه پدری تا در این اوضاع حمایتش کند. مادرش هم درگیر خواهرش بود.

خودش به خوبی می‌دانست که خانواده‌ی شوهرش چه قدر تعصب و غیرت دارند. نمی‌گذارند کسی به ناموسشان چشم چپ بیندازد. از شهروز شنیده که چه رسم‌هایی دارند، آن موقع با شنیدنش می‌خندید حال گریه می‌کند.

یک هفته به سرعت چشم برهم زدن گذشت. حالا روی تخت نشسته، خیره به کت و دامن کرم رنگ انتخابی خاطره بود که روی تخت برایش پوزخند می‌زد. دیشب آن قدر گریه کرده بود که چشمانش درد می‌کرد؛ اما سوز و غم دلش چیز دیگری بود. قرار بر این گذاشته بودند در جمعی به نشان هم در بیایند تا بعد از تولد بچه‌ها عقد کنند.

_ هنوز که آماده نشدی تو.

سوگل چشم از لباس‌ها گرفت و خیره به خاطره که در چهار چوب در نظاره‌گرش بود، گفت:

_ اون دنیا جواب شهروز رو چی بدم؟ اصلاً فردا پس فردا جواب بچه‌ها رو چی بدم؟

خاطره بغض گلویش را نادیده گرفت، وارد اتاق شد و کنار سوگل نشست. دستش را پشت کمرش گذاشت.

_ شهروز خدایبامرزم هم از رسم و رسوم خبر داشت. پس عذاب وجدان نداشته باش. بچه‌ها هم عمه قربونشون بره بذار به دنیا بیان.

دست سوگل را گرفت و ادامه داد:

_ گذشت زمان همه چیز رو درست می‌کنه.



به اصرار خاطره سوگل لباسش را عوض کرد و شال حریر نباتی رنگش را روی موهای بافت شده‌اش انداخت. چادر سفید گلدار اهدایی مادر شوهرش را برداشت و همراه خاطره پایین رفت. عفت خانم با دیدن صورتش چشم غره‌ای نثار خاطره کرد و گفت:

_ حداقل رنگ‌ولعاب می‌زدی بهش، رنگ به رو نداره دختر.

خاطره شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

_ دلت خوشه‌ها عمه، لباس رو هم به زور قبول کرد.

همایون و زنش توران، عفت خانم، خاطره و شوهرش با هاتف خان و تهمینه دورهم نشسته بودند. نبود طهورا شدید به چشم می‌آمد. توران پوزخندی زد و گفت:

_ هووی عروس خانم تشریف ندارند؟

هاتف خان زیر لب استغفراللهی گفت. چشم غره‌ی همایون خان هم برای همسرش کارساز نشد.

_ سوگل جان مادرت چرا نیومدند؟

سوگل سر به زیر گفت:

_ مادرم نمی‌دونه.

توران پوزخندی زد، خواست دوباره تیکه‌ای بیندازد که عفت خانم مانع شد، به کنارش اشاره کرد و گفت:

_ برات خوب نیست با اون وضعت و ایستی بیا بشین.

سوگل از خدا خواسته کنارش نشست. حداقل مطمئن بود در کنار عمه عفت از کنایه‌های توران خانم در امان می‌ماند.

کوکب خانم سینی طلایی رنگ را که استکان‌های چایی تازه دم درونش قرار داشت به همه تعارف کرد. وقتی به سوگل رسید سوگل سرش را تکان داد و گفت:

_ مرسی کوکب جون نمی‌خوام.

عفت خانم با دیدن دستان لرزان و چشمان بی‌حال سوگل مداخله کرد و برایش یک استکان برداشت و گفت:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



_ چته دختر؟ قتلگاه که نمی‌ری.

سوگل پوزخندی زد و در دلش گفت:

_ بدتر از قتلگاهه.

همه مشغول گفت‌وگو یا چایی خوردن بودند که شهرام از راه رسید و سلامی گفت.

عمه عفت با اشاره گفت:

_ سلام پسرم بیا عمه‌جان کنار سوگل بشین.

شهرام با خجالت کنار سوگل نشست. کت اسپرت از روی پیراهن سفیدی پوشیده بود. موهایش را ساده شانه کرده بود. عفت خانم نگاهی به جمع انداخت و با سرفه‌ای مصلحتی مجلس را به دست گرفت.

_ همه‌ی ما از مرگ شهروز ناراحتیم، این داغیه که هیچ وقت سرد نمی‌شه.

بغضش را کنترل کرد و خیره به استکان چایی‌اش ادامه داد.

_ اما همون طور که همه می‌دونید رسم خاندانمون بر این بوده که زن بیوه باید به عقد یکی از پسرهای فامیل در بیاد.

هر جمله‌ای که از زبان عمه عفت خارج می‌شد مانند تیری بود که دل سوگل را هدف می‌گرفت. عمه عفت نفس عمیقی کشید و گفت:

_ طبق تصمیمی که گرفته شد، سوگل باید به عقد شهرام دربیاد؛ ولی به خاطر شرایطش الان نشون و به اسم هم در می‌یان تا بعد از به دنیا اومدن بچه‌ها عقد بینشون خونده بشه.

سوگل چادرش را که هوس سرسره بازی داشت روی سرش مرتب کرد. خیره به استکان چایی دست نخورده‌اش ماند، گه‌گاهی هم چشمش به دستان شهرام می‌افتاد که انگشتان کشیده‌اش را به آغوش هم کشیده بود و حلقه‌ی ازدواجش برای سوگل دهن کجی می‌کرد که تو نفر دومی.

آن‌قدر درگیر آینده‌ی مجهولش بود که حرف‌های اطرافیانش را نمی‌شنید، فقط صدای عمه عفت بود که ذره ذره جانشت را می‌گرفت. باید قبول می‌کرد چاره‌ای جز سکوت نداشت. با تایید دیگران همه آرزوی عاقبت بخیری کردند و یکی یکی راهی شدند.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



بعد از گفتن بله شهرام همه زیر لب صلواتی فرستادند. نه کسی دست زد و نه تبریکی گفت. شهرام با اشاره‌ی مادرش حلقه‌ی ازدواج شهرروز را از انگشت لرزان سوگل درآورد و حلقه‌ی ساده‌ای را جایگزینش کرد. سوگل با بغضی که اسیر گلویش بود، نگاهی به حلقه‌اش انداخت ساده‌تر از آن بود که انتظارش را داشت؛ اما بار سنگین زندگی مشترکش با شهرام را به دوش می‌کشید. یاد عفدش با شهرروز افتاد چه جشنی بود. همه خوشحال بودند خودش از شادی نمی‌دانست چه کار کند؛ اما حالا زنجیری در گلویش بسته بودند و به این طرف و آن طرف می‌کشیدند. کلید قفل زنجیر فقط اشک ریختن بود؛ ولی نمی‌شد در جمع آبروریزی کرد. بعد از بلند شدن عفت خانم شهرام و سوگل به احترامش بلند شدند. عفت خانم بعد از بوسیدنشان لبخند تلخی زد و با لحن اندوهگینی گفت:

– کار دنیا پیچیده‌ست. سرنوشت قابل پیش‌بینی نیست امیدوارم بعد از این خوشی تو زندگیتون باشه. همگی بلند شدند و با آرزوی خوشبختی برایشان راهی خانه‌شان شدند.

دو روز از ازدواج شهرام و سوگل گذشته بود. شهرام برای این که دل طهورا را به دست بیاورد او را به مدت یک هفته به کیش برد. سوگل طبق عادتش از پنجره خیره به درختان عریان شده‌ی حیاط بزرگ عمارت بود. این را خوب می‌دانست که شهرام نقش یک مترسک را در زندگی او ایفا می‌کند تا یک شوهر باشد. بیشتر از این هم نمی‌توان انتظار داشت. شهرام سربسته گفته بود که عاشق طهورا است. شاید سوگل بازیکن ذخیره در زندگی شهرام باشد. گوشی تلفن را برداشت و با تصمیم ناگهانی خواست قضیه‌ی ازدواجش را به مادرش بگوید با انگشتان لرزانش شماره‌ی موبایل مادرش را گرفت هر بوقی که به گوشش می‌رسید بر استرسش افزوده می‌شد. خواست تماس را قطع کند؛ اما بالاخره چه؟ دیر یا زود باید بگوید. بعد از چند بوق صدای دلنشین مادرش گوشش را نوازش کرد.

– الو سلام دلبرکم خوبی؟ نوه‌هام خوبن؟

سوگل لبخندی به مهربانی در صدای مادرش زد. روی صندلی محبوبش نشست. نفس عمیقی کشید و خیره به تابلوی و ان یکاد روی دیوار گفت:

– سلام مامان، ممنون شما خوبید؟ نازگل چه طوره؟

صنم خانم آهی کشید و با بغض خفته در صدایش گفت:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



– چی بگم مادر؟ خدارو شکر بهتره، تو چه خبر؟

سوگل دستی به صورتش کشید و با لحن آشفته‌ای گفت:

– باید یه موضوعی رو بگم.

صنم خانم با کنجکاوی گفت:

– خیر باشه دخترم!

سوگل نگاهی به اطراف انداخت و گوشه‌ی لبش را زیر دندانش فرستاد با سکوت طولانی‌اش صنم خانم با نگرانی گفت:

– دخترم چی شده؟

سوگل موهایش را به بازی گرفت. سخت بود برایش، چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید و بدون مقدمه چینی گفت:

– مامان... من... با شهرام ازدواج کردم.

بدون وقفه‌ای صدای مادرش را شنید که مملوء از تعجب بود.

– چی؟!*

سوگل همراه هاتف خان و ته‌مینه خانم نشسته و مشغول دیدن برنامه تلویزیونی بود.

– با مادرت حرف زدی؟

سوگل چشم از برنامه‌ی آشپزی گرفت، رو به پدر شوهرش گفت:

– به زور متقاعدش کردم که تهران نیاد. هر چند خیلی ناراحت شد که بدون اطلاعش نشون کردیم.

هاتف خان تکه‌ای از پرتقالش را برداشت و گفت:

– مادرت حق داره ناراحت بشه، ولی خب یهویی شد، ان شاءالله تو عقدتون حتماً می‌یاد.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



سوگل با شنیدن عقد تنش نامحسوس لرزید. نمی‌دانست چرا از عقد ترس داشت. چند نفس عمیق کشید تا شاید آرام شود. تهمینه خانم به خیار پوست کنده نمک زد و به سوگل داد و گفت:

_ مادرت یه تیکه جواهره.

سوگل با تشکر خیار را گرفت خواست در دهانش بگذارد، در باز شد. طهورا با لبی خندان و پشت بندش شهرام وارد شدند. طهورا بعد از روبوسی با پدر و مادر شوهرش با نگاهی که غرور از آن می‌بارید و کمی نفرت در لابه‌لایش به چشم می‌خورد با سوگل به اجبار دست داد، کنار شهرام روبه‌روی سوگل نشست.

_ سفر خوش گذشت؟

سوگل که نگاهش در نگاه طهورا قفل شد. طهورا پشت چشمی برایش ناز کرد، صورتش را به طرف تهمینه خانم چرخاند و در جوابش گفت:

_ آره مادر جون جاتون خالی هواش عالی بود. همه‌ی جاهای دیدنی کیش رو رو گشتیم.

طهورا همین‌طور مشغول گزارش دادن از سفرش بود و سوگل خودش را با خیارش مشغول کرده بود.

هاتف خان که حوصله‌اش از حرف زدن عروس بزرگش سر رفته بود، چشم غره‌ای به شهرام رفت و با سر به سوگل اشاره کرد تا موضوع را عوض کند. شهرام هم سرفه‌ی مصلحتی کرد و رو به سوگل گفت:

_ سوگل حالت چه طوره؟ مشکلی نداری؟

سوگل که معذب بود انگار نه انگار کسی که حالش را می‌پرسید نقش شوهرش آینده‌اش را در زندگی‌اش ایفا می‌کند لبخند تلخی زد و گفت:

_ ممنون خوبم.

سرش را پایین انداخت تا بیشتر از این معذب بودنش را کسی نبیند.

سوگل خودش را با حل کردن جدول در مجله‌ی خانوادگی سر گرم کرده بود. طهورا با او سرسنگین شده بود، انگار سوگل خدمتکار اوست؛ اما طهورا سیاستش زیاد بود و این نفرت را کنار شهرام و پدر مادرش نشان نمی‌داد. نمی‌دانست با طهورا چه کار کند. نگاهی به ساعت انداخت و با به یاد آوردن این که امروز کوکب نیست و تهمینه

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



خانم هم با هاتف خان برای خرید مایحتاج خانه رفته‌اند بلند شد و با تصمیم ناگهانی خواست برای نهار کتلت درست کند. در واحدش را باز کرد. با قدم های آرام بیرون رفت. تنها دو پله پایین رفته بود که صدای طهورا از پشت سرش به گوشش رسید.

– خیلی خوشحالی که قراره سربار زندگی من بشی؟

سوگل برگشت و با ابروهای بالا رفته که نشان از بهت و تعجبش بود، گفت:

– من هیچ وقت نخواستم مزاحم...

صدای خنده‌ی بلند طهورا که کمتر از قهقهه‌های جادوگرها نبود حرفش را قطع کرد.

طهورا فاصله را کم کرد و با لرزش مردمک‌های چشم‌های سبزرنگش پوزخندی زد و گفت:

– بدبخت می‌کنم، خیال برت نداره با شهرام خوشبخت می‌شی.

سوگل جواب پوزخندش را با تکان دادن سرش داد و برگشت و خواست پایین برود که دستان طهورا را پشت کمرش حس کرد و با فشار دستانش به طرف زمین پرت شد با جیغی که کشید دستش را برای محافظت از فرزندانش سپر شکمش کرد و با بستن چشمانش دو پله را گذراند. برخلاف انتظارش که حس می‌کرد با زمین برخورد می‌کند در آغوش شخصی قرار گرفت. با لرزشی نامحسوس که تنش داشت آرام چشم‌هایش را باز کرد و عسلی چشمانش در نگاه نگران شهرام قفل شد.

نمی‌دانست از این که جان بچه‌هایش را نجات داد خوشحال باشد یا از گرمای آغوش شهرام خجالت بکشد. خواست زبانش را به کار بگیرد که دردی زیر دلش شروع شد. با شدت دردش جیغی کشید و چشمانش بسته شد.

طهورا با ترسی آشکار نگاه ناباورش را به شهرام دوخت و گفت:

– شهرام تو این جا چی کار می‌کنی!؟

شهرام با شنیدن صدای طهورا به خودش آمد و با دیدن چشمان بسته‌ی سوگل اخمی کرد، نفسی از حرص تقدیم ریه‌اش کرد. از نگرانی دستی به صورتش کشید، با تحکمی که از صدایش می‌بارید گفت:

– اگه بلایی به سرشون بیاد خودتو بدبخت بدون.

سوگل را آرام به آغوش گرفت و از خانه خارج شد.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



با سوزشی که بر روی دستش حس کرد خواست چشمانش را باز کند ولی میل شدیدی به خواب داشت.

_ نگران نباش هاتف خان، خدا رحم کرد خطر رفع شد.

_ چی می‌گی زن؟ اگه بلایی سرشون می‌اومد من چی کار می‌کردم؟ مردم تُف می‌انداختن تو روم.

با حس بوی الکل بر خوابش غلبه کرد. چشمانش را باز کرد و خیره بر سقف سفید اتاق دست آزادش را روی شکمش گذاشت و با حس بچه‌هایش قطره اشکی از شوق روی گونه‌اش شناور شد.

پرستار که سرم را چک می‌کرد لبخندی زد و گفت:

_ بیدار شدی عزیزم؟

تهمینه خانم نزدیکش شد. پشت‌بندش هاتف خان و شهرام آمدند.

_ سوگل جان خوبی عزیزم؟

سوگل چشمانش را در چشمان نگران تهمینه خانم قفل کرد، سرش را آرام تکان داد. نگاهی به شهرام انداخت که با شرمندگی به دیوار تکیه داده بود و از ناراحتی به جان لب‌هایش افتاده بود. با یاد آغوشش چشم از او گرفت و نگاهی به چشم‌های سوالی هاتف خان انداخت.

پرستار رو به تهمینه خانم کرد و گفت:

_ سُرْمش تموم بشه دکتر باز می‌یاد معاینه کنه.

پرستار با تشکر تهمینه خانم و تکان دادن سر هاتف خان از اتاق رفت. از ظاهر اتاق دیوارهای سفید و کاناپه‌های چرم مشکی و تلویزیون ال‌ای‌دی نصب شده در دیوار پیدا بود اتاق خصوصی است.

_ دخترم چه طور شد این اتفاق افتاد؟ تو که حواس‌پرت نبودی؟

سوگل به جای نگاه به تهمینه خانم رو به پنجره کرد و خیره به آسمان صاف و بدون ابر که از پشت شیشه واضح بود، نفس عمیقی کشید. سکوت طولانی‌اش باعث واکنش هاتف خان شد. با لحنی جدی پرسید.

_ چی شد عروس؟ چه جوری اتفاق افتاد؟

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



سوگل گوشه‌ی ملحفه‌ی سفید را گرفت و با صدایی لرزان گفت:

_ حواسم نبود پام لیز خورد نتونستم خودم رو نگه دارم.

با هر کلمه‌ای که از زبانش بیرون می‌آمد سنگینی نگاه شهرام که شرمندگی و بهت و تعجب از آن می‌بارید را حس می‌کرد. هاتف خان تسبیحش را میان دستانش جا به جا کرد و با لحنی سرزنشگر گفت:

_ مگه بچه‌ای عروس؟ قراره مادر بشی، چرا حواست نبود؟

هاتف خان چشمانش را باز و بسته کرد و با تن صدایی که بالا می‌رفت گفت:

_ این طوری می‌خواستی از بچه‌هات نگهداری کنی؟ اگه خدایی نکرده بلایی سرشون می‌آوردی چی هان؟

پرستار وارد اتاق شد و با اخمی رو به هاتف خان گفت:

_ چه خبر تونه آقا؟ بیمارستان رو گذاشتید رو سرتون.

انتظار شنیدن توبیخ و سرزنش از هاتف خان را داشت هر چه باشد نوه‌هایش بود آن هم پسر، با هر کلمه‌ای که از زبان هاتف خان خارج می‌شد لرزش تن سوگل زیاد می‌شد.

با رفتن پرستار ته‌مینه خانم مثل شوهرش با لحن توبیخ‌گونه گفت:

_ هاتف خان.

هاتف خان با گفتن ذکر لاله‌الاله‌الله دستی بر پشت گردنش کشید و سوگل با صدای لرزانش زیر لب گفت:

_ معذرت می‌خوام.

ته‌مینه خانم با دیدن وضع سوگل دستش را گرفت با انگشت شصتش مشغول نوازشش شد.

_ اشکال نداره عزیزم به خیر گذشت.

سوگل می‌دانست که اگر شهرام به موقع نمی‌رسید به خیر نمی‌گذشت. چشمان خواب‌آلودش در چشمان سوّالی شهرام قفل شد چشمان هر دو پر از حرف بود، حرف‌هایی که نمی‌توانستند با زبان بگویند.

با شنیدن صدای قدم‌های خانم دکتر سوگل ارتباط چشمی‌اش را قطع کرد.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



با رفتن هاتف خان و شهرام خانم دکتر با لبخند دلنشینی که روی لبهای نازکش داشت مشغول معاینه شد و گفت:

_ خدارو شکر خطر رفع شده؛ اما امشب رو محض احتیاط مهمون ما باشید؛ ولی بعد از این باید استراحت مطلق باشی عزیزم.

تهمینه خانم با نگرانی گفت:

_ خانم دکتر چرا استراحت مطلق؟

خانم دکتر دستش را روی بازوی تهمینه خانم گذاشت و گفت:

_ نگران نباشید مادر جان هم بچه‌ها هم مادرشون الان خوبند؛ اما نباید وسیله‌ی سنگین برداره، پله برایش خطرناکه ممکن زایمان زودرس باشه. به خاطر همین این چندماه مونده رو بهتره استراحت مطلق باشه.

تهمینه خانم همراه سوگل ماند. هاتف خان با پسرش راهیه خانه شد هر چند هاتف خان نسبت به افتادن سوگل مشکوک بود پشت چراغ قرمز بودند که رو به پسرش کرد و گفت:

_ درسته که سوگل به اجبار وارد زندگیت می‌شه؛ اما سعی کن قبولش کنی بچه‌هاش نباید کمبود پدر رو حس کنند.

شهرام سعی کرد جوابش سکوت باشد، بیشتر فکرش درگیر حرف سوگل بود چرا پنهان کرد و سرزنش‌های پدرش را به جان خرید؟

با رسیدن به سر کوچه هاتف خان گفت:

_ نگه دار پسرم نمازم رو مسجد بخونم.

شهرام سرش را تکان داد و نزدیک مسجد پدرش را پیاده کرد. ماشین را وارد حیاط کرد و با خاموش کردنش پیاده شد. با قدم‌های سست به طرف عمارت رفت. با باز کردن در چهره‌ی نگران طهورا را دید که روی پله‌ها نشسته بود و با دیدنش بلند شد. طبق عادتش موقع نگرانی به جان ناخن انگشت‌هایش افتاده بود.

_ س... سلام.



شهرام ابروهایش را به هم نزدیک کرد، با بستن در به طرف طهورا رفت هر قدم که نزدیک‌تر می‌شد به تعداد تپش‌های قلبش اضافه می‌شد.

_ حال... حالشون ... چطوره؟

شهرام پوزخندی زد و روبه‌رویش ایستاد با تن صدای بالا گفت:

_ انتظار داری چی بگم هان؟

طهورا بزاق دهانش را به سختی قورت داد و سر به زیر به دیوار تکیه داد. شهرام پله را بالا رفت و فاصله‌شان را به حداقل رساند و دستش را زیر چانه‌ی گردش گذاشت. با تحکمی که در صدایش فوران می‌کرد گفت:

_ چی می‌خوای بشنوی؟

چی کم گذاشتم برات هان؟

بهت نگفتم حق نداری باهانش کاری داشته باشی.

طهورا با چشم‌هایی که به استقبال گریه می‌رفت، گفت:

_ ببخشید، نفهمیدم چی شد.

شهرام با مشت به دیوار زد و با نعره‌ای که ستون عمارت را می‌لرزاند گفت:

_ اگه بلایی سرشون می‌یومد جواب شهروز اون دنیا چی می‌دادم؟ جواب خان بابا رو چی می‌دادم جواب مادرم رو که چشم انتظار یادگاری‌های پسرشه چی می‌دادم هان؟

_ کافیه.

با صدای هاتف خان هر دو برگشتند.

طهورا با شنیدن صدای هاتف خان نفس آسوده‌ای کشید؛ اما با نزدیک شدن پدرشوهرش و دیدن اخم غلیظ روی چهره‌اش تازه فهمید از چاله در آمده و در چاه افتاده.

_ خان بابا شما کی اومدید؟

هاتف خان بدون توجه به پرسش رو به عروسش کرد و با لحن تندی گفت:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



– برو خدا رو شکر کن که بلایی سرشون نیومد، وگرنه روزگارت سیاه بود.

شهرام از روی شرمندگی دستی به موهای سرش کشید، خواست چیزی بگوید که پدرش پیش دستی کرد.

– کافیه! دیگه نمی‌خوام این موضوع کش پیدا کنه.

بدون حرف دیگری به اتاقش رفت با صدای بلند در اتاق را بست. شهرام به سرتاپای طهورا نگاهی انداخت به طرف بالا رفت. طهورا روی پله نشست و به رفتن شوهرش نگاه کرد. این را خوب می‌دانست فقط می‌خواست زندگی‌اش را نجات دهد. نمی‌خواست شوهرش را با کسی سهیم شود؛ اما این را هم به خوبی می‌دانست حکومت مردسالاری حرف اول را در این خاندان می‌زند. سیاستش جواب نداد، مهره‌هایش را درست نچید و این اتفاق افتاد.

یک هفته بود که از بیمارستان مرخص شده بود و در اتاق کنار اتاق پدرمادر شوهرش روی تخت یک نفره استراحت می‌کرد. دلش برای سفیدی خانه‌اش تنگ شده بود. این اتاق پنجره‌ای نداشت تا دلش را با دیدن فضای بیرون خوش کند. یک اتاق کوچک با سرویس خواب و قالیچه‌ی قدیمی و آینه‌ای که به دیوار نصب شده بود. کمد چوبی که به سفارش ته‌مینه خانم گوشه‌ی اتاق گذاشته شده بود و تابلوی سبد گل‌های رنگی که دیوار را زیبا کرده بود. قبلاً اتاق خاطره بود؛ اما حالا برای سوگل بود. هر چه قدر ته‌مینه خانم و کوکب سر می‌زدند گاهی شهرام احوالش را می‌پرسید؛ ولی خبری از طهورا نبود. هر چند سوگل از ندیدن طهورا راضی بود. روی تخت نشسته با فکری درگیر خیره به تابلو بود که کوکب وارد اتاق شد و با لبخند روی لب‌هایش گفت:

– خانم جان بلند شید بریم برای شام.

سوگل با خوشحالی بعد از چند روز از تخت دل کند.

– اجازه بدید کمک کنم خانم جان.

سوگل لبخندی زد و با احتیاط بلند شد و رو به کوکب گفت:

– نه، فقط اون شالم رو بده.

کوکب شال نخی قهوه‌ای رنگ را از روی کمد برداشت روی موهای بافت شده‌ی سوگل انداخت و با هم از اتاق خارج شدند. همه دور میز نشسته بودند با این تفاوت که سوگل بعد از یک هفته به جمع خانواده اضافه شده بود.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



طهورا با شنیدن صدای هاتف خان نفس آسوده‌ای کشید؛ اما با نزدیک شدن پدرشوهش و دیدن اخم غلیظ روی چهره‌اش تازه فهمید از چاله در آمده افتاده در چاه.

_ خان‌بابا شما کی اومدید؟

هاتف خان بدون توجه به پرسش رو بعه عروسش کرد و با لحن تندی گفت:

_ برو خدا رو شکر کن که بلایی سرشون نیومد وگرنه روزگارت سیاه بود.

شهرام از روی شرمندگی دستی به موهای سرش کشید، خواست چیزی بگوید که پدرش پیش دستی کرد.

_ کافیه دیگه نمی‌خوام این موضوع کش پیدا کنه.

بدون حرف دیگری به اتاقش رفت با صدای بلند در اتاق را بست. شهرام به سرتاپای طهورا نگاهی انداخت به طرف بالا رفت. طهورا روی پله نشست و به رفتن شوهرش نگاه کرد این را خوب می‌دانست فقط می‌خواست زندگی‌اش را نجات دهد نمی‌خواست شوهرش را با کسی سهیم شود؛ اما این را هم به خوبی می‌دانست حکومت مردسالاری حرف اول را در این خاندان می‌زند. سیاستش جواب نداد مهره‌هایش را درست نچید و این اتفاق افتاد

یک هفته بود که از بیمارستان مرخص شده بود و در اتاق کنار اتاق پدرمادر شوهرش روی تخت یک نفره استراحت می‌کرد. دلش برای سفیدی خانه‌اش تنگ شده بود این اتاق پنجره‌ای نداشت تا دلش را با دیدن فضای بیرون خوش کند. یک اتاق کوچک با سرویس خواب و قالیچه قدیمی و آئینه‌ای که به دیوار نصب شده بود. کمد چوبی که به سفارش ته‌مینه خانم گوشه‌ی اتاق گذاشته شده بود و تابلوی سبد گل‌های رنگی که دیوار را زیبا کرده بود. قبلاً اتاق خاطره بود؛ اما حالا برای سوگل بود. هر چه قدر ته‌مینه خانم و کوکب سر می‌زدند گاهی شهرام احوالش را می‌پرسید؛ ولی خبری از طهورا نبود. هر چند سوگل اندیدن طهورا راضی بود. روی تخت نشسته با فکری درگیر خیره به تابلو بود که کوکب وارد اتاق شد و با لبخند روی لب‌هایش گفت:

_ خانم جان بلند شید بریم برای شام.

سوگل با خوشحالی بعد از چند روز از تخت دل کند.

_ اجازه بدید کمک کنم خانم جان.

سوگل لبخندی زد و با احتیاط بلند شد و رو به کوکب گفت:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM

_ نه، فقط اون شالم رو بده.

کوکب شال نخعی قهوه‌ای رنگ را از روی کمد برداشت روی موهای بافت شده‌ی سوگل انداخت و با هم از اتاق خارج شدند. همه دور میز نشسته بودند با این تفاوت که سوگل بعد از یک هفته به جمع خانواده اضافه شده بود.

عطر خوش قرمه سبزی دست پخت ته‌مینه خانم در فضای آشپزخانه پیچیده بود. سوگل کنار ته‌مینه خانم روبه‌روی شهرام و طهورا نشست. هاتف خان سر میز صندلی مخصوصش نشسته بود با گفتن بسم‌الله شروع به خوردن کرد. سوگل با یک کف‌گیر برنج و دوقاشق خورشت‌غذایش را شروع کرد. هاتف خان که از برخوردش در بیمارستان با عروس کوچکش پشیمان بود رو به سوگل کرد و گفت:

_ اون چیه که می‌خوری؟ غذای گنجشکه! تو باید تقویت بشی.

رو به همسرش کرد و ادامه داد:

_ خانم براش غذا بریز لطفاً.

ته‌مینه خانم هم از خدا خواسته چند کف‌گیر برنج و چند قاشق از خورشت قرمه‌سبزی ریخت و گفت:

_ بخور دخترم.

سوگل پوزخندی در دلش زد این را به خوبی می‌دانست که محبت‌ها فقط به لطف بچه‌هایش است؛ اما کسی برق نفرت و رنگ حسرت را در چشمان طهورا ندید، حتی شهرام هم محبتش به سوگل روزبه‌روز بیشتر می‌شد، هر چند این محبت هم به اجبار پدرش و نصیحت‌های مادرانه‌ی ته‌مینه خانم و گوش‌زدهای تلفنی خواهرش بود.

_ مادر من شما چی می‌گی من از عذاب وجدان شب‌ها خوابم نمی‌بره، اون وقت می‌گید به شهرام محبت کنم؟

صنم خانم پشت تلفن از سادگی دخترش پوزخندی زد و با تحکمی که در صدایش بود گفت:

_ شهرام شوهرت بشه، هاتف خان هم حتماً صلاح دید که زن شهرام بشی، یه عمر قراره زندگی کنید صحبت یه روز دو روز نیست که عذاب وجدان گرفتی.



سوگل سرش را از کلافگی تکان داد و دست از موهایش کشید چشم‌هایش را یک دور چرخاند و گوشه‌ی لبش را گاز گرفت و گفت:

_ حق ندارم مزاحم زندگی طهورا...

صنم خانم حرفش را قطع کرد و گفت:

_ طهورا هم حتماً از رسم و رسوم خبر داشته که زود قبول کرد وگرنه کلی داد و قال راه می‌نداخت.

_ مامان.

_ من آخر هفته می‌یام سر می‌زنم بهت، الان باید برم بالا سر بچه‌ها انگار چرخ مشکل پیدا کرده خداحافظ.

سوگل گوشی موبایلش را کنار میز تختش گذاشت شاید بهتر بود رو در رو با مادرش صحبت می‌کرد تا قانعش کند حق سر بار شدن بر سر زندگی طهورا را ندارد.

خواست از اتاق خارج شود که صدای بلند بگومگویی عمه عفت به گوشش رسید. از شنیده‌هایش فهمید مخاطب عفت خانم کسی نیست جز طهورا.

_ عقلت کار نکرد، نمی‌فهمی شرایط سوگل خاصه، اگه بلایی سر بچه‌هاش می‌اومد چی به تو می‌رسید هان؟

صدای فین‌فین طهورا که نشان از گریه کردنش می‌داد سوگل را ناراحت کرد. خودش هم از کار طهورا ناراحت بود؛ اما ندایی در درونش گفت:

_ هر چه قدر هم ناراحت باشد حق نداشت او را هل بدهد، جان بچه‌ها را به خطر بیندازد. هر چند شرایطش را درک می‌کرد

خواست به پذیرایی برود ولی پیش خود اقرار کرد که کار طهورا بچه‌گانه بود. ممکن بود بچه‌هایش را از دست بدهد. دستش را روی شکمش گذاشت و اخمی بر میان ابروهایش نقاشی کرد و از رفتن پشیمان شد. همان بهتر که در اتاق کوچکش می‌ماند و خودش را به خواب می‌زد.

آخر هفته از راه رسیده بود و صنم خانم با ساک کوچک مسافرتی‌اش به تهران آمده بود تا به دخترش سر بزند.

استکان چایی‌اش را روی عسلی گذاشت و رو به سوگل با صدایی که ته‌میننه خانم هم بشنود گفت:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



– چرا پایین می‌مونی؟ طبقه‌ی بالا که راحت‌تر بودی.

تهمینه خانم با شرمندگی سرش را پایین انداخت و خواست از اتفاق پیش آمده عذرخواهی کند که با جواب سوگل شوک‌زده سرش را بالا آورد و نگاه حیرت‌بارش را به سوگل دوخت.

– دکتر پله‌ها رو برام ممنوع کرد، گفت شرایط بچه‌ها فعلاً نرماله؛ اما استراحت رو هم تجویز کرد.

صنم خانم سرش را تکان داد و دست دخترش را در دست گرفت و گفت:

– چشم به هم بزنی این چند ماه هم تموم می‌شه و به سلامتی بچه‌ها رو بغل می‌گیری.

تهمینه خانم نگاه تشکر آمیزی به سوگل انداخت و لبخندی زد. سوگل این را به خوبی می‌دانست که اگر مادرش قضیه‌ی افتادن از پله‌ها آن هم توسط طهورا را می‌فهمید طوفانی به پا می‌شد که سونامی جلوییش سر خم می‌کرد. شب مادر و دختر در اتاق بودند. سوگل لباس خواب زمستانی‌ای که شکمش را برجسته‌تر نشان می‌داد به تن کرد و روی تخت نشست. صنم خانم با محبت مادرانه‌اش دستی به سرش کشید.

– شهرام بهت سر می‌زنه؟

از سوال بی‌مقدمه‌ی مادرش لبخند تلخی زد و آرام سرش را تکان داد.

صنم خانم که از بسته بودن در مطمئن شد آرام طوری که فقط دخترش بشنود گفت:

– تو باید کاری کنی که به چشم شهرام بیای.

سوگل پوزخندی زد و گفت:

– چی می‌گی مامان؟ هنوز سال شوهرم نیومده.

بغضی کرد و ادمه داد:

– کفنش هنوز خشک نشده، دلم هنوز عزا داره!

صنم خانم آهی کشید و گفت:

– بمیرم برات دخترم، گذشت زمان همه چیز رو حل می‌کنه.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



صنم خانم بلند شد و کلید برق را زد و تشکی که کوکب خانم کنار تخت گذاشته بود پهن کرد و بعد از دراز کشیدن رو به دخترش گفت:

_ شهرام قرار شوهرت بشه، فرقی اینه که طهورا زن اولشه اخلاق و رفتار شوهرش رو می‌دونه تو نمی‌دونی.

لحاف را رویش کشید و سرش را به دستش تکیه داد و گفت:

_ باید به شهرام محبت کنی تا تو رو هم ببینه.

سوگل در دلش به حرف مادرش پوزخندی زد. رو کرد به مادرش و گفت:

_ مامان چی می‌گید؟ مطمئنم شهرام از سر اجبار پدرش و رسم مزخرف خونوادگیشون من رو عقد کرده. سال شهروز نیومده بچه‌هاش تو شکمن اونوقت به فکر شهرام باشم؟

صنم خانم آه تلخی کشید و سرش را روی متکا گذاشت و خیره به لامپ خاموش بالای سرش گفت:

_ دختر من تو ساده‌ای؛ اما زندگی برات سخت گرفت بمیرم برات که بختت به من رفته.

حُزن و اندوه در صدای صنم خانم سوگل را ناراحت کرد. دلش می‌خواست الان در آغوش مادرش بود او با ناز کردن موهایش دلداری‌اش می‌داد و عطر تن مادرانه‌اش را که هیچ عطر فروشی ندارد به جان می‌خرید. با مادرش چند قدم فاصله داشت ولی با وضع جسمی‌اش و توصیه‌ی دکتر نباید روی زمین می‌خوابید. لبخند تلخی زد روی تخت دراز کشید و گفت:

_ من همیشه افتخار کردم که شما مادرم بودید با نداری بزرگمون کردید یه تار موی فرفریت رو به کل دنیا نمی‌دم شب بخیر.

صنم خانم لبخندی زد و زیر لب شب‌بخیری گفت و در آشفته‌بازار ذهنش تصمیم گرفت با شهرام مفصل صحبت کند دخترش احتیاج به محبت داشت دل داغ دیده‌اش هنوز تسکین پیدا نکرده بود.

_ ای کاش بیشتر می‌موندید هول هولکی می‌آید سر می‌زنید و می‌رید.

صنم خانم زیپ ساک مشکی‌اش را کشید و بلند شد حین سر کردن چادر روی مقنعه‌اش گفت:

_ دلبرکم تو که می‌دونی تولیدی رو نمی‌تونم ول کنم. ان‌شاءالله تولد نوه‌هام قول می‌دم بیشتر بمونم.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



بوسه‌ای روی گونه‌ی دخترش کاشت و هر دو باهم از اتاق خارج شدند. هاتف خان و همسرش به احترام صنم خانم بلند شدند و هاتف خان دستی به ریشش کشید و تسبیحش رامیان انگشتانش دست راستش به بازی گرفت و گفت:

– حتماً بهتون بد گذشته که می‌خواید زود برید.

صنم خانم چادرش را زیر چانه‌اش درست کرد و با لبخند همیشگی‌اش گفت:

– اختیار دارید هاتف خان این‌جا جز محبت و خوبی چیزی ندیدم؛ ولی چی کار کنم که تو شیراز کار و زندگی نمی‌ذاره زیاد بمونم.

بعد از تعارفات معمول با همدیگر صنم خانم رو به شهرام که کنار پله‌ها ایستاده بود گفت:

– پسر من می‌شه من رو برسونی ترمینال؟

شهرام از تعجب ابروهایش را بالا فرستاد و طهورا که کنار مادرش شوهرش بود اخمی کرد و بالحن نه چندان دوستانه‌ای گفت:

– شهرام آژانس نیست که شما رو برسونه.

هاتف خان چشم غره‌ای نثار عروس بزرگش کرد و رو به صنم خانم گفت:

– چرا که نه، شهرام کلید ماشین تو جیب کتمه.

شهرام هم بر خلاف میلش قبول کرد.

سوگل مطمئن بود مادرش نقشه‌ای در سر دارد اما چه نقشه‌ای؟ نمی‌دانست!

صنم خانم بوسه‌ای بر گونه‌ی دخترش کاشت و زیر گوشش گفت:

– به حرف‌هام فکر کن.

از زیر قرآنی که دست تهمینه خانم بود گذشت و از خانه خارج شد.



پشت چراغ قرمز انتظار می کشیدند. صنم خانم نگاهی به ابروهای گره خورده‌ی شهرام انداخت و سرفه‌ی مصلحتی کرد و گفت:

_ ببخشید پسرم اسباب زحمت شدم.

شهرام لب‌هایش را کش داد و با روشن شدن چراغ سبز گفت:

_ خواهش می‌کنم چه زحمتی؟

صنم خانم دستانش را زیر چادرش روی هم گذاشت و بدون مقدمه چینی گفت:

_ مرگ شهروز برای همه سخت بود یهویی رفتنش شوک بزرگی بود.

آه تلخی کشید و ادامه داد:

_ نور به قبرش بیاره، کمتر از پسر برام نبود.

شهرام با شنیدن اسم برادرش بغض مردانه‌اش را کنترل کرد، نمی‌دانست هدف صنم خانم چه بود.

صنم خانم سرش را برگرداند و خیره به ماشین‌هایی که از کنارشان عبور می‌کردند گفت:

_ می‌دونم عقدت با سوگل نه باب میل تو نیست نه سوگل، طهورا هم مثل هر زنی دوست نداره شوهرش رو با کسی سهیم بشه.

شهرام اخمی کرد و با سکوتش باعث شد صنم خانم ادامه بدهد.

_ مواظب سوگلم باش، داغ دلش هنوز تازه‌ست. خدا شاهده اگه دست من بود نمی‌ذاشتم عقد کنید؛ اما هاتف خان حتماً صلاح دیدند شما عقد کنید.

شهرام نمی‌دانست چه بگوید.

_ تو هم مثل شهروز برام عزیزی، نذار سوگل کمبودی حس کنه.

سکوت شهرام بیشتر از این جایز نبود، نگاهی از آینه بغل انداخت و دستی به زیر چانه‌اش کشید و خواست حرفی بزند که صنم خانم پیش‌دستی کرد.

_ نمی‌خواد چیزی بگی پسرم، فقط بدون عقدت با سوگل تعهد و مسئولیت می‌یاره مخصوصاً با دو تا بچه.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



صنم خانم آهی کشید و ترجیح داد دیگر سکوت کند.

صنم خانم را راهی کرده بود و در حال برگشت به خانه بود؛ اما اصلاً حوصله‌ی خانه را نداشت. از یک طرف بهانه‌گیری‌های طهورا که روز به روز بیشتر می‌شد. از آن طرف گوشه‌های پدرش و نصیحت‌های مادرش حالا هم حرف‌های صنم خانم سردرد امانش را بریده بود. سیگاری را روی لبش گذاشت و با فندک یادگاری شهروز روشن کرد و بر سرعتش افزود و مقصدش را به بهشت‌زها تغییر داد.

کنار قبر برادرش نشسته بود و به عکس حکاکی شده در قلب سنگ قبر سفید چشم دوخته بود. به لطف اولین روز هفته قبرستان خلوت بود، فقط یک تشیع جنازه‌ی پیرمرد بود که مداح با سوز دل مشغول مجلس گردانی بود. در دل پوزخند تلخی زد و گفت:

– ای کاش شهروز هم عمر پیرمرد رو داشت.

شهرام آه تلخی کشید و سیگاری را باز روشن کرد خیره به لبخند برادرش دودش را تقدیم ربه‌اش کرد. نمی‌دانست تکلیف زندگی‌اش چه می‌شود. به سوگل گفته بود عاشق طهوراست، حرف حق را هم زده بود می‌دانست که برادرش چقدر عاشق سوگل بود؛ اما با رفتنش همه چیز را تغییر داد. بغض مردانه‌اش را آزاد کرد و قطره‌ای اشک روی گونه‌اش روان شد.

– همه ما رهگذریم پسر این دنیا فانیه، فقط یه پل برای اون دنیاست.

سرش را بلند کرد و چشمش به پیرمردی خورد که چهره‌ی نورانی داشت و شال سبزرنگ که دور گردنش بود و لبخند روی لب‌هایش خودبه‌خود آرامش را به جان شهرام تزریق کرد.

شهرام با لبخندی گفت:

– سلام پدرجان.

پیرمرد کنار قبر نشست و جواب سلامش را با لبخند داد و قرآن کوچکش که جلد سفیدی داشت را باز کرد و با صوت زیبا و عربی شروع به خواندن سوره‌ی یاسین کرد.

هر آیه که به گوش شهرام می‌رسید یاد خاطرات برادرش می‌افتاد و با قطره‌ی اشکی روی گونه‌اش به نمایش می‌گذاشت.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



پیرمرد قرآن را بست و فاتحه‌ای خواند و بلند شد.

– نور به قبرش بباره، خدا به شما هم صبر بده.

شهرام هم بلند شد و کیف پولش را از جیبش درآورد و با دادن سه تا اسکناس ده هزاری گفت:

– ممنون پدر جان.

پیرمرد لبخندی زد و با گرفتن پول گفت:

– محل کار من همیشه این‌جاست. مرده‌ها جز فاتحه و خیرات به چیزی نیاز ندارند. پس خودت رو با گریه کردن عذاب نده.

پیرمرد از شهرام فاصله گرفت و با قدم‌های آرامش دور شد.

صدای زنگ موبایل شهرام را از فکر بیرون آورد و با دیدن شماره سرش را تکان داد و دایره سبزرنگ را لمس کرد:

– کجایی تو این همه ساعت؟

شهرام نفس عمیقی از کلافگی کشید و گفت:

– سلام قبرستونم چه‌طور؟

طهورا با صدای بلندش گفت:

– چرا زنیکه رو تو باید ببری ترمینال؟ نکنه داره بهت دون می‌پاشه تا دخترش رو به عنوان زنت قبول کنی هان؟

شهرام از میان قبرها گذشت و برای کنترل اعصابش دستی به موهایش کشید و دزدگیر ماشین پدرش را زد و با نشستن پشت فرمان با لحن تندی گفت:

– خجالت بکش طهورا، حداقل حرمت زندگی‌مون رو نگه‌دار.

طهورا پوزخندی زد و گفت:

– الان کجایی؟ شب شام خونه‌ی داداشم دعوتیم، زود بیا.

– می‌رم مغازه، باشه.

بدون خداحافظی تماس را قطع کرد.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



زندگی آرامش با طهورا ناآرام شده بود. عقدش با سوگل، شکاک بودن طهورا، حساسیتش، حالا هم باید شب سرکوفت‌های برادرهای طهورا را تحمل کند.

عطر خوش فسنجان آشپزخانه را پر کرده بود. سوگل روی صندلی نشسته به اصرار خودش مشغول درست کردن سالاد بود؛ اما فکرش درگیر این بود که مادرش چه چیزی به شهرام گفته بود؟ وقتی آمد از ظاهرش چیزی مشخص نبود.

تهمینه خانم مقابلش نشست لیوان چایی‌اش را مزه‌مزه کرد و گفت:

_ باید کم کم اتاق بچه‌ها رو آماده کنیم.

سوگل با حرف تهمینه خانم لبخند تلخی زد و تکه‌ای کاهو را برداشت و مشغول خورد کردن شد.

_ کلی نقشه داشتم برای اتاقشون که با شهروز انجام بدم؛ اما...

آهی کشید و ادامه نداد.

تهمینه خانم با چایی به مبارزه با بغض گلویش رفت و با صدای دو رگه شده گفت:

_ اشکال نداره با شهرام انجام می‌دید.

سوگل با شنیدن اسم شهرام هول شد و مسیر چاقو عوض کرد و با حس سوزش انگشتش و دیدن خون روی چاقو آخی زیر لب گفت.

تهمینه خانم با هول بلند شد.

_ چی شد؟!

نگاهی به انگشت بریده‌ی سوگل انداخت و با تکان دادن سرش گفت:

_ حواست کجا بود آخه؟ بلند شو بگیر زیر شیر آب.

سوگل با شرمندگی بلند شد و شیر آب سرد را باز کرد و انگشتش را زیرش گرفت.

_ مامان ما داریم می‌ریم.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



عطر تند طهورا کل آشپزخانه را گرفته بود طوری که بوی فسنگان در مقابلش سر خم می کرد.

سوگل شیر آب را بست و با گذاشتن دستمال کاغذی روی انگشتش نگاهی به تیپ طهورا انداخت پالتوی شکلاتی رنگ و شال زرشکی زمستانی اش که روی موهای شرابی رنگش سر کرده بود و آرایش کامل صورتش و کیف و شلوار مشکی رنگش با لاک ناخن هایش هماهنگی داشت.

تهمینه خانم پشت میز جای سوگل نشست و با برداشتن چاقو گفت:

_ کجا به سلامتی؟

طهورا پشت چشمی برای سوگل نازک کرد و رو به مادر شوهرش گفت:

_ خونه ی خان داداشم دعوتیم.

شهرام هم لباس پلوخوری اش را پوشیده بود. کت شلوار مشکی با پیراهن مردانه ی خاکستری رنگش از حین بستن ساعت مچی اش از پله ها پایین آمد.

_ طهورا دیر شد.

طهورا پوزخندی به سوگل زد و بدون در نظر گرفتنش رو به مادر شوهرش کرد.

_ خداحافظ مامان.

تهمینه خانم هم خودش را با سالاد مشغول کرد و زیر لب گفت:

_ خیر پیش.

سوگل کنار تهمینه خانم نشست شهرام به آشپزخانه آمد و بوسه ای بر سر مادرش زد و لبخند سردی تحویل سوگل داد و زیر گوش مادرش گفت:

_ سهم خورش من رو نگه دار.

تهمینه خانم لبخندی زد و شهرام با تکان دادن سرش از آشپزخانه خارج شد.

برای دانلود رمان های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



شام سه‌نفره‌شان در سکوت خورده شده بود سوگل در اتاقش روی تخت دراز کشیده و در اتاقش باز بود و صدای تلویزیون به گوشش می‌رسید. گاهی هم صدای پیچ‌پیچ‌های هاتف خان و زنش لبخندی را روی لب‌هایش می‌آورد.

ساعت نزدیک دوازده بود که هاتف خان تلویزیون را خاموش کرد خواست بلند شود که در ورودی با صدای بدی باز شد و طهورا با اخمی که روی صورتش نقاشی شده بود وارد شد و بدون توجه به پدرمادر شوهرش از پله‌ها راهیه بالا شد. شهرام که کت چروک شده‌اش را در دست داشت وارد شد و در را آرام بست و با قدم‌های آرام نزدیک پذیرایی شد و با سرش سلامی داد.

– چی شده پسر! این چه وضعیه؟!

شهرام که سردرد دوباره به سراغش آمده بود به طرف پله‌ها رفت و در جواب مادرش گفت:
چیز مهمی نیست شب خوش.

– چی کارشون داری زن؟

تهمینه خانم بلند شد و گفت:

– خب رفتنی این‌طوری نبودن که...

با صدای جروب‌بحث شهرام و طهورا حرفش را نصفه رها کرد.

– به چه جراتی به داداشم بی‌احترامی کردی؟ شامش و خوردی بعد توهین کردی.

– داداشت حق نداره تو زندگی من دخالت کنه، به اون ربط نداره چرا می‌خوام سوگل رو عقد کنم فهمیدی؟

تهمینه خانم و هاتف خان هاج و واج به هم نگاه کردند غافل از اینکه گوش‌های سوگل هم پذیرای این جروب‌بحث بود.

– زنیکه خودش رو انداخت وسط زندگیم داداش من غیرت داره می‌فهمی مثل تو هوس‌باز نیست که زن داداشت...

صدای شکستن گلدان روی عسلی که به طرف دیوار پرت شد با جیغ طهورا میان جروب‌بحثشان پارازیت انداخت.

– خفه شو، فقط خفه شو لعنت به این رسم، لعنت به من که شدم پسر بزرگ لعنت.

هاتف خان دست زنش را گرفت و به طرف اتاقشان رفتند.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



_ بیا فردا باهاشون حرف می‌زنم.

_ ولی آخه...

هاتف خان خونسرد لبخندی زد و گفت:

_ زن و شوهرن دعواشون شده چیزی نیست.

غافل از اینکه هر حرفی که از زبان طهورا و شهرام خارج می‌شد سوگل با اشک‌هایش پذیرایی می‌کرد.

حقش شنیدن این حرف‌ها نبود. با تکان خوردن بچه‌هایش و تیر کشیدن کمرش دست از گریه کردن کشید و اشک‌هایش را پاک کرد.

نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت، نزدیک دو بامداد بود. چشمش به پارچ خالی کنار تختش خورد و شال نازکی را روی سرش انداخت و از اتاقش خارج شد. با دیدن چراغ شب‌خواب آشپزخانه لبخندی به محبت مادرشوهرش زد که به خاطر او روشن گذاشته بود؛ اما با نزدیک شدن و دیدن شهرام که پشت به او روی صندلی غذاخوری نشسته بود و با حس بوی سیگار تعجب کرد.

خواست برگردد؛ اما پشیمان شد. سرفه‌ی مصلحتی کرد و با سلام زیر لبی به طرف شیر آب رفت.

شهرام پُک آخر سیگارش را کشید و در جاسیگاری کریستال مقابلش انداخت و با صدای خش‌داری گفت:

_ بی‌زحمت یه لیوانم به من بده.

سوگل لیوان دسته‌دار را زیر شیر آب سرد گرفت و بعد از پر شدن به طرف شهرام گرفت. _ ممنون.

سوگل برای خودش هم لیوانی پر کرد و برگشت مقابل شهرام نشست و چند جرعه از آبش را نوشید تا از خشکیه گلویش بکاهد که شب‌ها به سراغش می‌آمد.

شهرام هم لیوان آبش را سر کشید تا شاید حاصلش کم شدن سر دردش شود.

سوگل لیوان را روی میز گذاشت و با دیدن ظاهر خسته‌ی شهرام سر به زیر گفت:

_ همه دعوات با طهورا سر منه، همین روزها رو می‌دیدم که مخالف عقدمون بودم هنوزم دیر...

شهرام لیوان خالی‌اش را روی میز گذاشت. اخمی کرد و سرش را نزدیک کرد طوری که فقط سوگل بشنود با تحکم گفت:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM

_ کافیه، طهورا هم با این موضوع کنار می‌یاد، دیر یا زود داره؛ ولی سوخت و سوز نداره.

سوگل دستان لرزانش را روی میز گذاشت و نگاهی به ابروهای گره خورده و چشم‌های قرمزش انداخت به خودش جرات داد و گفت:

_ صحبت یه عمر زندگیه، نمی‌خوام مهره‌ی اصلی دعواتون من و بچه‌هام باشه.

شهرام آه تلخی کشید و به صندلی‌اش تکیه داد و دستی به سرش کشید دلش باز سیگار می‌خواست؛ اما با دیدن تعداد سیگارهای درون جاسیگاری فهمید که زیاده‌روی کرده است.

نگاهی به چشمان معصوم سوگل انداخت و گفت:

_ به جای این حرف‌ها به فکر سلامتی نیم‌وجبی‌ها باش، نمی‌خواد خودت رو درگیر من و طهورا کنی.

_ ولی...

شهرام با لحن جدی حرفش را قطع کرد.

_ شب خوش.

سوگل سر به زیر شب‌بخیری گفت و با قدم‌های آرامش راهی اتاقش شد.

شهرام با کلافگی نفس عمیقی کشید.

تحملش تمام شده بود، حشش شنیدن توهین‌های برادرهای طهورا نبود گاهی هم مادر طهورا با ریختن بنزین حرارت جر و بحث را زیاد کرده بود.

انگار مهمانی امشب برای محاکمه او بود.

ای کاش در خانه مانده بود و فسنگان مادرش را خورده بود تا مرغ بریان خانه برادرزنش با کنایه‌هایش زهرمارش نشود.

طهورا هم شاید حق داشت؛ اما زیاده‌روی کرده بود و چوب حراج به آبروی شوهرش زده بود. در صورتی که از رسم خانوادگی خبر داشت.

دلش برای سوگل هم می‌سوخت نمی‌دانست چه کار کند. نفس عمیقی کشید و بلند شد و از پله‌ها بالا رفت.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



روزها به سرعت از هم سبقت می‌گرفتند. اسفند ماه به نیمه رسیده بود و طبق هر سال عمارت در حال آماده شدن برای سال نو بود.

با حساسیتی که ته‌مینه خانم داشت همه را آماده باش کرده بود تا مبادا چیزی از قلم بیفتند؛ اما سوگل با وجود شرایطش از زیر دست بودن ته‌مینه خانم منع شده بود.

درختان حیاط کم‌کم لباس بهاری‌شان را به تن می‌کردند و سوگل مثل هر روز از پنجره نظاره‌گرشان بود. تا پارسال خودش خانه‌اش را با وسواس خاص خود تمیز می‌کرد. نگاه تحسین‌بار مادرشوهرش را به جان می‌خرید و تعریف‌های شهروز گوش‌هایش را نوازش می‌کرد؛ اما حالا نه شهروزی هست نه مادرشوهرش دل و دماغ دارد، خودش هم با دست و پای ورم کرده و وزن سنگینش نمی‌توانست دو پله بالا پایین برود، چه برسد آستین بالا بزند و مشغول تمیزکاری شود.

چند روز به عید بوی خوش شیرینی‌خانگی‌های سوگل کل عمارت را فرا می‌گرفت طوری که طرفداران خاصش را داشت، حتی شیرینی مخصوص برای عمه عفت هم می‌پخت؛ اما امسال عمارت بوی عزا گرفته بود.

سر میز شام همه مشغول خوردن خورشت قیمه‌ی دست‌پخت ته‌مینه خانم بودند که هاتف خان حین برداشتن سبزی خوردن از داخل سبد گفت:

– تمیزکاری‌تون کی تموم می‌شه؟

ته‌مینه خانم قاشقش را روی برنج گذاشت و گفت:

– دو سه روز دیگه تموم می‌شه، فقط باید اتاق بچه‌ها رو آماده کنیم.

سوگل و طهورا دست از غذا کشیدند و خیره به ته‌مینه خانم شدند.

هاتف خان تربچه‌ی درشت وسط سبزی را نصف کرد و گفت:

– زود نیست؟

ته‌مینه خانم لبخندی زد و رو به همسرش گفت:

– نه دیرم هست. باید اتاق کاغذدیواری بشه، وسایل بخریم می‌دونی دوست دارم زودتر آماده بشه.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



هاتف خان بعد از مرگ شهروز اولین بار بود که رنگ شادی را در چشمان همسرش می‌دید لبخندی زد و دستش را گرفت:

– هر چی خانم بگن.

رو به شهرام کرد و گفت:

– فردا یکی رو بیار ترتیب اتاق بچه‌ها رو بده.

شهرام لیوان آبش را روی میز گذاشت:

– چشم خیالتون راحت.

سوگل دور از چشم همه دستش را روی شکمش گذاشت لبخندی زد؛ اما طهورا نگاهش فقط رنگ حسرت داشت، مسیر دست سوگل را که دنبال کرد با دیدن شکمش بغضش را با خوردن غذایش قورت داد تا مبادا نگاه ترحم‌بار بقیه را تحمل کند.

روزهای اسفند رو به پایان بود و عمارت بر خلاف آدم‌هایش برای سال نو آماده بود.

طهورا خودش را غرق خرید کردن کرده بود تا شاید وجود سوگل را در زندگی‌اش انکار کند؛ اما مگر می‌شد از وجود هوو چشم پوشی کند؟

مادرش زهره خانم مدام گوشزد می‌کرد که دست از پا خطا نکند گذر زمان همه چیز را درست می‌کند. شناختی که از مادرش داشت مطمئن بود نقشه‌ای در سر دارد باید صبر می‌کرد هر چه باشد مادرش در سیاست استاد است و او شاگردش، برادرهایش هم چند روزی داد و هوار کردند و نشستند سر جایشان.

مشغول مزه کردن قهوه‌ی تلخش بود که شهرام وارد خانه شد با مهربانی گفت:

– طهورا خانمی کجایی؟

فنجان سفید قهوه‌اش را روی عسلی گذاشت و لبخندی روی لب‌هایش کاشت و به استقبال شوهرش رفت.

– سلام عزیزم، خسته نباشی.

شهرام لبخند خسته‌ای زد و بوسه‌ای روی گونه‌ی طهورا زد و پالتوی مشکی‌اش را از رخت‌آویز آویزان کرد.

– امروز خیلی خسته‌ای؟

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



شهرام برگشت و به طرف حمام رفت.

_ هم خسته، هم گشنه، یه دوش بگیرم بریم پایین برای شام.

طهورا به دیوار تکیه داد و در فکرش دنبال بهانه یا دلیلی گشت تا ببیند تازگی‌ها شهرام با او سرد شده است یا نه؟!

اما هیچ عذر و بهانه‌ای پیدا نکرد. مخصوصاً که با وجود سوگل محبت شهرام دو برابر شده بود؛ اما اگر بچه‌ها بیایند اوضاع همین‌طور می‌ماند؟

_ کجایی خانمی؟

با صدای شهرام چشم از گل‌های فرش گرفت و گفت:

_ جان؟

شهرام با حوله‌ی سرماه‌اش مشغول خشک کردن موهایش شد. چشم‌هایش را جمع کرد و گفت:

_ می‌گم تو فکر چی بودی؟

طهورا لبخندی زد و نزدیکش شد و بدون مقدمه‌چینی گفت:

_ می‌خوام برم دکتر.

شهرام با شنیدن دکتر دست از موهایش کشید و با اخمی که نشان از جدیتش بود گفت:

_ دکتر چی؟

طهورا به یقه‌ی حوله‌ی شهرام خیره شد و گفت:

_ برای بچه.

شهرام نگاهی به چهره درهم طهورا انداخت و با ملایمت گفت:

_ اگه بگم نه باز حساس می‌شی. من زندگی‌مون رو دوست دارم چه با بچه چه بدون بچه.

بوسه‌ای بر سرش زد و ادامه داد.

_ باشه برو.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM

طهورا لبخندی زد و گفت:

– برو لباست رو بپوش بریم پایین.

شهرام حین پوشیدن تیشرتش به این فکر می‌کرد اگر طهورا واقعاً بچه‌دار نشود طوفانی در راه هست، خدا را شکر کرد که فعلاً حساسیتش خوابیده است؛ اما چه می‌شود کرد؟ ای کاش خدا بچه‌ای بدهد تا مبادا در آینده حسادتی به سوگل داشته باشد.

اتاق بچه‌ها کاغذدیواری شد و به سفارش هاتف خان تمام وسایل سیسمونی بچه‌ها خریداری و در عرض یک هفته اتاق آماده شد.

سوگل به اصرار خودش و با کمک کوکب از پله‌ها آرام بالا رفت و در را باز کرد و وارد پذیرایی شد هر گوشه از خانه‌اش را که می‌دید بوی تمیزی می‌داد.

– خیالتون راحت خانم جان همه جا رو تمیز کردم.

سوگل رو به کوکب لخدنی زد و چشمش به سفیدی کابینت های آشپزخانه افتاد.

– ممنون عزیزم زحمت کشیدی.

اما خودش هم می‌دانست تا با دست‌های خودش تمیز نکند باب میلش نخواهد بود.

با قدم های آرام به اتاق بچه‌ها رفت و در سفیدش را باز کرد.

کاغذ دیواری های آبی‌رنگ طرح‌دار و قالیچه‌ای که عکس باب‌اسفنجی و موش و گربه را داشت کف اتاق را پوشانده بود. دو تخت از جنس چوب با حفاظ سفید رنگ، چند عروسک خرسی که از سقفش آویزان بود و با تکان دادنشان ملودی آرامی پخش می‌شد، لبخند رضایت را بر لب های سوگل آورد.

با چند قدم نزدیک شد و کمد دونفره که وسط تخت‌ها به رنگ کرم‌شکلاتی بود را باز کرد و روی لباس های بچه‌هایش که مرتب آویزان شده بود، دست کشید.

– قشنگه، راضی هستی؟

برگشت و چشمش به چشم های تهمینه خانم افتاد و لبخندی زد و در جوابش گفت:

– آره خیلی قشنگن.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



تهمینه خانم وارد اتاق شد و چهار کشوی پایین کمد را باز کرد و لباس‌های مرتب شده رنگارنگ را نشان داد و گفت:

– ببین این‌ها چه طورن؟

سوگل با کمک کوکب روی زمین نشست و از کمد بلیزشلوار زرشکی رنگی درآورد:

– هر موقع رفتم بیرون براشون خرید کردم دیگه نمی‌دونم سلیقه‌ی من پیرزن چه‌طوره.

سوگل بوسه‌ای روی گونه‌ی تهمینه خانم زد و با نگاه کردن به لباس‌ها گفت:

– خیلی زحمت کشیدید.

تهمینه خانم آه تلخی کشید و به لبه‌ی کشو خیره ماند و با بغضی که هوس رقصیدن در صدایش را داشت گفت:

– کاش شهروزم زنده بود و خودش براشون خرید می‌کرد. راه رفتنشون و بزرگ شدنشون رو می‌دید.

سوگل راه قطره‌ی اشک سمجش را سد کرد. خواست چیزی بگوید؛ اما زبانش قفل شد.

– بمیرم برای قسمتش؛ اما نمی‌دارم بچه‌هاش کمبودی حس کنند.

تهمینه خانم بلند شد و لبخندی زد و گفت:

– تو هم نگران نباش، من و هاتف کنارتیم، شهرام هم هست خدا رو شکر.

با آمدن اسم شهرام سوگل در دلش پوزخندی زد این را خوب می‌دانست که مترسک سر جالیز است برای او، شهرام هم با وجود زن زیبایش نیازی به سوگل نداشت.

سوگل هم با خودش عهد بسته بود که مزاحم زندگی شهرام و طهورا نشود؛ اما دل ساده‌اش که از آینده خبر نداشت.

– عیدتون مبارک، ان‌شاءالله سال خوبی برای هممون باشه.

هاتف خان هم به لطف مرد بودنش توانسته بود بغضش را کنترل کند؛ اما هر بار چشمش به قاب عکس شهروز می‌افتاد، خودش را مشغول چیزی می‌کرد.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



_ خان بابا عیدیمون رو نمی‌دید؟

خاطره چشم غره‌ای به ماهان رفت و هاتف خان لبخندی زد با برداشتن قرآن از وسط سفره گفت:

_ چرا که نه؟

بوسه‌ای بر جلد سفید قرآن زد و لای آن را باز کرد، برای هر کسی تراول پنجاهی تا نشده به عنوان عیدی داد. هانیه و ماهان با گرفتن عیدی خندهایشان در عمارت پیچید. همه به ظاهر می‌خندیدند؛ اما دلشان همچنان از نبود شهبروز اندوهگین بود.

ساعتی از تحویل سال نو گذشته بود. همه به جز سوگل و طهورا با بچه‌های خاطره رفته بودند بهشت‌زهرها تا به شهبروز سربزنند. ماهان و هانیه مشغول دیدن تلویزیون بودند. طهورا هم در خانه‌ی خودش بود. سوگل گوش‌اش را برداشت و با گرفتن شماره‌ی مادرش در اتاقش را بست و روی تخت نشست.

_ سلام دلبرکم عیدت مبارک.

سوگل با شنیدن صدای مهربان مادرش لبخندی زد.

_ سلام مامان جان خوبی؟ عید شما هم مبارک.

_ فدات شم خدا رو شکر خوبم چه خبر؟

سوگل شالش را از روی سرش برداشت و گفت:

_ همه رفتن بهشت‌زهرها من و بچه‌ها با طهورا موندیم.

صنم خانم آه تلخی کشید و با لحنی که ناراحتی از آن می‌بارید گفت:

_ خدا بیامرزه شهبروز رو، رابط‌ها با شه‌رام چطوره؟

سوگل پوزخندی زد و کف دست چپش را روی تخت گذاشت و به آن تکیه داد.

_ چطور می‌خوای باشه اون طهورا رو داره.

صنم خانم با لحن شاک‌ی گفت:

_ یعنی چی؟ پس چرا تو رو گرفت؟

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



سوگل سرش را تکان داد. به خوبی می‌دانست قانع کردن مادرش آب در هاونگ کوبیدن است نتیجه‌ای ندارد.

– نازگل و بچه‌هاش چطورن؟

صنم خانم لحنش را تغییر داد و با لبخندی گفت:

– جلیل پشیمون شده، می‌خواد ترک کنه.

سوگل پوزخندی زد و گفت:

– این بار چندمه می‌خواد ترک کنه؟

صنم خانم آه تلخی کشید و گفت:

– این بار فرق می‌کنه خودم بردم خوابوندم کمپ، به خاطر همین نمی‌تونم پیام تهران.

سوگل با شنیدن نیامدن مادرش پکر شد؛ اما به روی خودش نیاورد. بعد از صحبت با خواهرش تماس را قطع کرد.

روزهای اول عید به رسم خانوادگی عمارت پذیرای مهمانان بود. همه برای تسلیت می‌آمدند. هر کسی سوگل را می‌دید نگاه ترحم‌بارش را هدیه می‌کرد. زهره خانم با دیدن سوگل پوزخندی زد و گفت:

– سربار شدن سر زندگی دیگران چه مزه‌ای می‌ده؟

سوگل از شرم و به احترام حضار بر زبانش قفل زد تا مبادا بی‌احترامی کند؛ اما با بغضی که به گلویش فشار می‌آورد به جنگ پرداخت تا اشکی روی گونه‌اش نچکد؛ ولی هاتف خان سرفه‌ی مصلحتی کرد و رو به زهره خانم با نگاهی جدی گفت:

– زهره خانم شما که غریبه نیستید. از رسم آبا و اجدادیمون خبر داشتید، پس تیکه انداختنتون جایز نیست.

زهره خانم که انتظار شنیدن چنین جوابی نداشت، آن هم در جمعی که همه او را می‌شناختند از گفته‌ی خود پشیمان شد و خودش را با خیار پوست کنده شده مشغول کرد؛ اما تحمل پیچ‌پیچ افراد و سنگینی نگاه و پوزخند عفت خانم برایش سخت بود. تهمینه خانم هم از جواب شوهرش راضی بود. خاطره و همسرش برای عوض کردن جو برای خوردن میوه و چایی شروع به تعارف کردن.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



سوگل که به احترام مردها چادر سر کرده بود، چادرش را روی سرش مرتب کرد. عفت خانم نگاه تحسین‌باری نثارش کرد و گفت:

– سوگل همیشه برای ما عزیز بوده، مخصوصاً که الان بارداره و بچه‌هاش هم پسر هستند. هر کسی نمی‌تونه مادر بشه زهره خانم.

با جمله‌ی سنگین عفت خانم همه سکوت اختیار کردند. طهورا با سنگینی نگاه ترحم‌بار دیگران نگاه غم‌بارش را به شهرام داد تا او چیزی بگوید؛ اما شهرام هم به حرمت مهمانان ترجیح داد سکوت کند. عفت خانم راضی به ناراحتی کسی نبود؛ ولی باید گریه را دم حجله می‌کشت تا مبادا فردا کسی سوگل را ناراحت کند.

مهمان‌ها رفته بودند و کوکب مشغول تمیز کردن خانه بود. تهمینه خانم با لبخندی رو به سوگل کرد و گفت:
– برو یه کم دراز بکش.

سوگل از خدا خواسته به اتاقش رفت تا از نگاه کینه‌توزانه‌ی طهورا در امان باشد. شهرام و طهورا هم از پله‌ها بالا رفتند.

– چرا اجازه دادی به مامان من بی‌احترامی کنند؟

شهرام در را باز کرد و به طرف آشپزخانه رفت و لیوانی برداشت و از آب‌سردکن یخچال پر کرد و بعد از نوشیدن چند جرعه به چشمان منتظر طهورا خیره شد و لیوان خالی را روی آپن گذاشت و گفت:

– انتظار داشتی چی بگم جلوی اون همه آدم؟

طهورا گوشه‌ی لبش را زیر دندان‌هایش فرستاد و چند قدم فاصله‌شان را پر کرد و با نم‌اشکی که چشمان سبزش را شفاف کرده بود و بغضی که در صدایش آشکار بود، گفت:

– بارداری سوگل رو سر من کوبید.

شهرام هم از صحبت عمه عفت ناراحت شد؛ اما کاری نمی‌توانست بکند. دستانش را باز کرد و طهورا را به آغوشش دعوت کرد. بوسه‌ای روی سرش زد و گفت:

– تو عزیزمنی! می‌دونی چقدر دوستت دارم، بچه هم برام مهم نیست.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



دل طهورا کمی آرام شد و از آغوشش بیرون آمد شهرام لبخندی زد و گفت:

_ بعد تعطیلات برو دکتر.

طهورا از تعجب ابروهایش را بالا فرستاد و شهرام لبخندی زد و ادامه داد.

_ فقط بدون آگه بچه‌دار بشیم یا نشیم چیزی از عشقم به تو کم نمی‌شه.

طهورا لبخندی زد و زیر لب تشکر کرد.

بیستمین روز فروردین ماه از راه رسیده بود. درختان حیاط عمارت لباس بهاری را به تن کرده، با گل‌های رنگارنگ زیبا شده بودند. حیاط عمارت به لطف باغچه‌ی گل‌های گوشه‌ی حیاط آرایش شده بود.

سوگل دلش می‌خواست در حیاط قدم بزند و از هوای بهاری لذت ببرد؛ اما به لطف شکم برآمده و دست و پای ورم کرده‌اش و توصیه‌های پزشکش خودش را از لذت بردن از هوا و باغچه‌ی گل‌ها منع کرده بود و از پنجره پذیرایی نظاره‌گر بود.

چند روزی بود که هاتف خان در گوش تهمینه خانم می‌خواند تا شمال بروند و سری به باغ و ویلا بزنند؛ اما تهمینه خانم به خاطر وضع سوگل راضی نبود ولی با پادرمیانی سوگل تصمیم بر آن شد که چند روزی بروند.

تهمینه خانم هم با کلی گوشزد کردن به شهرام و نصیحت‌های مادرانه به سوگل قبول کرده بود.

صبح امروز راهی شده بودند و شهرام سر کار بود و کوکب برای خرید مایحتاج عمارت رفته بود و سوگل و طهورا مانده بودند.

سوگل چشم از حیاط گرفت و به طرف اتاقش قدم برداشت که صدای طهورا از بالای پله‌ها آمد.

_ خیلی بدبختی که فکر می‌کنی شهرام دوستت داره، قراره با شوهر من خوشبخت بشی.

سوگل ترجیح داد سکوت کند تا مبادا حرفی بزند و حرارت نفرت طهورا آسیبی به بچه‌هایش برساند سرش را پایین انداخت به طرف اتاق قدم برداشت، اما با شنیدن قدم‌های بلند طهورا دستش را روی شکمش گذاشت.

طهورا فاصله را به صفر رساند و دستش را کشید و با لبهای لرزان خیره در چشمان ترسیده سوگل گفت:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



_ هنوز من رو نشناختی، کاری می‌کنم ارزشت تو این عمارت کمتر از کوکب بشه چه برسه بشی سوگلی شهرام و عروس عزیز هاتف‌خان.

سوگل دستش را کشید و بدون توجه به طهورا برگشت خواست اولین قدم را بردارد که طهورا دوباره دستش را کشید و تا صورت سوگل برگشت سیلی محکمی نثار گونه‌اش کرد طوری که سر سوگل از شدتش کمی کج شد، طهورا پوزخندی زد و با نفرتی آشکار گفت:
_ بدبخت.

طهورا برگشت و به طرف بالا رفت و سوگل با ریختن اولین اشکش به اتاقش پناه برد.

شب از راه رسیده بود و طهورا سیاستش را به کار برده بود و با شهرام برای شام به رستوران رفته بودند، کوکب هم شام سبکی آماده کرده و سر شب به خانه‌اش رفته بود و سوگل مانده بود و عمارت و تنهایی، چیزی که از آن واهمه داشت.

سرخ‌ی گونه‌اش را به لطف کرم‌پودر پنهان کرده بود تا شهروز یا کوکب نبینند.

نگاهی به عقربه‌های ساعت که دوازده را نشان می‌داد انداخت و لیوان شیرش را برداشت روی صندلی غذاخوری در آشپزخانه نشست جرعه‌ای از شیرش را نوشید که در ورودی عمارت باز شد و صدای خنده‌ی بلند طهورا به گوشش رسید.

_ عزیزم شب خیلی خوبی بود.

طهورا با دیدن سایه‌ی سوگل، بوسه‌ی طولانی روی گونه‌ی شهرام کاشت طوری که صدایش به گوش سوگل برسد. شهرام با دیدن سوگل اخمی از تعجب کرد و رو به طهورا گفت:

_ برو بالا من هم می‌یام.

طهورا که دلش نمی‌خواست شهرام را با سوگل تنها بگذارد؛ اما با دیدن اخم شهرام با اکراه قبول کرد:

_ باشه عزیزم زود بیا.

با رفتن طهورا شهرام به آشپزخانه رفت و روبه‌روی سوگل ایستاد:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



_ سلام حالت خوبه؟ چرا بیداری؟

سوگل لیوان شیرش را روی میز گذاشت و سرش را بلند کرد:

_ سلام خوبم فقط بی خواب شدم.

شهرام صندلی را کشید و بعد از نشستن گفت:

_ چی شده؟ انگار ناراحتی.

سوگل پوزخندی زد که از چشم شهرام دور نماند خیره در چشمان شهرام گفت:

_ من از آینده می ترسم، ازدواج ما اشتباه درست نیست.

شهرام پوزخندی زد و به صندلی تکیه داد و گفت:

_ باز که اومدی سر خونه‌ی اولت، چند بار در موردش صحبت کردیم هان؟

سوگل مثل آدم‌های خطاکار سرش را پایین انداخت و خیره به لیوان شیرش گفت:

_ من تحمل شنیدن توهین و تحقیر رو ندارم. شهروز هیچ وقت نداشت من کمبودی داشته باشم هیچ کس حق نداشت به من بگه بالای چشمات ابروئه؛ اما از وقتی که رفته...

سوگل غرورش را نادیده گرفت قطره‌های اشکش روی گونه‌اش هوس سرسره بازی کردند.

شهرام دستمالی از جیبش درآورد و مقابلش گرفت و سوگل با دست لرزانش گرفت.

_ مرگ شهروز زندگیه همه‌مون رو تغییر داد؛ خان بابا و مامان تهمینه چند سال پیر شدند تو قرار وارد زندگی من و طهورا بشی...

سوگل اخمی کرد و دستمال را میان مشتش مچاله کرد و با عصبانیت گفت:

_ مگه به پات افتادم گفتم بیا من رو عقد کن؟ کی بود می گفت این رسمه باید طبق رسم اجرا بشه...

شهرام دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد و لب‌هایش را کش داد و گفت:

_ حق با تونه، ببخشید.

طوفان عصبانیت سوگل با ببخشید گفتن شهرام فروکش کرد.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



_ قول می‌دم بچه‌ها و تو کمبودی نداشته باشید.

شهرام دستی به گردنش کشید و ادامه داد:

_ اگه طهورا ناراحتت کرده من معذرت می‌خوام هنوز موقعیتش رو درک نکرده مطمئنم با گذر زمان درست می‌شه.

سوگل که فهمید هر چه بگوید فایده ندارد سرش را تکان داد و لیوان شیرش را برداشت

_ من هر چی بگم تو قبول نمی‌کنی که بهتره ادامه ندیم.

زیر لب شب بخیری گفت و به اتاقش رفت.

روزهای بهاری پشت سر هم می‌گذشتند جلیل از کمپ با تنی سالم بیرون آمده بود و مشغول کار در تولیدی صنم خانم بود تهمینه خانم روز شماری می‌کرد تا نوه‌هایش را به آغوش بکشد. طهورا سوگل را نادیده می‌گرفت دنبال درمان خودش بود هر چند باج زیادی از شهرام گرفته بود از سرویس طلا گرفته تا خریدهای آنچنانی که از نظر تهمینه خانم ولخرجی بود؛ اما به خاطر آرامش پسرش سکوت اختیار کرده بود تا مبادا مهر مادرشوهر فضول را بر پیشانی‌اش بزنند.

سوگل هم از اینکه طهورا با او جروبحث نمی‌کرد خیالش کمی آرام شده بود. شهرام هم گاه‌گاهی به دور از چشم طهورا از محبتش برای او خرج می‌کرد.

ظهر گرم خردادماه بود سوگل روی تخت نشسته و مجله‌ای که در مورد نوزادان بود را مطالعه می‌کرد که شکمش تیری کشید از صبح چند بار تکرار شده بود، اما این بار دردش طولانی‌تر بود طبق گفته‌ی دکترش چند روزی تا زایمان مانده بود؛ ولی با حس درد شدید زیر دلش اخمی کرد و به جان گوشه‌ی لبش افتاد. با صدای جیغ ماندنش مادرشوهرش را صدا زد.

تهمینه خانم که نمازش را تازه تمام کرده بود با شنیدن صدای عروسش تسبیح را روی جانمازش انداخت و به طرف اتاق سوگل رفت. با دیدن تن لرزان و عرقی که از پیشانی‌اش سرازیر بود سیلی آرامی به گونه‌اش زد و با صدای بلند گفت:

_ کوکب بدو زنگ بزن هاتف یا شهرام، بگو زود بیان خونه باید سوگل رو ببریم بیمارستان، وقتشه.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



کوکب سراسیمه از پله‌ها پایین آمد. گوشی بی‌سیم را برداشت و با دستان لرزانش شماره‌ی شهرام را گرفت
صدای جیغ سوگل کل عمارت را فرا گرفته بود. بعد از شنیدن بوق‌های مکرر صدای خسته‌ی شهرام در
گوشی پیچید:

_ بله بفرمایید.

کوکب با عجله بدون سلام و علیک گفت:

_ آقا شهرام خودتون رو برسونید، خانم کوچیک دردش گرفته.

شهرام زیر لب با نگرانی یا خدایی گفت:

_ الان خودم رو می‌رسونم.

تا مانتو تن سوگل کنند و ساک بچه‌ها را بردارند هاتف خان و شهرام از راه رسیدند و به اتفاق تهمینه خانم و
سوگل با ماشین هاتف‌خان راهیه بیمارستان شدند.

سوگل به خاطر حضور هاتف خان و شهرام به جان لب‌هایش افتاده بود تا مبادا صدای جیغش بلند شود.

تهمینه خانم با دستمال عرق پیشانی سوگل را پاک کرد و گفت:

_ نفس عمیق بکش الان می‌رسیم.

سوگل از درد چشمانش را بسته بود و گوشه‌ی چادر تهمینه خانم را در دستش مچاله کرده بود.

هاتف خان برگشت و با دیدن وضع سوگل با لحن تندی رو به شهرام گفت:

_ گاز بده دیگه این بی‌صاحب رو.

شهرام با افزودن بر سرعتش از آینه‌نگاهی انداخت و گفت:

_ مگه هفته‌ی دیگه وقتش نبود؟

تهمینه خانم دستی بر گونه‌ی سوگل کشید و گفت:

_ چی بگم آخه بیهویی دردش گرفت.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM

بعد از پنج دقیقه جلوی در بیمارستان پارک کرد. شهرام پیاده شد و از بیمارستان ویلچری آورد. سوگل را به کمک مادرش روی ویلچر گذاشت و به داخل بیمارستان رفتند.

بعد از بستری سوگل، دکتر مشغول معاینه شد و رو به پرستار گفت:

_ اتاق عمل رو آماده کنید.

روی نیمکت نشسته بود و چشمش به بچه‌هایی بود که مشغول بازی بودند و صدای جیغ و خنده‌هایشان کل فضای پارک را گرفته بود.

خانمی کنارش نشست. از وضع ظاهرش و شکم برآمده‌اش پیدا بود که پا به ماه است. لبخندی زد و گفت:

_ این روزهای آخر دیگه تحملش سخته، مخصوصاً با این گرما.

طهورا در سکوت خیره به شکمش شد.

خانم لبخندی زد و دستش را روی شکمش گذاشت و گفت:

_ دو هفته مونده.

طهورا فقط با لبخندی نگاهش می‌کرد. خانم بعد از ده دقیقه بلند شد و با قدم‌های آرامش از پارک خارج شد. طهورا دستانش را به آغوش کشید. خیره به بچه‌ها شد. چشمش بازی بچه‌ها را تماشا می‌کرد و ذهنش حرف‌های دکتر را مرور می‌کرد.

_ متأسفانه رحم شما قادر به نگهداری جنین نیست. هر چقدر هم باردار بشید نهایت تا ماه سوم می‌تونید نگه دارید البته بارداری برای شما خطر داره برای رحمتون.

با هر کلمه‌ای که در ذهنش مرور می‌کرد اشکی روی گونه‌اش سُر می‌خورد. سر دردش به اوج رسیده بود.

چشمش به مادری بود که دختر سه ساله‌اش را روی تاب هول می‌داد و صدای خنده‌ی‌شان با هم مسابقه می‌دادند. با صدای زنگ موبایلش چشم از آنها گرفت و گوشی‌اش را از جیب مانتو بهاره‌اش در آورد. خیره به صفحه‌ی گوشی شد که عکس خندان شهرام برایش چشمک می‌زد. چشمانش را باز و بسته کرد. نمی‌دانست چگونه به شهرام بگوید

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



که نمی‌تواند پدر شود. تماس مکرر شهرام مجبورش کرد که با پاک کردن اشکش دکمه‌ی اتصال را بزند. نفسی عمیق کشید و با صدای خش‌دارش گفت:

_ الو.

صدای شاد شهرام به گوشش رسید.

_ سلام عزیزم. کجایی تو؟

وای طهورا بچه‌ها به دنیا اومدن. چه قدر بامزه و دوست داشتنی‌اند باید ببینیشون چقدر خوردن.

شهرام از بچه‌ها تعریف می‌کرد و طهورا اشک می‌ریخت.

_ الو طهورا جان هستی؟

طهورا سرفه‌ی مصلحتی کرد و گفت:

_ آره عزیزم مبارکه.

شهرام بدون توجه به صدای گرفته‌ی طهورا گفت:

_ خان‌بابا صدام می‌کنه باید برم، شب می‌بینمت.

طهورا از خدا خواسته زیر لب خداحافظی کرد و گوش‌اش را در دستش گرفت. بدون توجه به اطرافیانش که با

کنجکاوی نگاهش می‌کردند حق‌هقش به اوج رسید.

صدای گفت‌وگوی ته‌مینه خانم به گوشش می‌رسید. با حس سوزش روی دستش چشم‌هایش را به آرامی باز کرد

پرستاری مشغول تنظیم سرم بود لبخندی زد و گفت:

_ سلام عزیزم حالت خوبه؟

سوگل با ترس دستش را روی شکمش گذاشت:

_ بچه‌هام.

ته‌مینه خانم نزدیک شد و دست سوگل را گرفت:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



_ بیدار شدی عزیزم!

سوگل چشم از پرستار گرفت و با ترسی که در نگاهش هویدا بود رو به ته‌مینه خانم گفت:

_ بچه‌هام، بچه‌هام کو؟!

پرستار پیش‌دستی کرد و گفت:

_ نگران نباش عزیزم، بچه‌ها سالمن. چند دقیقه دیگه می‌یارم شیر بدی. چه پدر مهربونی دارن کل بخش رو شیرینی دادن.

سوگل با شنیدن اسم پدر بغضش را مهار کرد و با یاد شهروز به چشمانش اجازه‌ی باریدن داد.

پرستار بدون توجه به او از اتاق خارج شد و ته‌مینه خانم دست سوگل را میان دستانش گرفت و حین نوازشش گفت:

_ گریه نکن عزیزم، قسمت شهروز هم همین بوده، تو کلت به خدا باشه.

هر چند کسی می‌خواست تا به ته‌مینه خانم روحیه بدهد.

هاتف خان با خنده‌ی کم نظیرش که بعد از مرگ شهروز بی‌سابقه بود وارد اتاق شد و با دیدن عروسش به لبخندش وسعت داد:

_ سلام عروس، خوبی؟

سوگل اشکش را پاک کرد و شرمنده به خاطر وضع ظاهرش زیر لب تشکر کرد.

پرستار چرخ بچه‌ها را وارد اتاق کرد و صدای جیغشان موجب تعجب سوگل شد.

_ الهی بمیرم چرا گریه می‌کنند؟!

صدای خنده‌ی پرستار و ته‌مینه خانم بلند شد و پرستار با کنترل خنده‌اش گفت:

_ خب گشنه‌شونه عزیزم، اومدن تا مامانشون شیر بده.

هاتف خان با اشاره‌ی همسرش از اتاق خارج شد تا عروسش راحت باشد.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



سوگل با کمک ته‌مینه خانم بلند شد و روی تخت نشست هر چند زیر دلش تیر می‌کشید؛ اما زودتر می‌خواست بچه‌هایش را به آغوش بکشد.

پرستار نوزاد اول را که خیلی جیغ می‌کشید را برداشت به آغوش سوگل گذاشت و گفت:

– اول شیر این گل‌پسر رو بده که اتاق رو گذاشته رو سرش.

سوگل نگاهی به صورت تپل و سر تقریباً کچلش انداخت و لب‌خندی زد؛ اما با دیدن چشمان مشک‌آش فهمید که از پدرش به ارث برده است دوباره یاد نبودن شهبروز افتاد.

اگر الان زنده بود قربان صدقه‌ی بچه‌هایش می‌رفت.

آهی کشید و دست کوچکش را در دست گرفت. با بوسه‌ای که بر رویش زد، قطره‌ی اشکی روی دستش افتاد.

ته‌مینه خانم با بغضی آشکار گفت:

– موقع شیر دادن گریه نکن عزیزم.

پرستار که از اتفاقات افتاده خبر نداشت گفت:

– حتماً گریه‌ی خوشحالیه، پدرش هم خیلی خوشحال بود.

حرف پرستار به جای تسکین، زخم قلبش را عمیق‌تر کرد.

نوزادش با بی‌خیالی مشغول مکیدن سینه‌ی مادرش بود. سوگل هم حین لذت بردن از عطر تنش مشغول نوازش سرش بود.

بعد از چند دقیقه پرستار نوزاد را از آغوش مادرش گرفت.

– نوبتی هم باشه، نوبت داداششه.

سوگل لب‌خندی زد، ته‌مینه خانم حین قربان صدقه رفتن نوه‌هایش قل دوم را به آغوش مادرش سپرد.

سوگل نگاهی به چشمان گریان‌ش کرد و گفت:

– این پسر چشم‌هاش به من رفته!

ته‌مینه خانم لب‌خندی زد و گفت:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



– آره عزیزم. قهوه‌ای روشنه به عسلی چشم‌های تو می‌خوره.

سوگل باز هم قربان صدقه‌ی پسرش رفت و مشغول شیر دادنش شد.

پرستار بعد از سیر شدن قل دوم، داشت او را کنار برادرش می‌گذاشت که گوشی ته‌مینه خانم زنگ خورد. با دیدن شماره‌ی دخترش دکمه‌ی اتصال را زد. ثانیه‌ای بعد صدای پرانرژی خاطره به گوش سوگل هم رسید.

– الهی عمه قربونشون بره، دنیا اومدن؟!

ته‌مینه خانم خنده‌ی بانمکی کرد و گفت:

– سلامت کو؟ چه عمه‌ی بی‌ادبی!

خاطره با لحنی که شرمندگی از آن می‌بارید گفت:

– سلام ببخشید حواسم نبود خوبید؟ بچه‌ها خوبند؟

ته‌مینه خانم روی صندلی چرم مشکی رنگ کنار تخت سوگل نشست و گفت:

– آره عزیزم، دو تا کاکل پسر تپل مپل.

صدای جیغ خاطره باعث شد لب‌های سوگل به بهانه‌ی خنده کش بیاید.

ته‌مینه خانم بعد از صحبت با دخترش تماس را قطع کرد. پرستار چرخ بچه‌ها را بیرون برد و چند دقیقه نگذشته هاتف خان و شهرام وارد اتاق شدند. شهرام جعبه‌ی شیرینی را روی سقف یخچال و آبمیوه و کمپوت آناناس را داخلش گذاشت. با لبخندی که به صورتش می‌آمد رو به سوگل گفت:

– سوگل خانم مامان شدنتون رو تبریک می‌گم.

سوگل که از لحن شوخ شهرام خجالت کشیده بود سر به زیر تشر کرد.

هاتف خان با دیدن آن دو از این که رسم خانوادگی را اجرا کرده بود راضی بود، باید با شهرام صحبت می‌کرد تا زندگی مشترکشان را شروع کنند غافل از این که نمی‌دانست علاقه‌ای بینشان نیست.

ساعتی بعد هاتف خان و پسرش رفتند و ته‌مینه خانم همراه عروسش ماند. کنار سوگل نشست و کمپوت آناناس را باز کرده بود و به عروسش می‌داد.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



_ نمی‌خوای به مادرت خبر بدی؟

سوگل لبخندی زد و گفت:

_ گوشیم همراهم نیست.

تهمینه خانم لبخندی زد و با گذاشتن کمپوت روی میز سفید کنار تخت گوشی‌اش را به سوگل داد تا با مادرش صحبت کند.

وقتی اشک‌هایش بند آمد، با سرگیجه از روی نیمکت بلند شد و عینک آفتابی‌اش را روی چشم‌هایش تنظیم کرد. کیفش را روی شانه‌اش انداخت و با قدم‌های نامتعادل از پارک خارج شد.

دل و دماغ خانه رفتن را نداشت دربستی گرفت و آدرس خانه‌ی مادرش را به عنوان مقصد به راننده داد.

سرش را به پنجره تکیه داده بود تا شاید دردش آرام گیرد، اما به لطف دود سیگار راننده بدتر شده بود. ترافیک سنگین و انتظار پشت چراغ قرمز کلافگی‌اش را به ارمغان آورده بود.

سر کوچی با پرداخت کرایه از ماشین پیاده شد. چند قدم تا خانه‌ی مادرش به اندازه‌ی کیلومترها برایش دور می‌آمد. انگار هر قدمی که برمی‌داشت خانه از او دورتر می‌شد. به زحمت خود را به در کرم رنگ رساند و بدون معطلی زنگ خانه را زد.

سوت بلبلی در فضای کوچی خلوت پیچید و بعد از چند ثانیه در با صدای تیکی باز شد و طهورا اولین قدمش را داخل حیاط کوچک خانه‌ی مادرش گذاشت.

زهره خانم با دیدن دخترش از پشت پرده نازک پنجره با اخمی در ورودی را باز کرد:

_ این چه ریختیه؟

طهورا عینکش را برداشت و شال نامرتبش را بی‌خیال شد و به طرف مادرش رفت و چند پله فاصله‌شان را به صفر رساند.

زهره خانم دستش را روی گونه‌ی دخترش گذاشت و خیره در چشمانش گفت:

_ چشم‌های خوش‌رنگت چرا قرمز شده؟!

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM

طهورا خودش را به آغوش مادرش انداخت و بدون هیچ خجالتی گریه‌اش را از نو شروع کرد.

زهره خانم با دیدن اوضاع او، ترجیح داد سکوت کند تا دخترش آرام شود بعد دلیل اوضاع و احوالش را جویا شود.

روبه‌روی هم نشسته بودند ساعتی گذشته بود و طهورا تمام ماجرا را تعریف کرده بود، مادرش اخمی کرد و با اشاره به استکان چایی روی عسلی گفت:
_ چاییت سرد نشه.

طهورا بر خلاف میلش استکان چایی‌اش را برداشت و خیره به قاب عکس پدر مرحومش گفت:
_ حالا چه خاکی تو سرم بریزم، شهرام رو خیلی دوست دارم، زندگی‌مون رو خیلی دوست دارم.
زهره خانم پوزخندی زد و حین مزه‌مزه کردن چایی‌اش گفت:
_ اولاً زندگیت رو دوست داشتی نمی‌داشتی سوگل بشه هووت، دوماً شهرام هنوزم دوستت داره.
این بار طهورا پوزخندی زد و گفت:

_ شما هاتف خان رو نمی‌شناسی.

زهره خانم با شنیدن اسم هاتف خان فکرش به گذشته‌ها پر کشید به زمان جوانی‌اش بعد از دقایقی با صدای دخترش به او خیره شد.

_ من با سوگل چی کار کنم؟

زهره خانم استکان خالی‌اش را روی عسلی گذاشت و گفت:

_ تو باید نقطه ضعف سوگل رو زیر دستت نگه داری.

طهورا اخمی از ندانستن منظور مادرش کرد و گفت:

_ نقطه ضعف سوگل مگه چیه!؟

مادرش پوزخندی زد و ابروی راستش را بالا فرستاد و گفت:

_ بچه‌هاش.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



طهورا می دانست که مادرش نقشه‌ای در سر دارد، به سیاستش ایمان داشت چشم‌هایش را ریز کرد با لحن موشکافانه گفت :

_ یادمه رابطه‌ی شما و هاتف خان از همون اول خوب نبود. جفتتون با ازدواجمون مخالف بودید هنوز که هنوزه بینتون شکرآبه.

زهره خانم اخمی کرد و با چشم غره‌ای که برای دخترش می‌رفت، گفت:

_ لازم نیست فضولی کنی، به فکر زندگی خودت باش.

تهمینه خانم کنار تخت عروسش نشسته بود، بچه‌ها شیر خورده و حالا عروس و مادرشوهرش، در اتاق خصوصی تنها بودند.

تهمینه خانم دستی به چشم‌هایش کشید، می‌دانست که سوگل نخوابیده است:

_ سوگل جان بیداری؟

سوگل چشمانش را باز کرد، فهمید که قرار است حرف‌های تازه‌ای بشنود منتظر به لب‌هایش چشم دوخت.

تهمینه خانم از فلاکس برای خودش یک لیوان چای ریخت و گفت:

_ فکر کن حرف‌های من رو از زبون مادر خودت می‌شنوی، نه از مادرشوهرت.

سوگل با سکوتش منتظر ادامه‌ی صحبت تهمینه خانم ماند.

_ شهروز برای همه‌ی ما عزیز بود و مرگ ناگهانش شوک بزرگی برای هممون بود.

با نوشیدن چند جرعه از چایی‌اش بر بغضش غلبه کرد. نمی‌خواست با گریه کردنش سوگل را ناراحت کند.

_ می‌دونم عقد تو با شهرام شوک بزرگیه، هم برای تو هم طهورا؛ اما با شناختی که ازتون دارم نمی‌تونید همدیگه رو به عنوان هوو تحمل کنید.

سوگل پوزخندی زد و گفت:

_ من با اون‌ها کاری ندارم، همین که بچه‌هام رو دارم برام کافیه.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM

تهمینه خانم لبخندی به سادگی عروسی زد و گفت:

_ اشتباهت همین جاست!

تو الان دو تا بچه داری، اونها پدر لازم دارند، هاتف خان به فکر آیندشون بود که این تصمیم رو گرفت.

سوگل آه تلخی کشید و خیره به سقف ماند.

_ تو باید شهرام رو به خودت علاقه مند کنی، نمی گم عاشق هم بشید، چون طهورا هست.

سوگل پوزخندی زد و گفت:

_ من و شهرام هیچ حسی به هم نداریم، به قول شما طهورا هست پس نیازی به من نیست.

_ هست، باید باشه بچه ها بزرگ می شنند چشم به هم بزنی بچه ها قد می کشند باید مثل خانواده زندگی کنید، به دست آوردن دل شهرام سخته؛ اما غیر ممکن نیست.

سوگل دستش را روی پیشانی اش گذاشت، باد خنک بهاری که همزمان با صدای آژیر آمبولانس، از پنجره ی باز اتاق وزید حالش را کمی بهتر کرد. همه به فکر آینده شان بودند. سوگل نفس عمیقی کشید و با بستن چشمانش گفت:

_ پس من چی؟ حق زندگی ندارم؟ مادر جون محبت و علاقه باید دو طرفه باشه که از طرف من مسدوده!

تهمینه خانم وقتی دید صحبت کردنش فایده ای ندارد، تصمیم گرفت بعداً سر فرصت مفصل صحبت کند.

شهرام روی تخت آرام خوابیده بود؛ اما خواب از چشمان طهورا فراری شده بود، روپوشامبر بلندش را روی لباس خوابش پوشید و از پنجره نظاره گر حیاط تاریک عمارت شد.

چشمانش حرکت برگ های درختان توسط باد ملایم بهاری را دنبال می کرد، در ذهنش توصیه های مادرش را مرور کرد؛ اما برایش سخت بود که نقش دایه ی مهربان تر از مادر را بازی کند! اصلاً رابطه ی شکرابش با سوگل را چه کند؟! چشم از تاریکی حیاط عمارت گرفت و خیره به چشمان بسته شهرام شد.

ارزشش را داشت که برای نگه داشتن پایه های زندگی اش نقش بازی کند؟! نزدیکش شد و کنار شوهرش روی تخت نشست، دستی بر موهای مرطوبش کشید، خودش می دانست، که چه قدر عاشق شهرام است؛ اما نبود بچه

برای دانلود رمان های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



و وجود سوگل و بچه‌هایش در زندگی‌شان، شاید الان اثری نداشته باشد؛ اما سال‌ها بعد می‌تواند باعث لرزش زندگیشان شود!

بلند شد و به طرف آینه رفت. به تصویر خودش که در آغوش آینه جا خوش کرده بود، چشم دوخت. صورت معمولی‌ای داشت؛ اما همین که به نظر شهرام زیبا می‌آمد، برایش کافی بود. سرش را کج کرد که چشم‌های دلربا و سبزش زیر نور لامپ درخشیدند. موهای کوتاهش را با دست مرتب کرد و لبخندی زد و دستی روی گونه‌اش کشید، به مادرش اطمینان داشت هر چه باشد او کار کشته است؛ اما باید بفهمد در گذشته چه اتفاقی افتاده که باعث کینه و کدورت بین هاتف خان و مادرش شده است! نمی‌توانست مدام مادرش را بازجویی کند. هر چه قدر تلاش می‌کرد، کمتر جواب می‌گرفت. برادرهایش را هم نمی‌خواست درگیر کند؛ چون نتیجه‌اش حساس شدنشان بود.

نفسی از کلافگی کشید، باید زودتر می‌خوابید، در عمارت روز مهمی پیش رو داشت، همه خوشحال بودند. خاطره خودش را می‌رساند، مادر سوگل از شیراز می‌آمد، مطمئن بود عمه عفت هم می‌آید.

بلند شد و روی تخت دراز کشید و لحاف نازک را رویش کشید و بوسه‌ای روی گونه شهرام زد:

– هر کاری از دستم بربیاد، برای زندگیمون می‌کنم؛ حتی نقش بازی کردن برای اعضای این عمارت! سوگل و بچه‌هاش که سهله، هر کی مانع خوشبختی‌مون بشه، نابودش می‌کنم.

هاتف خان با قصاب در حیاط عمارت کنار گوسفند مشغول گفت‌وگو بودند. خاطره و بچه‌هایش تازه از راه رسیده بودند و کوکب مشغول پذیرایی بود. صدای زنگ در باعث شد که کوکب برگردد. قبل از این که او بتواند قدم از قدم بردارد، طهورا با لبخند سردی رو به کوکب گفت:

– من باز می‌کنم.

دقیقه‌ای نگذشته صنم خانم با دو ساک و پشت‌بندش هاتف خان وارد پذیرایی شدند. همه به احترامشان بلند شدند و خاطره با لبخند مهربانی نزدیک شد:

– خوش اومدید صنم خانم.

صنم خانم لبخند مهربانش را تقدیم خاطره کرد و گفت:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



- ممنون عزیزم.

بعد از روبوسی کنار گوشش گفت:

_ عمه شدن چه مزه‌ای می‌ده؟

با شنیدن این حرف صدای خنده‌ی خاطره بلند شد. صنم خانم با طهورا هم خوش‌وبش کوتاهی کرد و مشغول روبوسی با کوکب شد.

صدای گوش‌ی طهورا مجبورش کرد بالا برود و با باز کردن در ورودی واحدشان دکمه‌ی اتصال گوش‌ی را زد و کنار گوشش گذاشت:

_ سلام مامان جان خوبی؟

_ سلام من خوبم چه خبر؟

طهورا به طرف پذیرایی رفت و از پنجره نظاره‌گر حیاط شد.

_ فعلاً هیچی، مادر سوگل اومده. شهرام هم رفته بیمارستان تا سوگل رو ترخیص کنه.

زهره خانم مکثی کرد و گفت:

_ بازیت رو از همین امروز باید شروع کنی. آهسته آهسته، قدم به قدم جلو برو.

طهورا ترجیح داد سکوت کند.

_ باز زنگ می‌زنم بهت خداحافظ.

طهورا با قطع کردن تماسش دوباره ذهنش مشغول شد، نمی‌خواست ریسک کند. خیره به حیاط بود که در آهنی بزرگ عمارت باز شد و ماشین سفید دویست و شش شهرام وارد حیاط شد. صنم خانم، کوکب خانم و خاطره همراه خانواده‌اش خودشان را به حیاط رساندند. شهرام پیاده شد و اول در شاگرد را باز کرد تا مادرش پیاده شود، بعد در عقب را باز کرد و سوگل با کمک مادرش آرام پیاده شد. کوکب خانم اسفند را دور سرش گرفت و یکی از بچه‌ها را صنم خانم و دیگری را تهمینه خانم به آغوش گرفت. قصاب گوسفند را آب داد و زیر پایشان قربانی کرد، همه مشغول بگوبخند بودند، حتی شهرام هم لبخند روی لب‌هایش بود؛ اما طهورا از پشت پنجره با پرده‌ای از اشک آن‌ها را تماشا می‌کرد.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



با انگشتانش اشکش را پاک کرد و نگاهی به خود در آینه انداخت. لبخند سردش را روی لبهایش ثابت نگه داشت و به طرف پایین رفت.

به پله‌ها که رسید سوگل را دید که به کمک خاطره به طرف اتاق می‌رفت.

_ سلام عزیزم خوش اومدی.

فاصله را به صفر رساند به لبخندش وسعت داد و سوگل را به آغوش گرفت، طوری که همه بشنوند زیر گوشش گفت:

_ تبریک می‌گم عزیزم، خیلی خوشحالم، قدمشون به مبارکی.

هر چه قدر برای طهورا سخت بود، همان قدر هم باعث تعجب سوگل و بقیه شده بود. سوگل باور نمی‌کرد کسی که تا دیروز تهدیدش می‌کرد، حالا با مهربانی برخورد کند. هاتف خان با دیدن این صحنه خاطرش آسوده شد که طهورا مثل مادرش مکار و حيله‌گر نیست؛ ولی صنم خانم با نگاه شکاکش نظاره‌گر بود. با بلند شدن گریه‌ی بچه‌ها با لحن هشداردهنده‌ای رو به دخترش گفت:

_ بچه‌ها گشنه‌شونه دخترم.

سوگل از خدا خواسته از آغوش طهورا جدا شد و به کمک خاطره به اتاق رفت و روی تخت نشست. خاطره کمک کرد لباسش را عوض کند و مادرش کنارش نشست و کمک کرد تا به بچه‌ها شیر بدهد.

هاتف خان رفت تا سری به قصاب بزند. طهورا به در اتاق تکیه داده بود و نگاهش را میان بچه‌ها و سوگل رد و بدل می‌کرد. امیدوار بود تا ضایع بازی در نیاورد.

_ طهورا یه لحظه بیا.

با صدای شهرام چشم از آن‌ها گرفت و به طرف آشپزخانه رفت، شهرام از یخچال پارچ آب را برداشت و برای خودش لیوان آبی ریخت.

_ بچه‌ها رو دیدی، چه قدر بامزه‌اند!

طهورا روی صندلی نشست و خیره به شهرام شد. شوهرش هر چه قدر هم می‌گفت بچه مهم نیست؛ اما باز هم نمی‌توانست انکار کند که بچه دوست دارد، اگر بداند دیگر نمی‌تواند توسط او بچه‌دار شود چه می‌شود؟! با دیدن

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



اوضاع ترجیح داد فعلاً سکوت کند. باید حضوری با مادرش مشورت می‌کرد. با تکان دادن سرش افکارش را دور ریخت و در جواب شهرام گفت:

– آره عزیزم خیلی شیرینن.

کوکب خانم به آشپزخانه آمد و سری به غذایش زد و رو به شهرام گفت:

– هاتف خان سراغتون رو می‌گرفت.

شهرام با تشکر زیر لبی از کوکب به طرف حیاط رفت.

سوگل و مادرش در اتاقش کنار هم نشسته و بقیه در آشپزخانه مشغول ناهار خوردن بودند. صنم خانم نگاهی به در بسته‌ی اتاق انداخت و حین دادن تکه‌ی جگر کباب شده به دخترش گفت:

– به نظر من طهورا خیلی مشکوک می‌زد، همیشه اخلاقش اینه؟!

بوی جگر بینی سوگل را قلقلک داد. پوزخند تلخی زد و خیره به بچه‌هایش گفت:

– چی بگم، آخرین بار که تهدید می‌کرد.

صنم خانم قاشق برنجش را از میانه‌ی راه روی بشقاب برگرداند و با ابروهایی بالا رفته جواب سوگل را داد.

– غلط کرده، شهرام پس چی کار می‌کنه؟ خیر سرش قراره شوهرت بشه.

سوگل با شنیدن لفظ شوهر از زبان مادرش نخودی خندید و با لیوان آبی که نوشید خنده‌اش را کنترل کرد. خیره به پسرهایش که آرام خوابیده بودند گفت:

– مادر من تو چه قدر ساده‌ای؟ طهورا که بچه نیست جلوی بقیه تهدیدم کنه، امروز هم از سیاستش بود که جلوی همه اون نمایش رو اجرا کرد.

صنم خانم سرش را تکان داد و از خورشفت قیمه روی برنجش ریخت و گفت:

– تو باید حواست رو جمع کنی، شما الان جاری نیستید، بلکه هووی هم می‌شید، هوو بعضی اوقات از دشمن خونی هم بدتر، باید مواظب خودت و بچه‌هات باشی.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



سوگل ترجیح داد سکوت کند، هر چند با گفته مادرش موافق بود.

_ از امشب هم برو بالا خونه خودت، راستی رابطه‌ت با شهرام چه‌طوره؟

سوگل بشقاب خالی‌اش را روی سینی گذاشت و یکی از بچه‌ها را که بیدار شده بود به کمک مادرش به آغوش گرفت و مشغول شیر دادنش شد.

_ یه رابطه‌ی معمولی.

مادرش اخمی کرد و با لحن توبیخ‌گرانه گفت:

_ یعنی چی معمولی؟ هیچ تلاشی نکردی؟

سوگل خواست جواب بدهد که در با صدای تقه‌ای باز شد و خاطره سرش را داخل کرد و گفت:

_ سوگل جان عمه عفت اومده دیدن بچه‌ها.

صنم خانم سفره‌ی کوچک ناهار را جمع و جور کرد و با لبخندی رو به خاطره کرد.

_ خوش اومدن.

خاطره و صنم خانم بچه‌ها را به پذیرایی بردند تا عفت خانم هم ببیند. عفت خانم با دیدن بچه‌ها لبخندی زد و با بغضی آشکار گفت:

_ خدا شهروز و بیامرزه، چه قدر بچه‌هاش خوشگل‌اند، هی روزگار، کاش شهروز هم بود و می‌دیدشون.

هاتف خان سعی کرد تا با لحظه‌ای سکوت بغضش را کنترل کند. بعد از چند لحظه همان‌طور که چشم‌هایش نظاره‌گر گل‌های فرش بود، گفت:

_ از وقتی پسرها رو زن دادم از این می‌ترسیدم که بچه‌هاشون رو نبینم؛ اما نوه‌هام رو دیدم ولی چه فایده که شهروز نیست، کاش به‌جای شهروز من می‌مردم.

عفت خانم زیر لب "خدا نکنه" ای گفت و با سنجاق سکه‌ای طلا به لباس بچه‌ها وصل کرد. بوسه‌ای بر پیشانی‌شان زد، رو به برادرش گفت:

_ عمر ما که دست خودمون نیست، مرگ شتری که در هر خونه‌ای می‌خوابه. ان‌شاءالله سایه‌تون بالای سرشون باشه.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



بچه‌ها را به تهمینه خانم و خاطره داد و رو به شهرام کرد و گفت:

_ از این به بعد حواست باید بیشتر به سوگل باشه، مسئولیت یه زن همراه دو تا بچه به دوش افتاده.

طهورا با شنیدن حرف‌های عفت خانم با کف دستش به جان ناخن‌های دستش افتاد، غافل از این که عفت خانم او را می‌بیند.

_ تو هم باید سوگل رو تو زندگیت قبول کنی، نمی‌خوام فردا به گوشم برسه که تو عمارت داداشم عروس‌هاش به جون هم افتادن و گیس و گیس کشیه!

طهورا سرش را بلند کرد و خواست از خودش دفاع کند؛ اما زبانش قفل شد. با نفرتی پنهان آرام سرش را تکان داد. نگاهی به شهرام انداخت که او هم سر به زیر کنار مادرش نشسته بود.

_ از من ناراحت نشو، حرف‌هام رو به دل نگیر! تو عروس بزرگ این عمارتی، پس اخلاق و رفتارت باید زبازد فامیل باشه، مثل سوگل که همیشه خوب بوده و هست.

مکشی کرد.

_ کم کم باید به فکر بچه باشی، وگرنه خیلی دیر می‌شه!

طهورا با کشیدن چند نفس پی در پی سعی کرد با بغضش بجنگد و سرانجام هم پیروز شد.

عفت خانم بلند شد و مسیر اتاق را در پیش گرفت نیمه‌ی راه ایستاد، رو به برادرش پرسید:

_ اسم بچه‌ها رو چی می‌خواید بذارید؟

هاتف خان که تا حالا به آن فکرت نکرده بود، دستی به گردنش کشید و با ذهنی مشغول گفت:

_ نمی‌دونم، ببینیم نظر سوگل چیه.

شب بعد از شام همه دور هم نشسته بودند و بچه‌ها در آغوش مادر بزرگ‌هایشان خواب بودند. عفت خانم استکان خالی‌اش را روی عسلی گذاشت و رو به سوگل گفت:

_ خب دخترم اسمی مد نظرت هست؟

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



سوگل چادرش را مرتب کرد و با انگشت راه اشک روی گونه‌اش را سد کرد، خیره به لبه عسلی گفت:
 _ شهرز اسم یاسین رو خیلی دوست داشت.

هیچ کس مایل به حرف زدن نبود، صدای فین فین که هر از گاهی بلند می‌شد نشان از گریه‌ی ته‌مینه خانم و
 خاطره را داشت، هاتف خان به زحمت گره‌ی ابروهایش را باز کرد و گفت:
 _ اسم قشنگیه!

نگاهی به سوگل انداخت و گفت:

_ اسم اون یکی رو چی بذاریم؟!

سوگل به احترام جمع و برای نگه داشتن حرمت بزرگتری گفت:
 _ هر چی شما بگید.

هاتف خان با لبخند تسبیحش را میان انگشتانش به بازی گرفت و با نگاهی که به جمع انداخت، گفت:

_ تو مادرشی، دوست دارم تو انتخاب کنی.

عفت خانم هم برای دلگرمی سوگل گفت:

- نظر تو چه عزیزم؟ راحت باش بگو!

سوگل نگاهش را به بچه‌هایش داد، برای لحظه‌ای خجالت را از خودش دور کرد و سر به زیر گفت:

_ من اسم یاسر رو دوست دارم.

خاطره با چشم‌های سرخ شده که حاصل گریه‌اش بود، لبخندی زد و دست‌هایش را به هم زد و گفت:

_ یاسر، یاسین، چه قدر به هم می‌یان.

هاتف خان قل اول را که شبیه پدرش چشم و ابرو مشکی بود به آغوش گرفت و بوسه‌ای بر پیشانی‌اش زد. چند
 قطره اشک از چشمانش جاری شد. با صدایی که حزن‌آلود بود و غم در آن فریاد می‌زد اذان گفت و اسمش را یاسر
 گذاشت. یاسر را به آغوش سوگل گذاشت و نوه‌ی دیگرش را از همسرش گرفت. با همان حال قبلی اذان گفت و
 اسمش را یاسین گذاشت. هر کس در حال و هوای خودش بود، عفت خانم دستی بر زانویش زد و گفت:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



_ غصه نخور برادر، داغ نبودن شهروز به همین زودی سرد نمی‌شه، خدا فقط بهمون صبر بده.

خاطره سینی شیرینی را برداشت. برای عوض کردن جو به همه تعارف کرد و گفت:

_ این شیرینی بچه‌هاست، الهی من قربونشون برم که چند سال دیگه به لطفشون فقط فحش نصیبم می‌شه.

لحن شوخش موجب لبخند هر چند کوتاه بر روی لب‌های همه شد.

سوگل و پسرانش به کمک مادرش و ته‌مینه خانم آخر شب به طبقه‌ی دوم رفتند. سوگل نگاهی به خانه‌اش

انداخت. با لبخندی که چهره‌اش را زیبا کرده بود رو به مادرش گفت:

_ دلم برای خونه‌ام تنگ شده بود.

ته‌مینه خانم یاسین را در تختش گذاشت و برگشت و گفت:

_ همه‌اش چند پله با خونه‌ات فاصله داشتی عزیزم.

صنم خانم هم یاسر را روی تختش گذاشت و برگشت رو به ته‌مینه خانم گفت:

_ والله هر وقت می‌یاد شیراز دلتنگ می‌شه.

صنم خانم صدایش را نازک کرد و با لب‌های آویزان شده و چشمانی که خمار می‌شد، دستش را روی دست دیگرش

گذاشت و گفت:

_ دو روز نگذشته می‌گه دلم برای خونه‌ام تنگ شده.

لحن بامزه‌ی صنم خانم که ادای سوگل را عین خودش در آورده بود، موجب خنده‌ی ته‌مینه خانم شد. دستش را

روی دهانش گذاشت تا خنده‌اش را کنترل کند، بوسه‌ای بر گونه‌ی عروسش زد و شب‌بخیری گفت و در جوابش

سوگل لبخندی زد و گفت:

_ شب شما هم بخیر.

با رفتن ته‌مینه خانم، سوگل با قدم‌های آرام به طرف اتاق بچه‌ها رفت. با دیدنشان لبخندی زد، اول سراغ یاسر

رفت و دست کوچکش را میان دستش گرفت و خم شد و بوسه‌ای بر انگشتانش زد و گفت:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



_ مامان می‌بینی چه قدر شبیه پدرشه!

صنم خانم که به در تکیه داده بود نزدیکش شد. روی زمین نشست و دستی به سر یاسر کشید و برگشت و نگاهی به یاسین انداخت. لبخندی زد و گفت:

_ الهی قربون هر دو تاشون برم.

با صدای گریه یاسر سوگل هول کرد و دستی به صورتش زد:

_ ای وای! چرا گریه می‌کنه؟!

صنم خانم لبخندی به سادگی‌اش زد و یاسر را بلند کرد و به آغوش گذاشت و گفت:

_ چون گشش، زود شیر بده که داداشش الان بیدار می‌شه.

سوگل مشغول شیر دادن پسرش شد و مادرش با نگرانی نگاهش کرد. سخت بود نگهداری دو تا بچه‌ی بدون پدر! آن طور که می‌دید شهرام هیچ حسی به سوگل نداشت. سوگل هم در نگاهش نه علاقه‌ای و نه رنگ عشقی پیدا بود. با حس سنگینی نگاه مادرش سرش را بلند کرد و گفت:

_ مامان جان شما خسته‌اید برید بخوابید من هستم.

با تکان خوردن یاسین، صنم خانم بلند شد و به طرف نوه‌اش رفت. آرام روی سینه‌اش زد تا خوابش سنگین شود.

_ نه عزیزم یه هفته که این‌جام مراقبم تو برو بخواب.

_ همه‌اش یک هفته؟!

صنم خانم نگاهی به ابروهای بالا رفته‌ی دخترش انداخت و پتوی بهاری یاسین را درست کرد. کنار دخترش نشست و یاسر را که شیرش را خورده بود و چشمانش برای خواب بسته می‌شد آغوش گرفت و آرام پشتش زد تا آروقتش بزند.

_ عزیزم مادرشوهرت هست، خاطره، کمکت می‌کنم، من باید برگردم، نمی‌تونم زیاد بمونم.

سوگل دیگر اصراری نکرد، می‌دانست که مرغ مادرش یک پا دارد.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



_ نه، شهرام هنوز پایینه.

_ خوبه، ببین باید کم کم نقشه‌ات رو شروع کنی.

طهورا نگاهی به در انداخت. با بسته بودنش نفسی آسوده کشید و گفت:

_ نمی‌شه، مادر سوگل این جاست، اگه مطرح کنم مخالف صددرصدشه، تازه نمی‌دونم بقیه راضی باشن یا نه!

زهره خانم پورخندی زد و گفت:

- شاید زمان بر باشه، اما مطمئنم قبول می‌کنن.

طهورا با شنیدن صدای پا و باز شدن در آرام گفت:

_ شهرام اومد. خداحافظ.

بدون شنیدن جوابی تماس را قطع کرد و گوشی را روی عسلی گذاشت و بلند شد.

شهرام. در را آرام بست و با دیدن چهره‌ی رنگ پریده‌ی طهورا چشمانش را ریز کرد و گفت:

_ حالت خوبه؟!

طهورا قدمی نزدیکش شد و خودش را به بیخیالی زد و گفت:

_ چه‌طور؟!

شهرام حین باز کردن دکمه‌های پیراهن چهارخانه سفید مشکی‌اش گفت:

_ احساس کردم رنگت پریده.

طهورا لبخندی زد و دستی به صورتش کشید و گفت:

_ نه بابا خوبم.

شهرام به طرف اتاقشان رفت، هر چند مطمئن بود طهورا چیزی را پنهان می‌کند؛ اما با شناختی که از او داشت تا

خودش نخواهد نمی‌تواند حرفی از زیر زبانش بکشد.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



یک هفته گذشته بود و هاتف خان به خواسته‌ی همسرش مهمانی کوچکی را ترتیب داده بود که مهمان‌هایش خانواده برادرش و خواهرش و خانواده خواهر تهمینه خانم و مادر سوگل بود.

همه دور هم نشسته بودند. طبق قراری که گذاشته بودند، باید امشب عقد بین شهرام و سوگل خوانده می‌شد. عمه عفت با اشاره به شهرام مجبورش کرد کنار سوگل بنشیند. چادر سفیدی را از کیفش در آورد و به دست خاطره داد. خاطره چادر را روی سر سوگل انداخت و به کنار مادرش برگشت. سوگل دلش عزا بود. چشمانش وعده‌ی گریه را می‌داد. خیره به پسرانش که در آغوش مادر بزرگ‌هاش بدون هیچ دغدغه‌ای با آرامش خوابیده بودند. در دلش گفت:

_ متاسفم! هر کاری می‌کنم فقط به خاطر شماهاست.

شهرام پیراهن طوسی و شلوار مشکی به تن داشت با اخمی که نشان از ذهن درگیرش بود انگشتان کشیده‌اش را درهم قفل کرده بود و توان نگاه کردن در چشمان طهورا را نداشت. طهورایی که دلش آتشی بود که خاموشی نداشت. تصورش را نمی‌کرد روزی شاهد عقد شوهرش با جاری خود باشد. برای تسکین درد بی‌درمانش در دلش مدام بزرگان خاندان و جد و آباد سوگل را با فحش پذیرایی می‌کرد. با یالله گفتن روحانی همه به احترامش بلند شدند. به ترتیب با مردان سلام علیکی کرد. بین هاتف خان و برادرش همایون نشست. خیره به جمع با لبخندی گفت:

_ به میمنت و مبارکی انشالله خوشبخت بشند.

سوگل پوزخندی زد شهرام گوشه‌ی لبش را گزید. همه با سکوتشان منتظر بودند. صنم خانم هم حس خوبی به این عقد نداشت؛ اما به هاتف خان اعتماد داشت. مرد دنیا دیده و با تجربه‌ای بود. بوسه‌ای بر گونه‌ی یاسر زد و گفت:

_ خدایا هر چی خیره نصیب دخترم کن.

روحانی بعد از گفت‌وگویی با مردان مجلس با اجازه‌ای شروع کردن به خواندن خطبه‌ی عقد، سوگل خیره به حلقه‌ی ازدواج شهرام بود احساس می‌کرد با تمسخر پوزخند می‌زند.

_ عروس خانم وکیلیم؟

کسی نگفت عروس رفته گل بچینه همه با سکوتشان منتظر جواب بله بودند. سوگل چادرش را روی روسری‌اش مرتب کرد و با صدایی که بغض در آن می‌رقصید سر به زیر گفت:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM

_ با اجازه‌ی بزرگترها بله.

طهورا انگار پای چوبه‌ی دار بود. با بله‌ی شهرام حکم تلخ اجرا شد و طناب دار زندگی طهورا دور گلویش پیچید. توان شنیدن تبریک جمع را نداشت. با ریختن اولین قطره‌ی اشکش فرار را بر قرار ترجیح داد. شهرام و سوگل به اجبار در جواب تبریکات فقط لبخند تلخی تقدیمشان می‌کردند.

سفره پهن شد و دو نوع غذا زرشک پلو با مرغ و جوجه، سوپ خامه و سالاد و دوغ و نوشابه زینت بخش سفره شد. همه دور سفره جمع شدند و سوگل کنار مادرش نشست.

روبه‌رویشان زن عمو توران نشسته بود که حین مزه‌مزه کردن سوپش طوری که همه بشنوند گفت:

_ سوگل جان چرا کنار شوهرت نشستستی؟

سوگل از شرم چادرش را جلو کشید و با خوردن سالاد خودش را به نشنیدن زد؛ اما انگار تیکه انداختن زن عمو توران تازه شروع شده بود:

_ خب جا هست دیگه، برو سمت چپش بشین.

طهورا با شنیدن این حرف ابروهایش را به آغوش هم کشید، تصور سوگل کنار شهرام کابوسی در بیداری بود که دوست نداشت هیچ وقت ببیند اما؛ دیر یا زود اتفاق می‌افتاد.

_ توران بهتره تمومش کنی، نه به تو و نه به هیچ‌کس دیگه ربط نداره زندگی شهرام و زن‌هاش!

با حرف عمه عفت همه سکوت کردند، حتی صدای قاشق چنگال‌ها هم قطع شد.

چشم غره‌ی همایون به همسرش باعث سکوت توران شد.

فردای مهمانی صنم خانم ساکش را بست و آماده رفتن شد بوسه‌ای بر گونه‌های نوه‌هایش زد و سفارشات مادرانه‌اش را به دخترش زد و گفت:

_ مواظب نوه‌هام باش عزیزم.

سوگل مثل دخترهای لوس لب‌هایش را بیرون فرستاد و گفت:

- حالا نمی‌شه نرید؟!!

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM

صنم خانم لبخندی به چهره دخترش زد و گفت:

– عزیزم می‌یام باز، خودت که می‌دونی نمی‌تونم زیاد بمونم.

سوگل می‌دانست که مادرش به خاطر خجالتش نمی‌تواند زیاد بماند، هر چند نگرانی برای نازگل دلیل محکم‌ترش بود، مادرش وابسته به شیراز و کار و تولیدی کوچکش بود، دوختن لباس بچگانه که یک ساک پر در رنگ‌ها و طرح‌های متنوع برای نوه‌هایش آورده بود.

از پله‌ها پایین رفتند و صنم خانم چادرش را سر کرد و دخترش را بوسید و با هاتف‌خان و ته‌مین‌خانم خداحافظی کرد و رو به دخترش گفت:

– نمی‌خواد بیای، بچه‌ها الان بیدار می‌شن، برو بالا.

با رفتن صنم خانم و شنیدن صدای گریه‌ی یاسر پله‌ها را دوتا یکی بالا رفت و خودش را به اتاق بچه‌ها رساند و یاسر را به آغوش کشید.

طهورا دستانش را به آغوش کشید و پای راستش را روی پای چپش انداخت. با چشم‌های ریز شده رو به مادرش گفت:

– شما چرا این قدر از هاتف‌خان مطمئنید؟

زهره خانم که دوست نداشت حرفی بزند تا دخترش مشکوک شود اخمی کرد و گفت:

– به جای فضولی به فکر شوهرت باش. امشب حتماً قضیه رو بهش بگو، یه کم آب‌غوره‌ی چشم‌ها رو بیشتر کن تا جواب بده.

طهورا خم شد و دستانش را روی پاهایش گذاشت و گفت:

– شما از هاتف‌خان نقطه ضعف دارید، نقطه ضعفش چیه؟

زهره خانم اخمش را غلیظ‌تر کرد و برای فرار از جواب بلند شد. در حین رفتن به طرف آشپزخانه گفت:

– پاشو برو خونه‌ت، خودت رو برای یه فیلم هندی آماده کن.

طهورا از کلافگی دستی به صورتش کشید و بلند شد. مانتوی خاکستری رنگ بهاری‌اش را به تن کرد و شالش را روی سرش انداخت. بدون خداحافظی از خانه مادرش خارج شد.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



شب دور میز غذا خوری شام می‌خوردند. عطر خوش قیمه و برنج ایرانی در فضا پیچیده، صدای قاشق چنگال‌ها که باهم مسابقه گذاشته بودند نشان از خوشمزگی غذا می‌داد. هاتف خان رو به سوگل گفت:

– چیزی لازم نداری؟

سوگل لبخندی زد و لیوان آبش را روی میز گذاشت:

– ممنون، چیزی احتیاج ندارم.

هاتف خان رو به شهرام گفت:

– شناسنامه بچه‌ها رو بده پیش من باشه.

با شنیدن اسم شناسنامه سوگل یاد این افتاد که بچه‌هایش به اسم شهرام زده شده‌اند.

– خان بابا بهتر نبود به اسم شهروز ثبت بشه!

با حرف سوگل سکوت حکم‌فرما شد اما؛ بعد از چند لحظه هاتف خان دست از غذا کشید و گفت:

– نه، این طوری بهتره.

– ولی حقشونه که....

هاتف خان حرف سوگل را قطع کرد و حین ریختن آب گفت:

– می‌دونم چی می‌گی اما؛ این طوری بهتره، اگه خدا خواست یه روزی می‌فهمم.

با صدای گریه بچه‌ها سوگل بلند شد و به طرف اتاق رفت و بحثشان ناتمام ماند.

بعد از شام طهورا همراه شهرام بالا رفتند. با بستن در شهرام به طرف پذیرایی رفت و کنترل تلویزیون را برداشت. با روشن کردنش نشست و به شبکه سه زد تا فوتبال ببیند:

– طهورا اون تخمه رو بیار که بازی شروع شده.

طهورا بدون توجه به او کنارش نشست و گفت:

– باید حرف بزنی.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



شهرام خیره به قاب تلویزیون سرش را تکان داد:

_ بگو گوشم با تو.

طهورا کنترل را برداشت و با کم کردن صدای تلویزیون گفت:

_ من رفتم دکتر، بعد از آزمایشات....

شهرام اخمی کرد و گفت:

_ دکتر چی گفته؟!

طهورا قطره اشکی ریخت و سر به زیر ناخن‌های بلندش را به جان کف دستش انداخت.

_ چت شد؟ چرا ساکتی؟

طهورا بغضش را رها کرد و با نمایش اشک‌هایش میان حق‌هقش گفت:

_ دکتر گفت.... نمی‌تونم... مادر بشم.

شهرام ابروهایش را بالا انداخت، مثل مجسمه خیره به طهورا شد. یعنی پدر نمی‌شود؟! با دیدن چشم‌های گریان همسرش آه تلخی کشید و گفت:

_ چی می‌گی؟!

طهورا دستی به چشمان کشد.

_ چندتا متخصص مامایی رفتم، جواب همه‌شون این بود که من نمی‌تونم بچه‌دار بشم.

شهرام ابروهایش را به هم نزدیک کرد و گوشه‌ی لبش را گزید. با باز و بسته کردن چشمانش، طهورا را به آغوش کشید و بوسه‌ای بر موهایش زد میان حق‌هق طهورا گفت:

_ فدای سرت، مهم نیست، حتماً خواست خدا بوده.

طهورا خودش را از آغوش شهرام جدا کرد حین ریختن اشکش گفت:

_ من دلم می‌خواد مادر بشم، من بچه می‌خوام.

شهرام که هنوز در شوک بود برای دلداری همسرش لبخند تلخی زد و با انگشتش اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



– عزیزم قسمت نبوده، اصلاً می‌ریم از بهزیستی یه دونه می‌یاریم.

طهورا مکثی کرد و خیره در چشمان همسرش با صدای گرفته با تته‌پته گفت:

– چرا بهزیستی؟! یکی از بچه‌های سوگل رو نگه داریم.

شهرام به گوش‌هایش اعتماد نکرد و با فرستادن ابروهایش به بالا گفت:

– چی گفتی؟!

طهورا سرش را تکان داد و با لبخند کوتاهی گفت:

– یکی از بچه‌های سوگل رو نگه داریم.

صدای شاد مجری تلوزیون که تایید گل تیم محبوب شهرام را می‌داد میان بهتش گم شد:

– چی می‌گی طهورا؟! بچه رو چه‌طور از مادرش جدا کنم؟

طهورا دست شهرام را گرفت و با لحنی که رنگ ملایمت گرفته بود گفت:

– آروم باش عزیزم، من که نمی‌گم بریم جای دور، فاصله‌مون فقط یه طبقه‌س، باور کن...

شهرام دستش را کشید و بلند شد. حین این که عرض پذیرایی را با قدم‌هایش متر می‌کرد، ابروهایش را به هم نزدیک کرد و دستی به گردنش کشید. نگاهی به لوستر آویزان از سقف انداخت و با ناراحتی گفت:

– می‌دونم الان تو چه شرایطی هستی؛ اما این شدنی نیست. من نمی‌تونم بچه رو از مادرش جدا کنم به‌خاطر دل تو.

نفسی از کلافگی کشید.

– اما...

عصبانیت جای شوک را گرفت و حرف طهورا قطع کرد و با لحن کوبنده‌ای گفت:

– حرفشم نمی‌زنی، نمی‌خوام دوباره بشنوم! چه‌طور دلت می‌یاد بچه طفل معصوم رو از مادرش جدا کنی تا خودت حس مادرانه داشته باشی؟

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



طهورا بلند شد و با ریختن اشک روی گونه‌اش رو به روی شهرام ایستاد. انگشت اشاره‌اش را به طرف سینه‌ی خود گرفت و با نگاهی شفاف گفت:

_ چه‌طور وقتی من می‌تونم شوهرم رو با اون شریک بشم، پس اونم باید بچه‌ش...

شهرام سری به افسوس تکان داد و گفت:

_ الان گریه‌ات برای چیه؟ این خزعبلات رو تموم کن.

شهرام بدون توجه به طهورا به طرف اتاقشان رفت و با بستن در طهورا از جا پرید، نزدیک اتاق رفت و از پشت در با صدای رسا گفت:

_ باید با سوگل حرف بزنی تا قبول کنه، وگرنه...

مکشی کرد و با به دروغ ادامه داد:

_ به فکر مهریه و مهر طلاق تو شناسنامه باش.

روی تخت نشسته بود و خیره به قاب عکس عروسی‌شان بود لبخندی که روی لب‌های هر دوشان بود؛ اما چند سالی می‌شد که لبخند زندگی‌شان رفته‌رفته کم‌رنگ شده بود. با شنیدن تهدید آخر طهورا باور نمی‌کرد روزی زندگی‌شان به این نقطه برسد. دستی بر چشمانش کشد، دلش یک مسافرت تک‌نفره می‌خواست تا از این تنش‌ها فاصله بگیرد. از یک طرف مادرش گوش‌زد می‌کرد که هر چه زودتر زندگی مشترکش را با سوگل شروع کند، تا حرف و حدیث‌های خاله‌زنک‌ها بخوابد، حالا هم طهورا. مطمئن بود این طرح را مادرزنش ریخته است؛ ولی او نمی‌توانست طفل معصوم را از مادرش جدا کند اما؛ با تهدید طهورا چه کند؟!

فردای آن روز صبحانه در سکوت و زیر نگاه سنگین طهورا خورده شد، شهرام زیر لب تشکری کرد و با بلند شدنش دستش اسیر دست طهورا شد، نگاهش را در نگاه او قفل کرد و سوالی سرش را تکان داد. طهورا لب‌هایش را تر کرد و با شرمندگی گفت:

_ ببخشید، دیشب زیاده‌روی کردم؛ اما باور کن مثل بچه‌ی خودم نگه می‌دارم.

با پایان جمله‌اش، شهرام اخمی کرد و چین بین ابروهایش را به نمایش گذاشت. دستش را محکم کشید و کتش را روی آرنجش انداخت. حین خارج شدن از خانه با صدای رسایی گفت:

_ فکرش رو از مغزت بیرون کن، هم طلاق، هم بچه‌ی سوگل.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



از پله‌ها پایین رفت کنار در خانه سوگل، صدای قربان صدقه‌اش به گوشش رسید.

– قربونت برم، چرا نمی‌خوابی؟ الان داداشی رو هم بیدار می‌کنی.

شهرام لبخندی زد و در نیمه‌باز را کامل باز کرد و با دیدن سوگل که به یاسین شیر می‌داد گفت:

– سلام صبح بخیر، چرا گریه می‌کنه؟

سوگل شیشه شیر بچه را کنار گذاشت و پسرش را به آغوش کشید و نزدیکش شد و گفت:

– سلام، بد خواب شده.

شهرام بوسه‌ای روی پیشانی یاسین زد، غافل از این که طهورا آنها را از بالا می‌دید، تخم کینه و نفرت را در دلش رشد می‌داد.

– الهی من قربون پسرم برم که خودش رو لوس می‌کنه.

لحن بامزه و کم‌سابقه‌ی شهرام موجب خنده‌ی سوگل شد، طوری که تهمینه خانم با شنیدنش به آینده آن‌ها امیدوار شد.

– چیزی احتیاج ندارید.

سوگل یاسین را به شانه‌ی چپش گذاشت و آرام بر کمرش زد.

– نه، فقط مای‌بی‌بی‌شون امروز تموم می‌شه.

شهرام سرش را تکان داد:

– باشه، عصر می‌گیرم.

با دیدن ساعت مچی‌اش ادامه داد:

– دیرم شده، یاسر رو هم ببوس.

با رفتن شهرام، طهورا برگشت و گوشی‌اش را برداشت و شماره منزل مادرش را گرفت تا با او مشورت کند.

– سلام دخترم، خیر باشه اول صبحی!

طهورا روبه‌روی تلوزیون خاموش نشست و با ناراحتی گفت:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



_ سلام، دیشب به شهرام قضیه رو گفتم.

_ خب؟!_

دستش را چرخاند و شانه‌اش را بالا فرستاد:

_ مخالفت کرد، کارمون به دعوا کشید، من هم تهدید کردم که طلاق می‌گیرم اون هم...

زهره خانم حرف دخترش را قطع کرد و با لحن تندی گفت:

_ دختره‌ی احمق! چرا حرف طلاق رو پیش کشیدی؟

سکوت طهورا باعث شد مادرش ادامه بدهد:

_ فکر می‌کنی با حرف طلاق، شوهرت کوتاه می‌یاد؟ نه جانم اون زاپاس داره، با دوتا بچه.

با یاد صحنه چند دقیقه پیش چشمانش را بست و گوشش را در بست در اختیار توصیه‌های مادرش قرار داد.

سوگل کنار ته‌مینه خانم در پذیرایی نشسته مشغول بازی با یاسر بود، طهورا با قدم‌های آرام از پله‌ها پایین آمد و کنارشان نشست.

ته‌مینه خانم با دیدن چهره‌ی غمگین عروس بزرگش گفت:

_ سلام مادر، اتفاقی افتاده؟

طهورا با بغض ساختگی سرش را تکان داد. خیره به یاسر که نگاهش به مادرش بود و سوگل قربان صدقه‌اش می‌رفت گفت:

_ چند وقتی هست که دکتر می‌رم.

ته‌مینه خانم دستی بر گونه‌اش زد و با درشت کردن چشمانش گفت:

_ خدا مرگم بده، چرا دکتر می‌ری؟!_

طهورا آب دهانش را فرو برد و سیبک گلویش جا به جا شد. حلقه‌ی ازدواجش را به بازی گرفت تا گریه‌اش را کنترل کند. سوگل که فهمید مزاحم است رو به ته‌مینه خانم گفت:

_ مادر جون یاسر رو می‌گیرین؟ من باید برم بالا به یاسین سر بزنم.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



تهمینه خانم حین گرفتن بچه گفت:

_ یاسین که پیش کوکبه!

اما با دیدن سکوتش فهمید که می‌خواهد تنه‌ایشان بگذارد. با رفتن سوگل، تهمینه خانم مشغول تکان دادن یاسر شد و با لبخندی تلخی پرسید:

_ چی شده عزیزم؟

طهورا بغض اسیر شده در گلویش را آزاد کرد و با صدایی که با آهنگ گریه اُخت شده بود گفت:

_ دکترها گفتن نمی‌تونم مادر بشم.

تهمینه خانم با شنیدن جمله عرووش اخمی کرد و یاسر را روی کاناپه گذاشت و آغوشش را برای عرووش باز کرد و طهورا هم از خدا خواسته قبول کرد، تهمینه خانم زیر گوشش گفت:

_ پس دعوی دیشبتون سر این بود!

طهورا از آغوش بیرون آمد و دستی بر چشمانش کشید و گفت:

_ می‌گه از بهزیستی یه بچه می‌یاریم بزرگ می‌کنیم.

تهمینه خانم لبخند تلخی زد و دستی بر گونه‌ی عرووش کشید و گفت:

_ حتماً قسمت نبوده، اشکال نداره.

_ من مخالفم.

تهمینه خانم چشمان قهوه‌ای‌اش را درشت کرد و با ابروهای بالا رفته گفت:

_ چرا؟!!

طهورا خیره به یاسر که چشمانش در حال چرت زدن بود. سکوت طولانی‌اش باعث شد تهمینه خانم به حرف بیاید.

_ چرا ساکتی؟!!

طهورا انگشتانش را در هم قفل کرد و با گزیدن گوشه‌ی لبش گفت:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



– می‌گم... یکی از بچه‌های سوگل رو... نگه داریم.

– چی؟

بُهت و تعجیبی که از صدای بلند تهمینه خانم بارید، موجب ترس طهورا شد، اخمی که با ابروهای گره خورده مادرشوهرش را دید، با صدای لرزانش گفت:

– قول می‌دم مثل پسر خودم...

– حرفش رو هم نزن! دیگه نمی‌خوام بشنوم.

– ولی...

تهمینه خانم بلند شد و یاسر را به آغوش کشید و به طبقه‌ی بالا رفت. طهورا ماند و تنهایی‌ای که به استقبال گریه می‌رفت.

سوگل قربان صدقه‌ی یاسین می‌رفت که تهمینه خانم وارد اتاق شد و یاسر را به آغوش داد و کنارش بر روی تخت نشست، سوگل نگاهی به چهره‌ی پریشان مادر شوهرش کرد و یاسین را نیز روی تخت گذاشت و گفت:

– اتفاقی افتاده مادر جون؟!

تهمینه خانم دستی به صورتش کشید و گفت:

– نه عزیزم، چه اتفاقی؟

– آخه رنگتون پریده، می‌ترسم از قلبتون باشه.

تهمینه خانم لبخندی زد و سرش را خم کرد و از در اتاق با صدایی رسا گفت:

– کوکب جان، برو یه فکری برای شام بکن.

کوکب از آشپزخانه خارج شد و زیر لب چشمی گفت و به طرف پایین رفت. با بسته شدن در، تهمینه خانم نفس عمیقی کشید و نگاهی به نوه‌هایش انداخت و رو به عروسش کرد و با گرفتن دستانش گفت:

– سعی کن در و بر طهورا زیاد نباشی.

نگاهی به بچه‌ها انداخت و حین بلند شدن گفت:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



_ مواظب بچه‌ها هم باش.

تهمینه خانم رفت و سوگل ماند و فکری که ذهنش را درگیر کرد.

_ امروز خیلی پکری چی شده؟

شهرام نگاهی به پدرش انداخت و حین چیدن طلاهای ویتترین بی تفاوت گفت:

_ چیزی نیست.

هاتف خان پوزخندی زد، تسبیحش را از جیب کتش خارج کرد و مهره‌هایش را به بازی گرفت:

_ من تو رو نشناسم باید برم بمیرم.

شهرام با ناراحتی النگوها را چید و برگشت و روی صندلی نشست:

_ خدا نکنه خان‌بابا.

هاتف خان چشم راستش را جمع کرد و با لحن مشکوک گفت:

_ دعوی دیشبتون سر چی بود؟

شهرام دستی بر موهایش کشید و ماشین حساب را به دستش گرفت و با اخمی که از ابروهای گره خورده‌اش

معلوم بود گفت:

_ ما بچه‌دار نمی‌شیم، مشکل هم از طهوراست.

هاتف خان که دل خوشی از عروس بزرگش نداشت پوزخندی زد و ابروی راستش را بالا فرستاد و گفت:

_ این که مشکلی نیست، می‌تونی پدر بشی، البته بذار بچه‌ها یکم بزرگ بشن.

شهرام چشمانش را درشت کرد و با لحنی توبیخ‌گرانه گفت:

_ آقاجون.

_ چیه، حتماً قسمت بوده که سوگل زنت بشه تا تو پدر بشی...

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



شهرام با لحن ملایمی گفت:

_ آقاجون.

هاتف خان دست از بازی با تسبیحش کشید و گفت:

_ مگه دروغ می‌گم!؟

شهرام ماشین حساب را کنار دفتر گذاشت و با کمی تعلل گفت:

_ من طهورا رو دوست دارم، بچه برام مهم نیست.

هاتف خان پوزخندی زد و گفت:

_ پس دعوای دیشبتون سر چی بود؟

شهرام از پشت وپترین و در شیشه‌ای مغازه خیره به خیابان شد و با چهار انگشتش روی چانه‌اش را خاراند و با کمی تعلل گفت:

_ طهورا می‌گه... یکی از بچه‌ها رو اون نگه داره. در واقع مادری کنه.

هاتف خان اخم رو پیشونیش را به نمایش گذاشت و گفت:

_ کدوم یکی از بچه‌ها.

شهرام که از عکس‌العمل پدرش می‌ترسید، سرش را پایین انداخت و بعد از سکوت طولانی که اعتراض پدرش را به همراه داشت گفت:

_ یکی از بچه‌های سوگل رو نگه...

_ غلط کرده زنیکه، بچه رو از مادرش جدا کنیم که خانم به حس مادریش برسه؟

صدای بلند هاتف خان فضای کوچک مغازه پیچد و کف دستش را روی شیشه زد و ادامه داد:

_ این موضوع رو خودت حل کن، نمی‌خوام این موضوع کش پیدا کنه فهمیدی؟

شهرام با زبان قفل شده سرش را آرام تکان داد، هاتف خان تسبیحش را برداشت و بدون خداحافظی با غرغر از مغازه خارج شد. شهرام کلافه روی صندلی نشست، هر چه قدر تلاش می‌کرد که طهورا به چشم پدرش بیاید اما

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



نیرش به هدف نمی خورد. یاد گذشته افتاد که پدرش مخالف صددرصد ازدواجشان بود، به شرطی که در عمارت زندگی کنند راضی شد، هر چند طهورا هم مخالف زندگی در عمارت بود، با باز شدن در و آمدن مشتری دست از گذشته کشید و با لبخند مصنوعی به استقبالشان رفت.

بوی خوش کوفته تبریزی فضای آشپزخانه را عطرآگین کرده بود. سوگل جلوی در چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید. به کوب نزدیک شد و او را از پشت به آغوش کشید و بوسه‌ای بر گونه‌اش کاشت، با لبخند روی لب‌هایش گفت:

_ مرسی کوب جون، هوس کرده بودم بدجور!

کوب جواب لبخندش را با لبخندی داد و شیر آب را بست. سبد سبزی را چند بار تکاند و روی میز گذاشت. حین خشک کردن دستانش با دستمال گفت:

_ کاری نکردم که خانم جان، خیلی وقت بود نداشتی بودم.

سوگل صندلی را بیرون کشید و بعد از نشستنش ترپچه‌ی بزرگی که وسط سبزی برایش چشمک می زد را برداشت و حین مزه مزه کردنش گفت:

_ عمارت چه قدر خلوته!

کوب خانم از قوری دو استکان چایی ریخت. قندان و پیاله چینی گل سرخی که محتوایش پولکی و گز اصفهان بود را مقابل سوگل گذاشت و روبه رویش نشست:

_ والله تهمینه خانم که رفتن خونه‌ی

عترت خانم، طهورا خانم هم خونه‌ی مادرشون، گفتن برای شام نمی یان.

سوگل استکان چایی اش را برداشت و با پولکی مزه مزه کرد و گفت:

_ انگار حالش خوب نبود، نکنه خدایی نکرده اتفاقی برای مادرش افتاده باشه!؟



کوکب از ندانستن شان‌ه‌هایش را بالا انداخت و مشغول نوشیدن چایی‌اش شد؛ اما ذهن سوگل هنوز درگیر هشداری مادرشوهرش بود، با باز شدن در ورودی و آمدن هاتف خان، هردو به احترامش بلند شدند و هاتف خان لبخندی زد و با لحن شوخی گفت:

– باز خانم ما رفته خونه عترت خانم.

سوگل و کوکب خانم لبخندی زدند و هاتف خان گفت:

– گل پسرای من کجان پس؟

با صدای گریه‌ی یاسین از اتاق خاطره، سوگل به طرف اتاق رفت و گفت:

– فهمیدن پدربزرگشون اومده، بیدار شدند.

هاتف خان مشغول بازی و قربان صدقه رفتن نوه‌هایش بود که تهمینه خانم هم از راه رسید و چادرش را از رخت‌آویز کنار در آویزان کرد و کنار شوهرش نشست، او هم مشغول قربان صدقه شد، هردو خوب می‌دانستند با آمدن نوه‌هایشان، عمارت دیگر آن رنگ و بوی غم را نمی‌دهد، سوگل بچه‌ها را به تهمینه خانم سپرده بود و به حمام رفته بود و کوکب هم برای خریدن نان تازه برای شام رفته بود.

هاتف خان نگاهی به همسرش انداخت و گفت:

– چی شده؟ انگار پکری!

تهمینه خانم یاسر را بین دستانش جابه‌جا کرد و حین تکان دادنش رو به شوهرش گفت:

– چی بگم؟ از آینده‌ی بچه‌ها می‌ترسم، به زمون ما نگاه نکن، جوونای امروزی تحمل هوو رو ندارن.

هاتف خان یاسین را که خواب بود، کنارش گذاشت و پتوی نازکش را مرتب کرد و با اخمی که کم‌کم روی صورتش ظاهر می‌شد گفت:

– پس قضیه طهورا رو می‌دونی.

تهمینه خانم گره روسری‌اش را باز کرد و روی گردنش سر داد و سرش را به مبیل تکیه داد و یاسر را روی شان‌ه‌اش گذاشت:

– سوگل هر چه قدر معصوم و مظلومه، طهورا زرنکه، سیاست داره، کلی نقشه توی سرش داره!

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



_ غلط کرده، من نمی‌ذارم بلایی سرش بیاره.

تهمینه خانم یاسر را کنار برادرش گذاشت و گفت:

_ امروز و فردا شاید بتونی چیزی بگی و به حرمت موی سفیدت بی‌احترامی نکنه، خدایی نکرده شما نباشین چی؟!

تهمینه خانم نگاهی به پله‌ها انداخت و رو به شوهرش گفت:

_ طهورا امروز آبنغوره گرفته بود، یکی از بچه‌ها رو می‌خواست.

_ چی؟!

هر دو برگشتند و سوگل را روی پله‌ها دیدند.

سوگل به گوش‌هایش اعتماد نداشت، با تنی لرزان که از کمرش عرق سردی شناور بود تک پله‌ی مانده را پایین آمد و نزدیکشان شد.

_ شما... چی گفتین؟!

تهمینه خانم نگاهی به شوهرش انداخت، هاتف خان نگاه مهربانی به عروسش کرد و گفت:

_ نگران نباش دخترم، من نمی‌ذارم...

در ورودی باز شد و کوکب خانم با نان سنگک خشخاشی داخل آمد و با دیدن ظاهر سوگل و جو سنگین بینشان ترجیح داد بدون حرفی به آشپزخانه برود. با رفتنش سوگل به طرف بچه‌ها رفت و یاسر را به آغوش کشید و یاسین را روی شانه‌اش گذاشت و با قدم‌های آرام، بدون توجه به صدا زدن‌های تهمینه خانم بالا رفت.

_ بذار راحت باشه، الان اعصابش خورده.

تهمینه خانم دستی بر زانویش کشید، خیره به هاتف خان گفت:

_ باید خودم مفصل باهش حرف بزنم.



میز شام به زیبایی چیده شده بود، کاسه‌های چینی که پذیرای کوفته‌های خوش رنگ و لعابی شده بودند، نان سنگگ، دوغ محلی، سبزی تازه، سیرترشی چند ساله در پیاله‌ها، اما کسی میل خوردن نداشت، شهرام حین بازی کردن با غذایش رو به مادرش گفت:

_ پس سوگل کجاست؟!_

تهمینه خانم حین لقمه گرفتن برای خودش گفت:

_ فهمید طهورا چه نقشه‌ای داره، قهر کرده.

شهرام فاشش را داخل کاسه انداخت و با ابروهای گره خورده گفت:

_ غلط کرده! حالا طهورا یه چیزی گفته اون چرا ...

_ غلط رو طهورا کرده که توی کله‌ی پوچش این فکر رو کرده که می‌خواد بچه رو از مادرش جدا کنه.

تهمینه خانم و شهرام با چشم‌های گشاد شده خیره به هاتف خان شدند.

_ آقا جون!

هاتف خان دستی بر سرش کشید و گفت:

_ با طهورا صحبت می‌کنی، نمی‌خوام دعوا و کش مکش تو خونه باشه، فهمیدی؟

شهرام آرام سرش را تکان داد.

از پشت پنجره خیره به آسمان بی‌ستاره بود، ماه هم از پشت ابرها برایش چشمک می‌زد، دلش مادرش را می‌خواست، آغوشش را! اما نمی‌شد. دلش به بچه‌هایش گرم بود که طهورا برایشان نقشه کشیده بود؛ اما تا جان داشت نمی‌گذاشت کسی آسیبی به آن‌ها برساند یا جدایشان کند با صدای در چشم از آسمان گرفت و دستی بر چشمانش که به لطف گریه قرمز شده بود کشید و با قدم‌های آرام به طرف در رفت و با باز کردنش برخلاف انتظارش شهرام را دید که دستش را به دیواره در تکیه داده بود. گفت:

_ فکر نکن با قهر و آغوره گرفتن توجه بزرگترها رو جلب می‌کنی، تو اگه درک و شعورت بالا بود می‌فهمیدی طهورا چه حالی داره که نمی‌تونه مادر بشه.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



سوگل اخمی کرد. برای امروزش کافی بود، توان شنیدن کنایه‌های جدید را نداشت؛ اما مثل همیشه زبانش قفل شده بود، دست راستش را بالا آورد و سیلی جانانه‌ای بر گونه شهرام خواباند، طوری که صدایش در تاریکی راهرو پیچید و کنایه‌هایش خاموش شد.

انگار با این سیلی قفل زبان سوگل باز شد:

– شوهرم که مرد، فهمیدم دوقلو باردارم. کفنش خشک نشده من رو بستن به بیخ ریش برادر شوهرم که هیچ عشق و علاقه‌ای بینمون نیست، حالا هووم ادعا می‌کنه که حس مادرانه‌اش شکوفا شده و می‌خواد برای پسر مادری کنه! اگه حس مادرانه می‌خواد بره از بهزیستی بچه بی پدرمادر بیاره یا از کوچه و خیابون پیدا کنه، نه این که بیاد بچه‌ای رو از مادرش بگیره!

حرف‌های تلخ سوگل همچون آب سردی وسط چله‌ی زمستان بر سر شهرام می‌ریخت، طوری که سیلی را از یاد برده بود، سوگل نگاهی به سر تا پای شهرام انداخت و با لب‌های لرزانش گفت:

– من به تو هیچ حسی ندارم، به حرمت اسممون که تو شناسنامه‌هامون هست نذار بهت حس نفرت پیدا کنم، بی‌حسی بهتر از نفرت!

با تمام شدن جمله‌اش، اشکی روی گونه راستش سر خورد و از چانه‌اش روی زمین افتاد. شهرام با دیدن رد اشکش خواست چیزی بگوید که سوگل وارد خانه شد و در را به رویش بست و با هق‌هق خودش را به اتاقش رساند، شهرام از برخورد خود پشیمان بود. دستی بر گردنش کشید و خواست عذرخواهی کند؛ اما منصرف شد. با قدم‌های آرام به طرف بالا رفت.

– شام که نخوردی، به جای گوشه نشینی و فکر کردن بلند شو زنگ بزن شوهرت بیاد دنبالت. طهورا نگاهی به چهره‌ی خونسرد مادرش انداخت و دوباره سرش را به کاناپه تکیه داد و خیره به تلویزیون شد که صدایش را خودش قطع کرده بود.

– اشتباه کردی اومدی این‌جا، به‌جای جنگیدن صحنه جنگ رو ترک کردی.

مادرش حق داشت، از وقتی آمده بود یا گریه می‌کرد و یا با سکوتش موجب ناراحتی اطرافیانش می‌شد.



– الان زن داداش فضولت رو درگیر این کردی که خواهر شوهرش چه مرگش بود، حتی شوهرش هم یه زنگ زده ببینه چشه!

طهورا دستی بر موهایش کشید و خیره به سریال شبکه‌ی یک گفت:

– سوگل هاتف خان و تهمینه خانم رو داره، عمه عفت رو داره، حتی کوکب هم سوگل رو دوست داره.

زهره خانم لیوان آب را از روی عسلی برداشت و بعد از خوردن قرص اعصابش، لیوان به دست نگاهی به دخترش انداخت و با تکان دادن سرش گفت:

– به کل ناامیدم کردی، اگه سوگل اون همه آدم پشتشه، تو هم شهرام رو داری، شوهرت!

طهورا پوزخندی زد و زانوهایش را به آغوش کشید و سرش را روی آن‌ها گذاشت و گفت:

– من بچه می‌خوام، زندگی آروم می‌خوام، یه زندگی تو یه آپارتمان نقلی، با شهرام و بچه‌ی خودم، اما نمی‌شه.

زهره خانم با دیدن شانه‌های لرزانش فهمید که باز گریه‌اش را شروع کرده است، لیوان را روی عسلی گذاشت و بلند شد. کنارش نشست و حین به آغوش کشیدنش گفت:

– می‌خوای عمارت به اون بزرگی رو تقدیم سوگل کنی و خودت بری تو قوطی کبریت زندگی کنی! به جای این خیال پردازی بلند شو یه آبی به صورتت بزن بعد به شوهرت بگو بیاد دنبالت.

طهورا بلند شد و بعد از شستن صورتش گوشه‌اش را از کیفش درآورد و همراه شوهرش را گرفت و بعد از سه بوق صدای خسته شهرام به گوشش رسید.

– جانم طهورا؟

طهورا حین بازی کردن با عروسک خرسی کیفش گفت:

– سلام خوبی؟ می‌شه بیای دنبالم؟

شهرام مکئی کرد و با صدایی که خستگی از آن می‌بارید گفت:

– سلام، سرم خیلی درد می‌کنه! نمی‌تونم پشت فرمون بشینم با آژانس بیا.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



طهورا نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت و با دیدن عقربه‌هایش گفت:

_ نزدیک دوازده شبه! پس فردا صبح می‌یام.

شهرام از خدا خواسته قبول کرد و با گفتن شب‌بخیر تماس را قطع کرد، با سردردی که با دو مسکن قوی هنوز خوب نشده بود ترجیح می‌داد تنها باشد.

هر چه قدر فکر می‌کرد، حرف‌های تلخ سوگل چیزی جز حقیقت نبود، باید مفصل با طهورا صحبت می‌کرد تا قید بچه را بزند. تصمیم گرفت بخوابد تا شاید سردردش آرام گیرد.

صبح که از خواب بیدار شد شیر بچه‌هایش را داد و بعد از تعویض لباس‌هایش پایین رفت. با کمک کوبک بچه‌ها را اتاق خاطره گذاشت، دلش نمی‌خواست بچه بازی در بیاورد و با قهر کردن خودش را در خانه‌اش مخفی کند.

به طرف آشپزخانه رفت و با دیدن مادرشوهرش لبخندی زد و گفت:

_ صبح به‌خیر مامان جان.

تهمینه خانم با لبخند مهربانی، جوابش را داد.

_ صبح توهم به‌خیر عزیزم.

سوگل صندلی پشت میز را عقب کشید و با نشستنش تهمینه خانم برایش یک استکان چایی ریخت و مقابلش گذاشت. مشغول خوردن صبحانه بودند که سوگل حین گرفتن لقمه‌ی کره و مربای هویج گفت:

_ پس خان‌بابا کجاست!؟

_ رفته پیاده‌روی.

شهرام از پله‌ها پایین آمد و بوسه‌ای بر سر مادرش زد و صبح‌به‌خیری گفت؛ اما سوگل با نادیده گرفتنش، خودش را با چایی شیرینش مشغول کرد که اخم شهرام را به همراه داشت، سرسری لقمه‌ای گرفت و زیر لب با تهمینه‌خانم خداحافظی کرد و بدون توجه به سوگل راهی محل کارش شد، تهمینه خانم با دیدن اوضاع، دست از خوردن کشید و رو به عروسش گفت:

_ داری اشتباه می‌کنی، قهر کردن چاره‌ی کارت نیست عزیزم.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM

سوگل استکان خالی‌اش را روی میز گذاشت و گفت:

– هیچ کس از من نپرسید که راضی به این ازدواج هستی یا نه؟! به احترام خان بابا که بزرگ فامیله تن به این وصلت دادم اما؛ قرار نیست که بچه‌هام رو بدم به کسی که چشم دیدنم رو نداره چه برسه...
تهمینه خانم حرفش را قطع کرد و گفت:

– هیچ کس قرار نیست بچه‌ها رو بگیره، طهورا هم اشتباه کرده، نوه‌های من هم مادر دارن و هم پدر، پس نیازی به دایه ندارن.

سوگل لبخندی زد و خواست تشکر کند که با اخم مادرشوهرش مواجه شد.

– تو جوونی، سنی نداری، تازه مادر شدی تا کی می‌خوای به خودت بفهمونی که احتیاجی به توجه شهرام نداری؟! برعکس باید به چشم شوهرت بیای نه این که قهر کنی و بی‌محلی کنی، این‌ها نصیحت‌های مادرانه‌ست.
– ولی...

تهمینه خانم اخمش را از چهره‌اش فراری داد و دستش را گرفت:

– من صلاح تو و پسر من و نوه‌هام رو می‌خوام، به فکر آینده بچه‌ها باش.

با آمدن کوکب تهمینه‌خانم حرفش را تمام کرد و بلند شد. به طرف اتاق خاطره رفت تا سری به نوه‌هایش بزند، سوگل با فکری مشغول درگیر بود که صدای زنگ عمارت به گوشش رسید. بعد از چند دقیقه طهورا با تهمینه خانم سلام علیک کرد و سری برای کوکب تکان داد. بدون توجه به سوگل به طرف بالا رفت، حق با مادرشوهرش بود، هم جوان بود و سن زیادی نداشت هم نگران بچه‌هایشان بود که روی سرشان سایه‌ی پدر را کم داشتند. می‌خواست بی‌خیال شهرام شود اما؛ اخلاق شهرام را چه می‌کرد؟! غرورش هم اجازه نمی‌داد پیش قدم شود، اما مادرش هم هر وقت تماس می‌گرفت، گوشزد می‌کرد که هر چه زودتر زندگی مشترکش با شهرام را شروع کند، ولی نه خودش مایل بود و نه شهرام پیش قدم می‌شد، دعوی دیشبشان هم نورعلی نور شد! نگران آینده‌ی بچه‌ها هم بود.

باید کاری می‌کرد تا حداقل تهمینه‌خانم خیالش راحت باشد که اوضاعشان خوب است، باید با شهرام صحبت می‌کرد و نقشه‌ای که داشت را اجرا می‌کرد؛ اما دعوی دیشبشان را چه می‌کرد؟! یادش نمی‌آمد تا به حال عذرخواهی کرده باشد، آن هم وقتی که مقصر کس دیگری بود.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM

وسط ظهر آخرین روز خردادماه کسی در مغازه نبود، فندک یادگاری برادرش را از جیبش در آورد. با انگشت شصتش ستاره‌های طلایی رنگ شده روی دیواره‌اش را لمس کرد و سیگارش را روشن کرد. دو پُک نکشیده بود که صدای گوشی‌اش بلند شد. با دیدن تصویر خندان طهورا، لبخندی زد و دایره سبز رنگ را لمس کرد و کنار گوشش گذاشت:

_ سلام عزیزم خوبی؟

_ سلام، ممنون، شهرام من بیرونم خرید دارم، فکر کنم پول کم بیاد.

شهرام سیگارش را در سطل آشغال زیر پایش انداخت و دستی بر موهایش کشید:

_ باشه، الان ترتیبش رو می‌دم.

با خداحافظی از طهورا، مقداری پول به حسابش انتقال داد. فکری به مغزش خطور کرد، بهترین فرصت بود که در نبود طهورا با سوگل صحبت کند تا قهرشان را تمام کند. نگاهی به ساعت انداخت. نزدیک سه بود، گوشی و کلیدها را برداشت و با قفل کردن مغازه دزدگیر ماشین را زد. دستی برای سهراب صاحب مغازه‌ی کناری‌اش تکان داد و سوار ماشین شد. به طرف خانه حرکت کرد، سر چهارراه انتظار چراغ سبز را می‌کشید و طبق عادتش با انگشت‌هایش روی فرمان ماشین ضرب گرفته بود که صدای نازک دختر بچه‌ای از پنجره شاگرد توجهش را جلب کرد.

_ آقا برای خانومت گل بخر، ببین فقط سه تا مونده، لطفاً بخرید!

شهرام لبخندی زد و از کیف پولش تراول پنجاهی در آورد و با گرفتن گل‌های رز قرمز به دختر بچه داد و با صدای بوق وانت پشت سرش که نشان از اعتراضش بود حرکت کرد.

بعد از چند دقیقه به عمارت رسید و در حیاط را باز و ماشین را گوشه حیاط پارک کرد. خواست پیاده شود که چشمش به گل‌ها افتاد، با برداشتنش از ماشین پیاده شد و با ندیدن ماشین هاتف خان، فهمید که عمارت خلوت است. پله‌های مرمری سفید را بالا رفت و ورودی را باز کرد و گل‌ها را زیر کتتش پنهان کرد:

_ سلام کسی نیست؟!

کوکب از آشپزخانه خارج شد و گفت:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



_ سلام آقا، خسته نباشید.

شهرام نزدیک تر شد و گفت:

_ سلام، سوگل کجاست؟

کوکب ابروهایش را بالا فرستاد:

_ بالا هستن.

شهرام بدون توجه به عکس العمل کوکب پله‌ها را دوتا یکی بالا رفت، می‌دانست که وقت کم دارد، هر لحظه ممکن بود طهورا از راه برسد، باید زودتر با سوگل صحبت می‌کرد.

بعد از زدن چند چند تقه صدای سوگل به گوشش رسید.

_ کوکب در بازه، بیا تو!

شهرام دستی دور دهانش کشید. تن خسته‌اش را کش داد. در را باز کرد و به محض وارد شدنش سوگل را دید که یاسر را به آغوش داشت. سوگل ابروهایش را بالا فرستاد و چشمانش را از چهره‌ی شهرام سر داد و چشمش به گل‌های دستش بود خورد:

_ سلام.

سوگل چشم از گل‌ها گرفت و یاسر را در آغوشش جابه‌جا کرد و با لحنی که سردی‌اش موجب تعجب شهرام شد بدون نگاه کردن به او پرسید.

- سلام، کاری داشتی؟!

شهرام کتش را روی کاناپه انداخت و شروع به مقدمه چینی کرد.

_ مامان این‌ها رو ندیدم!

سوگل روی کاناپه نشست و حین تکان دادن یاسر گفت:

_ پنجشنبه‌س، رفتن بهشت‌زهرها!

مکشی کرد و ادامه داد:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



– می تونستی از کوکب بپرسی!

شهرام پوزخندی زد و گفت:

– سیلی رو من خوردم، اون وقت تو بی محلی می کنی؟!

سوگل در جواب پوزخندش اخمی کرد و جواب داد.

– من تحقیر شدم، من سرکوفت شنیدم.

شهرام که دید اوضاع آن طور که می خواهد پیش نمی رود دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالا آورد:

– خیلی خب، حق با توعه!

سوگل در دلش پوزخندی زد و نگاهش به شاخه گل‌ها افتاد، شهرام که نگاه سوگل را دنبال کرد، دستش را پایین آورد و گل‌ها را به سمت سوگل گرفت، با لحنی که شیطنت از آن می بارید گفت:

– قابلیت رو نداره. آتش بس اعلام کنیم؟!

سوگل به دسته‌ی گل چشم دوخت. گله و شکایت‌هایش زیاد بود، حتی قابلیت این را داشت که هفته‌ها قهر کند؛ اما می دانست هر چه زندگی‌اش را سخت بگیرد سخت تر می گذرد. حالا که شهرام برای پایان دادن به جنگ و جدال‌ها پیش قدم شده بود، پس زدنش دیوانگی محسوب می شد. با این فکر گل‌ها را گرفت و گفت:

– چون خیلی مهربونم، باشه آتش بس!

حالا شهرام بود که لبخند روی لب‌هایش ثابت مانده بود، سوگل با بو کردن گل‌هایی که عطرشان بینی‌اش را نوازش می کرد، چشمانش را بست و عطر خوش گل‌ها را تقدیم ریه‌اش کرد:

– من عاشق گل رزم، ممنون.

شهرام روبه‌رویش نشست و پای راستش را روی پای چپ انداخت و گفت:

– خوشحالم که خوشت اومده.

مکشی کرد و ادامه داد:

– باید باهم حرف بزنینم.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



سوگل با دیدن جدیت کلام شهرام، گل‌ها را روی عسلی گذاشت یاسر را که کم‌کم خوابش می‌گرفت
تکان داد و گفت:

– می‌شنوم.

شهرام برایش سخت بود، سکوت طولانی‌اش باعث شد سوگل فکر کند، نباید انتظار حرف‌های خوبی را داشته باشد.
– راحت باش، بگو.

شهرام دستی بر سرش کشید و خیره به گل‌ها گفت:

– آقاجون و مامان من رو تحت فشار گذاشتند تا رابطه‌مون جدی تر بشه، اما من فقط طهورا رو دوست دارم، یعنی
عشق اول و آخرم طهوراست.

سوگل پوزخندی زد و گفت:

– این‌ها رو که روز اول گفته بودی، چیز تازه‌ای نیست، من هم هیچ علاقه‌ای بهت ندارم.

شهرام نفسش را از دهانش خارج کرد و سرش را پایین انداخت. دستانش را درهم قفل کرد، خم شد و گفت:

– باید نقش بازی کنیم، طوری که همه بفهمند رابطه‌مون خوبه، خسته شدم از اصرار مامان و خاطره، تازگی‌ها
آقاجونم رفته تو تیمشون.

سوگل بوسه‌ای بر دست پسرش زد و گفت:

– فکر خوبیه، ازدواج ما اشتباه بود؛ اما به‌خاطر بچه‌ها قبول کردم... باشه از این به بعد نقش بازی می‌کنم، گول
زدن بقیه نمی‌دونم کار درستیه یا نه؟!

شهرام گوشه لبش را گاز گرفت و گفت:

– اولاً من از هر لحاظ حمایت می‌کنم، دوماً زندگی خصوصی من و تو به هیچکس ربط نداره.

سوگل که نمی‌خواست عشق را گدایی کند و از طرفی از خدایش بود که دیگر نصیحت‌های تکراری را از اطرافیانش
نشنود، پس نگاهی به چشمان منتظر شهرام انداخت و با تکان دادن سرش گفت:

– باشه، فکر خوبیه.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



شهرام که خیالش راحت شد، لبخندی زد که صدای گریه یاسین از اتاق آمد و سوگل خواست بلند شود که شهرام مانع شد:

- تو بشین، من می‌بارم.

خودش را لعنت می‌کرد که در هوای گرم حرف دوستش نازی را گوش داده و به خرید رفته بود. کیسه‌های خرید در دستش سنگینی می‌کرد با زدن زنگ عمارت و باز شدن در، وارد حیاط شد و با دیدن ماشین شهرام لبخندی زد و بر قدم‌هایش سرعت داد تا خریدهایش را نشان شهرام بدهد، کوکب به استقبالش آمد و گفت:

_ سلام خانم جان، خسته نباشید.

طهورا سری تکان داد و زیر لب تشکری کرد و گفت:

- شهرام اومده؟

حین رفتن از پله‌ها جواب کوکب را شنید:

_ بله خانم، بالا هستند.

لبخندی زد و پله‌ها را بالا رفت؛ اما با شنیدن صدای خنده شهرام و سوگل از در باز خانه سوگل همان‌جا ایستاد.

- وای سوگل یاسین و ببین چه می‌خنده، الهی قربونش برم.

صدای خنده سوگل بلند شد و گفت:

_ پسرای منن دیگه! هر دوتاشون خوشروان.

لبخند از روی لب‌های طهورا فراری شد و با ریختن اولین قطره اشکش و سر خوردن کیسه‌های خریدش از دستانش، نظاره‌گر شوهرش شد که قربان صدقه بچه‌ها می‌رفت.

_ الهی قربونشون برم من، ببین چه نازی می‌کنه.

طهورا از کنار شهرام گل‌ها را روی عسلی دید و با لب‌های لرزان و چشم‌های گریان خیره به آن‌ها شد.

_ این فسقلی‌ها راه برن چی می‌شن!

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



سوگل سنگینی نگاهی را حس کرد. همین که سرش را بالا گرفت، صدای خش خش کیسه‌های پلاستیکی به گوشش رسید، بعد سایه‌ای روی سرامیک‌های پشت در افتاد و سریع دور شد. با خود فکر کرد حتماً کوب بود که با دیدنشان نخواست مزاحم شود.

طهورا نفس عمیقی کشید. در واحدشان را آرام باز کرد. در دلش خدا را شکر کرد که سوگل او را ندید. نمی‌دانست با چه سرعتی کیسه‌ها را از روی زمین برداشت و شتابان بالا رفت. در را به آرامی بست و با چشم‌هایی گریان خودش را به اتاقشان رساند. خریدهایش را روی تختشان انداخت و خودش کنارشان نشست. به بغض اسیر شده‌ی گلویش اجازه‌ی آزادی داد، چشمش به تابلوی عروسی‌شان افتاد که شهرام او را به آغوش کشیده بود و هر دو در چمنزار به آسمان خیره شده بودند. اشک‌هایش با هم مسابقه گذاشته بودند و هق‌هقش برایشان آهنگ می‌نواخت. بعد از دقایقی که آرام شد خودش را در آینه نگاه کرد، چشمان قرمز و پف کرده و گونه‌هایی که به لطف خراب شدن آرایشش سیاه شده بودند. دکمه‌های مانتویش را باز کرد و بعد از در آوردن لباسش به طرف حمام رفت. نمی‌خواست جلوی شهرام ضعیف دیده شود. خودش را به دوش آب سرد دعوت کرد. صدای دوش آب در میان صدای خنده‌های سوگل که در ذهنش مرور می‌شد، گم شد. چشمانش را بست، باید فکری می‌کرد! تصمیم داشت شهرام را از سوگل دور کند؛ اما با مشورت از مادرش که مخالف صددرصد بود، این نقشه را پاک کرد. هنوز هم به گرفتن یکی از بچه‌ها فکر می‌کرد، مادرش قول کمک داده بود. می‌دانست که این نقشه هم عملی نیست!

شهرام از خانه سوگل خارج شد. در دلش خدا را شکر کرد که سوگل با این قضیه منطقی برخورد کرد. در را که باز کرد، طهورا با لباس خانگی‌ای که به تن داشت و حوله‌ی سرپوشی که روی موهایش پیچیده بود از اتاقشان خارج شد. شهرام حین بستن در گفت:

– سلام عزیزم، کی اومدی؟

طهورا لبخندی مصنوعی زد و به طرف آشپزخانه رفت و در یخچال را باز کرد.

– یه ربعی می‌شه که رفتم دوش بگیرم.

از پارچ شیشه‌ای لیوان آبی ریخت و با گذاشتن پارچ در یخچال و بستن درش شهرام گفت:

– خریدها رو کردی؟

طهورا لیوان آب خنک را به سرعت نوشید و بعد از نوشیدن داخل سینک ظرف‌شویی گذاشت. رو به شوهرش کرد.

– آره عزیزم ممنون.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM

شهرام لبخندی زد و گفت:

_ باز با آب سرد دوش گرفتی؟ چشم‌هات قرمز شده.

طهورا لبخندی به سادگی شوهرش زد که گریه‌اش را نفهمیده. سرش را به تایید تکان داد و در دلش به این که شوهرش چه قدر بی توجه شده پوزخندی زد. به اتاق برگشت تا خریدهایش که دو دست مانتو و سه روسری، یک جفت کفش، یک کیف بود را در کمد مرتب کند. شهرام هم خیالش راحت شد که گفت‌وگویش با سوگل را نشنیده است.

با گذشت دو روز، رفتار سوگل و شهرام باعث خشنودی ته‌مینه خانم و هاتف خان شده بود؛ اما حسادت طهورا را نسبت به گذشته شعله‌ورتر می کرد. با مادرش صحبت کرده و زهره خانم خیالش را راحت کرده بود که از گزینه‌ی هاتف خان استفاده کند تا یکی از بچه‌ها را تصاحب کند؛ اما دوست داشت بفهمد آیا چیزی میان پدرشوهر و مادرش بوده؟ مادرش را به خوبی می شناخت، معمولاً شگرد زهره خانم بود که از نقطه ضعف دیگران استفاده می کرد و در موارد زیاد جواب هم می گرفت؛ ولی هاتف خان چه نقطه ضعفی پیش مادرش داشت؟! سوالی که جوابی برای آن پیدا نمی کرد. با شناختی که از پدرشوهرش داشت، مردی نبود که نوه‌هایش را قربانی نقطه ضعفش کند. بعد از خوردن شام با شب‌بخیری همراه شهرام بالا رفتند، سوگل هم خواب بچه‌ها را بهانه کرد و به واحدشان رفت. ته‌مینه خانم ماند و شوهرش که مشغول دیدن شبکه‌ی خبر بود. با سینی چایی آمد و کنارش نشست و خواست درمورد سوگل و شهرام صحبت کند که صدای زنگ گوشی هاتف خان مانع شد. هاتف خان گوشی را از روی عسلی برداشت و با نشناختن شماره، اخمی کرد و با اتصال تماس کنار گوشش گذاشت:

_ بله بفرمایید؟

صدای زهره خانم که با پوزخندش آهنگین شده بود به گوشش رسید:

_ سلام، احوال هاتف خان؟

اخم هاتف خان از نشناختنش عمیق تر شد و دستی بر ریشش کشید:

_ به جا نیاوردم!

پوزخند زهره خانم غلیظ تر شد و گفت:

_ شماره رو شاید نشناختی، یعنی صدام رو هم فراموش کردی؟! زهره‌ام.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



هاتف خان که ماتش برده بود و با اخمش چین روی پیشانی‌اش را به نمایش گذاشته بود، نگاه سوالی
تهمینه خانم را نادیده گرفت و بلند شد. با چند قدم بلند خودش را به اتاق رساند. با بستن در، روی تخت
نشست. با صدایی که خش‌دار شده بود گفت:

- چی می‌خوای؟

صدای خنده‌ی بلند زهره خانم در فضای اتاق پیچید:

- چی شد؟ چرا این‌قدر عصبانی؟ نکنه نگران زنتی؟ اگه بفهمه منم، چه فکری می‌کنه؟

هاتف خان لعنتی بر شیطان فرستاد و مشتش را روی پایش گذاشت:

- چی می‌خوای؟ چرا زنگ زدی؟

زهره خانم بعد از سکوتی کوتاه گفت:

- یکی از نوه‌ها رو، می‌خوام دخترم بزرگ کنه.

حالا هاتف خان پوزخندی زد و گفت:

- دخترت اگه لیاقت مادر شدن داشته می‌شد، من نوه‌ها رو دست گرگ نمی‌دم.

حرف هاتف خان برای زهره‌خانم سنگین تمام شد. از حرص فشارش رو به بالا می‌رفت، حق دخترش لقب گرگ
نبود. گوشه‌ی لبش را گزید تا عصبانیتش را کنترل کند. با لحنی که بوی تهدید گرفته بود گفت:

- اگه تهمینه‌جونت بفهمه تو گذشته...

هاتف خان حرفش را قطع کرد و با صدایی که کم‌کم اوج می‌گرفت گفت:

- تو از اون صیغه هیچ مدرکی نداری رو کنی، اون‌قدر عاشق تهمینه هستم که یه تار موش رو به کل دنیا نمی‌دم.

زهره‌خانم نفس عمیقی کشید و گفت:

- پس سوگل رو راضی کن یاسر رو بده دختر من، دوست نداری که تهمینه از گذشته خبردار بشه؟

هاتف خان مشتش را روی تخت کوبید و با چشمان ریز شده و لحنی تند که گریه را دم حجله می‌کشت گفت:

_ اگه باعث اختلاف و دعوا تو خونواده‌ام بشی، تهمینه رو ناراحت کنی، دخترت رو با لباس تنش برای همیشه می‌فرستم خونه‌ی ننت.

بدون این‌که جوابی بشنود تماس را قطع کرد و گوشی را روی تخت انداخت، تپش قلبش بالا رفته بود، چشم‌های قرمز و اخم پیشانی‌اش نشان از حال پریشان‌ش بود. طهورا را هیچ وقت به چشم عروس ندید، مخصوصاً که شبیه جوانی مادرش بود، او را یاد خاطرات تلخ گذشته می‌انداخت. خدا خدا می‌کرد همسرش حرفی را نشنود یا کنجکاو نکند؛ اما غافل از این‌که تهمینه خانم نتوانسته بود بر فضولی‌اش غلبه کند و از پشت در موبه‌مو حرف‌هایشان را شنیده بود.

تهمینه خانم خودش را با چایی سرد شده‌اش مشغول کرد تا مبادا هاتف خان مشکوک شود. بغض تلنبار شده در گلویش را چایی هم نمی‌توانست مهار کند. دقایقی نگذشته بود که هاتف خان با فکری مشغول از اتاق خارج شد و کنار همسرش نشست، تهمینه خانم استکان خالی‌اش را روی عسلی گذاشت و گفت:

- تلفن کی بود؟ چرا پریشونی؟!

هاتف خان لبخند هولی تحویل همسرش داد و گفت:

- چیز مهمی نبود.

تهمینه خانم شوهرش را خوب می‌شناخت با اخلاقی که داشت عمراً چیزی بگوید مخصوصاً که صیغه را نگفته بود هر چه قدر فکر می‌کرد می‌دید حقتش بود که بداند، شوهرش زمانی کسی را صیغه کرده. آهی کشید و با سردردی که به سراغش آمده بود به طرف اتاق رفت.

همان شب تصمیمش را گرفته بود، مخصوصاً به خاطر این‌که خواب پسرش را دیده بود که از او تقاضای کمک می‌کرد و نگران پسرانش بود، بعد از راهی کردن هاتف خان به مغازه مانتویش را به تن کرد و روسری حریری که تازه خریده بود را بر سرش انداخت، طبق تصمیم ناگهانی انگشتر طلای را که خیلی دوست داشت بر انگشتش انداخت. نگاهی در آینه انداخت، برایش مسخره بود؛ اما دوست داشت در نظرش بهترین باشد، هر چه باشد روزی رقیب عشقی هم بودند، خودش را لعنت می‌کرد که چرا این همه سال سرش را مثل کبک در برف فرو کرده بود و به مخالفت هاتف خان به ازدواج شهرام و برخورد سردش با مادر طهورا شک نکرده بود! حین پوشیدن کفش‌هایش صدای سوگل که رنگ تعجب داشت به گوشش رسید.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



– مامان جون کجا می‌رید به سلامتی؟!

تهمینه خانم بدون این که برگردد گفت:

– بیرون کار دارم، خداحافظ.

از عمارت خارج شد و از سر کوچه دریست گرفت. با دادن آدرس می‌ترسید اشتباه کند و اوضاع بدتر شود. دستان لرزانش را مشت کرد و زیر لب صلواتی فرستاد تا آرام شود، بیست دقیقه بعد راننده از آینه نگاهی انداخت و گفت:

– رسیدیم خانم.

تهمینه خانم با حساب کردن کرایه گفت:

– می‌تونید منتظر بمونید برگردم؟

راننده دستی بر سر کم مویش کشید و گفت:

– باشه خانم، نیم‌ساعت خوبه؟

تهمینه خانم حین باز کردن در ماشین گفت:

– آره خوبه ممنون.

از ماشین پیاده شد و نگاهی به در سفید خانه‌ی کلنگی انداخت، تا آن جا که یادش می‌آمد چندبار بیشتر به خانه‌شان نرفته بود، بعد از خواستگاری چند بار به عید دیدنی رفت، آن هم با شهرام و عروسش، هاتف خان هیچ وقت مایل نشد بعد از خواستگاری پا به این خانه بگذارد، زنگ در را دوبار زد.

– کیه؟

– باز کن منم.

بعد از چند ثانیه که به خاطر تعجب زهره خانم بود در باز شد. تهمینه خانم نفس عمیقی کشید و پا به حیاط گذاشت. نگاه کلی به اطرافش انداخت و زهره خانم از پشت پنجره با دیدنش ابروهایش را بالا فرستاد، انتظار دیدن هر کسی را داشت جز تهمینه خانم! در ورودی را باز کرد و تهمینه خانم از پله‌ها بالا رفت.

– خیر باشه، راه گم کردی تهمینه!

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



تهمینه خانم استرسش را پشت نقاب خونسردی‌اش پنهان کرد و پوزخندش را روی لب‌های نازکش ثابت نگه داشت و گفت:

– باید حرف می‌زدیم.

زهره خانم ابروهایش را بالا فرستاد و با سکوتش کنار رفت. تهمینه خانم بدون تعارف کفشش را در آورد و کیفش را در دستانش جابه‌جا کرد و وارد خانه شد. با اشاره زهره خانم روی مبل نشست و گفت:

– زیاد وقت ندارم، بیا بشین.

زهره خانم خواست به طرف آشپزخانه برود که با حرف تهمینه‌خانم پشیمان شد.

– برای چایی و میوه خوردن نیومدم، بیا بشین.

با نشستن زهره خانم، تهمینه خانم دستانش را قلاب کرد طوری که انگشتر و انگوهایش را به نمایش گذاشت و نگاهی به سرتاپای زهره خانم انداخت و گفت:

– من می‌دونم یه زمانی صیغه‌ی هاتف بودی، پس نمی‌خواد سوءاستفاده کنی.

زهره خانم مثل تیراندازی که تیرش به هدف نخورده و طلای المپیک را از دست داده و رفته نگاهش به چشمان تهمینه خانم ماند که غرور از آن می‌بارید، لب‌هایش را تکان داد؛ اما صدایی خارج نشد.

تهمینه‌خانم پوزخندی زد و نگاهی به چهره‌ی پریشان زهره خانم انداخت و گفت:

– من و هاتف چیزی رو از هم پنهون نمی‌کنیم، پس بهتره تو مسائل زندگی ما و بچه‌هامون دخالت نکنی. در ضمن به دخترتم حالی کن باید سوگل رو به عنوان هوو قبول کنه، بخواد نخواد باید شوهرش رو باهش سهیم بشه، هر چند با مشکل نازایی‌ای هم که داره...

ابرویش را بالا فرستاد و حرفش را نیمه تمام گذاشت. نگاهی به زهره خانم انداخت اخمی که چین میان ابروهایش را به نمایش گذاشته بود و لب‌هایی که می‌لرزیدند، نشان می‌دادند تهمینه خانم به هدفش رسیده است. پوزخندی زد و با بلند شدنش نگاهی به سرتاپای زهره خانم انداخت و گفت:

– با دخالت کردن تو زندگی شهرام و طهورا، فقط دخترت رو از چشم می‌ندازی، بهتره در مورد امروز هم دخترت چیزی ندونه.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



تهمینه خانم پوزخندی زد و با نگاهی که رنگی جز حقارت نداشت. زهره خانم را از نظر گذراند و بدون خداحافظی از خانه خارج شد و با قدم‌های بلند حیاط را طی کرد و در را باز کرد و راننده را دید که مشغول سیگار کشیدن بود، سوار ماشین شد و نقاب خونسردی‌اش را در جوب انداخت و با صدایی خش‌دار گفت:

– بریم لطفاً!

سرش را بر شیشه‌ی پنجره تکیه داد، از هاتف خان و خواهرشوهرش که جای خواهر نداشته‌اش را پر می‌کرد دل آزرده بود؛ اما نمی‌دانست شکایتش را نزد چه کسی ببرد، اگر می‌دانست شاید زیاد در روند زندگی‌اش با هاتف خان تغییر نمی‌کرد چرا که علاقه‌ای که به او داشت محکم‌تر و ناب‌تر از آن است که باعث جدایی‌اش شود؛ اما اگر می‌دانست محال بود بگذارد دختر عشق اول شوهرش عروسش شود، سوال‌هایی در ذهنش می‌رقصید؛ اما جوابی برایشان نداشت. چه مدت صیغه بودند؟! چرا جدا شدند؟! چشمانش را بست تا شاید سردردی که به سراغش آمده آرام گیرد، دوست داشت جواب سوال‌هایش را از عفت خانم بگیرد؛ اما بعد از این همه سال با وجود عروس و نوه چه بگوید؟!

راننده از آینه نگاهی انداخت و گفت:

– خانم رسیدیم.

تهمینه خانم با حساب کردن کرایه، سر کوچه پیاده شد و از پیاده‌رو راه عمارت را پیش گرفت. در مسیر برای چند نفر از همسایه‌ها سری تکان داد و با کلیدش در را باز کرد و از حیاط گذشت. با باز کردن در ورودی کوکب و سوگل که مشغول چایی خوردن بودند به احترامش بلند شدند:

– سلام مادر جون

– سلام خانم بزرگ.

تهمینه خانم سلامی زیر لب گفت و حین رفتن به اتاقشان گفت:

– کوکب برام مسکن بیار سرم درد می‌کنه.

کوکب به آشپزخانه رفت و تا برگشت، سوگل با گرفتن پیش‌دستی لیوان آب و قرص گفت:

– من می‌برم.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



با زدن چند تقه وارد اتاق شد، ته‌مینه خانم مانتو روسری اش را در آورده بود و روی تخت نشسته بود با تشکر زیر لبی قرصش را انداخت و سوگل کنارش نشست و گفت:

_ اتفاقی افتاده مادر جون؟! رنگتون پریده!

ته‌مینه خانم لبخند خسته‌ای تقدیم عروسش کرد و خیره به چشمان نگرانش گفت:

_ چیزی نیست بخوابم خوب می‌شم، فقط به هاتف خان نگو بیرون بودم.

برای این که سوگل شک نکند لبخندی زد و گفت:

_ می‌شناسیش که مدام می‌خواد گله کنه چرا تو این هوای گرم رفتی بیرون.

سوگل لبخندی زد و بلند شد و گفت:

_ خیالتون راحت، به کوکب هم می‌گم چیزی نگه، شما استراحت کنید.

_ ممنون عزیزم، برای ناهار بیدارم نکنید.

سوگل سری تکان داد و با بستن در از اتاق خارج شد، مطمئن بود چیزی یا کسی ناراحتش کرده، اما ترجیح داد سوال نکند.

چند دقیقه‌ای می‌گذشت که هاتف خان به خانه آمد.

_ ته‌مینه کجاست؟

تا کوکب جواب دهد، سوگل پیش‌دستی کرد و حین دادن یاسین به آغوش کوکب گفت:

_ سرشون درد می‌کرد، خوابیدن.

هاتف‌خان با تکان دادن سرش، روبه‌روی تلوزیون نشست. چشمانش خیره به گوینده‌ی اخبار بود و ذهنش درگیر تهدید زهره‌خانم. دوست نداشت بعد از سالها، راز گذشته فاش شود و آتش زیر خاکستر جان بگیرد. خودش را لعنت می‌کرد که چرا بر مخالفتش به ازدواج شهرام و طهورا پافشاری نکرد تا امروز زهره خانم تهدیدش کند.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



همگی دور میز غذاخوری نشسته بودند. عطر خوش قیমে نثار دستپخت کوب خانم در فضا پیچیده بود و هر کس با فکری مشغول با غذایش بازی می‌کرد. هاتف خان با اخمی غلیظ و ابروهای گره خورده با برنجش بازی می‌کرد. متنفر بود از این که کسی با غذایش بازی کند؛ اما حالا خودش درگیر بود. تهمینه خانم چند قاشق خورد و خودش را با لیوان دوغش سرگرم کرد و گاهی نگاه سردی تقدیم شوهر و عروس بزرگش می‌کرد؛ ولی هاتف خان آن قدر درگیر بود که اصلاً توجهی به اطرافش نداشت، چه برسد به همسرش. جو سنگین و سکوتی که توسط قاشق چنگال‌ها شکسته می‌شد، باعث شد شهرام به حرف بیاید:

_ اتفاقی افتاده؟!_

سوالی که سوگل هم دوست داشت جوابش را بداند. هاتف خان دست از غذا کشید و نیمه رها کرد و گفت:

_ نه، خسته‌ام فقط. دستتون درد نکنه.

بلند شد و به طرف حیاط رفت تا کمی قدم بزند. تهمینه خانم هم به تبعیت از شوهرش بدون حرفی به اتاقشان رفت.

_ این‌ها چشون شده؟_

طهورا در جواب شوهرش پوزخندی زد و گفت:

_ لیلی و مجنون دعواشون شده.

سوگل که نمک پرانی‌های طهورا خوشش نیامد، با برداشتن ظرف‌های کثیف بلند شد و به طرف سینک ظرف‌شویی رفت. شهرام هم چشم غره‌ای نثار طهورا کرد و به پذیرایی رفت. صدای گریه‌ی یکی از بچه‌ها از اتاق آمد و تا سوگل برود، طهورا بلند شد و گفت:

_ من بهشون سر می‌زنم.

سوگل که دل خوشی از طهورا نداشت، با لحنی تند گفت:

_ لازم نکرده، خودم می‌رم.

با قدم‌های بلند خودش را به اتاق بچه‌ها رساند و طهورا ماند و کینه‌ای که روز به روز دلش را چرکین می‌کرد.



دو روز گذشته بود. هاتف خان کم کم داشت به این باور می‌رسید که تهدیدش کارساز بود و زهره خانم دیگر تهدیدی برای خانواده‌اش به حساب نمی‌آید؛ اما رفتار سرد همسرش برایش سوال برانگیز بود.

بعد از ناهار سوگل بچه‌ها را بالا برد و طهورا هم با دوستانش به کافی‌شاپ رفت و زن و شوهر تنها ماندند. تهمینه خانم چادر نمازش را از سرش برداشت، آن را تا کرد و کنار جانمازش گذاشت. بدون توجه به هاتف خان تصمیم گرفت در حیاط کمی قدم بزند. هاتف خان صدای تلویزیون را کم کرد و گفت:

– کجا می‌ری؟

تهمینه خانم پوزخندی زد و بدون اینکه نگاهش کند، با لحن سردی گفت:

– می‌رم حیاط قدم بزنم.

هاتف خان نگاهی به آشپزخانه انداخت؛ کوکب خانم مشغول مرتب کردن ظرف‌های شسته شده بود. رو به همسرش کرد.

– تهمینه جان اتفاقی افتاده؟!

تهمینه خانم بدون جواب در را باز کرد و پا به حیاط گذاشت، سکوت و لحن سردش هاتف خان را مطمئن کرد از کسی ناراحت است. دستی بر سرش کشید و از پنجره نظاره‌گر همسرش شد که با قدم‌های آرام به طرف نیمکتی که شهروز کنار درخت بید مجنون گذاشته بود رفت و روی آن نشست. تهمینه خانم خیره به دیوار روبه‌رویش بود و هاتف خان خیره به او. مدام در ذهنش مرور می‌کرد نکند از قضیه زهره بویی برده باشد؟ سرش را تکان داد و این کابوس را از ذهنش پراند، باید خیالش از بابت قضیه‌ی زهره راحت می‌شد. با نفس کلافه‌ای دستی بر سرش کشید و از خانه خارج شد. دمپایی‌اش را به پا کرد؛ از پله‌ها پایین رفت و با نزدیک شدن به تهمینه‌خانم برق اشک را روی گونه‌اش دید، چیزی که حاضر بود تمام عمرش را بدهد؛ اما آن را بر گونه‌ی همسرش نبیند:

– تهمینه!

تهمینه خانم با شنیدن صدایش انگار که از خلسه‌ای بیرون آمده باشد، با دیدنش به سرعت اشک‌هایش را پاک کرد و دوباره نگاهش را به روبه‌رو دوخت. هاتف خان کنارش نشست و دستش را روی شانه‌اش گذاشت.

– چی شده؟ باز یاد شهروز افتادی؟

تهمینه خانم پوزخند تلخی زد و گفت:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



_ مگه از یادم رفته بود که به یادش افتاده باشم؟

هاتف خان احمی کرد. دست همسرش را میان دستانش اسیر کرد و گفت:

_ چند روزه پکری؟ از عروسها ناراحتی؟

تهمینه خانم کنترل بغضش را از دست داد و گفت:

_ از این نارحتم که بعد سالها زندگی مشترکمون، تازه فهمیدم عشق اول شوهرم یکی دیگه بوده.

_ چی؟!

به گوشهایش اعتماد نداشت؛ اما چشمان گریان همسرش نشان می داد از آنچه که می ترسید بر سرش آمده بود. تهمینه خانم با لرزشی که در صدایش بود و غمی که در نگاهش می رقصید لبهایش را با زبانش خیس کرد و گفت:

_ فکر کردی اون قدر ساده ام که صدای مرد رو با صدای زنی که با عشوه حرف می زنه رو نتونم تشخیص بدم؟

هاتف خان چشمانش را بست تا کمتر شرمندگی همسرش شود. ای کاش حرف خواهرش را قبول می کرد و همان سالهای پیش این قضیه را می گفت. چه می دانست یک روزی ماهش از پشت ابرهای تیره بیرون خواهد آمد.

_ حق من نیست بعد این همه سال حقیقت رو بدونم؟!

هاتف خان بلند شد و دستی برگردنش کشید. حین قدم زدن فکرش این بود.

باید این دندان لق را می کشید و راحت می شد. نسیم خنکی که می وزید هوا را دلچسب کرده بود. سر جایش نشست و خیره به چشمان منتظر تهمینه خانم گفت:

_ باور کن...

تهمینه خانم احمی کرد و با لحن جدی حرفش را قطع کرد.

_ به جای فس فس کردن حقیقت رو بگو هاتف.

هاتف خان لب پایش را با زبانش تر کرد و خیره به گل های رنگارنگ گوشه ی حیاط گفت:

برای دانلود رمان های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



_ بعد از سربازی بابا خسرو اصرار داشت تا زودتر سر و سامون بگیرم. من هم اهل ازدواج و تشکیل خانواده نبودم، از بابا خسرو اصرار و از من انکار.

اخم روی پیشانی و گره ابروهایش نشان از این می‌داد که مرور خاطرات آن روزها برایش سخت است. تهمینه خانم هم با سکوتش منتظر ادامه حرف‌هایش شد، هاتف خان نگاهش را به درخت داد و گفت:

_ یه شب که اومدم خونه، مادرم مجبورم کرد کت شلوار تنم کنم و دسته‌گل رو دستم داد و به دستور بابا و خواهش مادرم رفتیم خواستگاری. من که دلم راضی نبود؛ اما هیچ کاری از دستم برنمی‌اومد. مگه می‌شد رو حرف بابا حرف زد؟

سرش را تکان داد و نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

_ گفتن دختر خوبیه، خونه‌شون سر کوچه بود؛ اما تا حالا ندیده بودمش. اون شب خودشون بریدن و دوختن و با خوندن صیغه‌ی سه ماهه به تنم کردند. دختره اصلاً به دلم نمی‌نشست، ایرادی نداشت؛ اما فکرش فقط درگیر پول و مال و ثروت بود. اصرار داشت بعد عروسی جدا زندگی کنیم، من مخالفت می‌کردم و بیشتر بهونه می‌آوردم. یه روز بابا اومد خونه خیلی عصبانی بود، صورتش از حرص قرمز شده بود، هیشکی جرئت نداشت بپرسه چی شده! مادرم پیش قدم شد و پرسید و تنها جوابی که شنیدیم گفت صیغه رو فسخ کردن، دیگه عروسی در کار نیست. من هم که از خدا خواسته راحت شده بودم، دیگه پیگیر نشدم. چند ماه بعد از اون کوچه رفتند.

تهمینه خانم به نیم‌رخ شوهرش خیره شد و گفت:

_ هیچ وقت نفهمیدی علتش رو؟!

هاتف خان پوزخندی زد و گفت:

_ مثل این که توی کوچه با دوستش حرف می‌زدن که بعد ازدواج خونه جدا می‌گیره. سعی می‌کنه با خانواده شوهرش رفت و آمد نکنه. چند تا فحش هم اون وسط به بابا داده بود که اون هم شنیده بود.

_ به خاطر همین به هم خورد؟

هاتف خان سرش را تکان داد و گفت:

_ پدرش به جرم قاچاق افتاده بود زندان. بابا هم صیغه رو فسخ کرد.

با سکوت تهمینه خانم، هاتف خان ادامه داد.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



– باور کن همه‌اش همین بود.

تهمینه خانم چشم غره‌ای رفت و گفت:

– پس چرا این همه سال پنهون کردی؟ اصلاً چرا همون شب خواستگاری نگفتی؟

هاتف خان لبخندی زد و سرش را خم کرد و خیره به انگشتانش گفت:

– از من چه انتظاری داشتی؟ خاطرخواه تک دختر حاج میرزا شده بودم که صنف فرش فروش‌ها و زبازد همه بود. از تاجر و دکتر گرفته تا مهندس و غیره خواستگار داشت.

به چهره همسرش خیره شد و ادامه داد.

– می‌رفتم می‌گفتم چند ماه با یکی صیغه بودم؟ خودت رو بذار جای پدرت، دختر بهم می‌دادی؟!

تهمینه خانم سرش را به معنای نه تکان داد. هاتف خان دستی بر ریشش کشید و گفت:

– حالا بخشیدی این غلامت رو؟

لحن درخواست هاتف خان لبخندی را روی لب‌های همسرش آورد که باعث کش آمدن لب‌های هاتف خان شد:

– آی من قربونت برم.

تهمینه خانم پشت چشمی نثارش کرد که هاتف خان سرش را به آغوش کشید و بوسه‌ای بر سرش زد.

– نازت رو هم می‌خرم بانو.

سوگل که چند دقیقه‌ای بود از پشت پنجره نظاره‌گرشان بود، با دیدن حرکت پدرشوهرش لبخندی زد و رو به یاسر که در آغوشش شیشه شیرش را می‌مکید گفت:

– می‌بینی پدربزرگت چه قدر خاطرخواه مادربزرگته؟ پدرتونم اینطوری بود.

با یاد خاطرات شیرینی که با شهروز داشت، آهی کشید و از پشت پنجره کنار رفت و یاسر را روی تخت گذاشت تا بخوابد.

هاتف خان بلند شد و دست همسرش را گرفت تا به داخل بروند که تهمینه خانم با کمی مکث گفت:

– من رفتم دیدن زهره.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



هاتف خان احمی کرد و گفت:

– کی رفتی؟ اصلاً چرا رفتی؟

تهمینه خانم لب زیرینش را گزید و خیره به یقه‌ی پیراهن شوهرش گفت:

– فردای اون روز که تماس گرفتم، رفتم باهات اتمام حجت کردم. نمی‌خواستم فکر کنه برگ برنده دستش داره، می‌تونه تهدیدمون کنه. من نگران سوگل و بچه‌هام.

هاتف خان احمی کرد و گفت:

– چی گفتی بهش!؟

تهمینه خانم شانهایش را بالا انداخت و گفت:

– گفتم همه چیز رو می‌دونم، تهدیدش کردم اگه زیاده‌روی کنه دودش تو چشم دخترش می‌ره.

هاتف خان که فهمید دیگر تهدید زهره طبل تو خالیست، لبخندی زد و با فشردن دست همسرش گفت:

– یه جایزه خوب پیش من داری.

با لبخند تهمینه خانم پله‌ها را بالا رفتند و داخل عمارت شدند.

تیرماه هفتمین روزش را می‌گذرانند، گرما کم‌کم رو به افزایش بود، صنم خانم زنگ زده بود و سوگل و بچه‌هایش را به شیراز دعوت کرده بود تا آب‌وهوایی عوض کنند؛ اما سوگل مخالفت کرده بود، دوست نداشت مزاحم زندگی خواهرش شود، هر چند با خبر ترک اعتیاد کامل شوهرش خیلی خوشحال شد. بالاخره تلاش مادرش جواب داده بود و جلال با تنی پاک از کمپ بیرون آمده بود. هر چه باشد نگران خواهرزاده‌ها و خواهر مظلومش بود، نازگل با اخلاقی که داشت هیچ وقت زبانش به نشانه‌ی اعتراض نچرخاند، چرا که مادرش همیشه کنارش بود.

کنار هم مشغول خوردن میوه بودند که هاتف خان با کلیدش در ورودی را باز کرد و با لبخند کمیابش وارد شد. سوگل و کوکب به احترامش بلند شدند، هاتف خان کنارشان نشست از جیب داخل کتش دو بلیط هواپیما را در آورد و روی پاهای تهمینه خانم گذاشت و گفت:

– چمدونت رو ببند که دو روز دیگه پرواز داریم.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



ابروهای ته‌مینه خانم ناخودآگاه بالا پرید و با تعجبی که در نگاهش آشکار بود پرسید:

_ کجا به سلامتی؟!_

هاتف خان چشمکی برایش زد و گفت:

_ مشهد.

از برق شادی درون چشمانش، هاتف خان فهمید که خوشش آمده است؛ اما ته‌مینه خانم با دیدن سوگل لبخندش فراری شد و گفت:

_ آخه سوگل دست تنها می‌مونه، کوکب هم مرخصی می‌خواد چند روز.

هاتف خان خواست حرفی بزند که سوگل پیش‌دستی میوه‌اش را روی عسلی گذاشت و گفت:

_ نگران چی هستید مادر جون؟ برید هم روحیه‌تون عوض می‌شه، هم زیارت می‌کنید.

ته‌مینه خانم نگاه قدرشناسی به عروسش انداخت و گفت:

_ عزیزم کوکب هم می‌خواد بره، دست تنها با دوتا بچه...

سوگل دستش را گرفت و حرفش را قطع کرد با شیطنت گفت:

_ نگران هیچی نباشید، از این فرصت‌ها کم پیش می‌یادا.

ته‌مینه خانم سرش را تکان داد و گفت:

_ نه نمی‌شه نگران تو و بچه‌هام.

سوگل لبخندی زد گفت:

_ برید خوش باشید. خیلی وقته مسافرت نرفتید، قربون امام رضا برم شما رو طلبیده، اون وقت شما مخالفت می‌کنین؟

هاتف خان خیالش از سوگل راحت شد؛ اما ته‌مینه خانم نگران طهورا بود، می‌ترسید بلایی سر بچه‌ها یا سوگل بیاورد؛ اما اصرار زیادش برای رفتن جایز نبود، حق را به سوگل می‌داد، آقا طلبیده بودش و نمی‌شد رد کرد.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



– گفته بودی که از هاتف خان نقطه ضعف داری، پس چرا عملی نمی‌کنی؟

زهرة خانم از بالای عینکش نگاهی به دخترش انداخت. از وقتی که آمده بود مدام سوال پیچش می‌کرد و جوابی جز سکوت نمی‌گرفت.

– به جای این حرف‌ها برو خونوات، با گذشت زمان می‌تونی یکی از بچه‌ها رو با محبت کردن وابسته‌ی خودت کنی. طهورا موهایش را به چنگ گرفت و با نفرتی که در نگاهش بود گفت:

– اون زنیکه مگه می‌ذاره؟ انگار من عزرائلم!

زهرة خانم پوزخندی زد و مجله‌ی آشپزی که دستش بود را ورق زد و گفت:

– پس اول باید اعتماد سوگل رو به دست بیاری، الان هم پاشو برو خونوات تا وقتی شوهرت می‌یاد به استقبالش بری.

طهورا که دید مادرش بی‌اهمیت است بلند شد و با پوشیدن مانتو و سر کردن شالش خداحافظی گفت و در را باز کرد.

– قرصم تموم شده، فردا برام بگیر بیار.

طهورا سری تکان داد و از خانه خارج شد.

تهمینه خانم مشغول جمع کردن چمدانش بود که طهورا با زدن چند تقه به در وارد اتاق شد.

– سلام مادر جون خوب هستید؟

تهمینه خانم هرچه‌قدر تلاش می‌کرد تا دیدش به عروسش عوض نشود موفق نمی‌شد. چادر نمازش را تا کرد و گوشه‌ی چمدان گذاشت:

– ممنون، کاری داشتی؟

طهورا که فکر می‌کرد ناراحتی مادرشوهرش به خاطر پیشنهاد نگهداری یکی از دوقلوها باشد وارد اتاق شد و روی تخت نشست و خیره به لاک ناخن‌هایش گفت:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM

_ از شهرام شنیدم دارید می‌رید مشهد!

تهمینه خانم لبخند سردی در جوابش زد و مشغول گذاشتن لباس‌ها در چمدانش شد، طهورا دلش را به دریا زد و گفت:

_ چند روزه که با من رفتار تون سرد شده.

تهمینه خانم دستش را روی لبه‌ی چمدان گذاشت، فکر نمی‌کرد برای طهورا رفتارش مهم باشد، طهورا نگاهش را به تهمینه خانم داد و گفت:

_ پیشنهاد من برای نگهداری بچه‌ی سوگل بچه‌گانه بود، ببخشید نباید به فکرش می‌افتادم.

با بغضی که در صدایش هویدا بود ادامه داد:

_ درکم کنید لطفاً، تو شرایط بدی بودم. مشکل نازاییم و اومدن سوگل و بچه‌هاش به زندگی‌مون، شما خودتون یه زن هستین، باید حس من رو بفهمین.

گفتن این حرف‌ها برای طهورا سخت بود؛ اما دلش نمی‌خواست مادرشوهرش از او کینه بگیرد، هر چه باشد عروس بزرگ این عمارت است. تهمینه خانم با دیدن چشمان شفاف عروسش نفس عمیقی کشید و با لحنی که کمی رنگ محبت گرفته بود لبخندی زد و گفت:

_ امیدت رو از دست نده، توکلت به خدا باشه.

طهورا بلند شد و بوسه‌ای بر گونه‌اش کاشت و بدون حرفی با باز گذاشتن در از اتاق خارج شد. تهمینه خانم با نگاهش بدرقه‌اش کرد، دلش شور سوگل را می‌زد. طهورا هر چه قدر احساس پشیمانی کند باز دختر مادری است که روزی نامزد شوهرش بود. در نگاهش پوزخند زهره خانم را می‌دید، چشمانش خیره به لبه‌ی فرش بود که نگاه سنگین شوهرش را حس کرد، هاتف خان لبخندی زد و داخل اتاق شد و با بستن در چشمکی زد و گفت:

_ خانمم تو فکر چی بودن؟!

تهمینه خانم آهی کشید و گفت:

_ دلم شور می‌زنه، نگران سوگلم، دست تنها با وجود طهورا!

هاتف خان کنارش روی زمین نشست و گفت:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



_ شهرام مسئولیت قبول کرده، مدام باهاش حرف می‌زنم گوشزد می‌کنم که الان دوتا زن داره. می‌بینی که ظاهراً باهم خوبن، نگران طهورا نباش. سوگل شیرزنیه برای خودش، تازه تا کی می‌خوای مواظب باشی هان؟!

تهمینه خانم سرش را تکان داد و با گذاشتن لباس هاتف خان داخل چمدان گفت:

_ نظرت چیه وقتی برگشتیم سوگل و شهرام رو بفرستیم شیراز، مادر سوگل چند بار زنگ زده دعوت کرده؛ اما سوگل مخالفت کرد.

هاتف خان اخمی کرد و گفت:

_ چرا؟

_ خب حتماً براش سخته با دوتا بچه.

هاتف خان دستی به ریشش کشید و گفت:

_ نگران نباش ردیفش می‌کنم.

شب از راه رسیده بود و باز دور هم شام می‌خوردند. صدای قاشق‌ها که به ظرف‌های چینی می‌خورد سکوت بینشان را می‌شکست. هاتف خان حین گرفتن لقمه از گوشت کوبیده شده‌ی آبگوشتش رو به شهرام گفت:

_ یک هفته که نیستم حواست به عمارت باشه، سعی کن شب‌ها زودتر بیای خونه، کوب هم می‌ره مرخصی.

اشاره‌ای به سوگل کرد و شهرام آرام سرش را تکان داد. طهورا خیره به سبد سبزی وسط میز بود؛ اما در دلش افسوس می‌خورد. این را قبول داشت که سوگل به لطف بچه‌هایش جایگاه خاصی نزد هاتف خان پیدا کرده، هر چه باشد پسران سوگل وارث این عمارت و کل اموال هاتف خان می‌شدند. مادرش مدام گوشزد می‌کرد که فکری برای آینده‌اش بکند.

شهرام حین ریختن دوغ برای خودش پرسید:

_ چرا غذات رو نمی‌خوری طهورا؟!



با صدای شهرام طهورا لبخندی زد و مشغول غذایش شد. تهمینه خانم نگاهی به سوگل انداخت، این را خوب فهمیده بود که با شهرام نقش بازی می‌کنند؛ ولی هر چه قدر هم بازیگر خوبی باشند یک مادر را نمی‌تواند گول بزند. بهترین تصمیم این بود که خودش وارد میدان شود تا رابطه‌ی این دو را بهتر کند.

شهرام صندوق عقب ماشین را باز کرد و چمدان سنگین را داخلش گذاشت. تهمینه خانم اول با طهورا روبوسی کرد، سپس سوگل را به آغوش کشید و زیر گوشش زمزمه کرد.
_ مواظب بچه‌ها باش.

سوگل لبخندی زد و بوسه‌ای به روی گونه‌ی چروکیده‌ی مادرشوهرش زد.

_ خیالتون راحت، من و بچه‌ها رو هم دعا کنید.

تهمینه خانم از آغوشش بیرون آمد و بوسه‌ای بر پیشانی‌اش زد و گفت:

_ حتماً عزیزم.

با صدای اعتراض شهرام، هاتف خان و همسرش از زیر قرآن که دست طهورا بود رد و سوار ماشین شدند، شهرام ماشین را با استارتی روشن کرد و سرش را از پنجره بیرون آورد و رو به طهورا گفت:

_ آقاجون این‌ها رو می‌برم فرودگاه بعدش می‌رم مغازه، اگه کاری داشتی زنگ بزن.

با زدن بوقی حرکت کرد. سوگل آبی را که داخل کاسه‌ی سفالی بود را پشت سرشان ریخت و بدون توجه به طهورا وارد حیاط شد و چند قدم نرفته بود که با بسته شدن در صدای طهورا به گوشش رسید.

_ صبر کن می‌خوام باهات حرف بزنم.

سوگل بدون اهمیت به او گفت:

_ بچه‌هام تنهان، بیدار بشن کسی توی خونه نیست.

برای طهورا سخت بود؛ اما باید اعتماد سوگل را به دست می‌آورد. خودش را به او رساند و هم‌قدم با سوگل شد.

_ معذرت می‌خوام، قصد بدی نداشتم، باور کن بچه‌ها رو دوست دارم، من...

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



سوگل مقابلش ایستاد و پوزخندی زد و با نگاهی که رنگ نفرت گرفته بود گفت:

_ مار گزیده از ریسمون سیاه و سفید هم می ترسه، تو همونی هستی که هولم دادی، بچه هام رو قبل به دنیا اومدنشون تا پای مرگ فرستادی، حنات پیش من رنگی نداره.

بدون این که منتظر پاسخی از جانب طهورا باشد از پله ها بالا رفت.

طهورا خیره به راهی ماند که سوگل از آن رد شده بود. نفسی گرفت و به طرف خانه رفت، در دلش ناسزایی نثار سوگل کرد و با خودش عهد بست یا سوگل را از زندگی شهرام بیرون و یا یاسر را وابسته‌ی خودش کند.

طهورا کیفش را به دست گرفت و در جواب نازی پشت گوشی گفت:

_ باشه بابا الان راه می یفتم؛ تا شب وقت داریم هر پاساژی که می شناسم می ریم.

_ باشه عزیزم؛ پس زود بیا.

طهورا بدون خداحافظی تماس را قطع کرد و از پله ها پایین آمد که صدای قربان صدقه‌ی سوگل به گوشش رسید.

_ عزیز دلم! قربون چشم هات برم! ببین داداشی لالا کرده.

طهورا پوزخندی زد و از پله ها پایین رفت و از عمارت خارج و سوار ماشین آژانس شد.

سوگل بعد از خواباندن پسرانش هوس کیک کرده بود، دوست نداشت از خانه اش بیرون برود تا با طهورا روبه رو شود؛ پس بهتر بود برای عصرانه کیک درست کند. آشپزخانه‌ی کوچکش را گشت و با پیدا کردن مواد لازم مورد نظرش لبخندی زد و مشغول درست کردن کیک شد. از بچگی عاشق شیرینی پزی و کیک بود، مادرش هم وقتی دید علاقه دارد او را در کلاس های شیرینی پزی ثبت نام کرد تا آموزش ببیند، به لطف این هنر خرج تحصیلش را درآورده بود. با یادآوری روزهای دانشجویی اش لبخندی زد و با همزن برقی مشغول زدن تخم مرغ ها شد، حتی آشنایی با شهروز را هم مدیون شیرینی پزی و کیک بود، روزهایی که کلاس نداشت در شیرینی پزی حنا خانم مشغول کار می شد؛ عشق و علاقه‌ای که به پختن داشت، فرصت خسته شدن به او نمی داد. با زدن آرد و مخلوط کردن مواد یاد گذشته در ذهنش بیشتر جولان داد، مخصوصاً روزهایی که شهروز برای خرید می آمد، او هم با چند بار خریدن کیک گردویی و شیرینی از قنادی حنا خانم سوگل را دیده بود و رفته رفته عاشق سوگل شده بود و بعد از گفتن پدر و مادرش هاتف خان شروع به تحقیق کرده بود و بر خلاف مخالفتش با عروس بزرگ با دیدن پشتکار

برای دانلود رمان های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



سوگل پیش قدم شد برای خواستگاری؛ اما با مخالفت شدید صنم خانم مواجه شد، چرا که دوست نداشت دخترش را به جای دور بدهد؛ ولی انگار عشق بین شهروز و سوگل دو طرفه بود که منجر به ازدواجشان شد. با یادآوری آن روزها لب‌هایش را به بهانه‌ی لبخند کش داد و مواد آماده را در قالب ریخت و داخل میکروفر گذاشت و با تنظیم درجه و زمانش روی صندلی نشست.

شهرام با خستگی از پله‌ها بالا رفت، دلش یک لیوان چای داغ می‌خواست؛ اما مطمئن بود که طهورا خانه نیست و کوکب خانم هم به مرخصی رفته است. از کنار واحد سوگل می‌گذشت که عطر خوش کیک بینی‌اش را قلقلک داد؛ با مالش دلش، بچه‌ها را بهانه کرد و چند تقه به در زد.

سوگل که هنوز لباس مخصوص آشپزی‌اش را از تنش درنیآورده بود در را باز کرد و شهرام با دیدنش اول چشمانش گشاد شد و ابروهایش را بالا فرستاد پیش‌بندی سفیدی که عکس انواع کیک را داشت با کلاهی که به سرش بود و صورتی که آردی شده بود، تعجب را از چهره‌اش به یغما برد و لبخند را جایگزینش کرد.

سوگل از فرط خستگی با پشت دستش بر پیشانی‌اش کشید که کاملاً آردی شد و با چشمانی که سوالی را در خود جای داده بودند خیره به خنده‌ی شهرام ماند؛ شهرامی که ندیده بود بعد از مرگ برادرش تا به حال این چنین بخندد. شهرام اشک گوشه‌ی چشمش را پاک کرد و با سرفه‌ای مصلحتی سعی کرد خنده‌اش را کنترل کند. با صدایی که آثار خنده درش مشهود بود، چشمکی زد و گفت:

_ قیافه‌ت خیلی بامزه شده سوگل خانم.

سوگل پشت چشمی نثارش کرد و گفت:

_ داشتم کیک درست...

با یادآوری کیک داخل فر، مابقی جمله‌اش در گلویش حبس ابد خورد. دستش را صدا دار روی گونه‌اش کوبید و بدون اتلاف وقت به آشپزخانه رفت و شهرام هم پشت سرش وارد خانه شد.

یک ساعت بعد روبه‌روی هم نشسته بودند و با چایی عطردار و کیک لیمویی‌ای که سوگل پخته بود، مشغول بودند. شهرام که از طعم کیک لذت می‌برد گفت:

_ دستت درد نکنه. خیلی چسبید.

سوگل آخرین تکه کیکش را به چنگال زد و گفت:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



_ خواهش می‌کنم.

با صدای گریه از اتاق بچه‌ها سوگل بلند شد و تا خودش را به اتاق برساند با صدای گریه‌ی یاسین، یاسر هم بلند شد. سوگل باد لپ‌هایش را خالی کرد و سراغ بچه‌هایش رفت. اول یاسر را به آغوش کشید و خواست یاسین را هم بغل کند که شهرام خودش را رساند و یاسین را به آغوش کشید و با لحنی که رنگ شوخی داشت گفت:

_ مادر نمونه! هندونه نیست که بچه‌ست.

سوگل با شنیدن حرف شهرام که رنگ شیطنت داشت لبخندی زد و با گونه‌های سرخ شده که نشان از خجالتش بود، شیشه‌های شیر بچه‌ها را در دست چپ گرفت و به طرف آشپزخانه رفت. حین قربان صدقه رفتن یاسر مشغول آماده کردن شیرشان شد.

روبه‌روی هم نشسته بودند و همراه با ادا درآوردن‌های شهرام مشغول شیردادن به بچه‌ها شدند. اداهای شهرام بیشتر باعث خنده سوگل شده بود تا بچه‌ها. طهورا از پله‌ها بالا آمد و تا خواست به طبقه‌ی خودش برود، صدای شهرام به گوشش رسید. نمی‌خواست مثل قبل فرار کند و سرش را مثل کبک در برف فرو ببرد؛ فرار راه چاره نبود. دست لرزانش را روی دستگیره گذاشت و به طرف پایین فشار داد و در ورودی باز شد و طهورا با ابروهای گره خورده وارد شد و خیره به شهرام و سوگلی شد که مثل یک خانواده‌ی چهار نفره کنار هم بودند.

شهرام با دیدنش لبخندی زد و گفت:

_ سلام عزیزم، کی اومدی؟

طهورا با کشیدن چند نفس عمیق و گزیدن لبش، سعی کرد تا حرصش را کنترل کند. سری تکان داد و گفت:

_ چند دقیقه‌ای می‌شه. مثل این که شما مشغول بودین.

چشمش به پیش‌دستی‌های کیک افتاد و پوزخندی زد و ادامه داد.

_ می‌بینم که جشن هم گرفتین؛ انگار من مزاحم شدم.

شهرام اخمی کرد و گفت:

_ چه جشنی طهورا؟ سوگل کیک پخته بود.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



طهورا نگاهی به سوگل انداخت که نادیده‌اش گرفته بود. بلند شد و پسرش را به اتاقش برد. طهورا با نگاهش دنبال کرد. شهرام بلند شد و گفت:

– برو بالا. من هم الان می‌یام.

طهورا نگاهی به شهرام کرد و در دلش گفت:

«پدر شدن چه قدر بهش می‌یاد.»

تا بغضش آبروریزی نکرده، سرش را تکان داد و از خانه‌ی سوگل خارج شد. با ریختن اولین قطره‌ی اشکش، بالا رفت.

شهرام از روی کلافگی سری تکان داد و به اتاق بچه‌ها رفت و یاسین را روی تختش گذاشت.

– با من کاری نداری؟

سوگل که فکرش درگیر طهورا بود زیر لب "نه" ای گفت و شهرام هم از خانه خارج شد. به طرف بالا رفت. با باز کردن در واحداشان طهورا را دید که مشغول نوشیدن آب بود. از ظاهرش که چیزی نشان نمی‌داد؛ اما درونش چه غوغایی بود، خدا می‌داند! هرچه فکر می‌کرد و خودش را جای طهورا می‌گذاشت، تحمل چنین شرایطی سخت بود. کنارش رفت و لیوان خالی را از دستش گرفت و روی آبن گذاشت و طهورا را به آغوشش کشید و بوسه‌ای بر موهایش زد و زیر گوشش گفت:

– قریون دل حسود خانمم برم که این قدر عاشقشم.

طهورا لبخندی زد؛ انگار همین آغوش و همین جمله‌ی کوتاه اندازه‌ی مسکن قوی برای درد قلبش اثر داشت و آب سردی بود که آتش روحش را خاموش کرد.

دو روزی گذشته بود. نبودن هاتف خان و تهمینه خانم به شدت حس می‌شد، حتی نبود کوکب هم حس می‌شد. شهرام و طهورا قرار بود شام را بیرون بخوردند؛ اما امشب سوگل کلم پلوی شیرازی گذاشته بود که عطر خوشش در کل عمارت پیچیده بود. مشغول سالاد درست کردن بود که طهورا گریان از پله‌ها پایین آمد و حین پوشیدن کفشش با صدای گرفته از بغض گفت:

– به شهرام بگو مامانم فشارش رفته بالا. می‌رم بیمارستان... زنگ می‌زنم بهش.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



تا سوگل از آشپزخانه بیاید، طه‌ورا در را باز کرد و با قدم‌های بلند از عمارت خارج شد.

سوگل با نگاهش رفتن طه‌ورا را دنبال کرد. با بسته شدن در برگشت و خودش را مشغول آشپزی و تمیزکاری کرد، چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید و با حس عطر خوش غذا یاد شیراز و دستپخت مادرش افتاد. وقتی از مدرسه می‌آمد و بدون اجازه به غذا دست می‌زد و مادرش کفگیر به دست دنبالش می‌کرد.

ساعاتی گذشته بود و میز غذا را به زیبایی چیده بود. کاسه‌ی ماست و بشقاب غذا که کوفته‌های قلقلی میان برنج برایش چشمک می‌زد؛ اما تنهایی اصلاً غذا برایش نمی‌چسبید، خواست گوشی را بردارد و به شهرام زنگ بزند؛ ولی با فکر این که کنار طه‌ورا است بیخیال شد، آن هم با وضع و حالی که رفت مطمئناً حال مادرش وخیم بود. صندلی را کشید و خواست بنشیند که در ورودی باز شد و شهرام با چهره‌ای که خستگی از آن می‌بارید، چشمانی که به سرخی می‌زد و موهای نامرتب وارد شد و گفت:

_ سوگل کجایی؟!

سوگل از آشپزخانه خارج شد و با دیدن ظاهر شهرام به زحمت زبانش را چرخاند:

_ سلام خسته نباشی، چی شده؟!

شهرام دستی بر دور دهانش کشید و گفت:

_ سلام خیلی خستم، بدجور هم گشمنه!

سوگل لبخند کوچکی زد و گفت:

_ مادرزنت دوستت داره؛ ولی نمی‌دونم کلم پلوی شیرازی رو دوست داری یا نه!

شهرام پوزخندی زد و گفت:

_ مادر زنم فعلاً روی تخت بیمارستانه، من برم دوش بگیرم الان می‌بام.

شهرام با قدم‌های نامیزان از پله‌ها بالا رفت و بعد از دوش گرفتن ده دقیقه‌ای تیشرت خاکستری رنگش را با شلوار خانگی به تن کرد و حین خشک کردن موهایش با حوله از پله‌ها آرام پایین آمد. دلش چند ساعت خواب می‌خواست؛ اما شکمش اعتراض می‌کرد. به طرف آشپزخانه رفت و با دیدن سوگل که نشسته بود و منتظر او بود

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



ابروهایش را بالا فرستاد. صندلی مقابلش را کشید و حین نشستن با دیدن میز و مخلفاتش چشمانش را ماساژ داد و با خستگی‌ای که در صدایش نمایان بود، گفت:

_ چه کرده بانو!

سوگل ذوقش را از شنیدن تعریف شهرام پنهان کرد و بشقاب شهرام را برداشت و حین کشیدن غذا پرسید:

_ حال زهره خانم چه‌طوره؟

شهرام با گرفتن بشقابش جواب داد:

_ خطر از بیخ گوشش رد شد، عزرائیل موفق نشد.

سوگل سالاد و کاسه‌ی ماست را نزدیک شهرام گذاشت و خودش مشغول خوردن شد.

_ حالا چشون بود؟

شهرام سرش را تکان داد و گفت:

_ سخته رو رد کرد، طهورا هم امشب همراه می‌مونه، پسراش فقط سر زدن و

رفتن. عروس‌هاش هم نبودن.

سوگل دیگر چیزی نگفت و مشغول خوردن شد، شهرام آخرین قاشق غذایش را خورد و برای خودش آب ریخت. سوگل بشقاب‌ها را برداشت و داخل سینک گذاشت. شیر آب را باز کرد و اسکاچ را برداشت. خواست شستن ظرف‌ها را شروع کند

_ دست‌پختت معرکه‌ست، دستت درد نکنه. شهروز همیشه تعریف می‌کرد؛ ولی باورم نمی‌شد.

سوگل با شنیدن اسم شهروز مکثی طولانی کرد، خیره به آب روان ماند. هر چه‌قدر دلش می‌خواست مثل زن و شوهر باشند؛ اما با شنیدن اسم شهروز فهمید خیلی در نقششان فرو رفته‌اند. در زندگی آن‌قدر غرق شده‌اند که قول و قرارشان را فراموش کرده‌اند. شهرام با دیدن سوگل و آبی که باز است ابروهایش را بالا فرستاد و پرسید.

_ سوگل چیزی شده؟!

سوگل با شنیدن صدای شهرام هول شد و از فکر بیرون آمد. لبخند تلخی روی لب‌هایش جا گرفت. مشغول کف زدن بشقاب‌ها شد.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



_ نه چیزی نشده.

برای اینکه او شک نکند، خودش را با شستن ظرف‌ها مشغول کرد.

_ امروز با خان بابا حرف زدی؟

شهرام بلند شد و سری تکان داد:

_ آره آخر هفته برمی‌گردن، خاطره هم قراره بیاد تهران.

سوگل حین آب کشیدن ظرف‌ها گفت:

_ آره گفته بود می‌یاد.

با صدای گریه بچه‌ها از اتاق، شهرام لبخندی زد و گفت:

_ من می‌رم پیش بچه‌ها، فقط اگه چایی داری بیار، ممنون.

با رفتن شهرام سوگل اشک‌های سمجش را روی گونه‌هایش رها کرد، خودش هم نمی‌دانست چرا با آمدن اسم شهروز حالش دگرگون شد. از آینده واهمه داشت. از ازدواجی که صوری بودنش را خودش و شهرام می‌دانستند می‌ترسید، نکند آن قدر در نقشش غرق بشود و دلش را به شهرام ببازد.

پوزخندی زد و با بستن شیر آب سرش را تکان داد تا افکار را از ذهنش پرواز دهد. از قوری دوتا چای خوش‌رنگ ریخت و به طرف پذیرایی رفت. روبه‌روی شهرام نشست. شهرام با بچه‌ها بازی می‌کرد و قربان صدقه‌شان می‌رفت، طوری که واقعاً پدرشان هست نه عموی‌شان.

_ الهی بابا شهرام قربونتون بره، ببین چه بامزه می‌خندند.

هر چه قدر حال شهرام خوب بود، سوگل پریشان بود. دلش اتاقش را می‌خواست تا در خلوتگاه خودش بدون هیچ مزاحمی گریه کند و خودش را دل‌داری بدهد. با خودش عهد بسته بود که در احساسش را به روی شهرام چهار قفله کند؛ اما می‌ترسید شهرام با اخلاق و رفتارش، محبت‌های زیرخاک‌اش قفل‌ها را باز کند و خودش را در دلش جای بدهد.

_ سوگل حواست کجاست؟ چاییت سرد شد.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



سوگل لبخندی زد و استکان چایی‌اش را برداشت و با مزه‌مزه کردنش فهمید حق با شهرام است. چایی‌اش هم مثل زندگی‌اش سرد شده بود.

شهرام بعد از نوشیدن چایی‌اش خمیازه‌ای کشید و حین مالش دادن چشمانش گفت:

_ چرا چاییت رو نخوردی؟ سرد شد.

سوگل خیره به لیوان چایی‌اش لبخند کوتاهی زد.

_ اشکالی نداره.

_ امروز اون قدر خسته شدم، دلم فقط خواب می‌خواد.

سوگل بلند شد، یاسر را به آغوش کشید و گفت:

_ از چشم‌های سرخت معلومه، بلند شو.

شهرام هم یاسین را برداشت و بوسه‌ای بر پیشانی‌اش زد و هم‌قدم باهم از پله‌ها بالا رفتند، با گذاشتن بچه‌ها داخل تختشان از اتاق خارج شدند. شهرام با لبخندی که روی لب‌هایش نقش بسته بود، دستی بر گردنش کشید و گفت:

_ امشب خیلی زحمت کشیدی.

_ خواهش می‌کنم.

خواست حرفی بزند؛ اما پشیمان شد. طبق عادتش دستی دور دهانش کشید و زیر لب شب بخیری گفت و بدون شنیدن جوابش به طرف بالا رفت.

سوگل شالش را از روی سرش برداشت و روی صندلی محبوبش نشست و در سکوت خانه فکرش مشغول زندگی‌اش شد. تا کی باید برای دیگران نقش بازی می‌کردند؟ پایان این سناریو چه‌طور تمام می‌شد؟ دوست نداشت نقاب بزند و تظاهر کند مشکلی نیست؛ اما چه می‌توانست بگوید؟ فعلاً زبانش کوتاه بود. سنگینی بغضش را تحمل نکرد و بدون هیچ خجالتی اشک‌هایش را بر روی گونه‌هایش به نمایش گذاشت.

روزها به سرعت از هم سبقت گرفته بودند و آخر هفته از راه رسیده بود. خاطره همراه بچه‌هایش از اصفهان برای دیدن پدر و مادرش آمده بود.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



سوگل زیر غذا را کم کرد و خاطره حین خرد کردن کاهو گفت:

– طهورا کی برمی‌گرده؟

سوگل شانهاش را به نشانه‌ی ندانستن بالا انداخت.

– نمی‌دونم مادرش از بیمارستان مرخص شده، مراقب اونه.

خاطره گوشه‌ی لبش را گزید و پرسید:

– رابط‌ها با شهرام چه‌طوره؟ با هم مشکلی ندارید؟

سوگل از سوال بی‌مقدمه‌ی خاطره، چشمانش گشاد شد. برای این‌که چیزی بروز ندهد سرفه‌ای مصلحتی کرد و روبه‌رویش نشست و گفت:

– منظورت چیه؟

خاطره حین برداشتن خیار چشمکی زد و گفت:

– هم‌دیگه رو دوست دارید؟

سوگل پوزخند تلخی زد. هر کسی را می‌توانستند با نقش بازی کردن گول بزنند جز خواهر شوهر باهوشش را. حلقه‌ی ازدواجش را به بازی گرفت و ترجیح داد سکوت کند.

– معلومه با هم جور نیستید. نکنه مشکل‌ت طهوراست اون‌که...

سوگل حرفش را قطع کرد و با پوزخند تلخ روی لب‌هایش جواب داد:

– من مزاحم زندگی اون‌ها شدم.

خاطره خواست حرفی بزند که با صدای بوق ماشین شهرام فهمیدند از فرودگاه آمده. بلند شدند و به استقبال هاتف خان و ته‌مینه خانم رفتند.

با توقف ماشین وسط حیاط، بچه‌های خاطره به طرف ماشین شتافتند. هاتف خان و همسرش پیاده شدند. ماهان خودش را به آغوش پدر بزرگش انداخت و هانیه صورت مادر بزرگش را بوسید. بعد از جدا شدنشان خاطره مشغول روبوسی با پدر و مادرش شد. سوگل حین درست کردن شالش از پله‌ها پایین رفت و بعد از خاطره، سوگل خودش را به آغوش ته‌مینه خانم دعوت کرد و سرش را روی شانه راستش گذاشت عطر تنش را تقدیم ریه‌اش کرد و گفت:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



– زیارتتون قبول، دلم براتون خیلی تنگ شده بود.

تهمینه خانم لبخندی زد و دستش را نوازش وار روی کمر سوگل کشید.

– ممنون عزیزم، من هم دلتنگت بودم عزیزم.

هاتف خان لبخندی زد و گفت:

– عروس دلت برای خان بابا تنگ نشده بود؟

سوگل خواست دست پدرشوهرش را ببوسد که هاتف خان اخمی کرد و بوسه‌ای بر سر سوگل زد و گفت:

– پیر بشی دخترم.

سوگل لبخندی زد و با صدای جیغ و خنده‌ای که بچه‌ها به پا کرده بودند، همگی با هم به داخل رفتند.

تهمینه خانم یاسین، هاتف خان یاسر را به آغوش داشتند و قربان صدقه‌شان می‌رفتند. سوگل مشغول چیدن میز برای ناهار بود. شهرام هم دوش گرفته از پله‌ها پایین آمد و کنار مادرش نشست و سر به سر خواهرزاده‌هایش گذاشت که صدای اعتراضشان را بلند کرد.

سوگل شیشه‌ی آب را وسط میز و خاطره دیس برنج را کنارش گذاشت. با صدای بلند همه را برای صرف ناهار دعوت کرد.

دور میز نشسته بودند که صدای زنگ گوشی شهرام در فضا طنین‌انداز شد شهرام آن را از جیبش بیرون آورد و با دیدن چهره خندان طهورا روی صفحه گوشی تماس را برقرار کرد:

– سلام عزیزم خوبی؟ مامان زهره خوبه؟

با آمدن اسم زهره خانم تهمینه خانم اخمی کرد و برای خودش آب ریخت. هر چه قدر گذشته برایش بی‌اهمیت باشد، باز اثری از آن در زندگی‌اش است.

– گوشی!

شهرام گوشی را به مادرش داد و گفت:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



_ بیا مامان عروس بزرگتونه.

تهمینه خانم به اجبار گرفت و مشغول گفت‌وگو شد.

دقایقی باهم صحبت کردند. طهورا وقتی دید مادر شوهرش به سردی حرف می‌زند، مکالمه‌اش را کوتاه کرد و با قطع تماس، تهمینه خانم مشغول غذا خوردنش شد. بادمجان‌های سرخ کرده کنار خورشت قیمه و ته‌دیگ طلایی کنار دیس برنج اشتهای هر کسی را دو برابر می‌کرد. شهرام تکه‌ای کاهو از سالاد به چنگالش زد و گفت:

_ راستی! یه وقتی بذارین، بریم عیادت مامان طهورا.

تهمینه خانم اخمی تحویل پسرش داد و دست از غذا کشید و هاتف خان پوزخندی زد و گفت:

_ یعنی تا حالا به مادرزنت سر نزدی؟!

شهرام آخرین تکه‌ی کاهویش را برداشت و بعد از خوردنش گفت:

_ با این که چند بار بستری می‌شه، زشته بابا؛ اصلاً سر نزدید.

تهمینه خانم چشم غره‌ای به پسرش رفت و حین برداشتن بادمجان گفت:

_ بذار از راه برسم. تازه قراره برای زیارت قبولی بیان، مهمون و ول کنم برم خونه‌ی... لا اله الا الله.

شهرام اولین بارش بود که مادرش را این‌چنین می‌دید. ابروهایش را بالا فرستاد و خواست حرفی بزند؛ اما خاطره که از برخورد مادرش شوک‌زده بود، سرفه‌ای کرد. چشمکی زد و سیاستش را به کار برد.

_ شهرام جان حق با مامانه. مطمئنم از امشب مهمون‌ها می‌بان. تازه زهره خانم چند روزه مرخص شده. من هم تلفنی جوپای حالش شدم؛ پس نگران گلایه نباش.

با تشکر هاتف خان و تعریفش از دست‌پخت سوگل دیگر کسی آن بحث را ادامه نداد. هاتف خان به اتاقتشان رفت تا استراحت کند و شهرام هم با خداحافظی از همه به مغازه رفت. سوگل بعد از شستن ظرف‌های ناهار با صدای گریه‌ی بچه‌ها دستانش را خشک کرد و به طرف پذیرایی رفت. تهمینه خانم رو به دخترش که چایی دم می‌کرد، گفت:

_ نظرت درباره‌ی رابطه‌ی شهرام و سوگل چیه؟

خاطره شیر سماور را بست و قوری را بالای سماور گذاشت و گفت:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



– چه طور؟ چیزی شده؟

تهمینه خانم دست راستش را روی دست چپش گذاشت:

– چی بگم؟ نگران رابطه شونم. هر دو مغرورن، لجبازن.

خاطره روبه روی مادرش نشست و لبخندی روی لبهایش نقاشی کرد و گفت:

– نگران نباش مامان من، گذشت زمان همه چیز رو حل می کنه.

تهمینه خانم سرش را نزدیک کرد و گفت:

– الان چند ماهه دخترم!

خاطره لبخندی زد و نگاهی به در آشپزخانه انداخت. از نبود سوگل که مطمئن شد، آرام طوری که فقط مادرش بشنود، گفت:

– مادر من مگه شروع یه زندگی جدید و عادت کردن الکیه؟ باید علاقه باشه، عشق باشه، احساس باشه.

خاطره با یاد شهروز بغضش را کنترل کرد و با صدای دو رگه گفت:

– شهروز طفلک سالش هنوز نیومده.

چشمان تهمینه خانم بی اختیار بارانی شد و اولین قطره اش را روی گونه ی چروکیده اش به نمایش گذاشت.

– چی بگم مادر؟ دلم برای سوگل می سوزه. مخصوصاً با اخلاقی که طهورا داره، نگران آینده شم.

خاطره لبخند تلخی زد و گفت:

– چرا با طهورا سرد شدین؟ باهاش مثل همیشه حرف نزدین.

تهمینه خانم اشک گونه اش را پاک کرد و گوشه ی لبش را گزید؛ انگار دخترش داشت چیزی می فهمید. نفس عمیقی کشید و چشم غرّه ای نثار دخترش کرد و گفت:

– من کی باهاش بد حرف زدم؟ اون رو ولش کن. می خوام سوگل و شهرام رو بفرستم شیراز؛ هم سری به مادرش بزنه، هم حال وهواشون عوض بشه.

برای دانلود رمان های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



خاطره سرش را تکان داد و بلند شد و سینی را از کنار سماور برداشت و استکان‌های دسته‌دار چای ریخت و حین چیدن داخل سینی گفت:

_ مطمئنم شهرام مخالفت می‌کنه.

تهمینه خانم بلند شد و حین خارج شدن از آشپزخانه گفت:

_ فکر اون جاش رو هم کردم. توی عمل انجام شده می‌ذاریم، محاله زیرش بزنه.

_ باز که کشتی‌ها غرق شده. کجایی؟

طهورا نگاهی به چهره‌ی رنگ پریده‌ی مادرش انداخت و از کاسه‌ی سوپ قاشقی پر کرد و به لب‌های مادرش نزدیک کرد و گفت:

_ چیزی نیست.

زهره خانم پوزخندی زد و گفت:

_ من تو رو نشناسم که باید برم بمیرم.

طهورا اخمی کرد و قاشقی دیگری از سوپ برداشت که اعتراض مادرش بلند شد.

_ آه! این چیه؟ یه ذره نمک نداره! بگو ببینم چی شده؟

طهورا آه سردی کشید و قاشق را داخل کاسه‌ی سوپ گذاشت و گفت:

_ رفتار تهمینه خانم با من سرد شده. هاتف خان هم که مثل گذشته اخلاقی سرده.

زهره خانم خیره به گل‌های پتوی روی پاهایش شد و گفت:

_ به جای این حرف‌ها، به فکر آیندهت باش. الان هر چی مال و منال دارن، می‌رسه به توله‌های سوگل.

طهورا سرش را تکان داد و به طرف آشپزخانه رفت و با صدای بلند گفت:

_ به جای این حرف‌ها به فکر پسرها و عروس‌های خودت باش. نه زنگ زدن ببینن حالت چطوره، نه سر زدن ببینن چیزی احتیاج داری یا نه.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



زهره خانم اخمی کرد و با صدای بلند طوری که به گوش دخترش برسد، گفت:

– می‌گی چی کار کنم؟ برم به دست و پای عفریته‌ها بیفتم که تو رو خدا بیاین به من برسین؟ داداش‌هات هم کار دارن دیگه.

طهورا پوزخندی زد و شیر آبی را که باز کرده بود، کم کرد تا بتواند بهتر صدای مادرش را که با شرشر آب درهم آمیخته بود، بشنود. صدایش را کمی بالا برد و سرش را کمی به سمت پذیرایی متمایل کرد.

– مادر من، تو چه قدر ساده‌ای! یعنی وقت نمی‌کنن یه زنگ بزنین؟

زهره خانم دراز کشید و پتو را تا سینه‌اش بالا آورد و دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت و گفت:

– داداش‌هات تازه شرکت زدن. سرشون شلوغه؛ فقط دعا کن کارشون بگیره. دیشب خواب دیدم چند نفر صف کشیدن پشت در مدام به کار بچه‌هام با شعار اعتراض می‌کنند.

طهورا آخرین استکان را آب کشید و با بستن شیر آب از آشپزخانه خارج شد و گفت:

– من تا عمر دارم نوکرتونم؛ اما چی کار کنم؟ من هم زندگی دارم یا نه؟ شوهرم رو با هوو تنها گذاشتم.

زهره خانم دستش را برداشت و سرفه‌ای کرد و گفت:

– شهرام که هر شب این جاست، فقط برای خواب می‌ره خونه.

طهورا نزدیک مادرش شد، خواست کنارش بنشیند که با صدای زنگ در خانه به طرف آیفن رفت و دکمه‌ی بازکن را زد و از پنجره نگاهی به حیاط انداخت. مادرش گفت:

– کیه؟ داداش‌هاتن؟

طهورا نیشخندی زد و پرده را درست کرد و به طرف در ورودی رفت.

– نخیر، خاله مرجانه با دخترهاش.

بعد از شام دور هم نشستند و مشغول نوشیدن چای بودند. تهمینه خانم نگاهی به همسرش انداخت. هاتف خان استکان خالی‌اش را روی عسلی گذاشت. رو به شهرام گفت:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



_ بهتره يه سفری با سوگل برید شیراز، به مادرش سر بزید.

شهرام تا اسم سفر و سوگل را شنید، چای به گلویش پرید و سرفه‌هایش شروع شد. خاطره که کنارش نشسته بود، بلند شد و پشت کمرش چند ضربه زد تا آرام گیرد. شهرام دستش را بالا آورد. خاطره سر جایش نشست و شهرام سرش را بلند کرد و اشک چشمانش را پاک کرد.

_ شما چی گفتین آقاجون!؟

هاتف خان ابروی راستش را بالا فرستاد و با دست سوگل را نشان داد که هنوز در بهت حرف پدر شوهرش بود گفت:

_ گفتم خانم رو ببر مادرش رو ببینه، هم حال و هواتون عوض بشه.

شهرام با احمی که کرد خطوط بین ابروهایش را به نمایش گذاشت و نگاهی به سوگل انداخت. سوگل خودش را مشغول بچه‌ها کرد تا سنگینی نگاه شهرام را که چاشنی نفرت را داشت، کمتر تحمل کند. ته‌مینه خانم سکوت جمع را شکست و رو به شهرام گفت:

_ این‌طوری سوگل رو نگاه نکن. اون هم مثل تو خبر نداشت، پیشنهاد سفر رو من دادم.

شهرام خواست حرفی بزند که سوگل یاسین را در دستش جا به جا کرد و گفت:

_ فکر نکنم الان وقت مناسبی برای سفر باشه. شهرام هم کار داره.

هاتف خان با لحنی جدی حرفش را قطع کرد و گفت:

_ امروز بعد از ظهر برای آخر هفته بلیط گرفتم، برای روحیه هر دوتاتون خوبه، صنم خانم هم خوشحال می‌شه برید.

هاتف خان تا حرفش تمام شد شب بخیری گفت و به اتاقشان رفت. شهرام دستی بر موهایش کشید و رو به مادرش گفت:

_ مگه ما بچه‌ایم که شما برامون تصمیم می‌گیرید؟ الان آخه وقت سفر رفتنه؟ تازه مغازه رو ببندم خانم رو ببرم شیراز تا...

_ داداش؟

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



شهرام با صدای خاطره که اعتراض از آن می‌بارید ساکت شد و بدون حرفی بالا رفت. خاطره لبخندی زد و رو به سوگل گفت:

– به دل نگیر سوگل جان. فردا صبح آروم می‌شه، تو برو چمدونت رو ببند.

پسرانش را تازه خوابانده بود. مسواک زد و کرم نرم کننده را روی پوست سفید دست و انگشتان کشیده‌اش زد. با دیدن حلقه‌ی ازدواجش چشم‌های شهرام ملکه‌ی ذهنش شد. لبخند تلخی زد. تصور سفر آن هم با شهرام جز محالات زندگی‌اش بود. خواست به طرف تختش برود که صدای ضربه به در متوقفش کرد. برای محض احتیاط شالش را روی سرش انداخت و با باز کردن در چهره‌ی عصبی شهرام را در تاریکی دید. شهرام بدون تعارف داخل شد و با بستن در انگشت اشاره‌اش را مقابل چشمان هراسان سوگل چند بار تکان داد و گفت:

– فکر تو بود؟ خانم نقشه کشیدن بریم سفر، فکر کنم خیلی تو نقشت غرق شدی یادت رفته همش فیلمه هان؟

سوگل پوزخندی زد و با طمانینه و آرامش خاص خودش دست به سینه شد و اخمی غلیظی روی پیشانی‌اش نشان داد و با چشمان ریز شده‌ی حق به جانب گفت:

– اولاً من هم مخالف این سفرم. دوماً مگه خودت نبودى نقشه کشیدی؟ گفتم فیلم بازی کنیم، خان بابا گیر داده. مامان مدام نصیحت می‌کنه کی زندگی مشترکتون رو شروع می‌کنید. حالا اومدی گلایه‌ها رو سر من خالی می‌کنی؟

شهرام دستی بر سرش کشید و شرمنده گفت:

– حق با تُو. حالا چی کار کنیم؟ چه خاکی بریزم تو سرم؟ طهورا رو چی کار کنیم؟ اگه بفهمه قیامت به پا می‌کنه!

سوگل پوزخند تلخی زد و با باز کردن در با دستش به بیرون اشاره کرد و گفت:

– هر کسی خربزه بخوره، باید پای لرزش بشینه.

شهرام با قدم‌های سنگین از خانه خارج شد و خواست از پله‌ها بالا برود که با صدای سوگل ایستاد.

– اون موقع که گفتم این ازدواج درست نیست، گفتمی ازت حمایت می‌کنم.

سوگل پوزخندی زد که برای شهرام جز تمسخر نبود. سوگل ادامه داد:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



_ همین روزها رو می دیدم که مخالف ازدواجمون بودم، چرخوندن زندگی جنم می خواد.

مکت کوتاهی کرد و ادامه داد:

_ متاسفانه تو نه جنمش رو داری، نه عرضه اش رو.

سوگل در و محکم بست و با چرخش کلید تازه شهرام به خودش آمد. تحمل نگاه سنگین و تیکه های سنگین تر از زبان سوگل برایش سخت بود. دست راستش را مشت کرد و چشمانش را باز و بسته کرد و از حرصش مشت می به دیوار کوبید و با قدم های بلند پله ها را دوتا یکی بالا رفت.

سوگل با گفتن حرفهای کمی آرام شد. مثل آب خنکی که تیغ ماهی اسیر در گلویش را رد کرد. دیگر تحمل شنیدن توهین و تحقیر از زبان کسی که مثلاً شوهرش سخت بود.

طبق پیش بینی که کرده بودند عمارت پذیرای مهمان هایی بود که برای زیارت قبولی می آمدند. عمه عفت یاسر را به آغوش داشت و قربان صدقه اش می رفت با صدایی که رنگ غم گرفته بود بوسه ای بر گونه ای تپش زد و گفت:

_ الهی قربونشون برم. یاسر رفته رفته شبیه پدرش می شه.

تهمینه خانم راه اشکش را سد کرد و گفت:

_ حق با شماست، داغ از دست دادنش تا مرگم برام تازه می مونه.

عمه عفت برای عوض کردن بحث نگاهی به آشپزخانه انداخت و از نبود سوگل مطمئن شد رو به تهمینه خانم گفت:

_ رابطه ی شهرام و سوگل چگونه؟

خاطره یاسین را در دستش جا به جا کرد و در جواب عمه اش گفت:

_ قراره آخر هفته یه سفر برن شیراز.

_ چی؟!

همه برگشتند و طهورا را دیدند که از بهت و تعجب کیف از دستش سر خورد و روی زمین افتاد.

برای دانلود رمان های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM

طهورا که به شنیده‌های گوش‌هایش اعتماد نکرد بدون سلام و علیکی رو به خاطره کرد و با لب‌های لرزانش گفت:

– تو الان چی گفتی؟! سوگل با شهرام می‌خوان برن شیراز؟!!

خاطره با زبان قفل شده‌اش نگاهی به چهره‌ی رنگ پریده‌ی طهورا انداخت و عمه عفت اخمی کرد و با صدایی که جدیت از آن می‌بارید رو به طهورا گفت:

– این چه جور اومدنیه؟! به جای سلام و خوشامدگویی می‌پرسی می‌خوان برن سفر؟

عمه عفت شانه‌اش را بالا انداخت و ادامه داد:

– خب برن، قتل که نمی‌کنن.

سوگل که با صدای طهورا سینی چایی به دست از آشپزخانه بیرون آمده، کنار در نظاره‌گر بود. نگاهش به طهورا افتاد که چشمان سبز رنگش به لطف تحمل نگه داشتن اشک‌هایش شفاف شده بود، سرش را تکان داد. خواست قدمی بردارد که طهورا خم شد و از بند کیفش گرفت و سربزه‌زیر بدون گفتن کلمه‌ای به طرف بالا رفت. سوگل با اشاره‌ی ته‌میننه خانم سینی چای را تعارف کرد. با گریه‌ی یاسر، سوگل او را از آغوش عمه عفت گرفت و با بیخشدی راهیه اتاق شد تا پسرش را آرام کند. عمه عفت سرش را تکان داد و با پوزخند روی لب‌هایش گفت:

– هنوز با قضیه کنار نیومدن، مواظب عروس بزرگت باش تا دست از پا خطا نکنه.

خاطره بلند شد تا یاسین را به مادرش بسپارد پرسید:

– چطور عمه؟

عمه عفت استکان چایی‌اش را در دست راستش گرفت. حین برداشتن قند گفت:

– حسادت از چشم‌هایش می‌باره، من نگران بچه‌هام.

طهورا پله‌ها را به سرعت بالا رفت. با دست لرزانش کلید را از گوشه‌ی کیفش پیدا کرد و با باز کردن در واحدشان بدون بستن در به طرف کاناپه یاسی رنگشان رفت و گوشه‌ی بی‌سیم را از روی عسلی برداشت و بعد از نشستن شماره‌ی همراه شهرام را گرفت. صدای هر بوقی که به گوشش می‌رسید پتک بر سرش می‌خورد. با لحن تندی گفت:



– بردار، بردار شهرام.

پای راستش را بدون اختیار تکان می‌داد و لب پایینش را اسیر دندان‌هایش کرده بود. دوباره شماره را گرفت. بعد از بوق سوم صدای خسته‌ای شهرام گوشش را اشغال کرد:

– جانم طه‌ورا؟

طه‌ورا بدون مقدمه با حرصی که در صدایش مشهود بود با همان لحن تند و کوبنده گفت:

– دو روز خونه نبودم، هوایی شدی؟ قراره بری شیراز اون‌هم با سوگل؟

مکث طولانی شهرام همانند بنزینی بود که در کوره‌ی آتش خشم طه‌ورا می‌ریخته می‌شد.

طه‌ورا نگاهی به در باز انداخت و از حواس پرتی‌اش فحشی نثار سوگل کرد به طرف در رفت و با تمام توانش محکم در را بست:

– چی شد؟ چرا ساکتی؟

شهرام که از خبردار شدن طه‌ورا متعجب بود گفت:

– تو الان کجایی؟! اومدی خونه؟!

طه‌ورا حین متر کردن عرض و طول پذیرایی کوچکشان گفت:

– خیر سرم بعد چند روز اومدم خونه، شنیدم قراره برید ماه عسل شیراز.

شهرام نفسی از کلافگی کشید و برای آرام کردن طه‌ورا گفت:

– عزیزم اون‌طور که فکر می‌کنی نیست. خان بابا این نقشه رو ریخته. روحم هم خیر نداشت.

طه‌ورا پوزخندی زد و گفت:

– تو گفتی و من هم باور کردم.

بدون این که جوابی از شهرام بگیرد تماس را قطع کرد و گوشی را روی کاناپه پرت کرد. باید فکری می‌کرد تا سفر را کنسل کند؛ اما اگر خان بابا طراح نقشه باشد کارش سخت بود. شال مشک‌اش را از دور گردنش رها کرد و به

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM

طرف آشپزخانه رفت. شیر آب را باز کرد. لیوان را زیرش گرفت و بعد از سر ریز شدن آب یک نفس بالا رفت و نفسی گرفت.

با صدای در شیر آب را بست و به طرف در رفت.

با باز کردن در چهره‌ی متعجب خاطره را دید.

– چه خبرته زن داداش؟! صدات کل عمارت رو برداشته.

خاطره دستی بر پیشانی‌اش کشید و موهای مزاحمش را پشت گوشش فرستاد و از جلوی در کنار رفت. خاطره وارد شد و با هم روی کاناپه نشستند. طهورا دستانش را به حالت عمود روی زانوهایش گذاشت و سرش را به آن‌ها تکیه داد. خاطره با لحنی جدی، خیره به نیم‌رخ طهورا گفت:

– مگه ندیدی مهمون داشتیم؟ چه برخوردی بود؟ صدای جر و بحث هم تا چهارتا خونه اون ور رفت.

طهورا حوصله‌ی خودش را نداشت چه برسد پند و اندرزهای خواهر شوهرش. سر درد شدیدش هم که دیگر نور علی نور بود. خاطره دستش را روی شانه‌ی طهورا گذاشت و گفت:

– تو باید قبول کنی که سوگل دیگه جزء زندگی شهرام شده. باید شوهرت رو باهات سهیم بشی.

هر کلمه‌ای که از زبان خاطره خارج می‌شد، همانند تیری بود که قلب طهورا را نشانه می‌گرفت؛ اما اثرش مرگ تدریجی روحش بود. قطره‌ی اشکی روی گونه‌ی راستش سر خورد و سرش را بلند کرد و نگاهی به چهره‌ی خونسرد خواهر شوهرش انداخت و با انگشتش اشکش را پاک کرد و با تکان دادن سرش گفت:

– من سالم خوب نیستم. سرم درد می‌کنه.

خاطره که فهمید طهورا حال و حوصله ندارد، بلند شد و گفت:

– یکم استراحت کن حالت جا بیاد. من فردا صبح می‌رم اصفهان. دوست دارم شب همه دور هم باشیم.

مکشی کوتاه کرد و گفت:

– بدون هیچ تنش و دعوایی.

طهورا پوزخند تلخی زد و سرش را تکان داد. با رفتن خاطره و شنیدن صدای بستن در، طهورا بلند شد و حین باز کردن دکمه‌های مانتوی تابستانی‌اش به طرف اتاق رفت تا کمی بخوابد شاید سر دردش رهايش کند.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



همگی دور میزی که با سبزی پلو و ماهی، دوغ محلی و پیاله‌های ماست تزئین شده، نشسته بودند. فکرشان مشغول بود به غذا خوردنشان مشغول بودند. شهرام ابروهای خوش‌فرمش را گره زده و بی میل غذایش را می‌خورد. سوگل نگران سفر پیش رو بود. سفری که اصلاً دلش نمی‌خواست همسفرش شهرام باشد. طهورا آخرین نفر بود که سر میز آمد و با گفتن سلام آرام زیر لبی رو به روی شهرام نشست و بدون توجه به او با احمی که آرایش صورتش بود، مشغول خوردن شد.

خاطره نگاهی به جمع انداخت و حین خوردن ماست و خیارش از پیاله‌ی سفالی گفت:

– من فردا قراره برگردم اصفهان. معلوم نیست دوباره کی وقت کنم بیام، اون وقت همه ساکتید؟!

شهرام قدری از گره‌ی ابرویش باز کرد و خط بین ابروهایش کم رنگ شد. سوگل هم لبخند مصنوعی روی لب‌هایش کاشت و قاشقی از سبزی‌پلوی دستپخت خواهر شوهرش خورد. هاتف خان حین برداشتن تکه‌ای از ماهی شکم‌پر لبخندی از رضایت زد و گفت:

– دستت درد نکنه دخترم. ماهی رو خوب پختی.

تهمینه خانم چشم غره‌ای نثار شوهرش کرد و گفت:

– همه‌ش به فکر خوردنی.

همه به جز طهورا لبخندی به لحن گفتنش زدند. با صدای گریه‌ی بچه‌ها سوگل خواست بلند شود که خاطره بلند شد و همراه دخترش به طرف اتاق رفت تا بچه‌ها را آرام کنند.

سوگل مثل هر شب بچه‌ها را خوابانده بود و لباس خواب نازکش را به تن کرده بود و مشغول شانه کردن موهای بلندش بود که صدای آرام کوبیدن در به گوشش رسید. شانه‌ی چوبی‌اش را روی میز آرایشش گذاشت و با فکر اینکه خاطره پشت در است با همان لباس به طرف در رفت و دستگیره‌ی در را پایین کشید و با باز کردن در با قامت بلند شهرام مواجه شد.

فکر نمی‌کرد شهرام با وجود طهورا شب به این‌جا بیاید. نمی‌توانست برگردد چیزی روی لباسش به تن کند. در را هم نمی‌توانست ببند. لباس حریر نازکی که بر روی پوست سفیدش به تن داشت، چیزی جز خجالت برایش نداشت. در دلش فحشی نثار سر به هوایی خودش کرد و سر به زیر با عرق شرمی که از کمرش شناور بود، خیره به جوراب‌های سفید شهرام با لب‌هایی لرزان گفت:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



_ کاری... داشتی... اومدی؟

سکوت طولانی شهرام مجبورش کرد سرش را بالا بیاورد. نگاهش در نگاه لرزان شهرام که برق تحسینش موج می‌زد خیره ماند. شهرام بدون پلک زدن خیره به تارهای بلند موهای سوگل مانده بود که بلندی‌اش تا گودی کمرش می‌آمد. سوگل با شنیدن صدای پا از طبقه‌ی پایین و حرکت سایه‌ای دستش را روی لب‌هایش گذاشت و به داخل رفت و با اکراه در را باز گذاشت و با قدم‌های بلند در تاریکی پذیرایی خودش را به اتاقش رساند و ربدشامبر بلند مشک‌اش را از چوب لباسی گوشه‌ی اتاق برداشت و روی لباسش پوشید. خدا را شکر کرد حداقل کمر لختش به لطف موهای بلندش کمی پوشانده شده بود. به خاطر خارش گردنش موهایش را به اجبار بیرون ریخت و دنبال شالش گشت تا موهایش را پنهان کند. هر چند به خوبی می‌دانست که پنهان کردنش از شوهر شرعی و قانونی‌اش مسخره بود.

_ نمی‌خواد بیوشونیشون.

با شنیدن صدای جدی شهرام آن هم در چهارچوب اتاق، مثل این که به سوگل برق وصل کرده باشند از جا پرید و با هول و ترس دستش را روی قلبش گذاشت تا شاید تپشش آرام گیرد.

_ ببخشید نمی‌خواستم بترسونمت، آقاجون می‌رفت دستشویی، نمی‌خواستم ببینه من رو.

سوگل که کمی آرام شده بود نقاب خونسردی را بر چهره‌اش زد و با پوزخند روی لب‌هایش برگشت و گفت:

_ آره خب، ما نامحرمیم، ممکنه برامون حرف دربیارن.

کنایه‌های سنگین سوگل زیاد بر مزاق شهرام خوش نیامد. ابروهایش را گره کرد و دستی بر اطراف دهانش کشید و گفت:

_ برای نرفتن به سفر نقشه‌ای داری؟

سوگل روی تخت نشست و دسته‌ای از موهایش را بین انگشتانش گرفت و حین نوازشش گفت:

_ نویسنده این سناریو تویی، کارگردانش هم تویی. من فقط بازیگرم که طبق نوشته‌ات دارم نقشم رو بازی می‌کنم.

شهرام از حرصش گوشه‌ی لب پایینش را میان دندان‌های فرستاد و دستی بر سرش کشید و گفت:

_ به جای این چرندیات بگو چه خاکی تو سرم بریزم؟ طهورا قهر کرده. همه‌اش تقصیر...

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM

سوگل بلند شد و از عصبانیت ناخن‌های دستش را به کف دستش فشار داد و با برق نفرتی که از چشمانش ساطع می‌شد گفت:

_ تقصیر کیه؟

با انگشت اشاره‌اش خودش را نشان داد و ادامه داد:

_ من؟ یا تو که قیصر بازیت گل کرد و گفتم من پدر بچه‌ها می‌شم. فکر کردی این مشکل یه روز دو روزه؟

پوزخندی زد و حین قدم زدن گفت:

_ نه آقا شهرام، امروز نقش بازی کنی، فردا بازی کنی، نمی‌تونی تا آخر عمر اطرافیانت رو گول بزنی. من فقط منتظرم بچه‌ها بزرگ بشن بعد طلاق می‌گیرم و ...

شهرام با شنیدن حرف طلاق، موقعیتش را فراموش کرد. با فکی منقبض شده و صورتی که رو به قرمزی می‌رفت دستش را به نیت سیلی زدن بلند کرد و با مشت کردن دستش میان راه با صدای بلندی گفت:

_ خفه شو. آرزوی طلاق رو به گور می‌بری سوگل خانم.

سوگل که انتظار چنین برخوردی را نداشت با دیدن دست شهرام دستانش را محافظ صورتش گذاشت تا از سیلی احتمالی‌اش در امان بماند. تپش قلبش باز بالا رفته بود. با سر خوردن اولین قطره‌ی اشکش صدای گریه‌ی یاسین از اتاقش بلند شد.

شهرام دستی بر سرش کشید. و پشیمان از برخوردش با سوگل، بدون هیچ حرفی از خانه‌ی سوگل خارج شد. با رفتن شهرام، صدای گریه‌ی یاسین رفته رفته اوج گرفت. سوگل دستی بر زیر چشمانش کشید. با قدم‌های بلند خودش را به اتاق بچه‌ها رساند. طبق حدسی که می‌زد، باید پوشکش را عوض می‌کرد. پسرش را از روی تخت برداشت و به آغوش کشید. با دست مشغول نوازش یاسر شد که آرام تکان می‌خورد. فکرش درگیر رفتار شهرام بود. توقع چنین برخوردی را نداشت. هر چند سابقه‌ی شهرام موقع عصبانیت درخشان بود.

وقتی از خوابیدن دوباره‌ی یاسر خیالش آسوده شد، با یاسین بیرون رفت تا پوشکش را عوض کند.

دو روزی گذشته بود. خاطره با بچه‌هایش به اصفهان برگشت. شهرام هر چه قدر بهانه آورد تا سفر را کنسل کند؛ اما مرغ هاتف خان یک پا داشت. هر چند تهمینه خانم هم مصمم بود تا آنها را راهیه سفر کند. شاید این سفر

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



سبب علاقه بین سوگل و شهرام بشود. شهرام بعد از کلی ناز کشید و خریدن سرویس طلا به دور از چشم پدر مادرش با طهورا آشتی کرد. سوگل هر چند راضی به سفر کردن با شهرام نبود مخصوصاً با رابطه‌ی سردی که داشتند؛ ولی بخاطر بزرگترها سکوت کرد. مشغول جمع کردن لباس‌های بچه‌ها بود که تهمینه خانم یاسر به آغوش داخل اتاق شد. با لبخند روی لب‌هایش روی تخت نشست. نگاهی به عروسش کرد که با سلیقه‌ی خاصش مشغول آماده کردن چمدان برای سفر بود. بوسه‌ای بر سر یاسر زد. حین نوازش موهای سر نوه‌اش گفت:

– پیشنهاد سفر از من بود؛ اما هاتف رو جلو انداختم.

سوگل پوزخندی زد و حین گذاشتن لباس‌های بچه‌هایش داخل چمدان کوچک صورتی رنگ گفت:

– احتیاجی نبود شهروز از کارش بزنه. من می‌تونستیم با بچه‌ها...

تهمینه خانم اخمی کرد و با ریز کردن چشمانش گفت:

– این چه حرفیه می‌زنی؟ شهرام شوهرته، وظیفه‌شه باید بیاد.

سوگل با تکان دادن سرش نگاهی به داخل چمدان انداخت و بعد از مطمئن شدن از اینکه چیزی جا نه گذاشته، درش را بست و با قفل کردنش گفت:

– فکر طهورا رو کردید؟

تهمینه خانم یاسر را در دستش جا به جا کرد و گفت:

– تو هم زن شهرامی، این رو طهورا هم قبول کرده.

با بلند شدن گریه‌ی یاسر سوگل ترجیح داد سکوت کند. خودش می‌دانست هر چه بگوید، آب در هاونگ کوبیدن است. اثری برای توجیح مادر شوهرش ندارد. بلند شد و با تشکر زیر لبی یاسر را از آغوش مادر شوهرش گرفت، با زدن بوسه‌ای بر گونه‌ی تپلش مشغول شیر دادنش شد.

شهرام هم بی حوصله مشغول جمع کردن چمدانش بود. طهورا روی تخت نشسته، با ابروهای گره خورده زیر چشمی نظاره‌گر شوهرش بود. با زبانش لب پایش را خیس کرد و انگشتان دستانش را در هم قفل کرد و گفت:

– چند روز می‌مونی؟

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



شهرام مسواک و اسپره‌ی بدنش را داخل جیب چمدان خاکستری‌اش انداخت و شانه‌هایش را بالا فرستاد و گفت:

– زیاد بمونم یک هفته، کار دارم.

طهورا موهای مزاحمش را پشت گوشش فرستاد و حلقه‌ی ازدواجش را به بازی گرفت و با بغض ساختگی که نمایشی بودنش را فقط خودش می‌دانست گفت:

– من دلم برات تنگ می‌شه.

بینی‌اش را بالا کشید و خیره به شهرام گفت:

– خب... برو ولی؛ زود برگرد.

شهرام بلند شد، کنارش نشست و بوسه‌ای بر پیشانی‌اش زد و سرش را به آغوش کشید و گفت:

– این مدت رو برو پیش مادرت. قول می‌دم چشم به هم بزنی برگردم.

کنار هم روی صندلی نشسته بودند. شهرام یاسین را به آغوش داشت، سوگل هم یاسر را آرام تکان می‌داد تا بخوابد. هر کس از دور می‌دید فکر می‌کرد چه خانواده‌ی خوشبختی هستند؛ اما اگر ابروهای گره زده و خط‌های پیشانی شهرام را می‌دید، مطمئن می‌شد رابطه‌ی خوبی ندارند. سوگل نگاهی به یاسین انداخت که مشغول مکیدن پستانکش بود. خواست با شهرام حرفی بزند؛ ولی با رفتار سرد و اخم و تخم‌ش کار سختی بود. مهماندار با دیدن بچه‌ها نزدیک شد و با لبخند روی لب‌هایش گفت:

– وای چه نازن!

یاسین با دیدن مهماندار مدام دستانش را تکان می‌داد که مسافره‌ی کناری‌اشان که زوج جوانی بودند با دیدنش لبخندی زدند و زیر لب قربان صدقه‌اش رفتند. شهرام در جوابشان با لبخندی تشکر کرد.

سوگل که اوضاع را مناسب دید نگاهی به چهره‌ی شهرام انداخت که به لطف بچه‌ها اخمش کم‌رنگ شده بود. دلش را به دریا زد و گفت:

– شهرام می‌شه یه خواهشی بکنم؟

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



گویی شهرام فقط با او سرد بود. دوباره اخمش را مهمان چهره‌اش کرد و با صدای دو رگه‌ای گفت:

– چی می‌خوای؟

سوگل لبه‌ی چادرش را درست کرد و بوسه‌ای بر دست یاسر زد و با تعللی گفت:

– می‌دونم بار اضافی هستیم تو زندگیت. می‌دونم سخته تحمل من و بچه‌هام؛ اما خواهش می‌کنم بیا جلوی مادرم نقش بازی کنیم. نمی‌خوام فکرش درگیر زندگی من باشه.

بغضش را به سختی کنترل کرد و با صدای حزن‌آلودش گفت:

– همون طور که جلوی خان بابا و بقیه نقش بازی کردیم، بیا شیراز هم نقش زوج عاشق خوشبخت رو بازی کنیم تا خیال مامانم راحت باشه.

هر کلمه‌ای که از زبان سوگل خارج می‌شد باری سنگینی همانند یک تن آهن بر دوش شهرام می‌افتاد.

شهرام نگاهش را در چشمان سوگل که رنگ التماس گرفته بود قفل کرد. خودش به خوبی می‌دانست که حق سوگل بیشتر از نقش بازی کردن است. به سختی نگاهش را از سوگل گرفت و سرش را به صندلی چرم هواپیما تکیه داد و حین این که حواسش به یاسین بود، با بستن چشمانش گفت:

– چرا دوست داری نقش بازی کنیم؟ اگه لو بریم می‌دونی چه قدر بد می‌شه؟

سوگل خیره به یاسر که خوابیده بود قطره‌ی اشک سمجش را از چشم راستش آزاد کرد، با صدایی که خش‌دار شده بود گفت:

– گاهی وقت‌ها بهتره نقش بازی کنیم، دروغ بگیم. شنیدن دروغ بهتر از فهمیدن حقیقتی هستش که تلخیش دلت که هیچ از کل زندگی زده کنه.

سوگل نگاهش را از پنجره به آسمان صاف و بدون ابری دوخت و ادامه داد:

– مادر من تو زندگیش سختی زیاد کشیده. نمی‌خوام دیگه فکر و خیال زندگی من رو بکنه.

شهرام با باز کردن چشمانش خیره به نیم رخ سوگل شد که از روی گونه‌اش باران چشمانش شناور بود. در دلش فحشی نثار خودش کرد و با اخمی که نشان از ناراحتی‌اش بود گفت:

– باشه، خیالت راحت، صنم خانم مثل مادر خودم قابل احترامه.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



سوگل با پاک کردن اشکها

یش برگشت. شهرام برای عوض کردن جو لبخندی زد و با بالا فرستادن ابروی راستش گفت:

– جوری نقش بازی می‌کنیم که سیمرغ بلورین نقش اول مرد و زن رو به ما بدن.

سوگل به لحن گفتار شهرام خندید و یاسر را روی پاهایش جا به جا کرد؛ اما شهرام به خود قول داد گر چه عاشق سوگل نیست؛ ولی سعی کند محبت کند چیزی که لایق سوگل است.

از فرودگاه شیراز خارج شدند و شهرام با گرفتن ماشین درستی به کمک راننده چمدان‌ها را داخل صندوق ماشین گذاشتند. بعد از نشستن سوگل و شهرام، راننده از آینه رو به شهرام گفت:

– آدرستون کجاست؟

شهرام رو به سوگل کرد و سوگل درحالی که یاسر را تکان می‌داد تا گریه‌اش بند بیاید، آدرس خانه‌ی مادرش را داد. شهرام یاسین را به طرف پنجره گرفت تا با دیدن خیابان کمی آرام شود. از وقتی هواپیما نشست نق‌نق بچه‌ها شروع شده بود. طوری که هم شهرام، هم سوگل را کلافه کرده بود.

– به مامانم نگفتم می‌یایم شیراز، گفتم سوپرایزش کنم.

شهرام از دست یاسین گرفت تا به شیشه نزند پوزخندی زد و گفت:

– اگه مامانم لو نداده باشه.

سوگل از پنجره ماشین خیره به خیابان‌های شهری شد که یک سالی می‌شد نه آمده بود. با یادآوری آخرین سفرش با شهروز بغض همیشگی‌اش باز خودی نشان داد. پارسال در راه شهروز قول داده بود که سال آینده سه نفره خواهند آمد؛ اما...

فکر گذشته، مرور خاطرات شیرنش، چیزی جز غم و حسرت برایش نداشت. غم نبودن شهروز، بغضی تلخ برای سوگل به ارمغان می‌آورد که حاصلش اشک‌های شبانه و قرمزی چشمانش در تخت خواب و اوقات تنهایی‌اش بود.

– خانم کدوم کوچه برم؟

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



سوگل از افکار گذشته‌اش خارج شد و گنگ به اطراف نگاه کرد. با دیدن خیابان آشنا لبخندی هر چند کوتاه بر روی لبانش نشست و با صدایی که گرفته بود گفت:

– ته خیابون مشیری نگه دارید.

شهرام با دیدن چشمان قرمز و ورم کرده‌اش، فهمید که حال خوشی ندارد. سوگل با حس سنگینی نگاه شهرام به طرفش برگشت و با نگاه سوالی‌اش سرش را تکان داد.

– این طوری می‌خوای بری دیدن مادرت؟ با چشم‌های قرمز؟!

سوگل نفس عمیقی کشید و یاسر را در دستش جا به جا کرد و گفت:

– من خوبم.

شهرام سرش را تکان داد و سوگل با دیدن مغازه آقا کریم سر کوجه‌شان لبخندی زد و رو به راننده گفت:

– کنار اون بقالی نگه دارید لطفاً.

راننده سر کوجه نگه داشت و شهرام با یاسین پیاده شد و پشت بندش سوگل با مرتب کردن چادرش یاسر را روی شانه‌ی راستش گرفت و از ماشین پیاده شد. راننده چمدان‌ها را از صندوق عقب ماشینش روی زمین گذاشت. شهرام با کلافگی زیر لب گفت:

– حالا چه طوری ببریم تا خونه؟

سوگل لبخندی زد و چمدان کوچک بچه‌ها را در دست چپش گرفت و گفت:

– الان به شاگرد آقا کریم می‌گم بیاد کمک.

آقا کریم که مشغول مرتب کردن چیپس و پفک در قفسه‌های کنار در مغازه بود، با شنیدن صدای آشنایی سرش را بلند کرد و با ریز کردن چشمانش دستی به سیبیل خوش‌فرمش کشید و با دیدن سوگل لبخندی زد و کارش را رها کرد و با قدم‌های بلندی خودش را به آن‌ها رساند و با لبخندی که از روی لب‌های نازکش پاک نمی‌شد، گفت:

– سوگل تویی؟ خوش اومدی دخترم.

سوگل لبخندی زد و دستش را پشت پسرش محکم کرد و گفت:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



_ سلام آقا کریم خوبید؟

آقا کریم که سوگل را مثل دختر نداشته‌اش دوست داشت نزدیک شد و بوسه‌ای بر سر یاسر زد و گفت:

_ خوشحالم می‌بینمت دخترم.

نگاهش به شهرام افتاد که بعد از حساب کردن کرایه ماشین نزدیک سوگل شد. آقا کریم دستی بر سر تاش کشید و نزدیک شهرام شد و دستش را دراز کرد.

_ خوش اومدید. خوشحالم می‌بینمتون.

شهرام که نق نق یاسین و گرمای هوا کلافه‌اش کرده بود بی‌میل دستی داد و با لحن سردی تشکر کرد. آقا کریم که برخورد شهرام را دید چمدان روی زمین را برداشت و گفت:

_ بذارید کمک کنم.

شهرام خواست مخالفت کند که سوگل پیش‌دستی کرد و گفت:

_ ممنون می‌شم.

همگی با هم از کنار جوب به طرف داخل کوچه رفتند. آقا کریم اخمی که نشان از ناراحتی‌اش بود چمدان را در دستش جا به جا کرد و رو به سوگل گفت:

_ خدا بیامرزه آقا شهروز رو یه پارچه آقا بود. نور به قبرش بباره، خدا بچه‌هاش رو حفظ کنه. خیلی ناراحتم کرد.

سکوت تلخی که ایجاد شد، با صدای گریه‌ی یاسر شکسته شد. آقا کریم با گریه‌ی یاسر لبخندی زد و چمدان را بین دستانش جا به جا کرد و گفت:

_ ای جان، الهی قربونشون برم چه قدر نازن.

سوگل لبخندی زد و با تکان دادن سرش گفت:

_ خدا نکنه آقا کریم.

شهرام با اخمی که خطوط بین ابروهایش را به نمایش گذاشته بود، نظاره‌گر گفت‌وگوی آن دو بود. با رسیدن به کنار خانه‌ی صنم خانم، آقا کریم با ذوق لبخندی زد و جلوتر از همه ایستاد و گفت:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



_ بذارید من خبر بدم.

بدون منتظر ماندن جوابی زنگ خانه را دو بار پشت سر هم زد و صدای سوت بلبلی در خلوتی کوچک پیچید. طولی نکشید، پسر نازگل در رنگ و رو رفته‌ی خانه را باز کرد و با دیدن سوگل، توپ چهل تیکه‌اش را زمین انداخت و دستانش را باز کرد خودش را به پاهای سوگل چسباند و گفت:

_ وای سلام خاله سوگل، دلم برات تنگ شده بود.

سوگل چمدان را زمین گذاشت و خم شد و بوسه‌ای بر سر خواهرزاده‌اش زد.

_ سلام عزیز خاله، خوبی قربونت برم؟

صنم خانم از ایوان کوچکشان نگاهی به در باز حیاط انداخت، دستانش را روی نرده‌ها گذاشت با چشمان ریز شده و صدای رسا گفت:

_ سروش کیه مادر؟

سروش به طرف حیاط برگشت و با صدایی بلند گفت:

_ خاله سوگله، با بچه‌هاش.

سوگل لبخندی زد و با تعارف به شهرام و آقا کریم وارد حیاط شد. صنم خانم با دیدن دختر، نوه‌ها و دامادش لبخندی زد و اشکی از سر شوق از چشم راستش سر خورد و دستش را روی سینه‌اش گذاشت و به لبخندش وسعت بخشید. با دیدن آقا کریم به خانه برگشت و با عجله چادر گلدارش را از چوب لباسی پشت در اتاق برداشت روی سرش انداخت و با قدم‌های بلندش از پله‌های کوچک بدون حفاظ راهرو پایین رفت و دمپایی طبی مشکی‌رنگش را به پا کرد و با خوش‌آمدگویی به استقبال دختر و دامادش رفت. سوگل با دیدن مادرش، گویی از زندان رها شده باشد با یاسر به آغوش مادرش رفت. عطر تن مادرش را که بوی گل‌های بهاری را می‌داد با بستن چشمانش تقدیم ریه‌هایش کرد.

_ الهی قربونتون برم. خیلی خوش اومدی. چرا نگفته بودی می‌یاید؟!

شهرام با دیدن چنین صحنه‌ای لبخندی زد و در دلش گفت:

_ این سفر ارزش دیدن خوشحالی یک مادر رو داشت.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



صنم خانم یاسر را به آغوش کشید و رو به دامادش خوش آمدگویی کرد و یاسین را هم از او گرفت و در دست چپش نگه داشت. حین بوسیدنش تعارف کرد تا به خانه بیایند. آقا کریم دستی بر سرش کشید و با تشکری درخواست صنم خانم را رد کرد و حین قدم رفتن به عقب خم شد و با تشکر از خانه خارج شد. بقیه هم حیاط کوچک خانه را طی کردند و داخل خانه رفتند.

سوگل و شهرام کنار هم نشسته به پشتی دست دوز صنم خانم تکیه داده بودند. سروش مشغول بازی با بچه‌ها بود. سوگل با صدای رسا از مادرش پرسید.

– مامان نازگل و سوگند کجان؟

صنم خانم با سینی لیوان‌های شربت از آشپزخانه‌ی کوچکش خارج شد و حین تعارف کردن گفت:

– رفته به مادرشوهرش سر بزنه الانا باید بیاد.

شهرام با تشکر لیوان شربت را گرفت. نوشیدن شربت بهار

نارنج، خنکی و عطر خوشش از خستگی و گرمای تنشان کاست. صنم خانم خیره به نوه‌هایش لبخندی زد و گفت:

– چه خبر؟ هاتف خان و ته‌مینه خانم خوبند؟

شهرام که خوشحال بود از این که حال پدر مادرش را پرسید چرا که زهره خانم هیچ وقت برایش حال کسی مهم نبود. احترامی که صنم خانم به دامادش می‌گذاشت، باعث محبوبیتش پیش شهروز بود، حالا هم که شهرام دامادش بود. شهرام در حال مقایسه مادرزن‌هایش بود که سوگل جواب مادرش را داد.

– خدا رو شکر، سلام رسوندند.

سوگل چشمکی زد و لیوان خالی‌اش را داخل سینی گذاشت و گفت:

– هاتف خان ترتیب این سفر رو دادند.

صنم خانم دستانش را به حالت دعا گرفت و رو به سقف گفت:

– خدا خیرش بده، صد در دنیا هزار در آخرت.

رو به دامادش کرد و با دیدن چشمان سرخش گفت:

– پسرم از چشمات معلومه خسته‌ای پاشو برو تو اتاق بخواب. می‌دونم سفر با دو تا بچه‌ی نوزاد تو این گرما سخته.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



شهرام از خدا خواسته بلند شد و با گفتن با اجازه‌ای به اتاق رفت و سوگل هم پشت سرش وارد اتاق شد. حین باز کردن دکمه‌های مانتویش شالش از سرش سر خورد و روی گردنش افتاد.

_ متکا اون گوشه پشت گنجه هستش.

شهرام پشت بند حرف سوگل متکایی برداشت و زیر پنجره‌ای که باز بود و گاهی نسیم ملایمی هوس سرک زدن به اتاق را داشت دراز کشید و خود به خود چشم‌هایش روی هم افتاد. سوگل لباسش را عوض کرد و پتوی نازکی را روی شهرام انداخت و با بستن در، از اتاق خارج شد. با صدای گریه‌ی بچه‌ها کنارشان نشست و مشغول شیر دادنشان شد. صنم خانم کنار دخترش نشست و با برق شادی که در چشمانش می‌درخشید، آرام طوری که صدایش به اتاق نرود گفت:

_ خدا رو شکر رابطه‌تون خوب شده، آره مادر؟

سوگل یاسین را که شیرش را خورده بود روی زمین گذاشت و یاسر را به آغوش کشید و حین شیر دادنش، لبخندی به سادگی مادرش زد. خواست جوابش را بدهد که در با صدای محکمی باز شد و نازگل و دخترش وارد شدند.

سوگل یاسر را به مادرش داد و به احترام نازگل بلند شد و با آغوش کشیدن خواهر بزرگترش با ریختن قطره‌ی اشکی رفع دلتنگی کردند.

_ نازگل قربونت بشه عزیزم، خوبی؟ خوش اومدی.

سوگل با پاک کردن قطره اشک مزاحمش از آغوش نازگل بیرون آمد و گفت:

_ ممنون آجی نازگل.

نازگل سرش را به سمت راست خم کرد و با دیدن بچه‌ها چشمانش برق شادی گرفت و با زدن لبخندی، کنارشان نشست و یکی یکی به آغوش کشید و با بستن چشمانش عطر تنشان را به ریه‌هایش فرستاد و با ذوقی که از صدایش می‌بارید گفت:

_ الهی قربونشون برم، چه قدر نازن. وای چه خوردنی‌ان! خاله قربونشون بره.

سوگل خواهرزاده‌اش را به آغوش کشید و با بوسیدنش رو به نازگل گفت:

_ خدا نکنه.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



شب دور سفره جمع شده بودند و مشغول خوردن زرشک پلوی دستپخت صنم خانم بودند. جلال بدون هیچ حرفی با شهرام با غذایش مشغول بود، بی‌احترامی جلال نسبت به شهرام برای سوگل سنگین بود. نگاهی به سر و رویش انداخت. نسبت به آخرین دیدارشان با ترک اعتیادش، چاق شده بود. صورت استخوانی‌اش پر شده، تیرگی زیر چشمانش دیگر به چشم نمی‌آمد؛ اما اخلاق گندش بدتر شده بود.

_ سوگل جان غذات سرد شد. چرا نمی‌خوری عزیزم؟

با صدای شهرام، سوگل چشم از جلیل گرفت و فهمید شهرام نقشش را به خوبی بازی می‌کند. سوگل لبخندی نثار شهرام کرد و با ریختن سالاد برای شهرام، او هم غرق نقشش شد. بعد از شام صنم خانم میوه و چایی آورد که جلیل بدون اهمیّت به بقیه رو به همسرش گفت:

_ نازگل، بچه‌ها، بلند شید بریم.

نازگل از ترس این که مبدا جلوی شهرام آبروریزی کند، دست دختر و پسرش را گرفت و با گفتن شب بخیر زیر لبی همراه شوهرش به طرف طبقه‌ی پایین رفتند. صنم خانم سرش را تکان داد و با آه عمیقی که کشید گفت:

_ کاش قلم پام می‌شکست دختر به این نمی‌دادم.

شب با انداختن تشک و متکا در اتاق خواب صنم خانم خارج شد و رو به دختر و دامادش گفت:

_ بچه‌ها جاتون رو انداختم.

شهرام بعد از مسواک زدن به اتاق رفت و با تعویض لباسش به طرف رخت خواب‌ها رفت روی تشک نرم دراز کشید و با گوشی مشغول صحبت با طهورا شد. سوگل پوشک بچه‌ها را عوض کرد و رو به مادرش گفت:

_ دوست داشتم امشب با شما بخوابم.

صنم خانم چشم غره‌ای نثار دخترش کرد و با ابروهای گره خورده گفت:

_ می‌خوای شوهرت رو تنها بذاری؟ یاالله بلند شو، من می‌خوام با نوه هام بخوابم.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



سوگل ابروهایش را بالا فرستاد، خواست اعتراض کند که دید مادرش دستش را گرفت و بلندش کرد، حین راهی کردن به طرف اتاق گفت:

_ نگران بچه ها نباش، بهشون شیر خشک می دم شب خوش.

لحن تأکیدی مادرش حرفی برای اعتراض نگذاشت. سوگل آرام در اتاق را باز کرد تا مبادا با ایجاد سر و صدایی باعث آزار شهرام شود. شهرام بعد از شنیدن طعنه‌های طهورا سعی داشت بخوابد؛ ولی خواب از چشمانش فراری بود. آرنج راستش را روی پیشانی‌اش گذاشته بود، دلش سیگار می‌خواست که کنار پنجره بنشیند و با تماشای آسمان صاف و ماه زیبایش از عطر و طعم تلخ سیگار لذت ببرد؛ اما نه سیگار داشت، نه شرایطش را داشت. با شنیدن صدای در، خودش را به خواب زد. سوگل بدون توجه به شهرام در کنار گنجه پشت پرده‌ای که از جنس حریر بود، فوراً لباسش را با بلوز شلوار صورتی رنگ گلدارش عوض کرد، بعد از زدن کرم نرم کننده به دستانش که بوی خوش بادامش در فضای اتاق پیچید، از کیفش شانه‌ی چوبی‌اش را در آورد. با باز کردن کش موهایش، مشغول شانه کردنشان شد. غافل از این که شهرام زیر چشمی با اشتیاق فراوان مشغول تماشای موهایش بود. تا برگشتنش، شهرام دوباره چشمانش را بست. سوگل پتوی گلبافت را کنار زد و پشت به شهرام با بستن چشمانش، به خواب رفت. شهرام ساعتی خیره به بلندی موهای سوگل بود. دلش می‌خواست دستش را لابه‌لای خرمن موهایش بکشد تا نرمی‌اش را حس کند. با فکر به این قضیه پوزخندی زد و با سنگین شدن چشمانش خمیازه‌ای کشید و خوابید. صبح بعد از خوردن صبحانه به پیشنهاد صنم خانم قرار شد داماد و دخترش گشتی در شهر بزنند و صنم خانم هم از نوه‌هایش نگهداری کند. شهرام پذیرایی پیشنهاد شد و بعد از دوش گرفتن آماده شد. سوگل حین سر کردن چادرش جلوی آینه‌ی روی دیوار به مادرش گفت:

_ آخه مامان نگه داری از این دوتا وروجک خسته تون می‌کنه.

صنم خانم حین تکان دادن یاسر روی پاهایش گفت:

_ برو خیالت راحت، نگران بچه‌ها هم نباش.

سوگل خم شد و بوسه‌ای بر گونه‌ی مادرش کاشت و همراه شهرام از خانه خارج شدند، از سر کوچه به پیشنهاد سوگل به مقصد باغ ارم دربستی گرفتند. هر دو با اشتیاق نظاره‌گر خیابان‌ها و مغازه‌ها بودند. شهرام که اولین بارش بود به شیراز می‌آمد رو به سوگل گفت:

_ تعریف باغ ارم رو زیاد شنیدم، حتماً جای دیدنی باید باشه.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



راننده به جای سوگل با لهجه‌ی شیرین شیرازی گفت:

_ ها کاکو نصف عمرت به فنا رفته.

سوگل لبخندی زد و رو به شهرام گفت:

_ مطمئنم خوشت می‌یاد.

راننده جلوی ورودی باغ نگه داشت و بعد از تعارف زیاد با گرفتن کرایه، هر دو پیاده شدند. با گرفتن دوتا بلیط از گیشه از در نرده‌ای سفید رنگ ورودی وارد شدند. هوای دلپذیر صبح‌گاهی تابستان به دل آدم می‌نشست، هنوز از گرمای وسط ظهر خبری نبود. به لطف روز اول هفته به نسبت خلوت بود. سوگل با انگشت اشاره‌اش عمارت وسط باغ را نشان داد و گفت:

_ بهتره از عمارت شروع کنیم، ببین چه خوشگله.

شهرام به تبعیت از سوگل قدم زنان به طرف عمارت رفت. گه گاهی خانواده‌هایی که دسته جمعی بودند، یا زوج‌های جوانی که نامزد بودند دست در دست هم از کنارشان می‌گذشتند.

شهرام با دیدن عمارتی که با رنگ‌های متنوع، ستون‌هایی که طرحش فیروزه‌ای و سقف‌هایش با رنگ‌های شاد آرایش شده، نخل‌هایی که مثل نگهبان کنار استخر ایستاده بودند با نگاهی که محو عمارت بود گفت:

_ واقعاً زیباست، چه عمارت باشکوهیه!

سوگل لبخندی زد و خیره به استخر مقابل عمارت که عکس عمارت را در قلبش حک کرده بود، چادرش را درست کرد و گفت:

_ من هر وقت یاد بابام بیفتم می‌یام اینجا.

با به یاد آوری روزهای خوشی که با پدرش داشت، با بغضی که به سراغش آمده بود، گفت:

_ آخر هفته‌ها پاتوق خانوادگیمون این جا بود، دیزی که مامان بار می‌داشت با سالاد شیرازی که بابا درست می‌کرد.

لبخند تلخی زد و با سرازیر شدن اولین قطره‌ی اشکش ادامه داد:

_ همیشه‌ی خدا هم آبغوره‌اش رو زیاد می‌کرد. خوش می‌گذروندیم.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



شهرام با دیدن حال سوگل دستی بر موهای پرپشتش کشید، دلش نمی‌خواست سوگل را غمگین ببیند، برای عوض کردن جو نگاهی به اطراف انداخت که بعضی‌ها مشغول عکس گرفتن بودند، یا خانوادگی یا تکی، گفت:

– خداوبیامرزتشون.

با مکثی کوتاه ادامه داد.

– این جا جون می‌ده عکس بندازی.

سوگل خنده‌ی کوتاهی کرد و با پاک کردن اشکش سرش را تکان داد و گوش‌اش را از کیفش بیرون آورد و با انگشت اشاره‌اش درخت بلند نخل کنار استخر را نشان داد و گفت:

– اون جا خوبه، وایسا بندازم.

شهرام به درخت تکیه داد، به طوری که سایه‌ی برگ‌های بلند درخت روی چهره‌اش افتاد، با لبخند روی لب‌هایش منتظر سوگل ماند.

سوگل زاویه‌ی دوربین گوشی را تنظیم کرد و با گفتن یک دو سه، عکس را گرفت. بعد از گرفتن چند عکس قدم زنان به طرف مغازه‌ها رفتند. مغازه‌هایی که از کیف و کفش گرفته تا لباس و زیورآلات می‌فروختند. از کنار مغازه‌ای کوچک می‌گذشتند که زیورآلات زیبایی را پشت ویتترین به نمایش گذاشته بود. محیط باغ رفته رفته شلوغ می‌شد. مردم یا در حال خرید بودند یا تماشای اجناس مغازه‌ها، چشم سوگل خیره به دستبندی بود که سنگ‌های فیروزه‌ای رنگ به شکل لوزی به زیبایی کنار هم چیده بود، طبق علاقه‌ای که به زیورآلات داشت محو دستبند شده بود. شهرام که جلوتر بود برگشت و با دیدن سوگل که با ذوق خیره به دستبندی بود، برگشت و رو به فروشنده که پسر جوانی بود با انگشت اشاره‌اش دستبند را نشان داد. فروشنده آرام از پشت ویتترین برداشت و با گفتن قیمت به شهرام، سوگل ابروهایش را بالا فرستاد و گفت:

– شهرام نمی‌خوام دستت درد نکنه.

شهرام کیف پولش را از جیبش در آورد و با پرداختن پولش، دستبند ظریف را در دستش گرفت و با لبخندی دست چپ سوگل را از زیر چادرش بیرون کشید و حین بستنش گفت:

– بذار یه یادگاری از این سفر برات بمونه.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



سوگل که انتظارش را نداشت، هنوز در بهت رفتار شهرام بود، با دیدن دستبند روی پوست سفید دستش لبخندی زد و در دلش گفت:

– کاش از خدا چیز دیگه‌ای می‌خواستم، چه خوشگله!

شهرام با تشکر از فروشنده دستی به صورتش کشید و نگاهی به اطراف انداخت و با دیدن دکه‌ی کوچکی که ذرت مکزیکی می‌فروخت و سرش هم تقریباً شلوغ بود، رو به سوگل گفت:

– با ذرت مکزیکی موافقی؟

سوگل که هنوز ذهنش درگیر رفتار شهرام بود، با سرش موافقتش را اعلام کرد.

زمینی که سنگ فرش شده با درختان صنوبری که به ردیف قامت بسته اند و زینت بخش فضا شده‌اند. سوگل به پیشنهاد شهرام بعد از پیاده‌روی بیست دقیقه‌ای روی تکه سنگی که حالت سکو را داشت نشستند. نگاهی به مردم اطرافشان انداختند از ظاهرشان و لهجه‌های شیرینی که داشتند مشخص بود مسافر هستند. صدای پیچ صحبت‌هایشان بین چه چه پرندگان روی درخت گم می‌شد. هر کسی که از کنارشان می‌گذشت با اشتیاق از فضا تعریف می‌کرد. سرسبزی باغ و آواز پرندگان صدای آهنگ ملایمی که از گوشه‌ای از باغ به گوش می‌رسید همه را به شوق آورده بود. شهرام نگاهی به توریستی بود که با دوربین آویزان از گردنش مشغول عکس گرفتن با زاویه‌های مختلف بود. با بوی ذرت مکزیکی که سوگل نزدکش گذاشت، چشم از مرد عکاس گرفت، لبخندی زد و با قاشق هر دو مشغول خوردن شدند.

شهرام با نقشه‌ای که داشت، قاشق یک بار مصرف را داخل ظرف پلاستیکی انداخت و رو به سوگل گفت:

– نظرت چیه چند تا عکس دونفره بندازیم، برای ادامه‌ی فیلممون لازم می‌شه.

سوگل کلمه کلمه جمله‌ی شهرام را در ذهنش مرور کرد. وقتی منظور شهرام را فهمید، لبخند تلخی زد و قفل گوشی را باز کرد و وارد منو شد و رو به شهرام گرفت:

– تو راست می‌گی بیا.

شهرام لبخند رضایت مندانه‌ای زد و دوربین گوشی را تنظیم کرد و با گرفتن گوشی به حالت افقی گفت:

– آماده‌ای؟

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM

هر دو لبخندی زدند و بعد از گرفتن چند عکس کنار درختان گوشی را به طرف سوگل گرفت. دلش نمی‌خواست امروز را خراب کند؛ اما اگر نمی‌گفت روی دلش غده می‌شد. سوگل پوزخندی زد و حین گذاشتن گوشی داخل کیفش گفت:

– مطمئن شدم دستبند رو هم بخاطر نقشه گرفتی تا بقیه باور کنند.

شهرام با شنیدن کنایه‌ی سوگل اخمی کرد و دست سوگل که به طرف خروجی راه افتاده بود، را گرفت و مقابلش ایستاد و با لحنی که جدیت از آن می‌بارید حین فشار دادن میچ دست سوگل گفت:

– حق نداری این طوری فکر کنی. درسته بینمون عشقی نیست؛ ولی حق نداری این فکر رو بکنی. حرمت زن و شوهریمون ارزشش بیشتر از این حرف هاست. اگه عشقی هم نباشه، رابطه‌ی دوستی که هست، من قراره پدر بچه‌ها باشم، فکر آینده باش.

با حس درد سوگل اخمی کرد. با بستن چشمانش آخی زیر لب گفت که شهرام دستش را رها کرد و زیر لب معذرت خواهی کرد. سوگل مشغول مالش دستش بود که شهرام نگاهی به ساعت مچی دستش انداخت و گفت:

– بهتره بریم. بچه‌ها صنم خانم رو کلافه کردن تا حالا کلافه کردن.

– نگران نباش، آبجی نازگل هم کمکش می‌کنه.

شهرام سری تکان داد و با هم به طرف خروجی رفتند. موقع برگشت هر دو با فکری مشغول سکوت کرده بودند. سوگل سرش را به پنجره ماشین تکیه داده بود و در ذهنش حرف‌های شهرام را مرور می‌کرد. حق با او بود، شهرام واقعاً مسئولیت زندگی را به عهده گرفته بود، وگرنه الان در شیراز نبود. خودش زیاده‌روی کرده بود و حرفش شهرام را ناراحت کرده بود. احساس پشیمانی و عذاب وجدان مثل خوره به جانش افتاده بود. باید سر فرصت مناسب معذرت خواهی می‌کرد. دوست نداشت شهرام از او ناراحت باشد، دلیلش را هم نمی‌دانست.

سر کوچه از ماشین پیاده شدند. از کنار مغازه‌ی بسته‌ی آقا کریم گذشتند، قدم زنان داخل کوچه شدند که با دیدن چند مرد کنار در خانه که در حال بگو مگو با صنم خانم و جلیل بودند. همسایه‌هایی که با پیچ پیچ از در و پنجره نظاره گر دعوایی بودند که بین جلیل و دو مرد غریبه بود.

هر دو با کنجکاوی به سرعت قدم‌هایش افزودند.

– همینی که هست چک دادید به اسم خانم صنم محمدی، حالا هم برگشت خورده.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



صنم خانم سیلی روی گونه‌ی خود زد و رو به جلیل با لحن تندی گفت:

– الهی ذلیل بشی جلیل، الهی قلم پام می‌شکست دختر به تو نمی‌دادم، مگه چک رو پاس نکردی؟

با رسیدن سوگل و شهرام دعوا به اوج خودش رسیده بود.

– من نمی‌دونم همشیره چک دست منه، پولم رو می‌خوام.

شهرام با صدایی که به لطف عصبانیت دو رگه شده بود، رو به مرد قد بلند و چهارشانه‌ای که ریش بلندی داشت گفت:

– چه خبره این جا؟

صنم خانم با شنیدن صدای شهرام از شرمندگی سر به زیر گوشه‌ی لبش را بین دندان‌هایش فرستاد، دوست داشت همین حالا بمیرد و مقابل دامادش آبرویش نرود. سوگل برای دلداری کنار صنم خانم رفت و دستش را پشت کمر مادرش نوازش‌وار کشید.

– جنابعالی مفتشی؟

شهرام نگاهی به جای بخیه و خط‌های روی پیشانی مرد انداخت و خیره به چشمان ریز شده‌ی مرد با لحنی کوبنده گفت:

– شما فکر کن من و کیلشم.

مرد پوزخندی زد و ابروی کلفت راستش را بالا فرستاد و رو به جلیلی که از ترسش پشت آقا کریم پنهان شده بود با لحن تمسخر آمیزی گفت:

– نمی‌دونستم مادر زنت و کیل وصی پیدا کرده.

شهرام غیرتش به جوش آمد و از حرص دستانش را مشت کرد و با صدای بلندی گفت:

– حرف دهنتم رو بفهم مرتیکه.

مرد نگاهی به سر تا پای شهرام انداخت و با چشمان براقش اشاره‌ای به مرد کناری‌اش کرد او پوزخندزنان نزدیک شهرام شد. شهرام نگاهش را بین آن دو چرخاند از سوی دیگر فکرش درگیر این بود که این مردان چه ارتباطی

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



به صنم خانم دارند. قدمی به عقب رفت و همین عملش قدری قدرت به مرد داد که به طرف شهرام خیز بردارد و با او گل آویز شود. شهرام دستان مرد را از یقه‌اش جدا کرد و با لحن تند و تقریباً بلندی گفت:

_ دستت رو بکش مرتیکه.

مرد همراه آقا اسی پوزخندی به شهرام زدند و مرد در جواب شهرام مشت‌های نثار صورتش کرد و مجدد یقه‌ی او را در مشتانش گرفت. شهرام که تازه درکی از شرایط رسیده بود، با دستانش ضرباتی به شکم و پهلوهای مرد زد. درگیری بینشان بالا گرفت. هر ضربه‌ای که می‌زدند در جوابش ضربه‌ای دریافت می‌کردند. صدای جیغ صنم خانم و سوگل میان همه‌ی همسایه‌ها اوج گرفته بود. از طرز مشت‌هایی که شهرام به مرد می‌زد و از خودش دفاع می‌کرد، پیدا بود که تا حالا اهل دعوا و زد و خورد نبوده، با صدای جیغ سوگل که در لابه‌لای گریه‌هایش کشید شهرام سرش را برگرداند تا سوگل را ببیند، مشت محکمی به سرش خورد. با بالا رفتن دست آقا اسی مرد دست از دعوا کشید. سرگیجه‌ای که شهرام داشت روی زمین افتاد. سوگل و مادرش از ترسشان جیغی کشیدند. آقا کریم همراه با سوگل به کمک شهرام شتافتند تا از روی زمین بلندش کنند. صنم خانم با بغضی که از شرمندگی سراغ گلویش آمده بود به گونه اش زد و گفت:

_ چی کار کردی مرد؟

با ناراحتی از وضع به وجود آمده، آبروریزی در مقابل همسایه‌هایی که تئاتر خیابانی می‌دیدند رو به آقا اسی گفت:

_ آقا اسی من پول رو به جلیل ذلیل شده دادم، اون پرداخت نکرده، قول می‌دم تا آخر هفته پولتون...

آقا اسی انگشت اشاره‌اش را بالا گرفت و با صدای بلندی گفت:

_ من همین الان پولم رو می‌خوام، تا نگیرم یه متر هم از جام تکون نمی‌خورم.

نگاهی به همسایه‌ها کرد و با صدای بلندتری ادامه داد.

_ ایبهالناس حقم رو می‌خوام، مگه جرمه؟

شهرام که به آقا کریم تکیه داده بود، از درد ضربات خورده‌اش چشمانش را بسته بود نفس عمیقی کشید و رو به آقا اسی گفت:

_ من... پولتون رو... می‌دم.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



همه ناباور خیره به شهرام شدند. سوگل از شرمندگی چادرش را میان دستانش چنگ زد طوری که عرق انگشتانش را حس می‌کرد.

_ نه پسرم خودم جور می‌کنم می‌دم.

شهرام رو به آقا اسی با اخمی غلیظ گفت:

_ فقط بگو چه قدره؟

آقا اسی دستی به ریش پر کلاغی‌اش کشید و گفت:

_ یک و نیم میلیون ناقابله.

شهرام دستش را از دست سوگل جدا کرد و گوشه و کیف پولش را به زحمت از جیب شلوارش درآورد و گفت:

_ من می‌دم.

همه دور تا دور پذیرایی نشسته بودند و صنم خانم زیر لب در حال نفرین جلیل بود. سوگل کیسه یخ را دستش گرفت و حین گذاشتن بر روی گونه‌ی شهرام قطره اشکی از گونه‌اش سر خورد، دوست نداشت این اتفاقات بیوفتد. آن هم در اولین سفر شهرام به شیراز، شهرام که از سردی یخ و سوزش گونه‌اش چشمانش را بسته بود با عادت کردن به آن چشمانش را باز کرد و نگاهش در نگاه شفاف سوگل قفل شد. برق اشکی که عسلی چشمانش را زیباتر کرده بود، مسیر نگاهش سر خورد روی لب‌های لرزانش که قطرات اشکش همچون شبنمی روی گل بود، اولین بارشان بود که با فاصله‌ی کم نشسته بودند، آن قدر محو چهره‌ی معصوم سوگل بود که درد صورتش را فراموش کرده بود.

_ درد داری؟ الان برات مسکن می‌یارم.

باورش نمی‌شد بغض صدای سوگل به خاطر حال او باشد. هر چه قدر هم نقش بازی کنند باز هم دلیلی ندارد این چنین برایش گریه کند. یعنی این همان سوگلی است که ادعا می‌کرد هیچ احساسی به او ندارد؟! خودش چرا فکرش درگیر سوگلی کرده بود که چند ساعت پیش در باغ تیکه بارانش کرده بود؟ سوگل کیسه‌ی یخ را طرف دیگر صورتش گذاشت و با دستش مشغول پاک کردن اشک‌هایش شد. شهرام با درد لبخندی زد خیره به دستبندی که به زیبایی بر پوست سفید دست سوگل خودنمایی می‌کرد. چشمانش را از درد بست و گفت:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



_ دستبند چقدر بهت می‌یاد.

سوگل با برداشتن کیسه‌ی یخ بدون حرفی بلند شد و طبق آدرسی که مادرش داده بود از کابینت آشپزخانه سبد داروهای قرص را پیدا کرد و با لیوان آبی کنارش نشست و گفت:

_ بیا این قرص رو بخور، دردت رو آرام می‌کنه.

صنم خانم که با فکری درگیر با شرمندگی خیره به دختر و دامادش بود گفت:

_ پسرم پولت رو جور می‌کنم حتماً می‌دم.

به جای شهرام سوگل اخمی کرد و با صدای رسا رو به مادرش گفت:

_ صد بار گفتم این به درد کار نمی‌خوره، جنمش رو نداره، خواهرم رو بدبخت کرد بس نبود؟ حالا می‌خواهی تولیدی که با خون دل نگه داشتی درش رو تخته کنه؟

حرف‌های سوگل هر چه قدر هم حرف حق بود؛ اما تلخ بود برای نازگلی که با ریختن اشک‌هایش خواهرزاده‌هایش را می‌خواست. صنم خانم با چشم اشاره‌ای به اتاق کرد و تازه دوهزاری سوگل افتاد که خواهرش شنونده‌ی حرف‌هایش هست. صنم خانم رو به دامادش گفت:

_ ای کاش شکایت می‌کردید. من واقعاً شرمندوات شدم. اولین سفرتون بود، نباید این‌طوری می‌شد.

شهرام که قرصش را خورد لیوان خالی آب را به سوگل داد و سرش را روی بالش نرم گذاشت و با بستن چشمانش گفت:

_ حوصله‌ی دنگ و فنگش رو نداشتم.

صنم خانم با شرمندگی به طرف آشپزخانه رفت تا غذای ساده‌ای را برای ناهاری که از وقتش گذشته درست کند. سوگل پتوی نازکی را روی پاهای شهرام کشید و آرام گفت:

_ یه کم استراحت کن، موقع غذا صدات می‌کنم.

سوگل بلند شد و خواست به طرف اتاق برود تا گندی که زده بود را درست کند؛ اما با شنیدن صدای گریه‌ی آرام خواهرش در دلش فحشی نثار خود کرد. با شناختی که از خواهرش داشت مسیرش را به طرف آشپزخانه‌ی کوچک خانه تغییر داد. امروز شهرام و خواهرش را رنجانده بود. با وارد شدن به آشپزخانه مادرش را دید که به پشت به او

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM

مشغول پختن غذا بود. با صدای فین فینش فهمید که او هم گریه می‌کند. سرش را تکان داد و به مادرش نزدیک شد و از پشت به آغوش کشید و سرش را به شانه‌ی راستش تکیه داد و گفت:

– آخه قربونتون برم چرا گریه می‌کنید؟

صنم خانم با گوشه‌ی روسری نخ‌اش اشک چشمانش را پاک کرد و با بغضی که در صدای گرفته‌اش رقصان بود برگشت و رو به دخترش گفت:

– من شرمنده‌ی تو و شوهرت شدم. آبروم رفت. دوست نداشتم این طوری بشه، حالا چه فکری درموردم می‌کنه؟

سوگل لبخند کم رنگی روی لب‌هایش کاشت و بوسه‌ای روی گونه‌ی گوشتالود مادرش زد و دستی بر فرفری‌های بیرون آمده از روسری مادرش کشید و گفت:

– اولاً تقصیر شما نبوده، ثانیاً با شناختی که از شهرام دارم اهل این جور حرف‌ها نیست.

با صدای جلز و ولز گوجه‌های داخل ماهیتابه سوگل قاشق چوبی را از دست مادرش گرفت و حین هم زدن مواد گفت:

– بهتره برید یه آبی به صورتتون بزنید، دوست ندارم این شکلی بینمتون.

صنم خانم با شرمندگی گفت:

– بمیرم نشد غذای درست و حسابی آماده کنم.

سوگل سرش را تکان داد و یخچال کوچک کنار کابینت‌ها را باز کرد و از جا تخم‌مرغی چهار تخم‌مرغی که بود را برداشت و حین شکاندنشان داخل ماهیتابه گفت:

– شهرام بد غذا نیست که املت رو غذا ندونه، به جاش روزهای دیگه هنر آشپزیتون رو نشون بدید، حالا هم برید آبی به صورتتون بزنید، سری هم به نازگل بزنید.

با راهی کردن مادرش حین هم زدن مواد فکرش درگیر این بود که جوری از شهرام حرف زده انگار شناخت کامل از او دارد. هر چند امروز نشان داد که واقعاً می‌شود به او تکیه داد. آهی کشید و به یاد نگاه شهرام افتاد که به او خیره شده بود، شاید اولین برخورد نزدیکشان بود، البته اگر افتادن از پله‌ها را فاکتور می‌گرفت. با خاموش کردن زیر ماهیتابه سعی کرد دیگر فکرش را تمرکز نگاه شهرام نکند.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



بعد از ناهار شهرام به اتاق خواب رفت تا استراحت کند. صنم خانم به تولیدی رفت تا سری به کارگزارش بزند سروش و سوگند هم در حیاط مشغول بازی بودند. سوگل دو لیوان چایی از سماور محبوبش ریخت و به طرف تراس رفت تا با خواهرش حرف بزند. در شیشه‌ای را آرام باز کرد و سینی چایی را روی میز کوچک چوبی گذاشت و حین تکیه به دیوار رو به خواهرش گفت:

_ دلم برای عصرهای این حیاط تنگ شده بود، برای شب‌هایی که تو بالا پشت بوم می‌نشستیم و ستاره‌ها رو می‌شمردیم.

حسرت در صدای سوگل کاملاً مشهود بود. نازگل پوزخند تلخی زد و گفت:

_ ای کاش همون سال‌ها بود، هیچ وقت بزرگ نمی‌شدیم.

سوگل دستی به گل‌های عباسی و محمدی و یاسی که در گلدان‌هایی از لبه‌ی تراس آویزان بود کشید و عطر خوششان را تقدیم ربه‌هایش کرد و خیره به بازی بچه‌ها که با توپ چهل تیکه‌ی سروش گل کوچیک بازی می‌کردند گفت:

_ دلم بچگی‌هام رو می‌خواد عروسک پارچه‌ای که آقاجون خریده بود، خاله بازی که می‌کردیم.

نازگل خیره به دخترش بود که صدای شادی‌اش به خاطر گلی که زد بلند شده بود. بالا و پایین می‌پرید گفت:

_ وقتی که اومد خواستگاریم، گفتن پسر خوبیه سربازی رفته، کارگر روز مزد بود. مادرش انقدر اومد تو گوش مامان از پسرش تعریف کرد که چشم به هم زدم دیدم پای سفره‌ی عقد نشسته بله رو گفتیم.

سوگل دستش را روی شانه‌ی نحیف خواهرش گذاشت. با سکوتش ترجیح داد تا خواهرش با کمی درد دل خودش را خالی کند. نازگل بغضش را شکست و با ریختن اشک‌هایش گفت:

_ وقتی که فهمیدم معتاده، گفتم ترک می‌کنه. گفتم خوب می‌شه خیلی‌ها ترک کردن جلیل هم یکی از اون‌ها.

این بار صدای سروش به خاطر گلی که زده بود در فضای حیاط کوچک پیچید.

_ دیدی گل زدم، ایول.

بچه‌ها همچنان مشغول بازی بودند دروازه‌ای که با سطل آب و سنگ و آجر درست کرده بودند و هر دو دنبال توپ افتاده بودند. نازگل مسیر نگاهش را به گلدان‌ها تغییر داد با صدایی که به لطف گریه گرفته بود ادامه داد:

– یه روز به خاطر این که به جیبش دست زده بودم و مواد کوفتیش رو ریخته بودم تو کاسه‌ی توالت، اون قدر کتکم زد که هم بچم رو از دست دادم، هم رحمم عفونت کرد. سوگل سخته درد از دست دادن بچه، درد تو سری خوردن از مادرشوهر، درد روحی.

هر کلمه‌ای که از زبان نازگل خارج می‌شد، سوگل با قطره‌ی اشکی پذیرایی می‌کرد. با اوج گرفتن هق هق نازگل سر خواهرش را روی سینه‌اش گذاشت تا صدای گریه‌اش را بچه‌ها نشنوند. برای همدردی‌اش به سرعت اشک‌هایش افزود. نمی‌دانست روزگار در زندگی کدامشان تلخی زیادی به کار برده است. بعد از دقایقی نازگل از خواهرش جدا شد. با انگشتانش اشک چشمانش را پاک کرد و خیره به بچه‌هایش که هنوز مشغول بازی بودند و گاهی صدای خنده‌هایشان به گوششان می‌رسید گفت:

– باور کن چند بار خواستم طلاق بگیرم؛ اما نخواستم طفل معصوم‌هام بچه‌های طلاق باشند.

سوگل نگاهی به چشمان قهوه‌ایه خواهرش که به لطف گریه قرمز شده بود انداخت و دست راستش را میان دستانش گرفت و بوسه‌ای به انگشتانش زد، لبخندی روی لب‌هایش کاشت.

– نگران نباش آبی، مطمئنم همه چی درست می‌شه. خدا رو شکر دوتا دسته گل داری. شوهرت هم بالاخره ترک کرد، خدا بزرگه.

نازگل نگاهی به خواهرش انداخت، خیره در چشمانش فهمید که مرگ شهروز چه قدر تغییرش داده. خطوط گوشه‌ی چشمش، با تارهای سفیدی که لا به لای موهایش به چشم می‌خورد. سوگل برگشت و لیوان‌های چایی سرد شده را به دست گرفت و یکی را به نازگل داد.

نازگل با حس سردی چایی پوزخندی زد و گفت:

– چایی مون هم مثل زندگی مون سرد شده.

با اتمام حرفش هر دو به خنده افتادن، طوری که صدای بازی بچه‌ها در میانشان گم شد. خنده‌ای تلخ که فقط خودشان مزه‌شان را می‌دانستند.



شب سوگل برای عوض کردن حال همه تصمیم گرفت کیک کوچکی درست کند.

وسایل مورد نیازش را از بقالی آقا کریم گرفت؛ حتی قول داد تا تکه‌ای از کیک برایش ببرد. مشغول هم زدن تخم مرغ‌ها بود که شهرام در حالی که یاسین را در آغوش داشت کنارش ایستاد.

– چی درست می‌کنی؟

سوگل همزن برقی را خاموش کرد و حین ریختن پودر کاکائو داخل آرد گفت:

– می‌بینی که دارم کیک درست می‌کنم.

برگشت و چشمش به کبودی زیر چشمان شهرام افتاد، سر به زیر گفت:

– من واقعاً معذرت می‌خوام.

با زبانش لب پایینش را خیس کرد حرف زدن برایش سخت بود، مخصوصاً که شهرام با سکوتش منتظر بود تا سوگل ادامه بدهد. نفس عمیقی کشید و خیره در چشمان منتظر شهرام گفت:

– من نباید تو باغ زود قضاوت می‌کردم، معذرت می‌خوام.

چشمان شهرام خندان بود، رفته رفته سوگل را بیشتر می‌شناخت، شناختی که اوایل فکر می‌کرد لازم نیست؛ اما در این چند روز حسش تغییر کرده بود. صدای گریه‌ی یاسین به کمکشان آمد تا نگاهشان که در هم قفل بود باز شود. شهرام بدون جوابی از آشپزخانه خارج شد و سوگل ماند و با سوآلی که ذهنش را درگیر کرده بود. شهرام او را بخشید یا نه!

بعد از شام سوگل کیک را از مایکروفر خارج کرد و بعد از سرد شدنش با پودر شکلات و توت فرنگی تزیین کرد. طبق قولش تکه‌ای را برید داخل پیش‌دستی گل سرخ مادرش گذاشت تا سروش به مغازه‌ی آقا کریم ببرد. صدای خنده‌ی شهرام و قربان صدقه رفتن نازگل برای بچه‌ها و اخبار تلوزیون و گاهی هم خنده‌ی نخودی مادرش به گوشش می‌رسید. از قوری شاه عباسی مادرش چند استکان چایی ریخت و به طرف پذیرایی رفت و وسط فرش گذاشت و با تشکر مادرش برگشت، کیک و پیش‌دستی چینی و چنگال را برداشت به پذیرایی رفت و کنار شهرام نشست و حین بریدن کیک بود که سروش هم آمد و کنار هم با تعریفات بقیه مشغول خوردن شدند. نبود جلیل باعث شده بود که لبخند رضایت روی لب‌های شهرام و صنم خانم بنشیند.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



آخر شب سوگل موهای شانه کرده‌اش را می‌خواست ببافد که شهرام بعد از مسواک زدن داخل اتاق شد و با دیدن موهای موج سوگل لبخندی زد و دلش را به دریا زد. با نشستن کنارش شانه را گرفت و آرام روی موهای سوگل کشید و گفت:

– اجازه می‌دی من ببافم؟

سوگل که مثل مجسمه خشک شده بود، انتظار چین رفتاری را از شهرام نداشت، کمی شرم حیایش به سراغش آمده بود.

از آینه خیره به چشمان مشتاق شهرام به جای زبانش سرش را به تایید تکان داد. با حس انگشتان کشیده‌اش میان موهای خود چشمانش را بست.

نمی‌دانست چرا قلبش به تپش افتاده بود می‌ترسید صدای بلندش، ریتم نامنظمش به گوش شهرام برسد و آبروریزی کند.

آخرین بافت را انجام داد و با صدای گرمش گفت:

– کش موت کو؟

سوگل انگشتان لرزانش را باز کرد و کش موی صورتی رنگ ساده‌ای را که کف دستش به لطف عرق خیس شده بود را با دست لرزانش بالا گرفت. شهرام بدون توجه به حال سوگل کش را گرفت و با بستن ته موهایش کمی عقب رفت و دستش را به چونه‌اش گذاشت و انگار که به اثر هنری معروف خیره شده است لبخندی زد و گفت:

– ببین چه خوشگل بافتم، قدر این موهات رو بدون. راستی چند وقته نزدی؟

سوگل که فکر می‌کرد شهرام کلاً عوض شده. به قول کوکب خانم شاید چیز خورش کرده اند از آینه نگاهی انداخت و بزاق دهانش را به زحمت قورت داد و گفت:

– یه چند سالی می‌شه.

شهرام بلند شد و مثل پدرهای واقعی بوسه‌ای بر پیشانی بچه‌ها زد و روی دشک دراز کشید و با بستن چشمانش گفت:

– حق نداری کوتاهشون کنی. شب بخیر.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



سوگل همین طور خیره به شهرام مانده بود. عقلش اعتراض داشت که احساسش کم کم قانون شکنی می‌کند. احساسش پوزخند می‌زد و جز سکوت جوابی نمی‌داد. باید راه احساسش را سد می‌کرد تا زیاد پیشروی نکند. بعد از دقایقی چشمانش خسته شد. خمیازه‌ای کشید و تصمیم گرفت بخوابد تا بیشتر از این شاهد جدال عقل و احساسش نباشد.

صبح از همه زودتر بیدار شده بود شیر بچه‌هایش را داد و بعد از تعویض پوشکشان به مادرش سپرد. صنم خانم کنار بچه‌ها نشست و گفت:

– بهتر نیست شهرام بیدار بشه بهش بگی!؟

سوگل دکمه‌های مانتوی خاکستری رنگش را بست و حین درست کردن چادرش روی شال طوسی رنگش جلوی آینه گفت:

– مگه کجا دارم می‌رم؟ نهایت دو ساعت دیگه برمی‌گردم.

صنم خانم سرش را تکان داد، کنار نوه‌هایش نشست.

– باشه برو، فقط زود برگرد.

سوگل کفشش را پوشید، با خداحافظی زیر لبی از خانه خارج شد. پله‌ها را با سرعت پایین رفت. از حیاط خارج شد و سوار پراید نقره‌ای رنگ آژانس شد که از قبل هماهنگ کرده بود. با گفتن مقصد حرکت کردند. هوای صبحگاهی شیراز خیلی دل‌انگیز بود. جان می‌داد برای پیاده‌روی؛ اما سوگل تصمیم داشت بعد از چند ماه به دیدار پدرش برود. سر راهش چند شاخه گل رز با شیشه‌ی کوچک گلاب خرید. با ایستادن ماشین کنار قطعه‌ی مورد نظر از آینه جلوی ماشین رو به سوگل گفت:

– خانم چند ساعت می‌مونید؟

سوگل در ماشین را باز کرد با برداشتن شاخه‌های گل و شیشه‌ی گلاب گفت:

– یک ساعت.

با بستن در از روی جوب رد شد و با گذشتن از چند قبر کنار قبر پدرش ایستاد. لبخند تلخی زد و پایین قبر نشست و خیره به قبر سفیدی که نام، نام خانوادگی، تاریخ تولد و مرگ را در قلب خود حک کرده بود گفت:

– سلام بابا جونم. دختر بی‌معرفتت اومده.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



آب بینی‌اش را بالا کشید، بدون هیچ خجالتی اشک‌هایش را تقدیم گونه‌هایش کرد. در شیشه‌ی گلاب را باز کرد و حین ریختن روی سنگ قبر گفت:

_ خسته شدم بابا، باز اومدم گلایه کنم. از این زندگی! بابا دیدی شهروز تنهام گذاشت! بابا دلم پره. به کی شکایت کنم؟ خسته شدم. هق‌هقش را رها کرد. بوی خوش گلاب با صدای صوت زیبای قرآن که چند متر آن طرف‌تر به گوشش می‌رسد، کمی آرامش کرد. نسبت به روزهای دیگر قبرستان خلوت بود، فقط سالگرد زن مسنی بود که عده‌ی زیادی را دور هم جمع کرده بود. سوگل به لطف اشک‌هایش انگار از حجم درد دلش کم شد. گریه‌اش سر قبر پدرش مسکنی بر تمام دردهای روی قلبش بود. برگ‌های گل‌های رز را روی قبر می‌چید که خانمی به او نزدیک شد سرش را بلند کرد در جواب لبخند خانم به زحمت لب‌هایش را کش داد. با اشاره‌ی خانم از دیس حلوا که عطر خوشش بینی‌اش را نوازش می‌کرد، یک ذره سر قاشق برداشت و تشکری زیر لب کرد.

با خوردن حلوا نگاهی به ساعت گوش‌اش انداخت. فاتحه‌ای خواند و به اجبار بلند شد. با صدایی که به خاطر گریه گرفته بود، گفت:

_ برام دعا کن باباجون. سوگلت به دعوات نیاز داره.

مثل همیشه بدون خداحافظی از پدرش به طرف ماشین رفت. با سوارشدنش، به طرف خانه رفت. هر وقت می‌آمد کوهی درد با خودش می‌آورد؛ ولی موقع برگشتن به سبکی ابر بود.

روزهای پایانی سفرشان به سرعت برق و باد گذشته بود. فقط به اصرار صنم خانم گشتی در شهر زده بودند، از حافظیه گرفته تا امامزاده شاه‌چراغ و بازار وکیل رفته بودند. سوگل به اجبار مشغول جمع کردن لباس‌های بچه‌ها بود. هر چند دلش راضی به آمدن به این سفر با شهرام نبود؛ اما خدا را شکر می‌کرد نقشی که بازی کردند مادرش را به این باور رساند که دخترش با وجود هوو کنار شهرام خوشبخت است. پوزخندی به زودباوری مادرش زد و با کشیدن زیپ چمدان کوچک بچه‌ها یاد رفتار شهرام افتاد. نسبت به قبل خیلی مهربان شده بود. توجهی که در بیرون به او داشت، محبت و توجهی که سر سفره‌ی غذا داشت، حتی وقتی که تنها بودند! لبخندهایی که می‌زد، یا وقتی بعد از حافظیه خارج شدند برایش پشمک خرید. با این که خودش فالوده دوست نداشت به پیشنهاد سوگل در بازار وکیل فالوده خرید و خودش هم خورد. عکس‌هایی که به یادگاری در گالری گوش‌ی سوگل ثبت شد نشان می‌داد روزهای خوشی کنار هم در این سفر داشتند. نگاهش به سنگ‌های دستبندش افتاد. فکرش هنوز هم درگیر بود.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



شهرام تکیه به چهارچوب در اتاق رو به سوگل گفت:

_ سوگل جان چیزی جا نمونده باشه!

همین جانی که پشتبند اسمش می‌گفت! الان که کسی در اتاق نبود تا نقش بازی کند.

_ سوگل؟!

با شنیدن دوباره‌ی اسمش از زبان شهرام، سوگل‌های ذهنش را بی‌جواب گذاشت و خیره به چشم‌های متعجب شهرام گفت:

_ بله؟

شهرام با لبخند روی لب‌هایش وارد اتاق شد. چمدان خودش با سوگل را از زیر پنجره برداشت. حین خارج شدن از اتاق گفت:

_ هیچی، فقط چمدون بچه‌ها رو بیار.

با رفتن شهرام سوگل خیره به روبه‌رویش به خاطر خنگ بازی‌اش در دلش فحشی نثار خودش کرد و چمدان به دست از اتاق خارج شد. چادرش را روی سرش انداخت و بوسه‌ای بر گونه‌ی خواهرزاده‌هایش زد.

_ مواظب خودتون باشید. خاله فداتون بشه.

هر دو خواهر همدیگر را به آغوش کشیدند و نازگل با ریختن اولین اشکش گفت:

_ شرمنده‌تون شدم ببخشید.

سوگل دستش را روی کمر خواهرش کشید بغضش را کنترل کرد. می‌دانست اگر گریه‌اش بگیرد جدایی از خواهر و مادرش سخت خواهد بود. بوسه‌ای بر گونه‌ی خواهرش زد و با لبخندی از آغوشش خارج شد.

_ فکرش رو نکن خواهری.

به طرف مادر مهربانش رفت. صنم خانم با بغضی آشکار دخترش را به آغوش کشید.

_ خوشحالم که ارتباطات با شهرام خوب شده. مراقب خودت و نوه‌هام باش.

سوگل عطر تن مادرش را تقدیم ریه‌هایش کرد و گفت:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



_ شما هم مواظب خودتون باشید.

صنم خانم نوه‌هایش را بوسه باران می‌کرد که با صدای سروش که خبر از آمدن ماشین آژانس را می‌داد، همگی از خانه خارج شدند. دم در شهرام با سوگل و بچه‌ها از زیر قرآن کریمی که جلد سبز رنگی داشت و در دست صنم خانم بود رد شدند و با خداحافظی دوباره، سوار ماشین پژو سفید رنگ آژانس شدند.

گوشی به دست روی مبل نشسته، منتظر تماس یا پیامکی از شهرام بود تا خبر رسیدنشان را بدهد. طبق آخرین صحبتشان الان باید در هواپیما باشند. این یک هفته برایش کابوسی وحشتناک گذشت. تصور سوگل کنار شوهرش چیزی جز عذاب برایش نداشت. زهره خانم عینک مطالعه‌اش را از روی چشم‌هایش برداشت و روی عسلی کناری‌اش گذاشت و دستی بر موهای زیتونی رنگش که به تازگی کوتاه کرده بود کشید و ابروی راستش را بالا فرستاد و گفت:

_ خودت رو تو آینه دیدی؟ تو این یک هفته زیر چشمت گود افتاده!

طهورا که حوصله‌ی شنیدن حرف‌های تکراری از زبان مادرش را نداشت با حرصی که کاملاً در رفتارش مشهود بود، گوشی‌اش را روی مبل انداخت و به طرف پنجره رفت. درش را باز کرد و خیره به آب کثیف حوض حیاط ماند.

_ با شهرام مفصل صحبت کن تا به داداشت اکبر کمک کنه. اصلاً باهات شریک بشه. تا کی می‌خواد تو اون مغازه بمونه جیره بگیر پدر پیر خرفتش باشه.

گوش‌های طهورا شنوای حرف‌های مادرش بود، حرف‌هایی که برادرش در گوش مادرش پر کرده بود. چشمانش خیره به گربه‌ی خاکستری رنگی بود که اطراف حوض جولان می‌داد. ذهنش هم درگیر رابطه‌ی شهرام و سوگل بود. با هم رابطه‌ی خوبی دارند؟! نکند عاشق هم بشوند؟! سوأل‌هایی که برایش جوابی نداشت.

_ کجایی دختر؟ گوشت با منه؟

با صدای مادرش چشم از حیاط گرفت و موهای مزاحمش را پشت گوشش فرستاد و به لبه‌ی پنجره تکیه داد. سعی کرد فکر رابطه‌ی شهرام و سوگل رها کند که مثل خوره به جانش افتاده بود. نگاهی به سر تا پای مادرش انداخت و با تکان دادن سرش دستانش را زیر بغلش گرفت و خیره به نگاه منتظر مادرش گفت:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



_ من به داداش اکبر اعتماد ندارم. نمی‌خوام با شهرام شریک بشه. تازه هاتف خان اجازه نمی‌ده.

زهره خانم که انتظار چنین جوابی از دخترش را نداشت اخم غلیظی را روی صورتش نقاشی کرد و خواست اعتراض کند که صدای گوش‌په‌ورا مانع شد.

په‌ورا با شنیدن صدای زنگ با قدم‌های بلند خودش را به گوش‌په‌ورا رساند. با دیدن عکس شهرام نفس عمیقی کشید، با اتصال تماس روی گوشش گذاشت و با ذوقی که در صدا و چهره‌اش مشهود بود گفت:
_ جانم؟ سلام عزیزم.

صدای خسته‌ی شهرام میان گریه‌ی یکی از بچه‌ها گوشش را اشغال کرد.

_ سلام عزیزم خوبی؟ ما الان رسیدیم. خودت می‌یای خونه؟

په‌ورا گویی که شهرام او را می‌بیند سرش را تکان داد.

_ آره عزیزم، تو خونه می‌بینمت.

با قطع تماس بدون فوت وقت به طرف اتاق رفت تا آماده‌ی رفتن شود. زهره خانم پشت سرش راهی شد، به چهارچوب در تکیه داد و با لحن جدی گفت:

_ می‌گفتی بیاد این‌جا قضیه‌ی شراکت رو می‌گفتی من هم پیاز داغش رو زیاد می‌کردم.

په‌ورا مانند‌ی تابستانی زرشکی رنگش را از چوب لباس‌گوشه‌ی اتاق برداشت، بعد از تن کردن حین بستن دکمه‌هایش سرش را تکان داد و با حرصی که در صدایش دیده می‌شد، گفت:

_ این شراکت دودش فقط به چشم من می‌ره. از اکبر چه خیری دیدم که از شراکتش با شوهرم ببینم!!

زهره خانم وارد اتاق شد و خطوط بین ابروهایش را به نمایش گذاشت.

_ زبونت رو چفت کن دختر. اگه جلوی شوهرت و خونواده‌اش از زبونت بپره چه فکری می‌کنند؟

په‌ورا پوزخندی زد، شال حریر مشکی‌اش را روی سرش انداخت. گوش‌په‌ورا را داخل کیفش گذاشت و حین برداشتن کیف بزرگش که چند دست لباس کثیفش را در خود داشت گفت:

_ خیالتون راحت من دست پرورده‌ی شمام.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



بوسه‌ای روی گونه‌ی مادرش کاشت و گفت:

– گول پسر تو نخور مادر من. مواظب خودتون باشید، خداافظ.

طهورا از پذیرایی گذشت، در ورودی را باز کرد. روی پاهایش نشست و کفشش را پوشید و حین زدن عینک آفتابی‌اش از کنار حوض و گربه‌ای که چرت می‌زد گذشت. از حیاط خارج شد. سر خیابان یک دربستی گرفت و سوار پژوی زرد رنگ شد و با گفتن آدرس محله‌شان سرش را به صندلی تکیه داد. استرس کاملاً در ظاهرش مشهود بود. با جوییدن پوست لبش سعی می‌کرد خودش را آرام کند. دوست داشت زودتر از آن‌ها برسد. فحشی نثار خود کرد که چرا صبح به خانه‌اش نرفت.

بعد از دقایقی رو به راننده گفت:

– آقا من عجله دارم، می‌شه تندتر برید لطفاً؟

راننده از آینه نگاهی به طهورا انداخت، با نشان دادن صف طولانی ماشین‌ها گفت:

– دست من نیست آجی، ترافیک رو ببینید.

طهورا با دیدن ماشین‌ها دستی بر پیشانی‌اش کشید تا اعصاب ناآرامش را آرام کند. بعد از بیست دقیقه سر کوچه‌شان ماشین ایستاد، کرایه را حساب کرد و از ماشین پیاده شد. عرض خیابان را با قدم‌های بلند عبور کرد. خودش هم دلیل این همه عجله و استرس بیخود را نمی‌دانست. وسط کوچه عطر خانم را دید که زنبیل خریدش را به لطف سنگینی‌اش به زحمت نگه داشته بود. خواست ندید بگیرد و از کنارش بگذرد؛ اما عطر خانم حین مرتب کردن چادرش با دیدن طهورا لبخندی روی لب‌های نازکش کاشت. با صدای نازک و نگاه مهربانش رو به طهورا گفت:

– طهورا جان سلام، خوبی دخترم؟

طهورا لبخندی مصنوعی زد و نزدیکش شد.

– سلام خاله عطر خوبید؟ بذارید کمک کنم.

طهورا تعارف عطر خانم را نشنیده گرفت. زنبیلش را که محتوایش سبزی و ماکارانی و چند جور میوه بود را به دستش گرفت. هر چند دوست داشت زودتر به خانه برسد؛ ولی با خود فکر کرد بهتر است عجله نکند تا اضطراب بیهوده را از تنش فراری دهد. عطر خانم هم قدم با او راه افتاد.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



– پیر بشی دخترم. دستت درد نکنه.

طهورا هم مثل بقیه عاشق مهربانی ذاتی عطرت خانم بود. لبخندی زد و زنبیل را جلوی در سفید رنگ عطرت خانم که همسایه‌ی دیوار به دیوارشان بود گذاشت.

– خواهش می‌کنم وظیفه بود.

کلید در حیاط را از کیفش در آورد، با باز کردن در وارد حیاط شد. نفس عمیقی کشید و با قدم‌های محکم به طرف عمارت رفت. پله‌های مرمری را بالا رفت، در راهرو را باز کرد اول صدای تهمینه خانم به گوشش رسید که میان خنده‌های کوتاهش قربان صدقه‌ی نوه‌هایش می‌رفت. ابرویش را بالا فرستاد، به طرف پذیرایی رفت. چشمش به سوگل افتاد که کنار شهرام نشسته بود. شیشه شیر یاسر در دستش بود و یاسر را از آغوش شهرام می‌گرفت.

– سلام، رسیدن به خیر.

همه خیره به طهورا شدند. تهمینه خانم نگاه سنگینش را گرفت و مشغول بازی با نوه‌اش شد. دلگیر بود که در این یک هفته سری نزده یا تماسی نگرفته جویای حال پدر مادر شوهرش شود. شهرام با دیدن طهورا، لبخندش را مثل آهن روی آهنربا روی لب‌هایش ثابت نگه داشت و به استقبال همسرش بلند شد. فاصله‌اش را به صفر رساند و طهورا را به آغوشش دعوت کرد و بوسه‌ای بر سرش زد.

– سلام عزیزم خوبی؟

طهورا جواب لبخندش را با لبخندی داد از آغوش شهرام بیرون آمد. با برق خوشحالی که در چشمانش پیدا بود، گفت:

– خوشحالم برگشتی عزیزم.

کوکب از آشپزخانه خارج شد و سینی لیوان‌های شربت آلبالو را که یخ‌های کوچک رویش شناور بود را روی عسلی گذاشت. با تشکر تهمینه خانم کوکب به طرف چمدان‌های کنار پله‌ها رفت. چمدان سوگل را دست چپ، چمدان بچه‌ها را دست راست گرفت و راهی بالا شد. طهورا بازوی راست شهرام را در بازویش قفل کرد و باهم رو به روی سوگل نشستند. نقاب خونسردی را به چهره‌اش زد، خیره در چشمان سوگل گفت:

– خوبی عزیزم؟ حال مامانت چه طوره؟

سوگل که متعجب بود از برخورد طهورا، سرفه‌ای کرد تا بهتش را پنهان کند. خم شد لیوان شربتش را برداشت.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



_ ممنون، سلام رسوندن.

شهرام که انتظار چنین برخوردی را از طهورا نداشت. نه به غرغره‌هایش پشت تلفن، نه به این بی‌خیالی و خوش برخوردی‌اش. نفس عمیقی کشید و با خود گفت حتماً طهورا با این وضع کنار اومده، وجود سوگل را قبول کرده. هر چند باورش سخت بود؛ اما تصمیم گرفت فعلاً ذهنش را درگیرش نکند. لبخندی از رضایت زد، خوشحال از این که طهورا نسبت به سوگل افکار منفی‌اش را از ذهنش پرانده، خم شد و لیوان شربت‌ی برداشت و به او داد. طهورا با نازی که در صدایش داشت گفت:

_ ممنون عزیزم پس خودت چی؟

شهرام پای راستش را روی پای چپش انداخت و دستانش را روی کاناپه گذاشت و گفت:

_ هست برمی‌دارم.

تهمینه خانم با چشمان ریز شده‌اش نگاهی مشکوک به عروس بزرگش انداخت. سابقه نداشت طهورا با این مهربانی برخورد کند. سوگل خیره به صفحه‌ی خاموش تلوزیون شربت‌ش را مزه مزه کرد تا شاید سوآل‌های ذهنش در رابطه برخورد طهورا با خودش را فراری دهد.

با آمدن کوکب از بالا سوگل لیوان خالی‌اش را روی عسلی گذاشت و با تشکر از کوکب بلند شد. یاسین را به آغوش کشید. رو به جمع لبخندی زد و گفت:

_ شرمنده بچه‌ها باید بخوابند. من هم خسته‌ام.

تهمینه خانم لبخندی زد و گفت:

_ برو عزیزم مسافرت با این دو تا بچه معلومه خسته‌ات کرده.

یاسر را هم کوکب برداشت با سوگل بالا رفتند.

وارد خانه‌اش شد و بچه‌ها را داخل اتاقشان برد. کوکب با تشکر سوگل پایین رفت. به خاطر گرمای هوا لباس بچه‌ها را با تاب شلوارک آبی رنگی عوض کرد. از صدای گریه‌هایشان کلافه شده بود. بوسه‌ای بر گونه‌های گوشتی‌اشان زد و مشغول خواباندنشان شد. ذهنش درگیر رفتار طهورا بود. شاید مقابل بقیه می‌خواست مظلوم دیده شود یا واقعاً قضیه‌ی ازدواج مجدد شوهرش را قبول کرده است. با یادآوری تهدیدهای گذشته و هل دادنش از پله‌ها سرش را چند بار تکان داد. هرگز نباید به طهورا اعتماد کند. نگاهی به پسرانش کرد که آرام خوابیده بودند. سوآل

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



همیشگی دوباره ذهنش را درگیر کرد. اگر بزرگ شوند از پدرشان بپرسند چه بگوید؟! با سر خوردن اشکش دوباره یاد شهر روز افتاد. دستش را به حفاظ چوبی تخت تکیه داد و زیر چشمی خیره بر چشمان بسته‌ی پسرانش اشک ریخت.

شهرام جلوی آینه‌ی میز توالت اتاقشان مشغول خشک کردن موهایش بود. چشمش به طهورا افتاد که روی تخت نشسته بود و بالش کوچکی را به آغوش داشت. از خیره شدنش به گل‌های فرش و گره ابروهایش پیدا بود فکرش درگیر است. شهرام به یاد افتادن برخوردش با سوگل لبخندی زد و هوله را روی گردنش انداخت و گفت:
_ طهورا؟

طهورا که انگار برق بهش وصل کرده باشند با صدای شهرام از جایش پرید و تکان بدی خورد طوری که بالش از دستش روی فرش افتاد. دستش را روی سینه‌اش گذاشت تا تپش قلبش آرام بگیرد. چشم غره‌ای نثار شهرام کرد.
_ ترسیدم دیوونه، این چه جور صدا کردنیه؟!

صدای قهقهه‌ی شهرام در فضای اتاق پیچید. سرش را چند بار تکان داد و کنار همسرش نشست و دستش را میان دستانش گرفت با بوسه‌ای که بر انگشتانش زد، گفت:
_ قربون ترسیدن خانومم برم که با یه صدا زدن می‌ترسه.

طهورا پشت چشمی نازک کرد.

_ خیلی خب خودت رو لوس نکن.

شهرام که موقعیت را مناسب دید، لبخندی زد و بدون مقدمه گفت:

_ چی شد رفتارت با سوگل عوض شد؟!

طهورا دستش را از میان دستان شهرام جدا کرد و بلند شد و از جلوی میز آرایشش از میان لوازم آرایش و عطر و لوسیون‌های مختلف و خوش بو شیشه‌های ادکلن تلخ همیشگی‌اش را که استفاده می‌کرد را برداشت و حین زدن به مچ دستانش گفت:

_ یه جور می‌گی انگار دشمن خونیش هستم یا می‌خوام بکشمش.

شهرام با یاد غرغره‌هایش پشت تلفن و هل دادن سوگل از پله‌ها با انگشت اشاره‌اش چانه‌اش را خواند و گفت:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



_ نه منظورم این نبود؛ ولی نه به اون گلایه‌ها پست تلفن نه به این خوش برخوردیت با سوگل!

با تمام شدن حرف شهرام طهورا شیشه‌ی ادکلن را سر جایش گذاشت. سخت بود برای نقش بازی کردن و دروغ گفتن برای کسی که عاشقش بود. دستی بر صورتش کشید و برگشت و کنار شهرام نشست. خیره به نگین حلقه‌ی ازدواجش بل دست دیگرش به بازی گرفت. شهرام با چشمان منتظرش خیره به رفتار طهورا بود.

_ چی شد؟ چرا ساکتی؟

عذاب وجدان داشت. نمی‌خواست دروغ بگوید؛ اما خودش را با این قانع کرد که هر دروغی می‌گوید برای زندگی‌اش است. شرم داشت در چشمان شوهرش خیره شود و دروغ بگوید. لب‌هایش را با زبانش خیس کرد و خیره به گل‌های بنفش و قرمز رنگ رو تختی گفت:

_ من بابت گذشته متأسفم. هر چه قدر فکر کردم، دیدم رفتارم با سوگل بد بوده. اون که گناهی نداره.

ادامه‌ی صحبت برای طهورا سخت بود عرق سردی که از کمرش شناور بود، نشان از آشفتگی درونش را داشت. گوشه‌ی لبش را زیر دندانش فرسات و طعم رژ روی لبش را چشید و بغضی که به گلویش فشار می‌آورد را کنترل کرد و گفت:

_ درسته من دیگه نمی‌تونم مادر بشم؛ اما پیشنهادم برای مادری یکی از بچه‌ها...

دستانش را نقاب صورتش کرد و از شانه‌های لرزان طهورا شهرام دریافت که او گریه می‌کند. شهرام دستی بر سرش کشید و بدون هیچ حرفی طهورا را به آغوشش دعوت کرد و در حصار دستانش در آورد.

_ فکرش رو نکن عزیزم، همه چیز درست می‌شه.

طهورا بوی خوش شامپوی بدن شهرام را تقدیم ریه‌اش کرد و با لبخند رضایتی از گرفتن نقشه‌اش روی لب‌هایش کاشت. از آغوشش بیرون آمد و نازی به صدایش داد و گفت:

_ من بابت رفتارم معذرت می‌خوام. باور کن هر کاری کردم به خاطر دوست داشتنمه.

شهرام لبخندی زد. خوشحال بود از این که کدورت‌ها از بین می‌رود. غافل از این که از آینده خبر نداشت.



مردادماه به نیمه رسیده بود. طهورا طبق نقشه‌ای که خودش کشیده بود آرام آرام پیش می‌رفت. دو روزی بود که یاسین مدام گریه می‌کرد طوری که همه نگران شده بودند. سوگل به آغوشش کشید و عرض پذیرایی قدم می‌زد. بوسه‌ای بر گونه‌اش زد و با انگشت شستش اشک‌هایش را پاک کرد و با بغضی که در صدایش هویدا بود گفت:

– مامان قربونت بره، چرا گریه می‌کنی؟

تهمینه خانم با شنیدن صدای گریه‌ی یاسین با نگرانی در ورودی را باز کرد.

– آرام نشد؟ بده ببینم.

تهمینه خانم نوه‌اش را به آغوش کشید و روی کاناپه نشست و آرام شکم یاسین را ماساژ داد.

– این طوری نمی‌شه بلند شو زنگ بزن شهرام بیاد ببرینش دکتر.

سوگل با شنیدن دکتر کنار تهمینه خانم نشست. با بهت و نگرانی که در صدای لرزانش پیدا بود، گفت:

– یعنی چش شده؟

بر روی زانوی راستش زد و ادامه داد.

– طفلک بچه‌ام.

تهمینه خانم با ابروهای بالا رفته نگاهی به سوگل انداخت و لبخند تلخی زد و گفت:

– نگران نباش عزیزم. بچه‌ست دیگه، بلند شو یه زنگ بزن به شهرام تا بیاد.

سوگل بدون حرفی بلند شد و گوشی موبایلش را از کنار گلدان روی این برداشت. با دست لرزانش قفلش را باز کرد. فوراً شماره‌ی شهرام را گرفت. بعد از شنیدن دو بوق میان گریه‌ی یاسین، صدای خسته‌ی شهرام در گوشی پیچید.

– سلام سوگل چی شده؟

سوگل دستی بر صورتش کشید و گفت:

– سلام، یاسین حالش خوب نیست مادر چون می‌گه ببریم دکتر.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



شهرام مکث کوتاهی کرد و گفت:

_ حاضر بشید بیام، بیست دقیقه‌ای خودم رو می‌رسونم.

شهرام بدون خداحافظی تماس را قطع کرد. سوگل گوشی را روی اپن گذاشت، رو به ته‌مینه خانم گفت:

_ الان می‌یاد، فقط یاسر خوابه بیدار بشه...

ته‌مینه خانم بلند شد و یاسین را به شانه‌ی راستش گذاشت و کمرش را نوازش کرد.

_ برو آماده شو، نگران یاسر نباش.

سوگل به اتاقش رفت و مانتوی سورمه‌ای رنگش را به تن کرد. شال آبی نفتی رنگش را که حاشیه‌ی مشکی داشت را روی سرش انداخت. جلوی آینه‌ی میز آرایشش شالش را جوری مرتب کرد که یک تار مو هم معلوم نبود. چادر و کیفش را از چوب لباسی برداشت و از اتاق خارج شد. با شنیدن صدای ته‌مینه خانم از اتاق بچه‌ها به طرف اتاق رفت. نگاهی به یاسین انداخت که در این فاصله‌ی زمانی که حاضر می‌شد، ته‌مینه خانم لباسش را عوض کرده بود. نسبت به نیم ساعت قبل کمی آرام شده بود؛ اما بغضی که کرده بود و لب‌های برآمده‌اش نشان می‌داد که به استقبال گریه می‌رود. زود به آغوشش کشید و بوسه‌ای بر پیشانی‌اش زد و با بستن چشمانش در آغوشش تکان داد.

_ الهی قربونت بره مامان.

ته‌مینه خانم نگاهی کرد و یاسر را که تازه از خواب بیدار شده بود را از روی تختش بلند کرد و گفت:

_ بهتره بریم پایین، الان شهرام می‌یاد.

همگی باهم پایین رفتند. سوگل یاسین را به کوب داد، چادرش را روی سرش انداخت. کیفش را روی شانه‌ی چپش می‌انداخت که شهرام وارد شد و بدون سلام و علیکی با نگرانی که از ظاهرش می‌بارید، گفت:

_ حاضرید ماشین رو دم در روشن گذاشتم.

سوگل یاسین را از کوب گرفت و گفت:

_ آره بریم.



هر دو بدون خداحافظی با عجله از عمارت خارج شدند. شهرام در شاگرد را برای سوگل باز کرد، سوگل با تشکر زیر لبی سوارشد و شهرام با بستن در فوراً سوار شد با سرعت به مقصد دکتر اطفال حرکت کرد. شهرام از آینه بغل نگاهی به خیابان انداخت، آرنجش را به لبه‌ی پنجره تکیه داد و انگشت اشاره‌اش را روی چانه‌اش کشید.

– من دیروز به مامان گفتم بیریم دکتر؛ ولی گفت چیزیش نیست، یه دل درد ساده است.

سوگل با انگشتش دست‌های کوچک یاسین را نوازش کرد و از پنجره خیره به خیابان شلوغ گفت:

– من هم فکر می‌کردم چیزی نیست؛ اما طفلک بچه‌ام از صبح بدون وقفه گریه کرده.

شهرام سرش را تکان داد و بر سرعت ماشین افزود.

– دکتر رو دوستم معرفی کرده، می‌گفت دکتر خوبیه.

بعد از ده دقیقه کنار ساختمان پزشکان شفا نگه داشت و گفت:

– نگران نباش، الان دکتر معاینه می‌کنه خیالمون راحت می‌شه.

سوگل دستی بر گونه‌ی یاسین کشید.

– خدا کنه.

هر دو همزمان از ماشین پیاده شدند. گرمای سوزان در هوای عصری کمی عقب نشینی کرده بود. سوگل یاسین را در دستش جابه‌جا کرد، شهرام ماشین را دور زد و با زدن دزدگیر، دستانش را به طرف سوگل گرفت.

– بچه رو بده من، معلومه خسته‌ات کرده.

سوگل از خدا خواسته یاسین را به آغوش شهرام سپرد به اتفاق هم از روی جوب گذشتند و به طرف ساختمان پزشکان رفتند.

وارد راهرو شدند. عده‌ای در حال رفت و آمد بودند. شهرام کنار آسانسور خیره به اعلانات با چشمان ریز شده دنبال دکتر مورد نظرش گشت. با دیدن اسم دکتر فهیمه مجد متخصص اطفال طبقه‌ی چهارم سرش را تکان داد و با سوگل همراه خانمی دیگر وارد آسانسور شدند. خانم فوراً از میان دکمه‌ها شماره‌ی طبقه‌ی سوم را زد. شهرام هم با زدن دکمه‌ی طبقه‌ی چهارم به دیواره‌ی آسانسور تکیه داد و با یاسین مشغول بازی شد. سوگل که فکرش درگیر

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



پسرش بود چشمش به خانم افتاد که خیره به کف نقره‌ای رنگ آسانسور بود، گوشه‌ی جواب آزمایش در دستش از زیر چادر مشکی‌اش پیدا بود. تا چشم به هم زدند خانم طبقه‌ی سوم پیاده شد. چند ثانیه بعد با گفتن طبقه‌ی چهارم و ایستادنش از آسانسور خارج شدند. راهروی باریکی که دو واحد رو به روی هم داشت. دکتر محمد شمس متخصص ارتوپدی روبه‌رویش تابلوی کوچک طلایی رنگ که اسم دکتر مورد نظرشان را در قلب خود حک کرده بود. صدای گریه‌ی یاسین دوباره اوج گرفته بود. سوگل فوراً زنگ کنار در شکلاتی رنگ را زد. طولی نکشید که در توسط منشی باز شد و با لبخند روی لب‌هایش به داخل تعارف کرد.

_ سلام خوش اومدید، بفرمایید.

هر دو با تشکر روی صندلی چرم نشستند. با اوج گرفتن گریه‌ی یاسین سوگل با نگرانی بچه را از شهرام گرفت و آرام آرام تکان داد. شهرام به طرف میز منشی رفت و با گرفتن نوبت دوباره برگشت. با نشستنش نفس عمیقی کشید و پای راستش را روی پای چپش انداخت و دل نگرانی‌اش پشت نگاه خیره‌اش به تابلوهای نوزادان روی دیوار سفید پنهان کرد و گفت:

_ بعد دو نفر نوبتمونه.

خانمی با دختر دو ساله‌اش از اتاق دکتر خارج شد. با اشاره‌ی منشی خانمی با پسر یک ساله‌اش وارد اتاق شد. شهرام مجله‌ای که درباره‌ی نوزادان بود را از روی عسلی شیشه‌ای برداشت و مشغول ورق زدن شد. سوگل یاسین را روی شانه‌ی چپش گذاشت و حین نوازش کردن کمرش گفت:

- ببخشید به خاطر ما از کار و زندگی افتادی. خودم هم می‌تونستم بیارم؛ ولی مادر جون گفتن بهت زنگ بزنم.

شهرام با بستن مجله اخمی کرد و خطوط پیشانی‌اش را به نمایش گذاشت. رو به سوگل گفت:

_ این چه حرفیه سوگل؟

مکثی کرد و سرش را نزدیک سوگل برد و خیره در چشمان متعجبش با لحنی تند ادامه داد.

_ یاسر و یاسین بچه‌های من، جونمم هم بهشون می‌دم. دیگه این خزعبلات رو نشنوم.

شهرام دوباره مشغول دیدن مجله شد. سوگل ذهنش درگیر رفتار و برخورد شهرام شد. واقعاً می‌تواند به عنوان پدر از بچه‌هایش حمایت کند؟ به اطرافش نگاهی انداخت. دیوارهای سفیدی که میز منشی روبه‌روی در اتاق بود و



صندلی‌های چرم قهوه‌ای رنگی که چیده شده بود و سرامیک‌های سفید رنگی که کف را پوشانده بود. چشمش به گلدان بزرگ بامبو گوشه‌ی سالن بود که شهرام حین بلند شدن گفت:

_ پاشو نوبت ماست.

سوگل بلند شد و پشت سر شهرام وارد اتاق دکتر شد. دکتر روپوش سفیدی که به تن داشت و شال مشکی رنگی روی سرش انداخته بود پشت میزش مشغول نوشتن چیزی بود، با دیدن بیمار جدیدش لبخندی زد و با دستش به صندلی‌های روبه‌رویش اشاره کرد.

_ خیلی خوش اومدید، بفرمایید.

هر دو روی صندلی نشستند و دکتر با حفظ لبخندش دستانش را روی میز مشکی رنگش در هم قفل کرد و خیره به یاسین گفت:

_ خب، مشکل پسر مون چیه؟

سوگل یاسین را روی زانویش گذاشت و با لحنی که نگرانی از آن می‌بارید گفت:

_ والله خانم دکتر دو روزه هم‌ه‌اش گریه می‌کنه، فکر کنم دلش درد می‌کنه.

خانم دکتر از پشت میزش بلند شد. به طرف تخت سفیدی که زیر تک پنجره‌ی اتاق قرار داشت رفت و با لحن ملایمی گفت:

_ بیار یه معاینه بکنم.

سوگل بلند شد و یاسین را روی تخت گذاشت و دکتر مشغول معاینه شد، طوری که با هر بار دست زدن به شکم و معده‌اش صدای گریه‌اش اوج می‌گرفت. سوگل دست لرزانش را مشت کرد تا کمی آرام بگیرند طاقت دیدن این حال و روز بچه‌اش را نداشت. شهرام نگرانی‌اش را پشت لبخند کم رنگش پنهان کرد. با گرفتن آرنج سوگل گفت:

_ نگران نباش، مطمئنم زود خوب می‌شه.

سوگل با شنیدن حرف شهرام، اشک گوشه‌ی چشمش را با انگشتش پاک کرد و گفت:

_ خدا کنه، طفلک بچه‌ام تو این دو روز وزنش نصف شده.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



دکتر بعد از معاینه کنار رفت و شهرام یاسین را به آغوش کشید و حین تکان دادنش بوسه‌ای بر سرش زد. سوگل رو به دکتر گفت:

_ خانم دکتر بچه‌ام چشه؟!_

همگی سر جایشان نشستند و خانم دکتر رو به سوگل گفت:

_ شیر خودت رو می‌دی یا شیر خشک؟_

سوگل نگاهی به شهرام انداخت و نگاه متعجبش را به خانم دکتر دوخت و گفت:

_ هر دو!_

خانم دکتر سرش را تکان داد و با لحن گلایه‌مندی گفت:

_ چرا فقط شیر خودت رو نمی‌دی؟_

شهرام یاسین را که آرام شده بود بین دستانش جابه‌جا کرد و گفت:

_ بچه‌ها دوقلواند خانم دکتر._

خانم دکتر سرش را به معنی فهمیدن تکان داد و عینکش را روی چشمان مشک‌اش زد و حین نوشتن نسخه گفت:

_ گل پسرمون مشکل خاصی نداره، فقط معده‌اش حساسه بهتره فقط شیر مادر بخوره._

سرش را بلند کرد و رو به سوگل گفت:

_ اون یکی قل که مشکلی نداره؟_

سوگل سرش را تکان داد.

_ نه خدا رو شکر._

خانم دکتر سرش را تکان داد. حین مهر زدن به برگه‌ی نسخه گفت:

_ براش شربت نوشتم روزی یه وعده، به مدت یک ماه._

سوگل لبخندی از خوشحالی زد و بلند شد. با گرفتن برگه‌ی نسخه گفت:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



_ خیلی ممنون خانم دکتر، خیالم رو راحت کردید.

خانم دکتر لبخندی زد و با برداشتن عینکش گفت:

_ خواهش می‌کنم، ان‌شاءالله

که حالش خوب می‌شه. اگه دیدید تغییری نکرد حتماً بیارید تا آزمایشات لازم رو براش بنویسم.

شهرام با لبخندی پر رنگ روی لب‌هایش تشکر کرد و همراه سوگل از اتاق خانم دکتر خارج شد و با خداحافظی از منشی بیرون رفتند. وارد آسانسور شدند همراه چند نفر به همکف رفتند و از ساختمان پزشکان خارج شدند. شهرام دزدگیر ماشین را زد. اول سوگل نشست و شهرام خم شد یاسین را به آغوشش گذاشت. با بستن در به سمت راننده رفت و خودش هم سوار شد و ماشین را به حرکت در آورد. سکوت بینشان را گریه‌ی یاسین می‌شکست که سوگل با تکان دادنش گریه‌اش بند می‌آمد. سر خیابان شهرام ماشین را روبه‌روی داروخانه پارک کرد و نسخه را از روی داشتبرد برداشت و گفت:

_ چیزی لازم نداری؟

سوگل دستی بر چشمانش کشید با لحنی که خستگی از آن می‌بارید گفت:

_ شیر خشک‌شون کم مونده تموم بشه.

شهرام نگاهی به چشمان خسته‌ی سوگل انداخت و گفت:

_ باشه می‌خرم.

فوراً پیاده شد اول به طرف داروخانه رفت در شیشه‌ای نیمه باز را کامل باز کرد در دلش خدا را شکر کرد که خلوت بود. به طرف آقای دکتر میانسالی که موهای جوگندمی‌اش بیشتر به چشم می‌خورد رفت و با گذاشتن نسخه روی سکوی شیشه‌ای گفت:

_ سلام خسته نباشید لطفاً این نسخه رو بدید با یه قوطی شیر خشک.

آقای دکتر عینک ته استکانی‌اش را روی چشم‌هایش زد و با خواندن نسخه، شربت را از قفسه‌ی دوم پشت سرش و از سمت راستش قوطی شیر خشک برداشت و داخل کیسه پلاستیک گذاشت و گفت بفرمایید.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



شهرام بعد از حساب کردن پولش کیسه را برداشت و از داروخانه خارج شد. چشمش به آبمیوه فروشی کنار داروخانه افتاد با یاد چشمان خسته و سرخ سوگل به طرف آبمیوه فروش رفت. به پسر جوانی که لباس فرم سفید رنگ تنش بود و پشت دستگاه بود سفارش دو تا لیوان آب هویج بستنی داد.

سوگل نگاهی به چشمان بستنی پسرش انداخت با لبخندی بوسه‌ای بر دستانش زد.

_ خدا رو شکر چیز مهمی نبود.

نگاهی به اطرافش انداخت تا ببیند شهرام کجا مانده است. او را دید که سینی پلاستیکی‌ای که در دست داشت و محتوایش دو لیوان بزرگ که از رنگ نارنجی‌اش فهمید آب هویج است. در دست دیگرش کیسه‌ی شربت و شیر خشک بود که به لبخندش وسعت بخشید. شهرام به زحمت در را باز کرد و سوگل خم شد با دستش کیسه‌ی شربت را گرفت.

شهرام هم آرام نشست و سینی آبمیوه را روی پاهایش گذاشت و با چشمکی گفت:

_ بفرمایید این هم آب هویج تازه.

سوگل با دیدن بستنی سنتی شناور روی آب هویج دستانش را مثل بچه‌ها به هم زد و گفت:

_ وای دستت درد نکنه، من عاشق بستنی سنتی‌ام.

شهرام یکی از لیوان‌ها را برداشت و نی پلاستیکی صورتی رنگ را داخلش انداخت و به دست سوگل داد و گفت:

_ نوش جونت اگه با یاسین سخته، بچه رو بده من.

سوگل لیوان را گرفت و نگاهی به یاسین انداخت و حین هم زدن بستنی‌اش گفت:

_ نه ممنون طفلک بچه‌ام به زور خوابید.

هر دو با سکوت مشغول نوشیدن شدند. خنکی آبمیوه و بستنی از گرمای کلافه کننده‌ی تابستان که آزارشان می‌داد کمی کاست. بعد از تموم شدن آبمیوه‌اشان شهرام پیاده شد، لیوان‌ها را داخل سطل آشغال کنار آبمیوه‌فروشی انداخت. با تشکر سینی را پس داد و برگشت به طرف خانه حرکت کردند. هر دو سکوت کرده بودند. سوگل خیره به خیابان و مغازه‌ها بود. ماشین‌های متنوعی که از آن‌ها سبقت می‌گرفتند. عادتش بود هر وقت در ماشین می‌نشست با دیدن ماشین‌ها و خیابان لذت می‌برد. بعد از ده دقیقه شهرام کنار در عمارت پارک کرد و هر دو هم زمان پیاده شدند. با زدن دزدگیر ماشین و باز کردن در حیاط داخل رفتند. درخت‌های عمارت بر روی کف

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



زمین و دیوارها سایه انداخته بودند. با دیدن ماشین هاتف خان فهمیدند که او هم در منزل هست. از پله‌های مرمری بالا رفتند. شهرام در ورودی را باز کرد. صدای خنده‌ی یاسر در آغوش طهورا باعث بهت و تعجب سوگل شد.

– مادر چون بیین نوت رو چه می‌خنده، ای جان قربونش برم من.

شهرام با دیدن خوشحالی طهورا لبخند تلخی زد؛ اما سوگل مثل مجسمه یاسین به بغل کنار در ایستاده بود.

– سوگل جان چرا نمی‌یای داخل؟

با شنیدن صدای تهمینه خانم تازه فهمید که باید نفس بکشد. نفس عمیقی کشید و سرش را سمت راست چرخاند با دیدن تهمینه خانم که با تعجب نظاره‌گرس بود و طهورا که یاسر را به آغوش داشت با لبخندی که مصنوعی بودنش را خودش می‌دانست خیره به او بود.

تهمینه خانم با نگرانی گفت:

– دکتر چی گفت؟

شهرام مشغول گزارش دادن به مادرش شد.

کوکب خانم دستانش را با دستمال خشک کرد و از آشپزخانه خارج شد با دیدن سوگل به استقبالش رفت و یاسین را به آغوش کشید به طرف اتاق خاطره رفت تا روی تخت بگذارد. سوگل با سبک شدن دستانش چادرش را از سرش برداشت از چوبلباسی کنار در آویزان کرد با قدم‌های سست به طرف طهورا رفت. یاسر با دیدن مادرش دستانش را گشود بنای گریه را سر داد. سوگل جانمی زیر لب گفت و از خدا خواسته پسرش را از آغوش طهورا گرفت و روی صندلی سلطنتی کنار پنجره نشست مشغول بازی با یاسر شد. همه خیره به رفتار سوگل بودند؛ حتی هاتف خان که با شنیدن سر و صدا دست از چرت عصرگاهی‌اش زده بود و کنار در اتاق ایستاده بود. خمیازه‌ای کشید رو به شهرام گفت:

– شهرام بچه چش بود؟

شهرام دستی به سرش کشید و کنترل تلوزیون را برداشت.

– خدا رو شکر چیز خاصی نیست نباید شیر خشک بخوره معده‌اش حساسه.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM

با بلند شدن صدای گریه‌ی یاسین از اتاق سوگل با یاسر بلند شد و بدون توجه به بقیه به اتاق رفت تا به بچه‌هایش برسد.

با رفتن سوگل طهورا فهمید فاز دوم نقشه‌اش را باید اجرا کند. هر چند برایش دشوار بود؛ اما به خاطر زندگی‌اش با شهرام مجبور بود. شب از راه رسیده بود و شهرام و طهورا مشغول دیدن فوتبال از شبکه‌ی سه بودند. طهورا با انگشت وسطش به دسته‌ی چوبی مبل می‌زد، دل دل می‌کرد تا شهرام خستگی‌اش را بهانه کند و از دیدن ادامه‌ی فوتبال منصرف شود. با دیدن عقربه‌های ساعت روی دیوار که نزدیک دوازده را نشان می‌داد به جان پوست لب‌هایش افتاد. کاملاً ناامید شده بود. می‌خواست صحبتش با سوگل را به فردا موکول می‌کرد که صدای کوتاه خمیازه‌ی بلند شهرام به گوشش رسید. لب پایینش را از اسارت دندان‌هایش آزاد کرد و خیره به نیم‌رخ شهرام ابروهایش را بالا فرستاد و با تعجبی که در صدایش مشهود بود، گفت:

– خب عزیزم خوابت می‌یاد برو بخواب. فردا هم باید بری سر کار، مگه مجبوری؟

شهرام دوباره خمیازه‌ای کشید و کنترل تلویزیون را روی عسلی کنار ظرف تخمه‌ی آفتابگردان گذاشت و بلند شد.

– حق با تُو، من می‌رم تو نمی‌یای؟

طهورا مشتت از تخمه را برداشت و حین شکستنش گفت:

– من بعد شام قهوه خوردم خوابم نمی‌یاد، تو برو عزیزم شب خوش.

شهرام سرش را به نشانه‌ی فهمیدن تکان داد و شب‌بخیری گفت و وارد اتاقشان شد. با خاموش کردن چراغ اتاق، تیشرت خاکستری رنگش را از تنش در آورد، خودش را روی تخت انداخت و چشمانش را برای خواب بست.

طهورا نیم ساعتی صبر کرد گوینده با هیجان فوتبال را گزارش می‌کرد. بازی بین باشگاه‌های اروپایی همیشه هیجان‌انگیز بود؛ اما فکر طهورا درگیر برخوردش با سوگل بود. تخمه‌ها را داخل کاسه‌ی شیشه‌ای انداخت، نفس عمیقی کشید و همه‌ی چراغ‌ها را خاموش کرد و فقط شب‌خواب‌های رنگی روی سقف اپن آشپزخانه را روشن گذاشت. از در نیمه باز اتاقشان آرام نگاهی به شهرام انداخت با شنیدن خر و پف گاه گاهش خیالش آسوده شد که خوابش سنگین شده. نفس آسوده‌ای کشید و آرام بیرون رفت. شال صورتی رنگش را روی سرش انداخت و در ورودی خانه را باز کرد. با قدم‌های بلند و پوزخندی زد و خود را در تاریکی راه‌پله به طبقه‌ی دوم رساند، چند تقه به در زد.



سوگل که تازه مسواک زده بود از سرویس بیرون آمد و با شنیدن صدای تقه به طرف در رفت با خود فکر کرد که شاید مادر جان باشد؛ اما با دیدن چهره‌ی طهورا چشمانش از تعجب گشاد شد و ابروهایش بالا رفت.

طهورا لبخندی زد و گفت:

– تعارف نمی‌کنی پیام تو؟

سوگل با اکراه کنار کشید و با دستش به دخل راهنمایی کرد. طهورا با حفظ لبخندش وارد شد و نگاهی به پذیرایی انداخت. تلوزیون خاموش و فضای نیمه تاریک خانه و نبود بچه‌ها نشان می‌داد که خواب هستند. برای این که سر صحبت را باز کند با کنجکاو ی گفت:

– الهی، بچه‌ها خوابند.

سوگل آرام در را بست و دستانش را زیر بغل گرفت و با لحن حق به جانبی گفت:

– اگه ساعت رو می‌دید می‌فهمیدی وقت خوابه نه شب‌نشینی.

طهورا دستی به صورتش کشید و خواست حرفی بزند که صدای گریه‌ی یکی از بچه‌ها بلند شد. سوگل سرش را تکان داد و نفسی از کلافگی کشید بدون توجه به طهورا راهی اتاق شد. طهورا هم از خدا خواسته پشت سرش رفت. سوگل یاسر را به آغوش کشید و حین نوازش کمرش خواست از اتاق خارج شود که طهورا دستش را دراز کرد و با لحنی که مهربانی چاشنی‌اش کرده بود گفت:

– بده من بچه رو برو شیرش رو آماده کن.

وقتی تعلق سوگل را دید چشم غره‌ای نثارش کرد.

– نترس نمی‌خورمش.

با اوج گرفتن صدای گریه‌ی یاسر سوگل به اجبار پسرش را آغوش طهورا داد و خودش را به آشپزخانه رساند مشغول درست کردن شیر خشک شد. فکرش آن قدر درگیر طهورا بود که نفهمید پیمانها و آب جوش را به اندازه ریخته یا نه؟ حین بستن در شیشه‌ی شیر از آشپزخانه خارج شد. با قدم‌های بلند خودش را به اتاق بچه‌ها رساند. طهورا را دید که روی تک صندلی کنار تخت یاسر نشسته است و مشغول آرام کردنش است. طهورا با حس سنگینی نگاه سوگل سرش را بالا آورد. لبخند کوتاهی زد و گفت:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



– شیشه شیر رو بده من بدم.

مکثی کرد و ادامه داد.

– خواهش می‌کنم.

رنگ التماس صدای طهورا سوگل را وادار کرد تا قبول کند. طهورا مشغول شیر دادن چشمانش خیره در چشمان خمار خواب یاسر قفل شد. بوسه‌ای بر پیشانی‌اش زد و آرام روی تختش گذاشت و نفس عمیقی کشید و گفت:

– بهتره بیرون حرف بزنیم.

رو به روی هم روی کاناپه نشسته بودند. طهورا انگشتانش را در هم قفل کرد و خیره در چشمان منتظر سوگل گفت:

– من و تو قبلاً جاری بودیم؛ اما مشکلی نداشتیم. رابطه‌مون زیاد صمیمی نبود؛ ولی دشمن هم نبودیم. کی فکرش رو می‌کرد یه روز هووی هم بشیم؟

سکوت سوگل طهورا را مجبور کرد تا ادامه بدهد. نقاب پشیمانی را بر چهره‌اش زد و گفت:

– رفتار من بچه‌گانه بود. تهدیدت، انداختنت از پله‌ها یا پیشنهاد مادری برای یکی از بچه‌ها.

سوگل اخمی بین ابروهایش نقاشی کرد و گفت:

– خب منظورت چیه؟

طهورا آه عمیقی کشید و سرش را به کاناپه تکیه داد. خیره به لوستر کوچک خاموش آویزان از سقف آه تلخی کشید و گفت:

– هیچ کس دوست نداره شوهرش رو با کسی سهیم بشه، باید درکم کنی که شرایطم خاص بود.

سوگل دستانش را روی زانوهایش گذاشت و سرش را میان دستانش گرفت و با حسرتی که در صدایش آشکار بود، گفت:

– مگه ندیدی راضی نبودم؟ خودم رو به آب و آتیش زدم؛ ولی خان بابا قبول نکرد. من هم دوست نداشتم این اتفاق بیفته.

طهورا بغض بیدار شده در گلویش را خفه کرد و گفت:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



_ نازا بودنم از یک طرف، وجود هوو از طرف دیگه دیوونم کرده بود عقلم رو از دست داده بودم. نمی‌دونستم چی کار می‌کنم.

سوگل سرش را بلند کرد و به چشمان سبز طهورا خیره شد. فکر نمی‌کرد روزی برسد که بیاید از کارهایش احساس ندامت و پشیمانی کند. صدای تیک‌تیک ساعت روی دیوار میان سکوتشان هوس رقص کرده بود و با غرور خودی نشان می‌داد. سوگل آه تلخی کشید و با تعجبی که از چشمانش می‌بارید پرسید.

_ حالا از من چی می‌خوای؟!

برای طهورا این قسمت نقشه‌اش سخت بود. گوشه‌ی شالش را میان مشت دست راستش گرفت طوری که عرق دستش با نم‌دار شدن شالش را به راحتی حس می‌کرد. چشمانش خیره به گل‌های فرش بود؛ اما تحمل سنگینی نگاه منتظر سوگل را نداشت. نفس عمیقی کشید و چشمانش را در چشمان عسلی سوگل قفل کرد. لب‌هایش را با زبانش تر کرد و گفت:

_ من و تو دیگه هووی همیم. نمی‌خوام فردا تو سر زبون‌های فامیل چو بیفته بگن باهم مشکل دارند. ممکنه جایی دعوت بشیم که باید باهم باشیم. نمی‌خوام جوری رفتار کنیم بفهمند به خون هم تشنه‌ایم. من بابت کارهایی که کردم پشیمونم. باور کن عذاب وجدان گرفتم شب‌ها خوابم نمی‌بره. معذرت می‌خوام، من رو ببخش.

با تموم شدن جمله‌اش انگار تازه فهمید باید نفس بکشد. چند نفس عمیق کشید و اکسیژن را تقدیم ریه‌هایش کرد. بلند شد و به طرف در برگشت. با لحنی سوزناک که مصنوعی بودنش را فقط خودش می‌دانست، گفت:

_ شرمنده‌تم سوگل، قول می‌دم جبران کنم.

شالش را از دستش رها کرد با قدم‌های بلند از خانه خارج شد.

سوگل ماند با فکری که درگیر رفتار طهورا بود. باورش برایش سخت بود. حتی در خواب هم نمی‌دید طهورا او را قبول کند؛ اما حالا با چشمان خود دید. نمی‌دانست قبول کند یا نه؟

طهورا با باز کردن در خانه‌ی خود نفس آسوده‌ای کشید و با بستن در به آن تکیه داد. شالش را از روی موهای کوتاهش روی گردنش سر داد و با فکر این که نقشه‌اش موفقیت‌آمیز بود، نقاب مظلومیت را از چهره‌اش برداشت لبخند پیروزی را روی لب‌های خوش‌فرمش کشید و گفت:

- دختره‌ی ساده‌لوح چه زود باور کرد، حقا که بازیگر خوبی‌ام.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



صدای خنده‌ی بلندش در سکوت پذیرایی پیچید بعد از چندثانیه خنده‌اش را کنترل کرد و با حفظ لبخندش راهی اتاقشان شد.

روزهای بلند و گرم تابستانی به سرعت نور از همدیگر سبقت گرفتند و گذشتند. فصل پاییز از راه رسیده بود. روزهای کوتاه و شب‌های بلندی که سوگل در خلوتش خاطراتش را مرور می‌کرد به خصوص که به سالگرد شهروز نزدیک می‌شد. آنچه که از رفتار طهورا نشان می‌داد به سوگل و بقیه ثابت کرده بود که دیگر مشکلی با سوگل و بچه‌ها ندارد. خودش هم از این وضع و نقشی که بازی می‌کرد راضی بود. بچه‌ها چهار دست و پا راه می‌رفتند و با شیرینی‌شان لبخند شادی را بر روی لب‌های پدربزرگ و مادربزرگشان می‌آورد. هر چند هاتف خان از نبود شهروز حسرت می‌خورد.

طهورا آخرین دکمه‌ی مانتویش را بست و رژ لب اناری رنگش را از روی میز آرایشش برداشت و جلوی آینه تجدید کرد و شال سفیدش را که گل‌های سرخ رنگ داشت را روی موهای تازه رنگ شده‌اش انداخت و کیفش را از چوب‌لباسی گوشه‌ی اتاق برداشت و حین مرتب کردن شالش از خانه خارج شد. پله‌ها را پایین رفت. صدای اداهایی که بچه‌ها با زبان بی‌زبانی‌شان در می‌آوردند در فضای پذیرایی پیچیده بود. طهورا با لبخندی به طرف یاسر رفت و دستی بر موهای پرپشت لخت مشکلی‌اش کشید و ماشین اسباب‌بازی کوچک قرمز رنگش را جلویش گذاشت.

– الهی قربونت برم من.

سوگل یاسین را کنار برادرش گذاشت.

– خدا نکنه، فکر کنم ماشین آژانس اومده.

طهورا نفس کلافه‌ای کشید. با عجله بلند شد و حین رفتن به طرف در گفت:

– من ناهار می‌رم خونه‌ی مادرم منتظرم نمونید.

سوگل باشه‌ای زیر لب گفت و مشغول بازی با پسرانش شد. طهورا با قدم‌های بلند از حیاط گذشت و با بستن در عینک آفتابی‌اش را زد و سوار ماشین پراید سفید رنگ آژانس شد و با گفتن سلامی آدرس شرکت برادرش را داد. شیشه‌ی پنجره را پایین داد تا از هوای پاییزی لذت ببرد.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



چشمانش خیره به ماشین‌های صف کشیده بود. گوشش مشغول شنیدن صدای مجری از شبکه رادیو جوان بود؛ اما ذهنش درگیر دعوت برادرش امیر بود. چند بار بهانه‌تراشی کرد تا نرود؛ ولی باید رو در رو صحبت می‌کرد تا بفهمد واقعاً خواسته‌ی برادرش چیست. بعد از چند دقیقه تحمل ترافیک شهر شلوغ، با خلوتی کم خیابان راننده بر سرعتش افزود. صدای نازک مجری خانم که از خانواده صحبت می‌کرد، همچنان فضای ماشین را پر کرده بود. طهورا دستی بر پیشانی‌اش کشید و رو به راننده گفت:

_ آقا من عجله دارم، می‌شه تند تر برید؟

راننده دستی بر ته‌ریشش کشید و با تکان دادن سرش بر سرعتش افزود و گفت:

_ آجی ترافیک رو دیدید که الان سه سوته می‌رسونمتون.

طهورا نفس عمیقی کشید و زیر لب تشکری کرد. بعد از چند دقیقه راننده ماشینش را روبه‌روی شرکت کنار جوب نگه داشت.

_ بفرمایید آجی.

طهورا کرایه را حساب کرد و با گفتن ممنونم از ماشین پیاده شد و در را آرام بست. با رفتن ماشین آژانس سرش را بلند کرد و نگاهی به ساختمان انداخت. ساختمان بلندی که نمای بیرونی‌اش سفید رنگ بود و سنگ‌های تزئینی اطراف پنجره‌ها را آرایش کرده بود. از روی جوب گذشت و پله‌های ورودی را بالا رفت. آخرین بار که به شرکت برادرش آمده بود بیشتر از یک سال بود که می‌گذشت. آن هم با دعوا و مشاجره با برادرانش در خاطرش ثبت شده بود. وارد لابی ساختمان شد و سلامی به نگهبان داد و مستقیم به طرف آسانسور رفت. در آسانسور را باز کرد و وارد اتاق آهنی شد. شماره‌ی هفت را زد. یک ساختمان ده طبقه‌ی اداری که طبقه‌ی هفتم متعلق به شرکت آرایشی بهداشتی برادرش بود. آسانسور به سرعت بالا می‌رفت؛ اما طهورا دم و بازدم نفسش را سنگین انجام می‌داد. با ایستادن آسانسور در آهنی توسی رنگش را آرام باز کرد و با قدم‌های سست خارج شد. چشمش به در چوبی مشکی رنگ شرکت خورد که بالایش تابلوی اسم شرکت با خط مشکی در قلب تابلوی نقره‌ای رنگ هک شده بود. گوشه‌اش لنز دوربین به چشمش خورد. سرش را پایین انداخت و دستش را دراز کرد تا زنگ کنار در را بزند که در باز شد و چهره‌ی منشی خانم لاغر اندام منشی در مقابل چشمانش نمایان شد.

_ سلام خانم مودت خیلی خوش اومدید.



طهورا لبخندی مصنوعی روی لب‌هایش کشید و منشی کنار رفت و طهورا داخل شرکت شد. اتاق بزرگ رئیس شرکت روبه‌رویش با اتاق‌هایی کوچک در بسته کنارش به چشم خورد. دیوارهایی سفید رنگ که به لطف تابلوهای کوچک و بزرگ محصولات شرکت کنارش با بروشورهایی تزئین شده بود. منشی خانم پشت میزش رفت و تلفن بی‌سیم مشکی رنگ را برداشت:

_ جناب رئیس خواهرتون تشریف آوردند.

تا گوشی را سر جایش گذاشت در چوبی اتاق باز شد و اکبر با لبخند روی لب‌هایش و قد بلند و تن تنومندش از اتاق خارج شد و با لحنی که شادی از آن می‌بارید گفت:

_ سلام خواهر جان خیلی خوش اومدی.

طهورا تا خواست زبانش را به حرکت دریاورد جوابش را بدهد در آغوش برادرش اسیر شد و دست بزرگ برادرش کمرش را با محبت نوازش کرد. محبتی که ظاهری بودنش را فقط طهورا می‌دانست.

طهورا از آغوش برادرش بیرون آمد و با راهنمایی برادرش وارد اتاق شدند. امیر پشت میز روی صندلی چرخ دارش نشست و طهورا روی صندلی چرم کنار میز چوبی نشست. نگاهی به اطرافش انداخت. دیوارهایی که با کاغذ دیواری نقش برجسته سفید پوشانده شده بود. پنجره‌ای که پشت میز امیر به خیابان باز می‌شد و تابلوی عکس پدرش که سمت راست میز برادرش بود. با صندلی‌هایی که روبه‌روی هم قرار داشتند. طهورا لبخندی زد و رو به برادرش گفت:

_ نسبت به آخرین باری که اومدم زیاد تغییر نکرده.

امیر لحنی زد و چین گوشه‌ی چشمانش را به نمایش گذاشت و گوشی سفید روی میز را برداشت و گفت:

_ چایی یا قهوه؟

طهورا پای راستش را روی پای چپش انداخت و گفت:

_ تو این هوای پاییزی قهوه می‌چسبه.

امیر بعد از سفارش دادن دو تا قهوه گوشی را سر جایش گذاشت و آرنج‌هایش را روی میز تکیه داد و حین کشیدن کف دستانش به هم گفت:

_ خب چه خبرا؟ چی کارا می‌کنی؟

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



طهورا گوشه‌ی لب‌هایش را بالا فرستاد.

_ سلامتی، پروانه چه‌طوره؟ آرشام خوبه؟

امیر دستی به ریش پروفوسوری‌اش کشید و گفت:

_ اون‌ها هم خوبند. رفتن ترکیه با خواهرش.

طهورا سرش را بالا پایین کرد. موهای بلوندش را پشت گوشش فرستاد و گفت:

_ چی کارم داشتی؟

امیر تا خواست جواب بدهد در با صدای چند تقه باز شد و آبدارچی شرکت با سلامی وارد شد و سینی فنجان‌های قهوه را روی میز گذاشت و با تشکر امیر خارج شد و آرام در را بست.

طهورا خیره به یقه‌ی پیراهن سفید برادرش گفت:

_ نگفتی چی کارم داشتی؟

امیر دستی بر موهای خرمایی‌اش کشید و به صدلی‌اش تکیه داد و حین چرخ خوردن کوتاهی گفت:

_ من می‌خوام شرکت رو گسترش بدم. با شرکت‌های اروپایی قرارداد ببندم، نیاز به سرمایه دارم.

طهورا فنجان کریستال مشکی رنگ قهوه‌اش را در دستش گرفت و حین این که از عطرش لذت می‌برد گفت:

_ خب این چه ربطی به من داره؟

امیر خم شد و سرش را نزدیک کرد با جدیتی که از چشمان مشکی رنگش می‌بارید گفت:

_ من دنبال سرمایه‌گذار مطمئن هستم.

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد.

_ شهرام بهترین گزینه است.

طهورا پوزخندی زد. جرعه جرعه از قهوه‌اش نوشید و طعمش را با لذت چشید. خیره به تقویم روی میز که تبلیغ محصولات آرایشی بهداشتی شرکت بود گفت:

_ شهرام قبول نمی‌کنه.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



امیر با کلافگی دستی بر موهایش کشید و بلند شد. پشت به طهورا از پنجره خیره به ماشین‌های که در حال رفت و آمد بودند، آدم‌های مختلفی که از عرض خیابان رد می‌شدند گفت:

– من نیاز به پول دارم، می‌تونه شریک بشه. می‌دونی که الان پول تو لوازم آرایشی بهداشتیه.

طهورا فنجان قهوه‌ی خالی‌اش را روی میز گذاشت خواست گربه را دم حجله بکشد مطمئن بود این شراکت سودی برای شهرام نداشت. رنگ جدید به صدایش داد و گفت:

– شهرام از کارش راضیه، طمع پول نداره با کسی شریک بشه.

امیر طعنه‌ی خواهرش را نشنیده گرفت. دستانش را داخل جیب شلوار جنس کتان زغالی رنگش گذاشت و خیره به پیرزنی که همراه نوه‌اش از خیابان رد می‌شد گفت:

– پس مجبورم خونه‌ی پدری رو بفروشم.

– چی؟

طهورا ناباور بلند شد و با اخمی که خطوط بین ابروهایش را به نمایش می‌گذاشت ادامه داد.

– چی می‌گی داداش؟ اون وقت مامان کجا بمونه؟

امیر سرش را تکان داد و برگشت. خیره در چشمان منتظر خواهرش نفس عمیقی کشید و گفت:

– مجبورم بذارم خونه‌ی سالمندان.

طهورا با شنیدن اسم سالمندان دست راستش را مشت کرد و با صدایی که رفته رفته اوج می‌گرفت گفت:

– خجالت بکش به خاطر حرص و طمع پول، مامان رو آخر عمری می‌ذاری سالمندان؟ جواب تمسخر و تیکه پرونیه فک وفامیل رو چی می‌دی؟

امیر اخمی کرد و به لبه‌ی میز تیکه داد و با تشر گفت:

– چه خبرته؟ صدات رو بیار پایین. می‌گی چی کار کنم؟ مامان با پروانه راه نمی‌یاد. مثل چوب و آتیش کنار همدیگه‌اند. عباس داره از زنش طلاق می‌گیره. می‌مونه تو، نگه می‌داری؟

طهورا خودش را روی صندلی انداخت و سرش را میان دستانش گرفت و خیره به سرامیک‌های نقره‌ای رنگ کف اتاق گفت:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



_ مگه صحبت یه روز دو روزه ببرم عمارت هاتف خان؟ سرکوفت بشنوم منت بذارن سرم.

سرش را بلند کرد و با فکری که به سرش زده بود گفت:

_ اصلاً چرا پدر زنت رو شریک نمی کنی؟

امیر دستانش را زیر بغل گرفت و با نفرتی آشکار در چشم هایش گفت:

_ اون پیر خرفت با دشمنش شریک می شه؛ ولی به دامادش یه قرون کمک نمی کنه.

طهورا سرش را به صندلی تکیه داد و گفت:

_ اون خونه ارثیه ی پدریه، اجازه نمی دم مثل مغازه به باد بدی.

شهرام برگشت پشت میزش و روی صندلی نشست و روان نویس آبی رنگش را برداشت حین بازی دادن میان انگشتانش ابروی راستش را بالا فرستاد و گفت:

_ مگه یادت نیست؟ بابا قبل مرگش شش دنگ به اسم مامان کرد.

خودکار را روی میز رها کرد و با پوزخند روی لب هایش ادامه داد.

_ من هم عزیز کرده ی مامانم کافیه فقط اشاره کنم، اون وقته که...

_ بسه.

صدای بلند طهورا در فضای اتاق پیچید و حرف امیر را نصفه گذاشت.

نفس عمیقی کشید تا خودش را آرام کند. گوشه ی لبش را میان دندان هایش زنجیر کرد چشمانش را بست و آرام باز کرد. نمی خواست شریک شوهرش شود. از آن طرف هم نمی خواست مادرش راهیه سالمندان شود. با شناختی که از اخلاق برادرش داشت مطمئن بود همین کار را می کند. همان طور که مغازه را در حجره ی پارچه فروشان فروخت و سهمی به خواهر و برادرش نداد. بلند شد و کیفش را روی شانه ی راستش انداخت.

_ باشه با شهرام حرف می زنم فقط وقت می خوام.

امیر بلند شد و با اخمی گفت:

_ وعده ی سرخرمن نده، باید راضیش کنی وگرنه برای خونه مشتری دارم. فقط کافیه اشاره کنم بیاد پای قولنامه.

برای دانلود رمان های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



طهورا سرش را تکان داد و نگاهی به سر تا پای برادرش انداخت و گفت:

_ خیلی وقیحی! دست مامان درد نکنه با این پسر بزرگ کردنش. به جای این که بشی عصای دستش شدی بلای جونش.

امیر از پشت میزش خارج شد و انگشت اشاره‌ی دست راستش را به طرف خواهرش گرفت و با لحن تندی گفت:
_ مواظب حرف زدنت باش، من برادر بزرگترتم. اگه خونه رو هم بفروشم، نترس سهم شماها رو می‌دم، مامانم هم توی بهترین جای تهران می‌ذارم.

طهورا پوزخندی زد و ابروی چپش را بالا فرستاد، با نگاهی که تمسخر از آن می‌بارید گفت:

_ لطف می‌کنی همون طور که سهم مغازه رو دادی بازم شرمندمون می‌کنی.

امیر لب پایینش را با زبانش تر کرد. برای این که بحث مغازه را ادامه ندهند گفت:

_ حالا کی جواب می‌دی؟

طهورا سرش را تکان داد و چند قدم به طرف در رفت دستگیره را پایین کشید و با باز کردن در برگشت و خیره در چشمان منتظر برادرش گفت:

_ باید صبر کنی ماه دیگه سالگرد شهروزه حال و حوصله نداره.

اولین قدم را که بیرون گذاشت امیر نزدیکش شد و گفت:

_ نهار می‌موندی.

طهورا پوزخند تلخی زد و گفت:

_ خیلی ممنون با حرف‌هاتون سیر شدم.

بدون خداحافظی با امیر و منشی از شرکت خارج شد و دکمه‌ی آسانسور را زد. بعد از چند لحظه آسانسور از طبقه‌ی نهم پایین آمد و با باز شدنش داخل شد و همراه خانم و آقای به طرف همکف رفتند. فکرش درگیر رفتار برادرش بود. باید کاری می‌کرد که نه سیخ بسوزد نه کباب. اگر مادرش را راضی می‌کرد خودش خانه را بفروشد یک آپارتمان بخرد شاید بهتر باشد.

_ خانم لطفاً.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



با صدای آقا از فکرش بیرون آمد و با گفتن ببخشیدی از آسانسور خارج شد. با قدم‌های بلند از ساختمان بیرون رفت. با کشیدن چند نفس عمیقی سوز هوا را تقدیم ریه‌هایش کرد. مثل ماهی که به آب رسیده است. از عرض خیابان رد شد سنگینی نگاه برادرش را از پشت پنجره حس می‌کرد به طرف پیاده رو رفت تصمیم گرفت کمی پیاده‌روی کند تا کمی آرام شود.

سر به زیر از کنار مغازه‌های مختلف آرام می‌گذشت. از فلافل‌ی گرفته تا پلاستیک فروش و تعمیرگاه و چند مغازه‌ی دیگر که به ردیف کنار هم بودند. چشمش خیره به کاشی‌های کثیف کف پیاده‌رو و گوشش از صداهای مردم پر بود. از صدای گفت‌وگوی دو نفره دختر و پسر گرفته تا صدای گریه‌ی بچه‌ی دو سه ساله که در آغوش مادرش بهانه‌گیری می‌کرد. سر خیابان با دیدن پارک لبخندی زد و آرام به طرفش رفت. وارد پارک که شد، چشمش به اولین نیمکت سیاه رنگ کنار درخت خورد. نگاهی به اطرافش انداخت، تقریباً خلوت بود. روی نیمکت نشست و چند نفس عمیقی کشید. عطر بارانی هوا را تقدیم ریه‌هایش کرد. ابرهای تیره‌ی آسمان که در آغوش هم اخت شده بودند حاصلشان بارانی بود که کمتر از یک ساعت دیگر به وجود می‌آمد. موقع رفتن به شرکت خبری از هوای بارانی نبود. نگاهش به درختان به صف کشده‌ی پارک افتاد که کم‌کم با رنگ‌های پاییزی برگ‌هایشان آرایش می‌شد. چند بچه در میان وسایل بازی مشغول بودند و صدای جیغ و شادی‌شان در فضا پخش می‌شد. فکر نمی‌کرد برادرش انقدر پلید باشد. بغض به گلویش حمله‌ور شده بود نمی‌دانست چه کار کند. دلش به حال مادرش می‌سوخت که نمی‌دانست پسر بزرگش چه فکری در سر دارد. چگونه توجیح کند که نباید خانه را بفروشد؟ مادری اگر پسرش جانش را بخواهد تقدیمش می‌کند چه برسد خانه‌ی کلنگی‌اش.

بغضش پیروز شد و با ریختن اولین قطره‌ی اشکش صدای گوشی موبایلش با صدای رعد و برق در هم شد.

گوشی را از کیفش در آورد چهره‌ی خندان مامان زهره‌اش چشمک زد.

تماس را برقرار کرد و گوشی‌اش را نزدیک گوشش گذاشت.

– سلام طهورا کجا موندی پس؟

طهورا خیره به مادری که به خاطر شروع باران دختر کوچکش را به آغوش کشید و به طرف خروجی می‌رفت، لبخندی زد و در جواب مادرش گفت:

– پارکم می‌یام.

زهره خانم با لحن توبیخ‌گرانه‌ای گفت:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



– عقل نداری دختر؟ تو هوای بارونی رفتی پارک؟ پاشو بیا نهار حاضره.

با شدت گرفتن باران طهورا از روی نیمکت بلند شد و مثل بقیه به طرف خروجی پارک رفت.

– باشه الان می‌يام.

با قطع تماس گوشی را داخل کیفش گذاشت و یک درستی گرفت و آدرس خانه‌ی مادرش را داد. از پشت شیشه‌ی ماشین سمند زرد رنگ خیره به قطرات باران بود. به لطف باران در ترافیک گیر افتاده بودند. راننده که حدوداً پنجاه سال داشت و سیگار در دستش در حال تمام شدن بود زیر لب از ترافیک گلایه می‌کرد.

– باز هوا بارونی شد خیابون ها قفل شده.

یک بوق به وانت سفید رنگ جلویی زد و با دستش اشاره کرد تا حرکت کند. طهورا بی‌خیال خیره به خیابان و ماشین‌ها بود. از بعضی ماشین‌ها صدای آهنگ به گوشش می‌رسید. بعد از چند دقیقه سر کوچی مادرش کرایه را حساب کرد و بدون حرفی پیاده شد. حین رفتن به داخل کوچه کلید خانه‌ی مادرش را از میان خرت‌وپرت‌های داخل کیفش پیدا کرد و با رسیدن به دم در فوراً با کلید بازش کرد و وارد شد. با قدم‌های بلند حیاط را طی کرد و کفشش را جلوی در راهرو در آورد و دستگیره را پایین کشید و داخل شد. با لحن خوشحالی گفت:

– سلام مامان جان من اومدم.

زهره خانم جلوی در آشپزخانه لبخندی نثار دخترش کرد و گفت:

– سلام عزیزم، زود مانتو شالت رو دربیار بیا نهار بخوریم.

طهورا سرش را تکان داد و مانتو و شال و کیفش را که کمی خیس شده بودند درآورد و از رخت‌آویز پشت در آویزان کرد. حین دست کشیدن به موهای کوتاهش به طرف آشپزخانه رفت. بوی خوش کوکو سبزی با دانه‌های زرشک میانشان در فضای آشپزخانه پیچیده بود. صندلی قدیمی چوبی را بیرون کشید و پشت میزی که با نان تازه و کوکوسبزی و ماست و ترشی پارچ آب و لیوان تزئین شده بود نشست. زهره خانم پیش‌دستی را برداشت حین کشیدن غذا گفت:

– چرا این قدر دیر کردی؟ می‌دونی از کی منتظرتم؟

طهورا پیش‌دستی را از مادرش گرفت و تکه‌ای نان برداشت و حین لقمه گرفتن گفت:

– رفته بودم شرکت امیر، از اون جا هم رفتم پیاده‌روی.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



چشمان زهره خانم برقی زد و حین ریختن آب گفت:

_ حالش چه‌طوره؟ چی کارت داشت؟

طهورا بعد از جویدن اولین لقمه‌اش و قورت دادنش گفت:

_ خوب بود. دنبال شریک می‌گرده.

زهره خانم پیاله‌ی ماست را نزدیک دخترش گذاشت و خودش مشغول خوردن شد.

_ این رو که می‌دونم، نظر تو چیه؟

طهورا حوصله‌ی بحث با مادرش را نداشت دلش می‌خواست فقط از طعم غذای دستپخت مادرش لذت ببرد.

_ خیلی خوشمزه شده فکر کنم گردو هم زدید!

زهره خانم لبخندی زد و دست از غذا کشید و چشم راستش را جمع کرد و رو به دخترش گفت:

_ بحث رو عوض نکن. مردها عین بچه می‌مونن. خودت هم به راحتی می‌تونی شهرام رو راضی کنی. مطمئنم با شراکتشون چشم بدخواه‌های پسر از حسودی می‌ترکه.

طهورا با قاشق نعنای تزیینی روی ماست را هم زد و قاشقی دهانش گذاشت و بعد از چشیدن مزه‌اش خیره در چشمان مادرش که غرور از آن می‌بارید گفت:

_ قبلاً هم این موضوع رو پیش کشیدید گفتم نه، الان هم می‌گم من راضی نیستم.

زهره خانم با اخمی که کرد خطوط بین دو ابرویش عمیق‌تر شد.

_ اون وقت چرا؟

طهورا دوباره برای خودش لقمه گرفت این بار حجم کوکوسبزی را بیشتر کرد.

_ نمی‌خوام بین برادر و شوهرم باشم تازه مطمئنم شهرام مخالفه پدرش مخالفه.

زهره خانم پوزخندی زد و با صدای بلندی گفت:

_ من به فکر تو ام، بچه که نداری، فردا پس فردا سوگل یه توله برای شوهرت بیاره اون وقت تو رو با یه تیپا می‌اندازت بیرون. اصلاً شهرام تا کی باید زیر دست پدرشه باشه هان؟

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



طهورا لقمه‌ی دهانش را به زحمت قورت داد و دستس را دراز کرد و پارچ شیشه‌ای آب را برداشت و حین ریختن آب با بیخیالی گفت:

_ اونا باهم رابطه ندارن.

زهره خانم پوزخندی زد و به صندلی تکیه داد و نگاهی به کابینت‌های جنس چوب قهوه‌ای انداخت و رو به دخترش گفت:

_ سرت رو مثل کبک کردی تو برف. دخترم من به فکر آیندتم.

طهورا نفس کلافه‌ای کشید و چند جرعه از آب نوشید و خیره به گل‌های سرخ سفره روی میز گفت:

_ من می‌دونم چی کار کنم.

مسیر نگاهش را به چشمان مادرش تغییر داد و با چشمکی گفت:

ناسلامتی دست پرورده‌ی شمام.

آرنج‌هایش را روی میز به صورت عمود گذاشت و چانه‌اش را به آن تکیه داد و گفت:

_ شما نگران من نباشید. فعلاً که دست از پا خطا نکردن.

زهره خانم مشکوک به دخترش نگاه کرد و گفت:

_ من دیگه کاری به رابطه‌ی سوگل و شوهرت ندارم؛ ولی باید با امیر شریک بشه.

طهورا بعد از تمام کردن غذایش بلند شد و مشغول جمع کردن شد.

_ امیر برادرته دوست داره پیشرفت کنه بیا و خواهری کن و با شهرام حرف بزن.

طهورا کاسه‌ی ماست و ترشی را داخل یخچال گذاشت و ظرف‌های کثیف را درون سینک ظرفشویی گذاشت.

شیر آب را باز کرد و حین شستن ظرف‌ها برای این که مادرش ادامه ندهد با لحن سردی گفت:

_ قول نمی‌دم ولی ببینم چی کار می‌تونم بکنم.

زهره خانم سرش را تکان داد؛ اما نمی‌دانست چرا دخترش به این شراکت راضی نیست باید دلیل محکمی داشته باشد.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



با شناختی که از دخترش داشت نمی‌توانست از زیر زبانش حرف بکشد. باید صبر می‌کرد ببیند چه پیش می‌آید.

طهورا آخرین پیش‌دستی را آب کشید و با بستن شیر آب دستانش را با حوله‌ی کوچکی که در کنار آب‌چکان آویزان بود پاک کرد. باید مقدمه چینی می‌کرد ببیند نظر مادرش چیست؟ به طرف سماور کنار اجاق‌گاز رفت.

– چایی دارید؟

زهره خانم حین تا کردن سفره گفت:

– آره تازه دمه.

طهورا برای خودش در لیوان کوچکی چایی خوش‌رنگی ریخت، با برداشتن قندان از کشوی کابینت رو به روی مادرش نشست. زهره خانم تا بلند شد و خواست سفره را سر جایش بگذارد طهورا گفت:

– مامان نظرتون چیه این خونه رو بدیم بساز بفروش یه چند واحد آپارتمان بسازه.

زهره خانم با شنیدن حرف دخترش سر جایش نشست و سفره را روی میز گذاشت و با ابروهای بالا رفته گفت:

– چی شده که این فکر به سرت زده؟!

سوگل لبخندی روی لب‌هایش کاشت و در قندان چینی را برداشت و با نگاهی که به اطرافش انداخت گفت:

– این خونه دیگه قدیمی شده، مگه خودتون نمی‌گفتید نیاز به تعمیر داره؟ لوله‌های حمام تعمیر می‌خواد لولای درها باید عوض بشه.

زهره خانم لب پائینش را کج کرد و آهی کشید و گفت:

– آره ولی دوست ندارم بکوبم این جا...

طهورا حبه‌ی کوچک قندی برداشت و لیوان چایی‌اش را در دست راستش گرفت و با قطع کردن حرف مادرش گفت:

– می‌دونم این خونه براتون عزیزه و خاطرات زیادی ازش دارید؛ ولی اگه آپارتمان بشه طبقه‌ی اولش شما می‌شنید. طبقه‌ی دوم هم من می‌یام با شهرام زندگی می‌کنیم این طوری حواسم بهت بیشتر می‌شه خیالمم راحت.

زهره خانم بلند شد و سفره را در کابینت پایین گذاشت و رو به دخترش گفت:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM

– چی شده به این فکر افتادی؟

طهورا که نمی‌خواست مادرش را به شک بیندازد خودش را با مزه مزه کردن چایی‌اش مشغول کرد و گفت:

– هیچی بابا، گفتم شاید این طوری شهرام و سوگل رو از هم دور کنم.

زهره خانم به لبه‌ی کابینت تکیه داد و به حرف طهورا پوزخندی زد و با مکشی گفت:

– این جا به اسم امیر اون باید تصمیم بگیره.

طهورا لیوان چایی نصفه‌اش را روی میز گذاشت و ابروی نازک راستش را بالا فرستاد و گفت:

– مواظب باشید همون طور که مغازه رو به باد داد، این جا رو هم به باد نده.

زهره خانم اخمی کرد و سر جایش نشست و با لحن تندی گفت:

– برادرت فقط بدشانسی آورد همین.

طهورا بلند شد و چایی‌اش را داخل سینک ظرفشویی ریخت و بعد از شستن لیوان از آشپزخانه خارج شد و با

صدای رسایی که به گوش مادرش برسد گفت:

– آره خب، عقل ناقصش کار کرد رفت پول نزول کرد و بدهی رو بدهی اومد. شد قوز بالا قوز مغازه رو هم فروخت

بدون این که نظر بقیه رو بپرسه.

زهره خانم از آشپزخانه خارج شد و رو به طهورا که به طرف چوب لباسی می‌رفت گفت:

– مگه یادت نیست چه باتلاقی گیر کرده بود؟ کم مونده بود کارش به زندون بکشه.

طهورا منتویش را به تن کرد و حین بستن دکمه‌هایش سرش را به تائید تکان داد و گفت:

– باشه مامان حق با شماست.

زهره خانم نزدیکش رفت و در یک قدمی‌اش با لحن مشکوکی گفت:

– ببینم تو چیزی رو از من پنهون می‌کنی؟

طهورا ترسید که دسته گل به آب داده باشد با دستپاچگی لبخندی زد و بعد از سر کردن شالش بوسه‌ای روی

چروک گونه‌ی مادرش زد و گفت:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



_ نه مادر من، چی می‌خواد بشه؟ خیالتون راحت من که محرم‌تر از شما ندارم. فکر خونه هم بیهویی به سرم زد، فراموش کنید.

با تمام شدن حرف طهورا کمی خیال مادرش راحت شد. طهورا با خداحافظی از مادرش از خانه بیرون رفت باران قطع شده بود. آفتاب ملایم و هوای پاک جان می‌داد پیاده‌روی کنی؛ اما طهورا دل و دماغش را نداشت مخصوصاً که سردرد مثل مهمان ناخوانده به سراغش آمده بود. با گرفتن درستی به عمارت برگشت.

نزدیک سالگرد شهروز بود. عمارت دوباره بوی عزا می‌داد، اعضای خانواده با یاد خاطراتی که با شهروز داشتند برای مراسم یادبودش آماده می‌شدند. شهرام مسئول آماده سازی تدارکات مراسم بود. هر چند بغضش را کنترل می‌کرد تا مقابل پدر مادرش نشکند؛ اما هر وقت دلتنگ برادرش می‌شد، وعده‌گاهش سر قبرش بود. با ریختن چند قطره اشک روی سنگ سرد قبر برادرش دل تنگش دیگر بهانه‌گیری را مدتی کنار می‌گذاشت. سوگل کمتر از خانه‌اش خارج می‌شد. باورش نمی‌شد یک سال بدون شهروز گذشت و بچه‌هایش کم کم شروع به راه رفتن کرده بودند؛ اما پدرشان نبود که بابا گفتنشان را ببیند. گوشه‌ی تخت کز کرده بود و زانوهایش در حصار دستانش کشیده بود. موهای شانه نخورده‌اش روی کمرش پخش بود. عسلی چشمانش به خاطر گریه در قرمزی خون زندانی شده بود. خیره در آینه میز آرایشش بود که شهرام با زدن تقه‌ای به در بدون اجازه در را باز کرد و به چهارچوب در تکیه داد. با دیدن ظاهر سوگل نگاهش رنگ ترحم گرفت و با لحن ملایمی که کمی محبت و نگرانی چاشنی‌اش بود گفت:

_ سلام چرا این‌جا نشستی؟ پایین همه نگرانتن.

سوگل بینی‌اش را بالا کشید و گردنش را به طرف شهرام کج کرد. با صدای خشدار شده‌اش گفت:

_ چه زود یک سال گذشت. طفلک بچه‌هام، بمیرم برای سرنوشتشون. پدرشون قد کشیدنشون رو ندید. اگه سال‌ها بعد سرزنشم کنند چرا فوراً ازدواج کردم من چی کار کنم؟! نکنه از من متنفر بشگد؟!

شهرام آه عمیقی کشید و وارد اتاق شد و روی تخت نشست. نمی‌دانست برای دلداری‌اش چه بگوید. به اصرار خاطره بالا آمده بود که برای شام صدایش کند.

_ من دیگه بریدم. از زندگی سیر شدم.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



هق هق سوگل اوج گرفت و ملودی حزن آلود گریه‌اش در فضای اتاق پیچید. شهرام نزدیکش شد. زبانش را چرخاند تا جمله‌ای برای تسکین دل غمگینش بگوید؛ ولی کلمه‌ای از دهانش خارج نشد. دستانش را باز کرد با لبخندی که تلخی‌اش از هزاران فرسنگ فاصله مشخص بود سوگل را به آغوشش دعوت کرد. سوگل با اشک‌هایی که دیدش را تار کرده بود، پلکی زد و با دیدن آغوش باز شهرام خجالت را زیر پا گذاشت و همانند ربات برنامه‌ریزی شده به آغوشش رفت و سرش را روی سینه‌ی شهرام گذاشت و صدای هق‌هقش را خفه کرد؛ اما لرزش شانه‌های نحیفش نشان از گریه‌اش می‌داد.

دقایقی بعد با آرام شدن لرزش شانه‌هایش، شهرام ناخودآگاه بوسه‌ای بر موهای سرش زد و دستانش را روی کمرش کشید. سوگل سر به زیر از آغوشش خارج شد. با سنگینی نگاه شهرام خیره به سطل آشغال کوچک از جنس چوب کنار میز آرایشش بود. نسبت به چند ساعت پیش آرام شده بود. انگار این آغوش ناخواسته و گریه کار خودش را کرده بود و مثل مسکن قوی بغض تلمبار شده در گلویش را پاک کرده بود. سوزش چشمانش بیشتر شده و سرگیجه و درد را برایش به ارمغان آورده بود. از خجالت توان بلند کردن سرش را نداشت. در دلش دعا دعا می‌کرد که شهرام از اتاق برود تا باز تنها باشد؛ اما شهرام انگشتان کشیده‌اش را زیر چانه‌ی گرد و خوش فرم سوگل گذاشت و سرش را بلند کرد. سوگل خیره به یقه‌ی پیراهن مشکی رنگ شهرام مانده بود. شهرام با تن صدای آرام و لحن ملایمی گفت:

– سوگل من رو نگاه کن.

سوگل با پلک‌های نم دار و لرزانش به اجبار به چشمان شهرام خیره ماند. شهرام انگشت شست دست چپش را به نرمی زیر چشم‌ها و گونه‌های سوگل کشید تا آثار گریه را پاک کند. شهرام اخم ملایمی کرد و خیره در چشم‌های سوگل با لحن آرامی گفت:

– قبلاً هم بهت گفتم بچه‌های برادرم بچه‌های خودم‌اند. از گوشت و استخون منن. برای رفاه و خوشبختیشون هر کاری می‌کنم. اسماشون توی شناسنامه‌ام؛ پس دلیلی نداره بفهمن شهروز پدرشونه.

سوگل نفس عمیقی کشید و انگشتانش را در هم قفل کرد و خیره به دکمه‌ی پیراهن شهرام با مظلومیتی که در صدایش آشکار بود، گفت:

– یعنی بهشون دروغ بگم!؟

شهرام لبخندی زد و موهای بلند مزاحم سوگل را پشت گوشش فرستاد و گفت:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM

_ بذار بزرگ بشند بفهمن چی به چیه، خودم به موقعش بهشون می‌گم. الان فکرش رو نکن. حالا هم بلند شو سر و وضعت رو درست کن بریم پایین. تا یک ساعت دیگه مامانت این‌ها می‌رسن، نمی‌خوام این شکلی ببینت.

سوگل سرش را تکان داد و باشه‌ای زیر لب گفت و بلند شد. با سرگیجه‌ای که داشت از اتاق خارج شد تا آبی به صورتش بزند. شیر آب را باز کرد و چند مشت آب به صورتش زد. به لطف خنکی آب کمی حالش بهتر شد و از سوزش چشمانش کاسته شد.

شهرام دستی بر سرش کشید، عذاب وجدان به سراغش آمده بود که چرا از سوگل غافل شده است. بارها قول داده بود که مراقبش باشد؛ اما از حال دل و غصه‌هایش غافل بود. سوگل حین خشک کردن صورتش وارد اتاق شد. شهرام بلند شد و دستانش را داخل جیب شلوارش گذاشت و حین خارج شدن از اتاق گفت:

_ منتظر می‌شم باهم بریم پایین.

سوگل جلوی آینه شانه‌ای بر موهایش زد و بعد از بستنش شال مشکی رنگش را روی سرش انداخت. نگاهی به سارافن قهوه‌ای رنگ تنش انداخت و از اتاق خارج شد. بدون توجه به سرگیجه‌اش همراه شهرام از در خانه‌اش خارج شد. روی پله‌ها چشمانش کم کم سیاهی رفت، طوری که ارتفاع پله‌ها و تعدادشان را ندید. خواست دوباره روی پله‌ها سر بخورد، دستش را دراز کرد تا از نرده‌ها کمک بگیرد که دستان شهرام دوباره ناجی‌اش شد.

با قرار گرفتن در آغوش شهرام خیالش راحت شد. گریه‌های چند ساعته و نخوردن آب و غذا، حاصلش این حال بود. شهرام با لحن سرزنشگر که رنگ نگرانی را به خود گرفته بود، زیر گوش سوگل گفت:

_ چرا مراقب خودت نیستی؟ ببین حال و روزت رو.

سوگل ترجیح داد سکوت کند. خواست از آغوش شهرام جدا شود تا به کمک نرده‌ها پایین برود که شهرام با فشار دستش پشت کمرش چشمکی زد و گفت:

_ جات خوبه، نامحرم که نیستیم.

شرم و خجالتی که به سراغ سوگل آمد آثارش را با سرخی گونه‌هایش نشان داد. هر دو آرام از پله‌ها پایین رفتند. همه در پذیرایی روی مبل‌های سلطنتی نشسته بودند. یاسین در آغوش خاطره مشغول بهانه‌گیری بود. یاسر هم در آغوش طهورا مشغول بازی بود. گاهی هم صداهایی در می‌آورد که موجب خنده‌ی طهورا و خاطره می‌شد. اولین نفری که که سوگل را با آن اوضاع دید خاطره بود که با ترس و نگرانی بلند شد.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



– یا خدا! چی شده!؟

شهرام با سوگل چند قدم نزدیک پذیرایی شد. سوگل با کمک شهرام روی صندلی نشست و شهرام رو به خاطره با لحن آرامی گفت:

– چیزی نیست، فکر کنم فشارش افتاده.

خاطره فوراً بلند شد به طرف آشپزخانه رفت تا آب قند درست کند. شهرام کنار سوگل نشست و آرام کمرش را نوازش کرد. غافل از این که طهورا با اخمی غلیظ و نفرتی که از چشمان سبز رنگش می‌بارید نظاره‌گرشان بود. یاسر را در آغوشش جا به جا کرد و بوسه‌ای بر دست تپلش زد. خاطره با لیوان آب قند از آشپزخانه خارج شد و یاسین را به آغوش شهرام سپرد و با هم زدن محتوای لیوان رو به سوگل گفت:

– بیا این رو بخور حالت جا می‌یاد.

سوگل با چشیدن طعم شیرین آب قند چشمانش را باز کرد.

– تا ته بخور عزیزم. خودت رو زندونی کردی. به فکر خودت نیستی، به فکر بچه‌هات باش.

تهمینه خانم از اتاقش خارج شد، با دیدن اوضاع سوگل بغضش را کنترل کرد. شهرام به احترام مادرش بلند شد و جای خودش را به تهمینه خانم داد. تهمینه خانم دست لرزان سوگل را میان دستانش گرفت و حین نوازشش گفت:

– درد تو بیشتر از درد من نیست. پسر جوونم پرپر شد. می‌دونم سخته؛ ولی باید آروم باشی.

آه تلخی کشید و خیره به نوه‌هایش ادامه داد.

– این یک سال هر روزش یک عمر برام گذشت.

قطره‌ی اشکی روی گونه‌اش سر خورد. بعد از مکث طولانی رو به شهرام گفت:

– پسرم برو دنبال صنم خانم و نازگل دیگه باید برسند.

شهرام یاسین را که بهانه‌ی مادرش را می‌گرفت به خاطره سپرد و بالا رفت تا لباسش را عوض کند.

طهورا چند نفس عمیق کشید چشمانش را باز و بسته می‌کرد تا صحنه به آغوش کشیدن سوگل توسط شهرام را از ذهنش پاک کند؛ ولی چندان موفق نبود. به نظر کابوسی که گاهی شب‌ها با دیدنش از خواب بیدار می‌شد، در

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



بیداری به واقعیت تبدیل شده بود. یاسر را روی شانه‌ی راستش گذاشت حین نوازش کردن کمرش و بوسه زدن بر شقیه‌اش زیر لب گفت:

– پسر خودم می‌شی، مادرت شوهرم رو گرفت، من هم تو رو ازش می‌گیرم.

با اوج گرفتن صدای گریه‌ی یاسین خاطره بوسه‌ای بر گونه‌اش زد و به آغوش سوگل سپرد.

همه زیر چادر روی صندلی‌های مشکی رنگ کنار قبر شهروز نشسته بودند. سنگ قبرش با گل‌ها پوشانده شده بود. مداح با سوز و دل مداحی می‌کرد. در ردیف اول سوگل بین خواهر و مادرش نشسته، سرش را روی شانه‌ی مادرش گذاشته بود و چادر را روی سرش کشیده بود. با هق هقی آرام گریه می‌کرد. تهمینه خانم کنار خاطره و عفت خانم نشسته بود. یا بر سینه‌اش می‌زد یا روی زانوهایش با ناله‌ای مادرانه برای پسرش عزاداری می‌کرد. هاتف خان و شهرام کنار قبر ایستاده سر به زیر گریه می‌کردند. ابرهای تیره آسمان وعده‌ی باران را می‌داد انگار آسمان گورستان هم برای نبود شهروز دلش غمگین بود. مداح دستی بر ریش بلندش کشید و میکروفونش را بین دستانش جا به جا کرد و از زبان بچه‌های شهروز شروع کرد به مداحی کردن که تهمینه خانم با جیغی از حال رفت که به یاری‌اش شتافتند و سوگل هم چشمانش روی هم افتاد. صنم خانم با پاشیدن آب روی صورتش هوشیارش کرد. بعد از مراسم بهشت‌زرها مهمانان به تالار برای صرف نهار دعوت شدند. مهمان‌های زیادی از راه دور و نزدیک آمده بودند که بعد از نهار جلوی در از تهمینه خانم و خاطره و سوگل خداحافظی کردند و رفتند. با خلوت شدن سالن قسمت زنان عفت خانم با کمک عصایش بلند شد و رو به همه با صدای گرفته و غمگین گفت:

– بهتره بریم خونه، ممکنه باز مهمون بیاد. بچه‌ها رو هم سپردید به کوکب، چند ساعته مادرشون رو ندیدن.

همگی با هم از تالار خارج شدند و با مردها سوار ماشین شدند و به طرف عمارت رفتند.

دو روز از سالگرد شهروز گذشته بود. صنم خانم با نازگل به شیراز برگشتند. خاطره با خانواده‌اش به اصفهان برگشت. سوگل سرش با پسرانش گرم بود. طهورا دلش شور می‌زد. زمانی که از برادرش خریده بود تمام شده بود نمی‌دانست چه کار کند. عرض پذیرایی را قدم می‌زد تا شاید فکری به ذهنش برسد؛ اما ذهنش قفل شده بود. گوشه‌اش از صبح چند بار زنگ خورده بود مخاطبش کسی نبود جز برادرش؛ ولی طهورا خودش را به نشنیدن زده بود.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



از متر کردن پذیرایی با قدم‌هایش خسته شد و روی کاناپه نشست. از استرس به جان ناخن‌های انگشت‌های دستش افتاد. زنگ گوشی موبایلش باز بلند شد و سکوت خانه را شکست. طهورا با دیدن چهره‌ی خندان برادرش نفس کلافه‌ای کشید و دستی بر موهایش کشید. گوشی را از روی عسلی روبه‌رویش برداشت و با انگشت شستش دایره‌ی سبزرنگ را لمس کرد و کنار گوشش گذاشت.

_ چه عجب جواب دادی.

طهورا به کاناپه تکیه داد و خیره به صفحه‌ی خاموش تلویزیون با دیدن خودش با لحن خونسردی ظاهری گفت:

_ سلام گوشیم جا مونده بود. من هم پایین بودم.

امیر پوزخندی زد و با لحنی که رنگ تمسخر داشت گفت:

_ جلال الخالق طهورا گوشیش ازش جدا افتاده.

طهورا گوشه‌ی لبش را با دندانش گزید و بلند شد. حین رفتن به آشپزخانه گفت:

_ چی کارم داشتی این همه زنگ زدی؟

امیر با لحن جدی گفت:

_ با شوهرت حرف زدی یا نه؟

طهورا لیوانی از آبچکان برداشت و با شانه‌ی راستش گوشی را نگه داشت و همزمان شیر آب را باز کرد و لیوان را پر کرد و گفت:

_ مگه شیش ماهه به دنیا اومدی امون بده.

شیر آب را بست و با نوشیدن آب لیوان گوشش شنوای تهدیدهای برادرش شد.

_ ببین طهورا من نمی‌دونم بخوای امروز فردا کنی و موش بدوونی توی کارم یا با وعده‌ی الکی سرم رو شیر به مالی کور خوندی خواهر من. یک هفته دیگه بهت وقت می‌دم و گرنه هفته‌ی دیگه همین موقع خونه قولنامه شده و مامان خونه‌ی سالمندان، خودانی.

با قطع تماس و صدای بوق اشغال طهورا از عصبانیت و ناراحتی اخمی کرد و لیوان نیمه پر آب را محکم به لبه‌ی شیر آب کوبید و گفت:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM

_ لعنت بهت امیر، لعنت خدا بهت.

لیوان شکست و نصفش داخل سینک ظرفشویی افتاد و نصف دیگرش روی زمین مقابل پاهای طهورا افتاد. طهورا گوشی را در دست راستش حبس کرد و دست چپش را مشت کرد و انگشتانش را به کف دستش فشار داد. بغضش شکست و با ریختن اولین قطره‌ی اشکش روی زمین نشست. امیر فهمیده بود که نقطه ضعف خواهرش مادرش است، تیرش را پرتاب کرده و منتظر نتیجه بود.

دقایقی بعد طهورا بلند شد و شیشه‌ی شکسته‌ی لیوان را برداشت و داخل سطل آشغال داخل کابینت زیر سینک ظرفشویی انداخت. آبی به صورتش زد و از آشپزخانه خارج شد. نگاهش به عقربه‌های ساعت افتاد. چاره‌ای جز راضی کردن شهرام نداشت. برای شهرام پیام فرستاد تا برای شام بیرون بروند. با موافقت شهرام به اتاق رفت تا آماده شود.

دلش یک دوش آب گرم می‌خواست تا ذهنش آرام شود؛ اما وقت آنچنانی نداشت. به اجبار بی‌خیال دوش شد. با شانه‌ی چوبی که دسته‌ی کلفتی داشت بر موهایی که به زحمت به کش می‌آمد شانه‌ای زد و آزادشان گذاشت. نگاهی به خودش در آینه میز آرایشش انداخت. اگر ساده می‌رفت چشم‌هایش به سادگی همه چیز را لو می‌دادند. آه عمیقی کشید و با برداشتن خط چشمش خط نازکی زیر چشم‌هایش کشید. شهرام عاشق چشم‌هایش بود، به خصوص وقتی با آرایش زیبایی چشمانش دو چندان می‌شد. رژ گونه‌ی هلویی رنگ را برداشت تا با زدنش روی گونه‌های برجسته‌اش رنگ پریدگی که ناشی از استرس و تهدید برادرش بود را از صورتش فراری دهد. آخر سر هم با کشیدن رژ لب صورتی مات روی لب‌هایش، از روی صندلی مقابل آینه بلند شد. به طرف کمد لباس‌هایش رفت. در چوبی کشویی کرم‌رنگش را باز کرد و از میان پالتوها و مانتوهایش، پالتوی پاییزی پیاپی رنگش را که جنس نازکی داشت با شلوار جین مشکی انتخاب و به تن کرد. شال مشکی‌اش را که گل‌های رنگی طراحی شده بود را روی سرش انداخت. از اتاق خارج می‌شد که چشمش به ادکلن روی میز آرایشش افتاد. برگشت و ادکلن بلک‌افغان که رایحه‌ی تلخی داشت را روی میج دستانش زد. با برداشتن کیف دستی‌اش از خانه خارج شد. با بستن در حیاط طول کوچه را با قدم‌های بلند طی کرد. شهرام را دید که سر خیابان داخل ماشین منتظرش بود. خم شد و در کمک راننده را باز کرد و با نشستنش، شهرام سرش را از روی فرمان برداشت و لبخند خسته‌ای تقدیم همسرش کرد و با دیدن تیپش ابرویش را بالا فرستاد و با لحنی که شیطنت از آن می‌بارید گفت:

_ به‌به خانومم چه تیپی زده!

طهورا حین بستن کمر بند لبخندی زد و با نازی که به صدایش داده بود، گفت:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM

_ خانومتون از اول خوشتیب بود.

شهرام با لبخندی فرمان ماشین را چرخاند تا به رستورانی که در نظر داشت بروند.

**

روی صندلی چوبی روبه‌روی هم نشسته بودند. دیوارهای رنگ روشنی که از نقاشی‌های مناطق طبیعی و آثار بناهای قدیمی تزیین شده بود. از ارگ بم و سی‌وسه پل گرفته تا آبشارهای بزرگی که به زیبایی نقاشی شده بود. عطر خوش عود که در فضای رستوران پیچیده بود آرامشی را داشت که شلوغی میزها و صدای گفت‌وگوی مشتری‌ها با صدای قاشق‌چنگال‌ها به گوشت نمی‌رسید. طهورا به صندلی بلندش تکیه داد و حین نگاه کردن به تابلوهای نقاشی اطرافش گفت:

_ این‌جا بیشتر شبیه گالری نقاشیه تا رستوران.

شهرام حین باز کردن دکمه‌ی طوسی رنگ پلیور خاکستری رنگش سرش را به تایید تکان داد و با چشمکی گفت:

_ آره با یه تیر دو نشون زدیم.

با حرفش صدای خنده‌ی نخودی طهورا بلند شد و با دست راستش جلوی دهانش را گرفت.

_ خب چی کارم داشتی که گفتی شام بیایم بیرون؟

طهورا با شنیدن حرف شهرام خنده‌اش را قطع کرد و خیره در چشمان منتظر شهرام منوی رستوران را که جلد زرشکی مخمل را داشت و عکس کاریکاتور آشپز هک شده بود را برداشت. نگاهش را به لیست غذاها داد و با صدایی لرزان گفت:

_ خیلی وقته باهم بیرون نیومده بودیم، گفتم حال و هوامون عوض بشه.

شهرام نگاهی به اطرافش انداخت. میزها یا خانوادگی بودن یا دوره‌می دوستانه جمع بودند و مشغول خوردن و حرف زدن بودن. به تبعیت از طهورا منوی پیش رویش را برداشت و خواست انتخاب کند که طهورا با لحن خونسردی گفت:

_ من کوبیده می‌خورم با سالاد و نوشابه.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



شهرام دستش را بلند کرد و پیشخدمتی با اشاره‌ای فرا خواند. پسر جوانی که لباس رسمی پیراهن سفید و شلوار مشکی با جلیقه‌ای مشکی که اسم رستوران روی سینه‌ی سمت چپش نوشته بود با نزدیک شدنش سلام و خوش‌آمدگویی کرد و شهرام انتخاب طهورا برای هر دوشان سفارش داد. با رفتن پیشخدمت شهرام به صندلی‌اش تکیه داد و دستانش را به حالت عمودی روی میز گذاشت و چانه‌اش را روی دستانش گذاشت و با چشمانی ریز شده و لحنی مشکوک گفت:

– تو می‌خوای چیزی بگی مطمئنم.

طهورا استرسش را پشت لبخندی پنهان کرد و با چشمتی گفت:

– تو من رو بهتر از خودم می‌شناسی.

نگاه شهرام رنگ غرور گرفت و حین بازی دادن نمکدان شیشه‌ای گفت:

– ما اینیم دیگه.

مکشی کرد و ادامه داد.

– طهورا چی می‌خوای بگی؟!

طهورا خواست حرفی بزند که پیشخدمت از راه رسید و فوراً سفارششان را روی میز چید و با تشکر شهرام رفت. طهورا قاشق و چنگالش را برداشت و مشغول خوردن شد. شهرام حین ریختن سماق روی کوبیده‌اش گفت:

– من منتظرم.

طهورا دومین قاشق برنج و کوبیده‌اش را قورت داد و قاشقش را روی برنجش گذاشت و لبش را گزید.

– داداش امیرم دنبال شریک می‌گرده تا شرکتش رو توسعه بده.

سنگینی نگاه کنجکاو شهرام را ندید گرفت و نفس عمیقی کشید و ادامه داد.

– من هم تو رو پیشنهاد دادم.

طهورا با تمام شدن حرفش نفس آسوده‌ای کشید و سرش را بلند کرد. به جای تعجب با نگاه اخمالود شهرام مواجه شد. هضم حرف طهورا برای شهرام سخت بود. شریک شدن با امیر جزء محالاتش بود. طهورا لیوان نوشابه‌اش را میان دستانش گرفت و بزاق دهانش را به زحمت قورت داد و گفت:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



_ تا کی می‌خوای تو مغازه‌ی بابات بمونی؟ تازه نصفش هم حق بچه‌های شهروزه. اصلاً به فکر آینده هستی؟

شهرام دستی بر موهایش کشید و با صدایی خش‌داری گفت:

_ من از درآمد مغازه راضی‌ام.

طهورا جرعه‌ای از نوشابه‌اش نوشید و کنار بشقاب سالادش گذاشت و خیره در چشمان شوهرش با لحن آرامی گفت:

_ می‌دونم عزیزم؛ ولی اینم ضرر نداره تو سهام شرکت شریک می‌شی.

شهرام در دلش پوزخندی زد. محال بود با امیر شریک شود، گوشت را دست گربه بسپارد. پول بی‌زبان‌ش را هدر بدهد. اگر خودش بخواد پدرش به هیچ عنوان راضی نمی‌شد. طهورا از قدم اولی که برای راضی کردن شهرام برداشته، راضی بود؛ اما می‌دانست که راضی کردنش از هفت خوان رستم هم سخت بود.

شهرام با ذهنی درگیر مشغول خوردن شد. طهورا با دیدن اخم روی صورت شهرام و قفلی که روی لب‌هایش زده بود، ترجیح داد فعلاً از مزه‌ی غذا و سالادش لذت ببرد. شهرام بعد از آخرین قاشق غذایش با دستمال کاغذی دور دهانش را پاک کرد و با لحن خونسردی رو به طهورا گفت:

_ می‌رم حساب کنم.

طهورا چند جرعه از نوشابه‌اش نوشید و بعد از شهرام بلند شد و کفیش را برداشت از پشت میز خارج شد. جلوی در کشویی رستوران منتظر شهرام ماند. شهرام بعد از حساب کردن و تشکر صندوق‌دار حین گذاشتن کیف پولوش داخل جیب شلوارش همراه طهورا از رستوران خارج شد. هوای ابری وعده‌ی باران پاییزی را می‌داد، جان می‌داد برای قدم زدن! حین نزدیک شدن به ماشین طهورا لبخندی زد و رو به شهرام گفت:

_ نظرت چیه یکم قدم بزنیم؟

شهرام به زحمت لب‌هایش را به بهانه‌ی لبخند کش داد و با زدن دزدگیر ماشین به طرف سمت راننده رفت و با حفظ لبخندش در ماشین را باز کرد و از بالای در رو به طهورا گفت:

_ عزیزم خیلی خسته‌ام بذار یه وقت دیگه.



طهورا به اجبار سرش را تکان داد و هر دو سوار ماشین شدند. شهرام با استارت ماشین و حرکتش ضبط ماشین را روشن کرد و با پخش موزیک سکوت بینشان را فراری داد. طهورا از پشت شیشه خیره به ماشین‌هایی بود که باهم سبقت می‌گرفتند. فکر این را می‌کرد که اگر شراکتی در کار باشد، باید کاری کند نه سیخ بسوزد نه کباب. شاید وجود شهرام باعث شود. کار برادرش بهتر شود، از این دید به قضیه نگاه نکرده بود.

شهرام ماشین را داخل حیاط زیر پنجره‌ی پذیرایی طبقه‌ی اول پارک کرد و نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و گفت:

– چه زود یازده شد!

طهورا لبخندی زد هر دو پیاده شدند. باران شدت گرفته بود. هر دو با قدم‌های بلند خود را به خانه رساندن. از تاریکی پذیرایی و نبودن کسی پیدا بود کسی بیدار نیست؛ اما از پله‌ها که بالا رفتند صدای گریه‌ی بچه‌ها بلند شده بود. شهرام دستی به سرش کشید و رو به طهورا گفت:

– تو برو بالا ببینم این بچه‌ها چرا گریه می‌کنند؟

طهورا خواست اعتراض کند؛ اما زبانش را کنترل کرد و با اکراه باشه‌ای زیر لب گفت و بالا رفت. شهرام در نیمه باز خانه‌ی سوگل را باز کرد و با قدم‌هایی آرام وارد شد.

– بخوابید دیگه چگونه آخه؟ غذاتون رو خوردید، جیشتون رو کردید چه بهونه‌ای دارید؟

شهرام با لبخندی وارد اتاق بچه‌ها شد، سوگل را دید که موهایش باز روی کمرش باز بود و در حال غر غر کردن مشغول خواباندن بچه‌ها بود.

شهرام خنده‌اش را رها کرد و گفت:

– چرا عین زن‌هایی که چند تا بچه دارن غر می‌زنی؟

سوگل با صدای شهرام برگشت و اخم بین ابروهایش به نمایش گذاشت و مثل بچه‌ها پایش را زمین کوبید و گفت:

– خب نمی‌خوابن خسته شدم.

شهرام به زور جلوی خنده‌اش را گرفت و نزدیکتر رفت و یاسین را که اوج گریه‌اش بالا بود را به آغوش گرفت. پانزده دقیقه طول کشید تا دو قلوها بخوابند. سوگل طی این چند شب گذشته فهمیده بود که پسرانش قبل از خواب بهانه‌ی شهرام را می‌کنند. وقتی در آغوشش باشند آرام می‌گیرند.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



شهرام خم شد و پتوی یاسر را مرتب کرد و رو به سوگل با لحن غرور آمیزی گفت:

– دیدی چه جوری خوابوندم؟

سوگل موهایش را پشت گوشش فرستاد، چشم غره‌ای نثار شهرام کرد و از اتاق خارج شد. شهرام چراغ شب خواب ایستاده را روشن کرد و از اتاق خارج شد. سوگل خمیازه‌ای کشید و دست راستش را جلوی دهانش گذاشت.

شهرام نگاهی به سرتاپای سوگل انداخت. تیشرت صورتی که عکس سیندرلا را داشت با شلوارک سفیدی که خط مشکی از کنارش طراحی شده بود به پوست سفیدش می‌آمد. موهایی که باز روی کمرش شناور بود. دلش می‌خواست دستانش را روی سرش بکشد و موهای بلندش را میان انگشتانش به بازی بگیرد. خودش هم نمی‌دانست چرا این خواسته را داشت. بر خواسته‌اش مهر قرمز زد و دستی دور دهانش کشید.

سوگل با صدایی که خستگی از آن می‌بارید و چشم‌هایی که سنگینی پلک‌هایش بر آن غلبه کرده بود توان باز نگه داشتنشان را نداشت گفت:

– شب بخیر.

شهرام با دیدن وضع سوگل لبخندی زد و نزدیکش شد و فاصله‌شان را به حداقل رساند و بوسه‌ای روی موهایش زد و زیر لب با صدای گرمش شب بخیری گفت. سوگل تا بفهمد چه شده، شهرام با قدم‌های بلندش از خانه خارج شد و در را محکم بست. روی پله‌ها ایستاد نفس عمیقی کشید نمی‌دانست چرا چند وقتی بود که دوست داشت بیشتر کنار سوگل باشد. می‌ترسید دلش بلرزد پوزخندی زد محال بود عاشق سوگل شود؛ اما می‌توانست دوستش داشته باشد. با قدم‌های آرام بالا رفت. بوسه‌ی کوتاه کار خودش را کرده بود و خواب را از چشمان سوگل ربوده بود. در تاریکی اتاقش روی تخت دونفره دراز کشیده بود. دستش را مدام روی جای بوسه‌ی شهرام درست سمت راست سرش روی موهایش می‌کشید، احساس می‌کرد همان قسمت چه قدر داغ است. نکند دارد عاشق می‌شود؟! پوزخندی به افکارش زد. با بستن چشمانش دستانش را در هم قفل کرد تا شاید دیگر فکرش مشغول آن بوسه نشود.

طهورا تخم‌مرغ عسلی را از ماهیتابه به بشقاب کشید و روی میز غذاخوری چهارنفره گذاشت نمکدان را از کشوی اول کابینت برداشت و با نان روی میز چید. نگاهی به مخلفات روی میز انداخت یادش آمد آب پرتقال در یخچال دارد. دو لیوان پر کرد و کنار نان گذاشت.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



موهایش را پشت گوشش فرستاد و با صدای نسبتاً بلند گفت:

– عزیزم کجا موندی پس؟

شهرام حین خشک کردن صورتش وارد آشپزخانه شد و حوله را روی این گذاشت با دیدن میز صبحانه‌ی آماده ابروهایش را بالا فرستاد و نمایشی سرش را تکان داد و چشمانش را باز و بسته کرد و صدلی را از پشت میز بیرون کشید و حین نشستن گفت:

– خدایا دارم خواب می‌بینم؟ خانومم بعد از چند وقت تخم‌مرغ عسلی برای صبحانه آماده کرده!

لحن گفتارش موجب خنده‌ی طهورا شد. طهورا بعد از خنده‌ی کوتاهی مقابل شوهرش نشست و لیوان آب پرتقالش را برداشت و گفت:

– خودت رو لوس نکن.

شهرام بدون درنگ مشغول لقمه گرفتن شد دو لقمه خورده بود. برای سومی نمک می‌زد که طهورا با لحن جدی گفت:

– فکرات رو کردی؟ الان دو روز گذشته.

شهرام لقمه‌اش را مزه مزه کرد و سرش را بالا و پایین کرد و با قورت دادن لقمه‌اش گفت:

– بهش بگو دنبال شریک دیگه بگرده، من به درآمد مغازه راضی‌ام.

طهورا نفسی از کلافگی کشید و لیوان نیم خورده‌اش را روی میز گذاشت و دستانش را زیر بغل گرفت و حق به جانب گفت:

– باز که اومدی سر خونه‌ی اولت. می‌دونم درآمد مغازه خوبه؛ ولی تا کی می‌خوای زیر دست پدرت باشی؟ باور کن الان سود تو تجارته مخصوصاً وسایل پزشکی.

شهرام لیوان آب‌میوه‌اش را برداشت و گفت:

– طهورا جان من آدم شراکت نیستم. خان بابا هم مطمئنم مخالفه.

طهورا سرش را تکان داد و خیره به چشم‌های منتظر شهرام سرش را خم کرد و با لحنی که رنگ ملایمت گرفته بود گفت:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



_ لازم نیست به خان بابا بگی، اصلاً به هیچ کس نگو. بذار وقتی که سود کردی بعد به همه بگو.

شهرام جرعه‌ای از آب پرتقالش را نوشید و بدون حرف بلند شد و به طرف اتاقشان رفت تا آماده شود.

طهورا بلند شد پشت سرش وارد اتاق شد. شهرام حین بستن دکمه‌های پیراهن چهارخانه‌اش جلوی آینه نگاهش در نگاه طهورا قفل شد و با چشمان ریز شده گفت:

_ تو داداشت امیر رو تضمین می‌کنی؟ ضامن می‌شی که این این شراکت برام سود داره؟

طهورا لبخندی روی لب‌هایش کاشت و با صدای لرزانی گفت:

_ آره... من تضمین می‌کنم.

شهرام از اتاق خارج شد و پلیورش را از چوب لباسی برداشت و رو به طهورا که به در اتاقشان تکیه داده بود با لحنی جدی که اخم بین ابروهایش حاصلش بود گفت:

_ چند روز دیگه وقت بده فکرهام رو بکنم. تو این مدت هم نمی‌خوام این موضوع رو کش بدی.

مکشی کرد و زیر لب خداحافظی کرد و از خانه خارج شد. طهورا حین این که به برادرش را فحش می‌داد خودش را روی مبل انداخت.

طبقه‌ی اول سوگل همراه تهمینه خانم مشغول دادن حریره بادام به دوقلوها بودند. شهرام از پله‌ها پایین آمد و با دیدنشان لبخندی زد و صبح بخیری گفت بچه‌ها با دیدنشان مدام دست‌وپا می‌زدند تا شهرام به آغوششان بگیرد. شهرام پلیورش را روی این آشپزخانه گذاشت حین قربان صدقه‌شان یکی یکی به آغوش کشید و بوسه بارانشان کرد.

_ الهی قربونتون برم ببین چه بامزه‌ان.

بچه‌ها با در آوردن صداهای مختلف از هم سبقت می‌گرفتن که موجب خنده‌ی سوگل و شهرام شده بودند. شهرام نگاه پر محبتی تقدیم سوگل کرد و با دیدن دستبندی که از شیراز خریده بود روی مچ دست سوگل بر لبخندش وسعت بخشید و گفت:

_ عصر می‌یام بچه‌ها رو ببریم بیرون یه هوایی بخورند.



سوگل تعجبش را پشت لبخندش پنهان کرد و شهرام با خداحافظی زیر لبی از عمارت خارج شد. ته‌مینه خانم لبخندی زد و خیره به سوگل گفت:

_ به خاطر بچه‌ها خیلی وقته بیرون نرفتی، برو یه هوایی عوض کن.

سوگل ترجیح داد سکوت کند.

ساعت چهار بعد از ظهر سوگل لباس بیرون پوشیده بود و بچه‌ها را آماده کرده، حالا روی مبل نشسته بود. فکر می‌کرد شهرام همین‌طوری حرفی گفته باشد؛ اما با تماسی که زد تأکید کرد بچه‌ها را آماده کند. طهورا به خانه‌ی مادرش رفته بود و ته‌مینه خانم همراه هاتف خان به منزل عمه عفت رفته بودند. به احتمال زیاد شام بر نمی‌گشتند. صدای زنگ سکوت عمارت را شکست و سوگل را از فکر بیرون آورد. از روی مبل بلند شد و چادرش را روی سرش مرتب کرد و بچه‌ها را یکی یکی داخل کالسکه‌ی آبی رنگ گذاشت. و از عمارت خارج شد. آرام از پله‌ها پایین رفت. هوای عصرگاهی پاییزی لبخند رضایت‌بخش را روی لب‌های سوگل آورد. طول حیاط را با قدم‌های آرام طی کرد و از صدای خش‌خش برگ‌هایی که آغوش درختان را رها کرده زمین پهن شده بودند لذت برد. جلوی در شهرام را دید که با لبخندی سلامی گفت و یاسین را به آغوش کشید و به طرف ماشین رفت و داخل صندلی مخصوص نوزاد که صندلی‌های عقب ماشین نصب کرده بود گذاشت و برگشت و یاسر را کنار برادرش گذاشت. سوگل با دیدن صندلی‌ها با لحنی که تعجب از آن می‌بارید رو به شهرام گفت:

_ این صندلی‌ها رو کی خریدی؟!

شهرام وقتی از بچه‌ها مطمئن شد، در ماشین را بست و با چشمکی گفت:

_ بماند.

سوگل در سمت شاگرد را باز کرد و گفت:

_ کالسکه رو چی کار کنیم لازمه؟

شهرام کالسکه رو جمع کرد و داخل صندوق ماشین گذاشت و با بستن در حیاط گفت:

_ بردنش ضرر نداره، سوار شو بریم.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



هر دو سوار شدن و شهرام استارت ماشین را زد و با روشن شدنش حرکت کرد. از آینه خیره به بچه‌ها بودند که از شیشه‌ی پنجره خیابان و ماشین‌ها رو می‌دیدند و زیر لب صداهایی در می‌آوردند و دست می‌زدند که موجب خنده‌ی شهرام و سوگل می‌شدند.

_ خب کجا بریم؟

سوگل با سوال شهرام چشم از پسرانش گرفت و شانه‌هایش را بالا فرستاد و گفت:

_ نمی‌دونم هر چی آقامون بگه.

تا جمله‌اش تمام شد هینی کشید و لبش را گاز گرفت و سر به زیر دستش را روی لب‌هایش گذاشت. شهرام با دیدن سرخی‌گونه‌های سوگل صدای قهقهه‌اش بلند شد. سوگل دستش را زیر چادرش مشت کرد. خودش هم نمی‌دانست چرا لفظ "آقامون" را به کار برد.

شهرام هم از این شاد بود که سوگل این لفظ را به کار برده؛ اما ته دلش شنیدن این لفظ از زبان سوگل خیلی راضی بود. با حفظ لبخندی که حاصل خنده‌هایش بود با لحنی شیطنت‌آمیزی گفت:

_ آقاتون می‌گه اول بریم خرید، بعدش بریم پارک.

سوگل ترجیح داد از پنجره خیره به ماشین‌ها و تابلوهای مغازه‌ها باشد تا شاید خجالتش را پنهان کند.

شهرام بعد از دقایقی ماشین را روبه‌روی پاساژ بزرگی پارک کرد. حین باز کردن کمر بندش گفت:

_ پیاده شید که رسیدیم.

سوگل از پنجره نگاهی به نمای بیرونی پاساژ انداخت از شیشه‌هایی ساده هر طبقه مشخص بود که از شیر مرغ تا جان آدمیزاد پیدا می‌شد. سوگل رو به شهرام گفت:

_ ما که چیزی لازم نداریم.

شهرام نگاهی به پالتوی مشکی نازک و رنگ و رو رفته سوگل انداخت و انگشت اشاره‌اش را روی ته ریشش کشید و در ماشین را باز کرد و با لحن شیطنت‌آمیزی گفت:

_ پیاده شو، رو حرف آقاتون حرف نزن.



سوگل خجالت‌زده پیاده شد. یاسین در آغوش شهرام یاسر در آغوش سوگل به طرف مرکز خرید رفتند هر کس آن‌ها را می‌دید مطمئن می‌شد که چه خانواده‌ی چهارنفره‌ی خوشبخت هستند؛ اما کسانی که ظاهربین باشد خبری از درون آدم‌ها ندارند. از پله‌های ورودی بالا رفتند و در کشویی به صورت خودکار باز شد و وارد شدند. به خاطر ساعت‌های پایانی روز پاساژ رفته رفته شلوغ می‌شد در دست هر کسی کیسه‌های خرید دیده می‌شد. بعضی‌ها خریدشان تمام شده بود و خارج می‌شدند، بعضی‌ها مثل شهرام و سوگل تازه آمده بودند. بچه‌ها با تعجب به اطرافشان نگاه می‌کردند و با صدای صحبت‌های افراد مدام سر می‌چرخاندند. شهرام نگاهی به پله‌های برقی انداخت و حین رفتن به سمت راست گفت:

– بهتره از طبقه‌های بالا شروع کنیم.

سوگل به تبعیت از شهرام روی پله‌های برقی ایستاد و برای حفظ تعادلش دستش را روی حفاظ جنس استیل پله‌ها گذاشت.

طبقه‌ی دوم مخصوص پوشاک بزرگسالان و کودکان بود. در کنار هم یکی یکی از مغازه‌ها دیدن می‌کردن. سوگل با این که قصد خرید نداشت و هدف شهرام را هم نمی‌دانست؛ ولی از دیدن مغازه‌ها و لباس‌های رنگارنگ پشت ویتترین لذت می‌برد. شهرام کنار یک مغازه‌ی پالتو فروشی ایستاد و با دیدن پالتوی ضخیم خردلی رنگی که یقه‌اش از جنس خز بود لبخندی رضایتمندی روی لب‌هایش کاشت و یاسین را بین دستانش جا به جا کرد و وارد مغازه شد. سوگل با چشم‌های گرد شده که نشان از تعجبش بود پشت سرش وارد شد و آرام گفت:

– چرا اومدی این جا؟!!

شهرام بدون توجه به سوگل رو به فروشنده کرد. فروشنده که پسر جوانی بود به احترامشان بلند شد و با خوش‌آمدگویی گفت:

– می‌تونم کمکتون کنم؟

شهرام سرش را تکان داد و با انگشت اشاره‌اش پالتوی مورد نظرش را نشان داد و گفت:

– سایز خانمم می‌خواستم.

تعجب سوگل بیشتر شد و با ابروهای بالا رفته گفت:

– شهرام من لازم...

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



شهرام با اخمی که خطوط بین ابروهایش گذاشت نگاهی انداخت و حرفش را قطع کرد.

فروشنده پالتو را روی شیشه‌ی ویتترین گذاشت و مشغول تعریف کردن شد.

– جنسش عالی‌ه! بیشترین فروش رو داره، رنگ‌های دیگه هم داره.

شهرام با اشاره‌ای یاسر را از آغوش سوگل گرفت و گفت:

– برو بیوش ببینم سائزش چه‌طوره؟

سوگل با دیدن فروشنده ترجیح داد دیگر اصراری نکند. پالتو را برداشت و به طرف اتاقک کوچک گوشه‌ی مغازه رفت و کلید برق کنار در چوبی پا زد و وارد اتاقک شد. چادرش را از سرش برداشت و از چوب‌لباسی آویزان کرد. رو به آئینه دیواری ایستاد و آرام دکمه‌های شل پالتویش را باز کرد. پالتوی انتخابی شهرام را به تن کرد و دکمه‌های مشکی لوزی شکلش را یکی یکی بست و با درست کردن یقه‌اش خودش را در آئینه قدی دیدزد، هم رنگش هم مدلش را دوست داشت. شهرام بچه‌ها را به فروشنده سپرد و تقه‌ای به در زد و سوگل خواست پالتو را از تنش دربیآورد با شنیدن صدای تقه در را باز کرد و خیره به کف چوبی قهوه‌ای رنگ ماند. شهرام نگاهی به سر تا پای سوگل انداخت و نگاهش رنگ تحسین گرفت و با کش دادن لب‌هایش چین گوشه‌ی چشمانش را به نمایش گذاشت و گفت:

– خیلی بهت می‌یاد، خودت پسندیدی؟

سوگل لبخندی زد و زیر لب "بله" ای گفت و تشکر کرد.

شهرام سرش را تکان داد.

– مبارکت باشه.

در را بست و کارت اعتباری‌اش را به فروشنده داد و با گفتن رمزش مشغول بازی با بچه‌ها شد. سوگل از اتاق پرو خارج شد و فروشنده پالتو را از سوگل گرفت، داخل نایلون مشکی گذاشت تقدیم شهرام کرد و با لحنی که سیاستش بود گفت:

– امیدوارم باز هم دیگه رو ببینیم. از خریدتون راضی باشید.

شهرام با تشکری همراه سوگل و بچه‌ها از مغازه خارج شد و مشغول قدم زدن و تماشای مغازه‌ها شدند. حاصل پاساژگردی‌شان با پالتو یک دست لباس برای بچه‌ها و پیراهن مردانه‌ی یاسی رنگ برای شهرام و یک جفت کفش

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



مشکی رنگ برای سوگل شد. با نق نق بچه‌ها که نشان از خستگی‌شان بود از پاساژ خارج شدند. شهرام دلش می‌خواست در مورد پیشنهاد امیر با سوگل مشورت کند. اول خریده‌ها را داخل ماشین گذاشت و بچه‌ها را در صندلی مخصوصشان گذاشت و با سوار شدن سوگل و خودش ماشین را به مقصد مورد نظرش حرکت داد.

داخل پارک کنار درخت سرو روی نیمکت سبز رنگ نشسته بودند. سوگل در ماشین یاسین را شیر داده، حالا مشغول درست کردن شیر خشک برای یاسر بود. شهرام پای راستش را روی پای چپش انداخت و خیره به کالسکه‌ی بچه‌ها لبخندی زد و گفت:

– خوبه با تجهیزات کامل اومدی!

سوگل در شیشه شیر را بست و چند بار تکان داد و گفت:

– نمی‌دونستم کجا می‌ریم. گناه بچه‌ام چیه گشنه...

– بچه‌مون.

لحن تند شهرام سوگل را مجبور کرد سرش را بلند کند و نگاه متعجبش را به صورت اخم‌پوش قفل کند. با دیدن صورتش لبخندی زد و حین امتحان کردن شیر روی پشت دستش سرش را تکان داد و گفت:

– حق با تو، بچه‌مون.

شهرام بلند شد و یاسر را از کالسکه برداشت و کنار سوگل نشست و شیشه‌ی شیر را گرفت و به لب‌های کوچک یاسر نزدیک کرد. یاسر مثل تشنه‌ای که به آب رسیده باشد مشغول مکیدن شیشه‌ی شیرش شد. شهرام با لبخند خیره به چشمان آبدار یاسر بود که چند دقیقه‌ای با کمک پستونک آرام شده بود تا شیرش آماده شود. سوگل به محل بازی بچه‌ها خیره شده بود. خورشید کم کم با آسمان خداحافظی می‌کرد و جایش را به ماه می‌داد. چراغ‌های رنگی پارک روشن شده و صدای جیغ و خنده‌ی بچه‌ها رفته رفته کم می‌شد. پارک که فضای کوچکی داشت خلوت می‌شد. یاسین داخل کالسکه چشمانش در حال بسته شدن بود. شهرام حین شیر دادن به یاسر بدون مقدمه گفت:

– طهورا از من می‌خواد که با برادرش امیر شریک بشم، خودش هم ضمانت می‌کنه که این شراکت برای هر دومون سود داره.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



سوگل با لحن جدی شهرام به نیم‌رخش خیره شد. اعضای صورتش زیر نور چراغ رنگی پارک زیباتر به نظر می‌آمد. سوگل دستانش را زیر چادرش قفل کرد و زبانش را گازی گرفت تا مانع از تعریف کردن شهرام شود.

– نظر تو چیه؟

با سوال شهرام سوگل زبانش را آزاد کرد و با من من گفت:

– درباره‌ی چی؟!

شهرام شیشه شیر خالی را کنارش گذاشت و یاسر را با بوسه‌ی بر شقیقه‌اش روی شانهِی چپش گذاشت و گفت:
– درباره‌ی این شراکت.

سوگل سرفه‌ای کرد و گفت:

– بهتره با خان بابا مشورت کنید. اون دنیا دیده‌ست.

شهرام یاسر را به آغوش مادرش سپرد و بلند شد و گفت:

– آره باید مشورت کنم، برم دو تا چایی بگیرم بیام.

شهرام به طرف دکه‌ی کوچک بین دو درخت کاج رفت و سوگل یاسر را کنار برادرش گذاشت و رویشان را با پتوی مخمل کشید. هوا رو به سردی می‌رفت، باید آماده‌ی رفتن می‌شدند. روی نیمکت نشست و حین جمع کردن وسایلش داخل کیفش که از قوطی شیرخشک گرفته تا شیشه شیر و اسباب‌بازی در ذهنش خاطرات امروز را یادآوری کرد. لحظه‌ی انتخاب پیراهن شهرام لبخندی بر لب‌هایش آورد که صدای زمخت مردی گوشش را آزد.

– هر چی داخل کیفت داری بفرست بیاد و گرنه بچه‌ها رو می‌کشم.

تیزی چاقویی که از سمت راست زیر گلویش فشار می‌آورد، فرصت تحلیل صدایش را گرفت. سوگل بزاق دهانش را به سختی قورت داد. دلش می‌خواست با تمام توانش شهرام را صدا بزند؛ اما با لرزی که سراغ تنش آمده بود توان هیچ کاری را نداشت.

– چه غلطی می‌کنی؟ زود باش نکنه می‌خوای بچه‌ها بی‌مادر بشن؟

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



با لحن تند مرد سوگل چشمان گریانش را به کالسکه‌ی بچه‌هایش قفل شد که پسرانش آرام خوابیده بودند. چشمانش را باز و بسته کرد و کیفش را با دست لرزانش بلند کرد. دلش می‌خواست جیغ تلمبار شده در حنجره‌اش را آزاد کند؛ اما با تته پته گفت:

– بیا... بگیر.

شهرام دو لیوان کاغذی که طرح گل سرخ را در دیواره‌هایش داشت و محتوایش چای عطر دار بود را روی سینی پلاستیکی سفید رنگ گذاشت با تشکر از پیرمردی که صاحب دکه‌ی کوچک در وسط پارک بود و شب‌ها چایی و قهوه هم می‌فروخت، به طرف سوگل رفت. چند متر مانده به سوگل، مردی را دید که کلاه لبه داری روی سرش داشت. دستش زیر گلوی سوگل بود و سوگل کیفش را گرفته بود. شهرام اخمی کرد و سینی چایی از دستش سر خورد روی پاهایش ریخت. خشم و عصبانیتش جوری فوران کرد که سوزش پاهایش را حس نکرد و بدون مکثی از میان درختان به طرف سوگل دوید. مرد با حس نزدیکی فردی سرش را بلند کرد و با دیدن شهرام فحشی بر شانسیش فرستاد و فرار را بر قرار ترجیح داد. تا شهرام خودش را برساند با صدای بلندی از شدت خشمش بود گفت:

– دزد بی‌شرف رو بگیرید!

چند جوان که روی چمن نشسته بودند با شنیدن صدای شهرام سرشان را چرخاندند و با دیدن مردی که چاقوی کوچکی در دستش بود را در حال فرار دیدن، هر سه بلند شدند و با شتاب به طرفش دویدند. با قدم کوتاهی یکی دست راستش، یکی دست چپش را گرفتن روی زمین خواباندن. شهرام خودش را به سوگل رساند مقابلش روی پاهایش نشست و دستش را روی گونه‌های یخ زده‌اش گذاشت و با نگرانی که در چهره‌اش نمایان بود و لحنی که مهربانی از آن می‌بارید گفت:

– سوگل جان حالت خوبه.

سوگل مثل مجسمه خیره به کالسکه‌ی بچه‌ها بود. با صدای همه‌م‌های که به خاطر گرفتن مرد در فضای کوچک پارک ایجاد شده بود، بچه‌ها بلند شده بودند و با چشم‌های گرد شده به اطرافشان خیره بودند. اگر شهرام نمی‌آمد هم بچه‌هایش را از دست می‌داد هم جانش را. شهرام مسیر نگاه سوگل را دنبال کرد و با دیدن بچه‌ها لبخند دلگرم کننده‌ای روی لب‌هایش کاشت و دستانش را روی شانسه‌های لرزان سوگل گذاشت و گفت:

– نگران نباش حالشون خوبه.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



زن میانسالی در حال مرتب کردن چادرش روی نیمکت کنار سوگل نشست و در بطری آب معدنی را باز کرد و به طرف لب‌هایش نزدیک کرد و گفت:

– بخور مادر، چیزی نیست. خدا خیر بده جوون‌ها گرفتنش.

سوگل لب‌های خشک شده‌اش را به لبه‌ی بطری چسباند و با نوشیدن چند جرعه از آب گلوی خشک شده‌اش را آبیاری کرد. شهرام با تشکر از خانم سوگل را میان دستانش گرفت و گفت:

– نگران نباش، گرفتنش حرمزاده رو.

یکی از جوان‌ها نزدیکشان شد و سر به زیر نفس زنان گفت:

– آقا زنگ زدیم پلیس. الان می‌رسه.

شهرام رو به سوگل گفت:

– حالت خوبه؟

سوگل سرش را به تایید تکان داد و شهرام بلند شد و دستی بر موهایش کشید و آهی از دهانش خارج کرد. عصبانیتش را به زحمت کنترل کرده بود. دوست داشت به حساب مرد برسد؛ ولی نمی‌خواست سوگل را تنها بگذارد. خانم دستش بر کمر سوگل گذاشت و لبخندی بر صورت مهربانش کشید، رو به شهرام گفت:

– پسرم تو برو سراغ اون نامرد، من پیش زن و بچه‌ها هستم.

شهرام نفس عمیقی کشید. رو به خانم گفت:

– ممنونم لطفاً چند دقیقه پیش زن و بچه‌ها بمونید برم به حساب اون بی‌ناموس برسم.

بدون منتظر شدن برای شنیدن جوابی همراه پسر جوان به طرف جمعی که زیر درخت بودند رفت. صدای پچ‌پچ مردم بلند شده بود که مرد معتاد را دوره کرده بودند. گاهی فحشی نثارش می‌کردند.

– بی‌شرف مگه خواهر مادر نداری؟

– معتاد بی همه چیز.

شهرام با دستش افراد را کنار زد و با خشمی که رگ گردنش را به نمایش گذاشته بود، اخم روی پیشانی‌اش از چند متری دیده می‌شد و سرخی چشمانش در تاریکی شب کاملاً مشهود بود. خم شد و یقه‌ی پیراهن رنگ و رو

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



رفته‌ی مرد را میان دستانش اسیر کرد و یک نفس بلند کرد. بدون هیچ معطلی خواست مشت‌ی نثار صورت استخوانی‌اش کند، که دست آشنایی حصار مشت شهرام شد.

– ولم کنید بذارید به حسابش برسم.

رو به مرد معتاد با لحن تندی ادامه داد.

– زن و بچه‌ی من رو تهدید می‌کنی حروم‌زاده.

خواست دستش را آزاد کند که صدای حاج محسن به گوشش رسید.

– پسرم آرام باش، الان پلیس می‌رسه.

دو نفر از جوان‌ها که از ظاهرشان مشخص بود ورزشکار هستند مرد معتاد را از دست شهرام آزاد کردند. یکی از آن‌ها رو به شهرام با لحن دلگرم کننده‌ای گفت:

– حاج آقا راست می‌گن به محض گرفتنش زنگ زدیم پلیس.

شهرام حین نفس نفس زدن دستی بر گردن عرق کرده‌اش کشید و سرش را تکان داد. حاج محسن که روبه‌رویش قرار گرفت، وقتی چشمانشان در هم قفل شد، نگاه هر دو رنگ تعجب گرفت.

– شهرام تویی؟!

شهرام سر به زیر لب‌های خشک شده‌اش را با زبانش خیس کرد و خیره به چمن زیر پایش گفت:

– سلام حاج محسن.

حاج محسن دستی بر ریش جوگندمی‌اش کشید و دستش را داخل جیب شلوار سورمه‌ای‌اش گذاشت و گفت:

– علیک‌سلام. چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟!

شهرام با کلافگی دستش را به کمرش زد و خیره به مرد معتاد گفت:

– چیزی نیست زنگ زدن پلیس.

صدای آژیر ماشین پلیس در حاشیه‌ی پارک به گوش همه رسید؛ ولی مرد معتاد که کارش دزدی در پارک‌ها و خفت‌گیری و زورگیری از زن‌ها بود، جیب شلوار کهنه‌اش پر از کیف پول و گوشی‌های دزدی بود، حالا دم به تله

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



داده و ترس از صورت لاغر و تن نحیفش می‌بارید. آب بزاق گلویش را به زحمت قورت داد خودش را لعنت کرد که چرا طمع کرد و به طرف زن شهرام رفت. دو افسر پلیس با قدم‌های بلند نزدیک جمع شدند و یکی از آن‌ها کلاهش را برداشت و با صدای محکم رو به همه گفت:

– چه خبره؟ متفرق بشید. نگاهش به مرد معتاد افتاد با دیدن صورت رنگ پریده‌اش گفت:

– چی شده؟ شاکی کیه؟

شهرام نفس عمیقی کشید و با سرش اشاره کرد و با خشونت گفت:

– این حروم‌زاده مزاحم زن و بچه‌هام شده.

افسر پلیس مشغول گشتن جیب‌های مرد معتاد شد و با در آوردن دو کیف پول کوچک زنانه و چند گوشی، سری به تاسف تکان داد، بیسیم‌اش را از جیبش در آورد و مشغول گزارش دادن شد.

بعد از ده دقیقه مرد معتاد با اظهارات شهرام و سوگل و شاهدان دستگیر شد. شهرام با تشکر از جوان‌ها و خانمی که کنار سوگل مانده بود، با خداحافظی از حاج محسن، همراه سوگل و بچه‌ها از پارک خارج شدند. حالا در حال رانندگی به طرف عمارت بود که گوشی‌اش بار سوم زنگ می‌خورد. شهرام پشت چراغ قرمز گوشی‌اش را از روی داشبورد برداشت و با دیدن اسم طهورا نفسی از کلافگی کشید و دایره سبز رنگ را لمس کرد.

با گذاشتن گوشی روی گوشش صدای غرغر طهورا را شنید.

– معلوم هست کجایی؟ چند بار زنگ زدم.

با سبز شدن چراغ شهرام حرکت کرد و از آینه نگاهش به سوگل افتاد که بین صندلی‌های بچه‌ها نشسته، دستانش را روی دسته‌ی صندلی‌ها قفل کرده بود.

– گوشت با منه شهرام؟

شهرام دنده را عوض کرد و گفت:

– ببخشید عزیزم نشنیدم چی گفتی.

طهورا نفسی از کلافگی کشید و گفت:

– فشار مامانم باز رفته بالا امشب باید بمونم پیشش.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



شهرام از میدان پیچید و به طرف خیابان سمت خانه‌اشان دور زد، گفت:

_ باشه عزیزم.

با خداحافظی، شهرام گوشی را روی داشت‌بورد انداخت. ماشین را وارد کوچه کرد و با ریموت در عمارت را باز کرد. وارد حیاط شد. چراغ‌های خاموش عمارت نشان از نبودن کسی را می‌داد. شهرام ماشین را کنار درخت‌ها پارک کرد و از ماشین پیاده شد. سوگل با سکوتش از ماشین پیاده شد و یاسر را به آغوش کشید و خواست یاسین را بردارد که شهرام با لحن ملایمی گفت:

_ یاسین رو من می‌یارم.

شهرام یاسین را به آغوش کشید و با نق‌نق بچه‌ها از پله‌ها بالا رفتند. شهرام در ورودی را باز کرد و جلوتر رفت، کلید برق را زد و روشنایی را تقدیم پذیرایی کرد. سوگل چادرش را از سرش برداشت و به طرف پله‌ها رفت روی پله‌ی چهارم گفت:

_ باید پوشکشون رو عوض کنم.

شهرام سرش را به تایید تکان داد و پشت سرش راهی شد.

سوگل پوشک بچه‌ها را عوض کرد، داخل اتاق مقابلشان اسباب‌بازی ریخت تا سرگرم شوند. خودش هم لباس بیرونش را با بلیز شلوار خانگی عوض کرد و با تحمل نگاه سنگین شهرام به طرف آشپزخانه رفت. شهرام با صدای رسایی از پذیرایی گفت:

_ لازم نیست چیزی درست کنی، غذا سفارش می‌دم. بیا یخ‌چال را بست و برگشت و روبه‌روی شهرام نشست و ربان قرمز موهای بافته شده‌اش را به بازی گرفت. شهرام که نسبت به ساعت پیش آرام شده بود آرنج‌هایش را روی زانوهایش گذاشت و خیره به بافت موهای سوگل که از شانه‌ی راستش آویزان بود گفت:

_ من معذرت می‌خوام، نباید تنهاتون می‌داشتم. می‌دونم ترسیدی متاسفم.

سوگل لبخندی زد و گفت:

_ اتفاقه پیش می‌یاد، فقط ترسیدم بلایی سر بچه‌ها بیاره.

شهرام با اخمی از ناراحتی و عصبانیت لب پایینش را اسیر ردیف دندان‌هایش کرد و چشمانش را باز بسته کرد و با لحنی که عصبانیت چاشنی‌اش بود گفت:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



– اون بی‌همه چیز رو که پلیس گرفت. تو هم بهتره فراموش کنی؛ ولی مطمئنم حاج محسن به آقاجون می‌گه، نمی‌خواستم کسی بفهمه.

سوگل خیره به جوراب سفید شهرام گفت:

– تو نگران نباش اتفاقی نمی‌افته.

شهرام ابروهایش را از تعجب بالا فرستاد و با چشم‌های گرد شده گفت:

– چی می‌گی سوگل؟ آقاجون رو مگه نمی‌شناسی؟ دوست نداره مسائل خونواده سر زبون بیفته. حاج محسن حتماً خبر می‌ده بهش.

با بلند شدن صدای گریه‌ی بچه‌ها سوگل بلند شد و حین رفتن به طرف اتاق برای عوض کردن جو با لحن شیطنت‌آمیزی گفت:

– من خیلی گشنه‌مه، مثلاً قرار بود شام سفارش بدی.

شهرام لبخندی زد و با چشمکی گفت:

– باشه خانم الان سفارش می‌دم.

شهرام گوشی‌اش را برداشت با گرفتن شماره‌ی رستوران محل دو پرس کوبیده با مخلفاتش سفارش داد.

هاتف خان و همسرش در منزل عمه عفت دور هم مشغول خوردن زرشک‌پلوی دستپخت عروس عمه عفت بودن که صدای زنگ گوشی‌اش بلند شد. قاشق برنجش را روی بشقابش گذاشت و گوشی‌اش را از جیب شلوار پارچه‌ای قهوه‌ای رنگش در آورد و با دیدن شماره‌ی حاج محسن ابروهای پرپشتش را بالا فرستاد و خطوط پیشانی‌اش را به نمایش گذاشت. تهمینه خانم با کنجکاوی پرسید.

– هاتف کیه؟

هاتف خان با اتصال تماس زیر لب گفت:

– حاج محسنه.

به صدلی‌اش تکیه داد و مشغول صحبت شد.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



_ الو سلام حاج محسن، خوبی؟

حاج محسن خنده‌ای کرد و گفت:

_ سلام هاتف جان من خوبم تو خوبی؟ حال عروس و نوه‌ها چه طوره؟

هاتف خان با شنیدن اسم عروس از زبان دوست صمیمی‌اش آن هم این وقت شب با چشمان ریز شده گفت:

_ ممنون سلام دارن چه‌طور؟

حاج محسن من منی کرد و گفت:

_ هیچی آخه تو پارک ترسیده بود، طفلک دختر رنگ به رو نداشت.

با تمام شدن جمله‌اش هاتف خان بلند شد. با لحن مشکوکی گفت:

_ مگه چی شده؟

حاج محسن مثل خبرنگار شروع کرد مو به مو توضیح دادن غافل از این که چهره‌ی هاتف خان رو به سرخی می‌رفت و تپش قلبش تند می‌زد. عمه عفت و ته‌میننه خانم با دیدن رنگ چهره‌ی هاتف خان به هول و ولا افتادن.

ته‌میننه خانم بلند شد و بازوی همسرش را تکان داد و با نگرانی گفت:

_ هاتف چی شده؟ جون به لبم کردی مرد.

عمه عفت روی گونه‌اش زد و بلند شد.

_ چی شده؟ یا خدا!!

هاتف خان زیر لب با حاج محسن خداحافظی کرد و خودش را روی صندلی انداخت و خیره به ظرف سالاد روبه‌رویش آرام مشغول ماساژ دادن سمت چپ سینه‌اش شد. عمه عفت از پارچ شیشه‌ای لیوانی آب پر کرد و مقابلش گرفت.

_ بگير چند قلوپ بخور، حالت جا بيا.

هاتف خان لیوان را گرفت چند جرعه نوشید و لیوان را روی میز کنار بشقاب زرشک پلویش گذاشت. چند نفس عمیق کشید، رنگ چهره‌اش کم کم به حالت طبیعی‌اش در آمد، قلبش کم کم آرام شد. با سنگینی نگاه منتظر خواهر و همسرش مجبور شد تمام ماجرا را برایشان بگوید.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



بعد از شام دیگر برای صرف چایی نماندن. هاتف خان دوست داشت زودتر به خانه برود تا تمام حرصش را سر پسرش بریزد که چرا مواظب نبوده. داخل ماشین تهمینه خانم برای آرام کردن همسرش گفت:

– آروم باش چیزی نشده. پلیس اومده طرف رو گرفته.

هاتف خان ابروهایش را به هم نزدیک کرد و با لحن تندی گفت:

– چی می‌گی زن؟ اگه بلایی سر یادگاری‌های شهروز می‌اومد اون وقت چی کار می‌کردیم؟

تهمینه خانم "خدا نکنه‌ای" زیر لب گفت و با شناختی که از همسرش داشت ترجیح داد سکوت کند.

بعد از شام شهرام مشغول بازی با بچه‌ها بود و سوگل در آشپزخانه ظرف‌های کثیف را می‌شست. صدای تلویزیون میان خنده‌های بچه‌ها گم شده بود. سوگل حین پاک کردن دستانش در یخچال را باز کرد و سبد میوه که پرتقال و خیار و سیب محتوایش بود را خارج کرد. بعد از شستنشان با پیش‌دستی و چاقو به پذیرایی رفت و کنار شهرام نشست و میوه را روی عسلی گذاشت.

– بچه‌ها وقت خوابشونه.

شهرام خنده‌ای کرد و گفت:

– دلم نمی‌یاد یه لحظه ترکشون کنم از بس شیرین.

سوگل با لبخندی مشغول پوست کندن پرتقال بود که در با صدای بدی باز شد و هاتف خان پشت‌بندش تهمینه خانم وارد شدند. شهرام و سوگل با تعجب بلند شدند و سلامی گفتند. هاتف خان با دو قدم بلند خودش را به شهرام رساند و انگشت اشاره‌اش را به طرفش نشانه رفت و با لحن کوبنده‌ای که به چهره‌ی عبوسش می‌آمد گفت:

– اگه بلایی سر نوه‌هام می‌اومد چی؟ عرضه نداشتی جلوی اون پس‌فطرت رونک بگیری بی‌غیرت؟

سوگل که دید شهرام محکوم به سکوت هست نفس عمیقی کشید و مقابل شهرام ایستاد و رو به هاتف خان گفت:

– آروم باشید خان بابا. خدا رو شکر شهرام بود. اگه نبود معلوم نبود چه اتفاقی می‌افتاد. شهرام با مردونگیش باعث شد اون نامرد به غلط کردن بیفته.

مکشی کرد و سر به زیر ادامه داد.

– شما که اهل زود قضاوت کردن نبودید. پس چرا شهرام رو بدون مدرک محکوم می‌کنید؟

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



هاتف خان با شنیدن حرف‌های سوگل ابروهایش از تعجب بالا فرستاد و با سکوتش روی کاناپه نشست و خیره به نوه‌هایش ماند که در دنیای خودشان مشغول بازی بودند. ته‌میننه خانم نگاهش رنگ تحسین گرفت و کنار همسرش نشست. شهرام سر به زیر رو به روی پدر و مادرش نشست؛ اما با حرف‌های دلگرم کننده‌ی سوگل استرسی که از برخورد پدرش داشت را از خودش فراری داد.

هاتف خان با گره کردن ابروهایش رو به شهرام با لحنی که انگار از مجرم بازجویی می‌کند گفت:

– از پس یه معتاد نتونستی بریای؟ اگه بلایی سر بچه‌ها می‌یومد چی؟

نگاهش رنگ محبت گرفت و با بغضی که در صدای خشدار شده‌اش خودی نشان داده بود، خیره به نوه‌هایش گفت:

– اگه یه تار مو از یادگاری‌های بچه‌ام کم می‌شد چی؟

سوگل کنار شهرام نشست و دست راستش را بین دستش گرفت، فشاری داد و با رها کردنش رو به هاتف خان گفت:

– خان بابا حاضرم جونم رو بدم؛ ولی به قول شما یه تار مو از سرشون کم نشه. شهرام هم مثل پدر همیشه کنار بچه‌هام بوده.

با سکوت شهرام و هاتف خان، ته‌میننه خانم سرفه‌ی مصلحتی کرد و رو به شوهرش با لحن جدی گفت:

– تو پیاز داغش رو زیاد کردی، دیدی که خدا رو شکر همه‌شون صحیح و سالم. این اتفاق ممکن بود این اتفاق برای هر کسی بیفته.

هاتف خان سرش را به کاناپه تکیه داد و خیره آویزهای لوستر کوچک بالای سرش گفت:

– تقصیر حاج محسنه، از گاه کوه ساخت. جوری ماجرا رو تعریف کرد انگار یه جنایت رخ داده.

با صدای گریه‌ی یاسین که یاسر عروسک خرسی کوچکش را گرفته بود، توجه همه به بچه‌ها جلب شد. سوگل خم شد و یاسین را به آغوش کشید و بوسه‌ای بر گونه‌اش زد. هاتف خان لبخندی زد و رو به همسرش گفت:

– بهتره بریم از گل گاوزبونت یه لیوان به من بدی تا شاید اعصابم آروم بگیره.

شهرام سر به زیر خیره به پایه‌ی چوبی عسلی با شرمندگی گفت:

– ببخشید تقصیر من بود.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



تهمینه خانم بلند شد و با لبخندی که لب‌هایش را به زیبایی آرایش کرده بود رو به پسر و عروس با نگاه تحسین‌بارش گفت:

– بهتره دیگه درموردش حرف نزنیم. خدا رو شکر به خیر گذشت.

با اشاره به همسرش هر دو شب بخیری زیر لب گفتند و به طرف طبقه‌ی پایین رفتند.

سوگل یاسین را خوابانده و یاسر را می‌خواباند که شهرام وارد اتاق شد، خواست چراغ را روشن کند که سوگل فوراً گفت:

– روشن نکن، بیدار می‌شن.

شهرام در روشنایی شبخواب کنار سوگل نشست و به تخت تکیه داد. دست سوگل را میان دستانش قفل کرد و خیره در نگاهش گفت:

– دستت درد نکنه.

سوگل ابروهایش را بالا فرستاد و با چشم‌های گرد شده گفت:

– برای چی؟!

شهرام لبخندی زد و با برق چشمانی که در روشنایی چراغ شبخواب معلوم بود بوسه‌ای بر نوک انگشتان سوگل زد و خیره به چشمان بسته‌ی یاسر گفت:

– همین که از من حمایت کردی یک دنیا برام ارزش داشت. سوگل خیره به نیم رخ شهرام بود؛ اما نمی‌دانست چرا دلش قیلی ویلی می‌رود؟ دوست دارد شهرام بیشتر کنارش باشد؛ ولی شهرام شب‌خوشی زیر لب گفت و از اتاق بچه‌ها خارج شد و کمتر از سی ثانیه با بستن در فهمید که شهرام رفت. آهی کشید و بلند شد و به طرف اتاقش رفت تا بیشتر از این رویا پردازی و خیالبافی نکند؛ اما شهرام کم کم مطمئن می‌شد که عشقی در حال رخ دادن است. جوانه‌ای که در دلش کاشته روز به روز رشد می‌کند و روزی محصولش را درو خواهد کرد. چیزی که تهمینه خانم در نگاه هر دو می‌دید.

صبح سوگل از خواب بیدار شده پوشک بچه‌ها را عوض کرد و همراهشان به طرف پایین رفت. تهمینه خانم داخل آشپزخانه کنار سماور دوست‌داشتنی‌اش مشغول دم کردن چایی بود. صدای مجری برنامه‌ای صبحگاهی تلویزیون

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



فضا را پر کرده بود. نبود هاتف خان این را نشان می‌داد که به نانوایی رفته است. سوگل با لبخند همیشگی‌اش رو به مادر شوهرش گفت:

_ سلام مادر جون صبحتون بخیر.

تهمینه خانم شیر سماور را بست و قوری چینی‌اش را روی سماور گذاشت. با برق محبتی که از چشمان قهوه‌ای رنگش ساطع می‌شد لبخندی زد و صندلی غذاخوری را از پشت میز بیرون کشید و حین نشستن گفت:

_ سلام عزیزم صبح تو هم بخیر. نوه‌های گلم رو بیار پیشم ببینمشون.

سوگل سری تکان داد و پسرانش را به مادر بزرگشان سپرد و خواست بنشیند که تهمینه خانم حین بوسیدن نوه‌هایش گفت:

_ می‌شه نیمرو درست کنی؟

سوگل زیر لب "البته‌ای" گفت و به طرف یخچال رفت. تهمینه خانم موهای فندقی رنگش را که تارهای سفیدی لا به لایش به چشم می‌خورد، پشت گوشش فرستاد و گفت:

_ با کره درست کن، شهرام دوست داره.

سوگل چند تخم مرغ و یک قالب کره‌ی پاستوریزه را از یخچال برداشت. ماهیتابه را روی گاز گذاشت و با روشن کردنش کره را داخلش ریخت. تهمینه خانم مشغول دادن فرنی به بچه‌ها شد.

_ دستتون درد نکنه، کی درست کردید؟

تهمینه خانم یک قاشق به یاسر می‌داد و یک قاشق به یاسین. لبخندی زد و گفت:

_ صبح رود بیدار شدم. گفتم درست کنم.

عطر خوش کره با صدای جلز و ولزش فضای آشپزخانه را پر کرده بود. سوگل تخم مرغ‌ها را یکی یکی داخل ماهیتابه جنس تفلون می‌زد و آرام هم می‌زد. هاتف خان در ورودی را باز کرد و کلاهش را از سرش برداشت. نان بربری خشخاشی را بین دستانش جا به جا کرد و پلیور مشکی‌اش را از تنش در آورد و از رخت آویز کنار در آویزان کرد و با صدای رسایی که رنگ محبت چاشنی‌اش بود گفت:

_ سلام بر اهل خانه، ببینید رییس خونه چی خریده!

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



سوگل زیر گاز را خاموش کرد و با دستمال از دستگیره‌ی ماهیتابه گرفت و وسط میز گذاشت. رو به پدر شوهرش با شیطنت گفت:

– ببینید عروس خونه چه کرده!

با تمام شدن حرفش صدای خنده‌ی هاتف خان و همسرش بلند شد. بچه‌ها با دیدن اوضاع آرام می‌خندیدند و دستانشان را به هم می‌کوبیدند. شهرام پلیورش را روی دستش انداخته از پله‌ها پایین آمد و با شنیدن صدا از آشپزخانه با چشمان ریز شده که از کنجکاویش بود به طرف آشپزخانه رفت. با دیدن همگی لبخندی زد و گفت:

– سلام صبح همگی بخیر. چه خبره؟

تهمینه خانم به میز صبحانه اشاره کرد و با اشاره به نیمرو گفت:

– سلام پسر، بیا که مخصوص پخته شده.

شهرام پلیورش را از صندلی آویزان کرد و دستانش را به زد و حین نشستن گفت:

– وای بهتر از این مگه می‌شه.

تقریباً همه می‌دانستند شهرام چه قدر عاشق تخم مرغ در وعده‌ی صبحانه بود، فرقی نمی‌کند املت باشد یا نیمرو یا آب‌پز.

بدون تعارف به بقیه مشغول خوردن شد. سوگل یک سینی چایی خوش‌رنگ ریخت و رو به روی شهرام نشست و مشغول خوردن چایی‌شیرینش با پنیر و مربای هویج دست‌ساز تهمینه خانم شد. هاتف خان هم در خوردن نیمرو به پسرش کمک کرد.

– وای خیلی خوشمزه شده دستت درد نکنه مامان.

تهمینه خانم یاسین را کنار برادرش روی زمین گذاشت و استکان چایی با قندی از قندان برداشت و گفت:

– نوش جونت؛ ولی خانومت درست کرده نه من.

شهرام که غرق خوردن بود حین لقمه درست کردن سرش را بلند کرد. نگاهش در نگاه سوگل قفل شد. نگاه هر دو پر از حرف بود، شهرام لبخندی زد و لقمه‌ی آماده را مقابل سوگل گرفت و با چشمکی گفت:

– دست خانمم درد نکنه که برای آقاشون نیمرو درست کرده.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



سوگل بعد از کلی سرخ و سفید شدن از خجالت با دست لرزانش لقمه را گرفت. شهرام تصمیم داشت قضیه‌ی شراکت را با پدرش مطرح کند آخرین لقمه را قورت داد به صندلی تکیه داد و رو به پدرش گفت:

_ آقا جون می‌خواستم در مورد مسئله‌ای باهاتون مشورت کنم.

هاتف خان لبخند پدرا نه‌ای زد و به صندلی‌اش تکیه داد.

_ خیر باشه، بگو پسر.

شهرام با انگشتش دستی به ته ریش چند روزه‌ی چانه‌اش کشید و خیره به بخار چایی‌اش گفت:

_ راستیش امیر به من پیشنهاد شراکت داده.

هاتف خان احمی از ندانستن کرد و گفت:

_ کدوم امیر؟

شهرام قندی برداشت و خواست استکان چایی‌اش را بردارد گفت:

_ برادر طهورا.

تهمینه خانم احمی کرد و با صدای بلندی رو به پسرش گفت:

_ لازم نکرده، شراکت چی؟ اون هم با کسی که نمی‌شه اعتماد کرد بهش. شکر خدا وضعت خوبه نیاز نداری

شهرام از جبهه گیری مادرش ابروهایش را بالا فداستاد. لب‌هایش برای حرفی باز و بسته شد؛ ولی صدایی از آن خارج نشد. فکر نمی‌کرد مادرش مخالف شدید باشد، آن هم به این شدت! هاتف خان نفس عمیقی کشید و نگاهش را در نگاه پریشان همسرش قفل کرد و چشمانش را باز و بسته کرد و گفت:

_ آروم باش خانم چیزی نشده که هنوز.

رو به شهرام ادامه داد.

_ مادرت راست می‌گه پسر. فکر شراکت رو از سرت بیرون کن.

شهرام دستی بر موهای سرش کشید و با زبانش لب پایینش خیس کرد و با نگاه سوالی پرسید.

_ چرا آخه؟

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM

هاتف خان به اجبار لبخندی زد که انحنای لب‌هایش پشت سیبیل و ریش پرپشتش پنهان شد. انگشتر عقیق انگشت دست راستش خیره شد و گفت:

_ تو از ما مشورت خواستی من هم مخالفم. فرق نمی‌کنه طرفت کی باشه، توی این دوره زمونه نمی‌شه به کسی اعتماد کرد.

شهرام سری تکان داد، با بلند شدنش پلیورش را برداشت. بوسه‌ای بر گونه‌های بچه‌ها زد و با گفتن خداحافظی زیر لب، یا فکری مشغول از عمارت خارج شد.

_ من دوست ندارم پسر اون زنیکه شریک پسر م بشه هاتف.

سوگل که با سکوتش نظاره‌گر گفت و گو بود با حرف تهمینه خانم از تعجب ابروهایش را بالا فرستاد. هاتف خان استکان چایی سرد شده‌اش را برداشت که سوگل فوراً بلند شد و با گرفتن استکان از دست پدرشوهرش گفت:

_ اجازه بدید عوض کنم سرد شده.

هاتف خان از خدا خواسته قبول کرد و با لحن پدران‌های گفت:

_ پیر بشی دخترم.

سوگل به طرف سماور رفت. پشتش به آن‌ها بود که هاتف خان رو به همسرش با چشم به عروسش اشاره کرد تا ادامه ندهد. سوگل دو استکان چایی خوش رنگ ریخت و مقابلشان گذاشت. هاتف خان مشغول بازی با نوه‌هایش بود؛ اما تهمینه خانم فکرش درگیر بود نکند زهره برای پسرش دام پهن کند؟ سوگل آرام مشغول جمع کردن میز صبحانه شد. ظرف مربا و پنیر را داخل یخچال، ظرف‌های کثیف را داخل سینک ظرف‌شویی گذاشت. خواست شیر آب را باز کند تا ظرف‌ها را بشورد که با صدای زنگ در منصرف شد. به طرف آیفن رفت. با باز کردن در کوکب وارد عمارت شد.

سوگل سلامی به کوکب داد و کوکب چادرش را از سرش برداشت و طبق عادتش چرخ زبانش را به کار گرفت و شروع کرد به حرف زدن.

_ سلام خانم کوچیک، نمی‌دونی چه ترافیکی بود! از اون سر شهر تا این سر شهر ماشین‌ها عین مور و ملخ ریختن به خیابون.

سوگل با لبخندی از حرف‌های کوکب پذیرایی کرد و گفت:

_ سلام، خوبی؟ امروز باید به من کمک کنی بچه‌ها رو حموم کنم.

کوکب با شنیدن کلمه‌ی بچه‌ها چادر و کیفش را از رخت‌آویز آویزان کرد و دستش را روی سینه گذاشت و با ذوقی که از صدا و چشم‌هایش می‌بارید گفت:

_ الهی قربونشون برم.

سوگل خدا نکنه‌ای زیر لب گفت و با هم وارد آشپزخانه شدند.

دو روز گذشته بود. طهورا رو به روی میز آرایشش نشسته بود و حین سوهان کشیدن به ناخن‌هایش ترانه‌ای را زیر لب زمزمه می‌کرد. نگاهی به ناخن‌های دست راستش انداخت و با نارضایتی به سوهان کشیدن ادامه داد. صدای زنگ گوشی‌اش که کنار عطر و ادکلن‌هایش بود بلند شد. با دیدن اسم امیر روی صفحه‌ی گوشی نفسی از روی کلافگی کشد. خواست بی‌خیالش شود؛ اما دلش به حال گوشی‌اش سوخت به اجبار اتصال را برقرار کرد و تا روی گوشی گذاشت صدای امیر با لحن تند صدای امیر که بوی تهدید می‌داد گوشش را آزد.

_ تا پنج دقیقه‌ی دیگه با خریدار و بنگاه‌دار خونه مامان هستیم. فرصت تموم شد خواهر من، بیا چمدون مامان رو جمع کن برای اتاق جدیدش تو خونه‌ی سالمندان.

با هر کلمه که از زبانش خارج می‌شد، طهورا از خشم و استرس به جان رژ صورتی رنگ لب‌هایش می‌افتاد. آن قدر به لب پایینش فشار داد که طعم خون میان طعم توت فرنگی رژ لب را حس کرد. با شنیدن صدای بوق اشغال تازه فهمید چند دقیقه‌ای هست که تماس قطع شده. از شدت عصبانیت جوری گوشی را روی میز محکم کوبید و لاک‌ها و سایه‌هایش روی زمین افتادن. نگاهی در آینه به صورتش انداخت. سرخی چشم‌ها و گونه‌هایش نشان از حال پریشان و عصبانیتش می‌داد. دستی بر صورتش کشید حین بلند شدن فحشی آبدار نثار امیر کرد و با شتاب سمت چوب‌لباسی رفت. اولین پالتویی که به دستش آمد را بر تنش کرد. شالی شکلاتی رنگش را از روی تخت برداشت روی سرش انداخت. حین بستن دکمه‌هایش کیف و موبایلش را برداشت و با عجله از خانه خارج شد. پله‌ها را دو تا یکی طی کرد و بدون خداحافظی از تهمینه خانم و هاتف خان از عمارت خارج شد. ار حیاط با گام‌های بلند گذشت و از عمارت بیرون رفت. دعا دعا می‌کرد زودتر برسد تا مبادا مادر از نقشه‌ی شوم پسرش باخبر شود.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM

خدا خدا می‌کرد مادرش مثل هر روز قرص خواب‌آورش را خورده باشد و هر چه زودتر روی تخت خواب گرم و نرمش به دور از تمام فکر و خیالات و نگرانی برای بچه‌هاش خوابش ببرد. از سر کوچه ماشین زردرنگی را دربست گرفت و با دادن آدرس ته جمله‌اش با نگرانی گفت:

_ عجله دارم آقا لطفاً سریع‌تر.

راننده‌ی چرب زبان چشمی زیر لب گفت و شروع کرد از دست‌فرمانش تعریف کردن؛ اما گوش طهورا فقط تهدید براردش رامی‌شنید مثل نواری که روی دور تکرار گذاشته باشند، اجباری جز شنیدن نداشته باشد. سر دردی که به سراغش آمده بود و شقیقه‌هایش را نشانه گرفته بود، مثل توپ چهل تیکه‌ای که بارها به تیرک دوازه می‌خورد. نفسی از کلافگی کشید و با دیدن خیابانی که انگار ماشین‌ها در میدان مسابقه‌ای هستند و نتیجه‌اش جزء ترافیک سنگین و بوق و دود هوا نبود، از آینه جلوی ماشین به راننده گفت:

_ آقا من عجله دارم.

راننده لبخندی زد و با عوض کردن دنده گفت:

_ نگران نباشید الان از کوچه پس کوچه می‌رسونمتون.

طهورا سرش را به در تکیه داد و در دلش خدا خدا می‌کرد تا راننده اهل عمل باشد و فقط حرف نزند. بعد از ده دقیقه سر کوچه‌ی مادرش ماشین ایستاد و راننده دستی بر ریشش کشید و گفت:

_ بفرما آجی، دیدید رسوندمتون.

طهورا با توقف ماشین و دیدن مغازه میوه فروش سر کوچه دو تا اسکناس سبز ده تومنی را روی داشتبورد انداخت و بدون توجه به راننده که می‌خواست بقیه پولش را بدهد از ماشین پیاده شد و کیفش را حین دویدن به طرف خانه روی شانهاش انداخت بدون توجه به نگاه متعجب همسایه‌های فصول با دیدن در باز وارد حیاط شد. با دیدن دو مرد که خریدارانه نقطه به نقطه خانه را نگاه می‌کردند اخمی کرد و مستقیم به طرف بردارش رفت که دستانش را در جیب شلوار پارچه‌ایش گذاشته منتظر نظر آن‌ها بود. از آستین پیراهن خاکستری رنگش گرفت و بدون هیچ سلام و علیکی به طرف در کشید. امیر که توقع چنین غیرمنتظره‌ای را از طهورا نداشت ابروهای بالا رفته‌اش را پایین آورد و با اخمی که چین پیشانی‌اش را نمایش گذاشت با لحن تندی گفت:

_ چه خبرته؟ زشته جلوی اینا.



طهورا بدون توجه به حرف‌هایش کنار در نگهش داشت و بازوی برادرش را از چنگ دستش آزاد کرد و با لحن کوبنده‌ای گفت:

– مگه نگفتم خودم حلش می‌کنم؟

امیر حین مرتب کردن چروک آستین پیراهنش پوزخندی زد و ابروی راستش را بالا فرستاد و خیره در نگاه زمردی رنگ طهورا که پلک‌هایش از حرص به لرزه در آمده بودند، گفت:

– گفتم که وقت ندارم، آوانس دادم بهت. من باید طبق برنامه پیش برم خواهر.

طهورا خیره به مردی شد که شکم گنده‌اش جلوتر از خودش حرکت می‌کرد و موهای جو گندمی‌اش را از پشت با کش بسته بود و با نگاه تحسین‌برانگیزش سرش را تکان می‌داد. اخمی کرد و رو به امیر گفت:

– من شهرام رو راضی میکنم. اصلاً خودم می‌یارم پای قرارداد. خودم شیرینی شراکتتون رو می‌دم قول می‌دم.

امیر سر به زیر خیره به کفش‌هایش گوشه‌ی لبش را زیر دندان‌هایش فرستاد و خواست حرفی بزند که بنگاهدار با لبخند روی لب‌هایش نزدیکشان شد تسبیح کوچکش را داخل جیب پالتویش گذاشت، سلامی به طهورا داد و با لحن چاپلوسی که شگردش بود.

– شانست زده آقا امیر، طرف خوشش اومده.

طهورا بدون توجه به بنگاهدار رو به برادرش با صدایی که تمنا از آن می‌بارید گفت:

– امیر خواهش می‌کنم.

امیر سنگ زیر پایش را با نوک کفشش به بازی گرفت. بنگاهدار نگاه دیگری به اطرافش انداخت. خال گوشتی روی گونه‌اش که از زیر ته ریشش پیدا بود را خاراند. با جمع کردن چشم‌هایش لب‌های گوشتی‌اش که به خاطر کشیدن سیگار سیاه شده بود را برآمده کرد و گفت:

– من اصلانی رو پختم. پنج درصد بیشتر قراره بده.

لب‌هایش را به نیت لبخند کش داد و ادامه داد.

– البته شیرینی من محفوظه.



طهورا دستش را با ملایمت روی سر شانه‌ی امیر گذاشت و با ناامیدی که از صدایش می‌بارید و اشک سمجی که قصد آزادی از چشم چپش را داشت گفت:

– این خونه رو هر وقت بخوای می‌تونی بفروشی؛ اما الان وقتش نیست. به فکر مامان باش. مامان تو خونه‌ی سالمندان دق می‌کنه دو روز هم تحمل نمی‌کنه. دم پیری آلاخون والاخونش نکن، فکر آبروش باش. بنگاه‌دار که تازه فهمیده بود موضوع بحث خواهر برادر سر چی هست، اخمی کرد و با نگاه تیزی رو به امیر گفت:

– من چند روزه رو مخ اصلانی رژه رفتم تا راضی شده بیاد.

امیر کلافه دست از سنگ‌ریزه‌ها کشید و دستانش را به کمرش زد خواست حرفی بزند که اصلانی دستانش را پشتش قفل کرده به جمعشان پیوست. سویچ ماشین آزرای سفیدش را داخل جیب شلوارش گذاشت و نخ سیگاری از پاکتش بیرون کشید و با فندک نقره‌ای رنگش روشن کرد با لبخندی که چال عمیق روی گونه‌اش را نشان می‌داد روی لب‌هایش گذاشت. پک عمیقی تقدیم ریه‌اش کرد و دودش را بیرون فرستاد و گفت:

– من پای معامله‌ام، می‌تونیم از همین جا بریم بنگاه و کار و تموم کنیم.

امیر نگاهش در نگاه بارانی طهورا قفل شد، آخرین باری که خواهرش را انقدر غمگین و ناراحت می‌دید روز مرگ پدرشان بود. طهورا برادرش را خوب می‌شناخت طمع پول و قدرت چشمانش را کور کرده، حس فرزندی را از قلبش پاک کرده بود. بدون خجالت مقابل مرده‌های غریبه با قطره‌های اشکش گونه‌هایش را آبیاری کرد و دست برادرش را گرفت و گفت:

– امیر خواهش می‌کنم، دو روز دیگه وقت بده قول می‌دم راضیش کنم.

امیر دستش را از دست خواهرش رها کرد و رو به اصلانی گفت:

– ببخشید من فعلاً منصرف شدم.

اصلانی پک عمیقی به سیگارش زد و با پوزخندی گفت:

– اگه مشکل مایه‌اشه نگران نباش به مرادی هم گفتم...

امیر میان حرفش پرید و با شرمندگی گفت:

– نه فعلاً از فروشش منصرف شدم.



طهورا با شنیدن این جمله نفس عمیقی کشید و حین پاک کردن اشک‌هایش لبخندی زد. اصلانی از حرصش اخمی نثار مرادی کرد و سیگارش را زیر پایش له کرد. کلید ماشینش را از جیبش در آورد و حین اینکه حرصش را با اسیر کردن کلید میان مشتش خالی می‌کرد رو به مرادی با لحن تند و کوبنده‌ای گفت:

– من رو از صبح علاف کردی از کارم انداختی فکر کردی مثل تو بیکارم هان.

کلمه‌ی آخرش را طوری بلند گفت که شانه‌های طهورا لرزید. مرادی سر به زیر مثل سربازی که مقابل فرمانده‌اش ایستاده فقط زیر لب مدام تکرار کرد.

– ببخشید، من شرمندهام.

اصلانی پوزخندی زد و با اشاره به طهورا رو به امیر گفت:

– پسر جان اول از بزرگ‌ترت اجازه بگیر بعد بیا سر معامله.

اصلانی بدون خداحافظی از کسی از حیاط خارج شد و مرادی هم سر به زیر پشت بندش رفت. امیر کنار حوض خالی نشست و خیره به برگ‌های زرد و خشک شده‌ی داخل حوض دندان‌هایش را از حرص و عصبانیت به هم سایید و با لحن تندی گفت:

– این خونه خواهان زیاد داره، فکر نکن امروز سرم رو با وعده و وعید شیره مالیدی.

بلند شد و خیره در چشمان طهورا انگشت اشاره‌اش را تهدیدوار تکان داد و گفت:

– فقط دو روز وقت داری.

بدون حرفی از خانه رفت و طهورا ماند و یک دنیا فکر و خیال و ترس از شراکت آینده. با قدم‌های سنگین به طرف خانه رفت دستگیره‌ی در را پایین کشید و وارد خانه شد. مادرش را دید که روی کاناپه راحتی بی‌خبر از همه جا خوابیده بود. نزدیک‌تر شد و پتوی چهارخانه سفید و قرمز رنگی رویش مرتب کرد. بوسه‌ای بر چروک روی دستش زد و قطره‌ای اشک رویش افتاد. از سنگینی خواب مادرش مطمئن بود، نگاهی به اطرافش انداخت از مرتب و تمیزی خانه خیالش راحت شد، بدون هیچ حرف و عملی از خانه‌ی مادرش خارج شد.

بر عکس آمدنش موقع رفتن عجله‌ای نداشت. حالش مثل کسی بود که لبه‌ی پرتگاه ایستاده و تند بادی او را به داخل پرتگاه هل می‌دهد. طول کوچه را با قدم‌های آرامش طی کرد. نگاهی به ساعت مچی مارک‌دارش انداخت عقربه‌های ساعتی که شهرام برای تولدش به او داده بود، ساعت سه ظهر را نشان می‌داد. با دیدن ساعت تازه

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



صدای اعتراض شکمش را شنید. برای سرکوب صدای قار و قور شکمش وعده‌ی ساندویچ با نوشابه‌ی سیاه را به خود داد. عرض خیابان را رد کرد و از روی جوب گذشت. مغازه‌ها را یکی یکی گذراند از عطاری گرفته تا موبایل فروش و اسباب بازی فروش و بقالی. کنار بقالی، ساندویچی کوچکی که همیشه‌ی خدا شلوغ بود قرار داشت، عطر فلافل و همبرگر و انواع ساندویچ‌ها و ادارش کرد وارد مغازه شود. روی صندلی پلاستیکی قرمز رنگ و رو رفته‌ای نشست و کیفش را روی میز پلاستیکی دو نفره‌ی سفید رنگی گذاشت. نگاهی به اطرافش انداخت چند نفر در حال خوردن بودن، یکی بندری، یکی فلافل، یکی همبرگر یا کالباس. لبخندی زد و پیش خدمت که پسری تقریباً بیست و سه ساله بود، نزدیک شد. با خستگی که از چشمان مشکی رنگش می‌بارید گفت:

– سلام خوش اومدید چی میل دارید؟

طهورا لبخندی زد و دستش را روی میز گذاشت و گفت:

– ممنون، یه فلافل با سس اضافه و نوشابه‌ی سیاه.

پیش خدمت سرش را به نشانه‌ی فهمیدن تکان داد و رو به همکارش گفت:

– رضا میز شماره سه یه فلافل.

صدای جلزو ولز فلافل‌ها داخل روغن میان گفت‌وگوی مشتری‌ها گم شده بود. یکی در مورد کار حرف می‌زد دیگری در مورد لباس عروس دختر عمویش نظر می‌داد. طهورا بدون توجه به بقیه سرش را به دستش تکیه داده خط‌های کشیده شده روی میز را نگاه می‌کرد که سینی سفارشش مقابلش قرار گرفت.

– نوش جونتون.

طهورا تا سرش را بلند کند جواب بدهد پیشخدمت به طرف میز کناری رفت تا سفارش بگیرد. ساندویچش را برداشت و با سس قرمز پوشاندش و با ولع مشغول خوردن شد. هر وقت فلافل می‌خورد یاد دوران نامزدی‌اش می‌افتاد که با شهرام شب‌های جمعه قرارشان خوردن ساندویچ در پارک بود با نان اضافه و خیارشور زیاد. مزه‌ی کاهو لا به لای فلافل را از همه بیشتر دوست داشت. لبخند تلخی زد و در نوشابه‌اش را باز کرد تا با بغضی که مثل مهمان ناخوانده سراغش آمده بود پذیرایی کند تا در گلویش جاگیر نشود.

با حساب کردن پول غذایش از رستوران خارج شد و سردی هوای عصرگاهی لرزی بر تنش آورد مجبور شد قید پیاده‌روی را بزند فرصتی نداشت باید هر چه زودتر شهرام را راضی می‌کرد فوراً درستی گرفت و بدون اطلاعی به طرف مغازه رفت.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



شهرام مشغول پیشنهاد دادن حلقه‌ی ازدواج به زوج جوانی بود. جعبه‌ی مربعی شکلی که حلقه‌های زیبا و ظریف را داشت، روی ویتترین گذاشت و با لبخندی رو به پسر و دختر گفت:

– این ست‌های جدیدمونه خیلی هم مشتری پسند بوده.

در مغازه باز شد و طهورا با لبخندی وارد شد. شهرام با دیدن همسرش اخمی از تعجب کرد و با چشم‌های سوالی‌اش خیره به چهره‌ی بشاشش شد.

– سلام خوبی؟ چیزی شده؟

طهورا پشت چشمی نازک کرد و با چشمکی گفت:

– اومدم به شوهرم سر بزخم شما مشکلی داری؟

شهرام به لحن شیطنت بار طهورا لبخندی زد و گفت:

– نه خیلی هم خوشحال شدم، اصلاً منور کردید با قدم‌هاتون.

زوج جوان با دقتی خاص یک ست حلقه که رویش طرح‌دار بود را انتخاب کردند.

طهورا با گفتن مبارک باشه‌ای به زوج روی صندلی نشست تا شهرام کارشان را راه بیندازد. چشمش خیره به گردنبد دایره‌ای شکلی بود که در ویتترین طلاها خودنمایی می‌کرد. گردنبد گردی که گل فیروزه‌ای رنگ در میانش به زیبایی می‌درخشید نظرش را جلب کرد. با رفتن مشتری شهرام کنارش نشست و گفت:

– عزیزم چیزی شده؟ ناراحتی!

طهورا چشم از گردنبد گرفت و با لبخندی گفت:

– نه عزیزم بیرون بودم دلم گرفته بود گفتم بیام پیشت.

شهرام با حفظ لبخندش دست طهورا را گرفت و گفت:

– دلت از چی گرفته؟ از چشمت معلومه ناراحتی!

طهورا سر به زیر خیره به پایه‌های استیل ویتترین روبه‌رویش گوشه لبش را گزید و بدون مقدمه گفت:

– شراکت با امیر رو می‌خوای چی کار کنی؟

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



شهرام دستی بر موهایش کشید. پای راستش را روی پای چپش انداخت و کفش روتینش را تکان داد. طهورا خیره به نیم‌رخ جدی‌اش گفت:

_ چرا ساکتی!؟

شهرام سرش را به سرامیک سفید دیوار پشتش تکیه داد و خیره به تابلوی چهارقل رو به رویش گفت:

_ طهورا خودت می‌دونی من از شراکت بدم می‌یاد. تازه با آقاجون مشورت کردم اون هم راضی نبود.

طهورا با دست چپ مشغول بازی با بند کیفش شد؛ انگار می‌خواست استرسی که بند بند وجودش رخنه کرده بود روی چرم کیف خالی کند. دستی بر پیشانی کشید و با این کار موهای مزاحمش را پشت گوشش هدایت کرد. نگاهش را به سیاهی چشمان شهرام دوخت و گفت:

_ داداشم که غریبه نیست. اصلاً درمورد این شراکت به کسی چیزی نگو، وقتی سوددهی رسید می‌تونی به پدرت بگی. تا کی می‌خوای بچسبی به این مغازه؟

حرف‌های تکراری طهورا برای شهرام مثل مثل صدای منقار دار کوبی بود که مدام به درخت می‌کوبید تا لانه درست کند. شهرام زیر نگاه سنگین طهورا بلند شد و پشت میزش برگشت و روی صندلی‌اش نشست. خیره به ماشین حساب و دفتر که جلد چرمی داشت گفت:

_ عزیزم من از شراکت...

طهورا با لحنی که کمی تندی داشت حرفش را قطع کرد.

_ چرا مثل بچه‌ها پشت پدرت قایم می‌شی؟ مثل سایه چسبیدی به خان‌بابا، سهم شهروز هم به تو رسیده، می‌تونی با این شراکت به سود بیشتری برسی. به فکر آینده‌ی بچه‌ها باش.

شهرام نمی‌خواست چیزی بگوید تا دل همسرش را بشکند. نفس عمیقی کشید و گفت:

_ باشه شریک می‌شم؛ اما نباید آقاجون و مامان چیزی بفهمند به هیچ وجه، فهمیدی؟

لحن کوبنده‌ی کلمه‌ی آخرش ترسی بر دل طهورا انداخت و باعث شد زبانش قفل شود فقط سرش را به تایید تکان داد. شهرام اخمی کرد و با جدیتی که از چشمانش می‌بارید گفت:

_ امیدوارم شریک خوبی باشه، از اعتماد بهش و از ضمانت تو، پشیمونم نکنه.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



طهورا لبخندی روی لب‌های لرزانش کاشت و با صدایی که مرتعش بود گفت:

_ خیالت راحت، فردا باهم می‌ریم شرکتش خودتون حرف بزنید.

شهرام که سرش را تکان داد، طهورا از جایش بلند شد. کیفش را روی شانه‌ی راستش انداخت با خداحافظی از مغازه خارج شد. بعد از رفتن طهورا شهرام ماند و با ذهنی که درگیر این شراکت بود.

تهمینه خانم چادر نماز سفید گلدارش را از سرش برداشت و جانماز سبزش را جمع کرد و مفاتیحش روی میز گوشه‌ی تختش گذاشت. خواست مقنعه‌ی سفیدش را در بیاورد که هاتف خان با سینی چایی وارد اتاق شد و با لبخند مخصوصی که فقط نثار همسرش می‌کرد گفت:

_ قبول باشه خانم خانما، ببین شوهرت چه چایی خوش رنگی دم کرده.

تهمینه خانم لبخندی زد و با برق عشقی که از چشمانش ساطع می‌شد گفت:

_ قبول حق باشه، این چایی خوردن داره.

هر دو روی زمین رو به روی هم نشستند. هاتف خان با شنیدن صدای گرفته‌ی تهمینه خانم خیره به صورت گرد و سفیدش که با سفیدی مقنعه قاب گرفته شده بود، اخمی کرد و گفت:

_ احساس می‌کنم ناراحتی! چیزی شده؟

تهمینه خانم استکان کمر باریکی که با گل‌های ریز طلایی رنگ تزئین شده بود را به دست گرفت و با لحنی که نگرانی مادرانه‌اش را به رخ می‌کشید گفت:

_ من نگران شهرامم. می‌ترسم زهره و طهورا زیر گوشش بخونن اون هم شریک امیر بشه.

زبان‌ش را روی لب‌های نازکش کشید و خیره به گل‌های قالی گفت:

_ من دوست ندارم پای زهره و پسرش بیشتر از این وسط زندگی پسرم باشه.

نگاهش را به سمت قاب عکس شهروز که روی میز سمت راست تختشان بود و گوشه‌اش نوار مشکی به چشم می‌خورد تغییر داد. با بغضی که هوس رقصیدن در صدایش را داشت ادامه داد.

_ شهروزم که پرپر شد، نمی‌خوام شهرام هم یه جور دیگه از دست بدم.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



هاتف خان در قندان شیشه‌ای را برداشت و به طرف تهمینه خانم گرفت. تهمینه خانم پولکی از میان قندها برداشت و با چایی که بخار کم جانی از آن در پرواز بود به مبارزه با بغضش رفت.

هاتف خان قندان را داخل سینی گذاشت خودش هم قندی برداشت و حین نوشیدن چایی‌اش لبخند اطمینان بخشی زد و گفت:

– نگران نباش خانم، من از شهرام مطمئنم؛ ولی به خاطر روی گل تو باز با شهرام حرف می‌زنم. تو نگران نباش. تهمینه خانم با لبخندی که زد خطوط عمیق روی گونه‌هایش بیشتر به چشم آمد. هاتف خان شاهد لحظه به لحظه‌ی غصه خوردن همسرش بود. داغ فرزند به این سادگی‌ها از دل پدر و مادر سرد نمی‌شد. سوگل مشغول خورد کردن کاهو برای سالاد شام بود و کوکب خانم حین آب کشیدن برنج از داماد خواهرش تعریف می‌کرد.

– خانم کوچیک هر چی بگم کم گفتم یه پارچه آقاست. تحصیل کرده، سر به زیر. برنج را داخل قابلمه ریخت و زیرش را کم کرد. با گذاشتن در شیشه‌ای‌اش حین شستن گوجه، خیار و هویج ادامه داد.

– البته این هم بگم‌ها خواهر زاده‌ام از خانمی کم نداره. رشته‌ی پرستاری خونده، چند وقته که تو یه بیمارستانی مشغول به کار شده.

سوگل که کاهوها را تمام کرد سرش را به طرف کوکب خانم چرخاند و گفت:

– الهی خوشبخت بشن.

کوکب خانم زیر لب "آمین" ی گفت و آخرین گوجه را شست و با بستن شیر آب کاسه‌ی استیل را مقابل سوگل گذاشت. سوگل بدون درنگ خیاری از کاسه برداشت و مشغول پوست کندنش شد. کوکب خانم سراغ بادمجان‌ها رفت و روغن را داخل ماهیتابه ریخت و گفت:

– ماه بعد عروسی‌شونه، من هم تک خاله باید مثل ماه تو مجلس بدرخشم.

لحن بامزه‌ی کوکب خانم موجب خنده‌ی سوگل شد. طوری که صدای خنده‌اش در فضای آشپزخانه پیچید. شهرام که تازه از راه رسیده بود با شنیدن صدای خنده‌ی نخودی سوگل با تعجب وارد آشپزخانه شد و با لحن شیطنت‌آمیزی چشمکی و گفت:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



– چی شده؟ به ما هم بگین بخندیم.

کوکب خانم با دیدن شهرام سلامی زیر لب گفت و شهرام هم جوابش را با تکان دادن سرش داد. کوکب خانم مشغول چیدن بادمجان‌ها داخل ماهیتابه شد. سوگل حین بریدن خیار به شکل اریب سرش را بالا پایین کرد و گفت:

– هیچی حرف بین خانما بود، به شما ربطی نداشت.

شهرام ابروهایش را بالا فرستاد، از داخل ظرف تکه‌ای از خیار برداشت و حین خوردنش گفت:

– بچه‌ها کجان؟ دلم براشون یه ذره شده.

سوگل با دسته‌ی پلاستیک چاقو روی دست شهرام زد و با اخمی مصنوعی گفت:

– دست به مواد سالادم نزن. بچه‌ها رو هم به زور خوابوندم.

کوکب خانم سر به زیر از آشپزخانه خارج شد. شهرام نگاهی به اطرافش انداخت و دستی بر صورتش کشید و سرش را به جلو برد. سوگل خیارها را تمام کرده، گوجه خوش رنگ و تپل را از وسط سبد برداشت و با چشمان ریز شده که نشان از دقتش بود، مشغول گل درست کردن شد. شهرام خیره به دست سوگل با آرام‌ترین صدای ممکن گفت:

– من می‌خوام با برادر طهورا شریک بشم.

سوگل دست از برش کردن گوجه کشید. با چشم‌های گشاد شده گفت:

– چی؟!

شهرام نفس عمیقی کشید و نگاهی به در باز آشپزخانه انداخت و گفت:

– می‌خوام شریک بشم. اگه این شراکت رو رد کنم طهورا ناراحت می‌شه؛ ولی نباید آقاجون و مامان تهمینه بویی ببرند.

سوگل گوجه را نیمه کاره رها کرد. بلند شد، به طرف اجاق گاز صفحه‌ای رفت و با کفگیر چوبی بادمجان‌ها را برگرداند. صدای جلز و ولز روغن سکوت بینشان را شکست. با حس وجود شهرام صدای گرمش را سمت چپش شنید.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM

– چرا چیزی نمی‌گی؟ به نظرت اشتباه کردم؟

سوگل زیر شعله را کم کرد و سرش را برگرداند و خیره به صورت مستاصل شهرام با زبانش لب پابینش را خیس کرد با لبخندی گفت:

– من که این چیزها سر در نمی‌یازم؛ ولی بهتر بود با خان‌بابا مشورت می‌کردی.

شهرام نفس کلافه‌ای کشید و سر جایش نشست. خیره به رو به رویش گفت:

– مطمئنم مخالفه، هر چه قدر دلیل و منطق بیارم...

با ورود کوکب خانم حرفش را نصفه گذاشت. سوگل رو به رویش نشست و حین تمام کردن طرح گوجه گفت:

– ان‌شاءالله که خیره، بد به دلت راه نده.

شهرام انگار منتظر همین جمله بود تا ترسش را کنار بگذارد. چرایش را نمی‌دانست؛ ولی دوست داشت به سوگل بگوید. سوگل گوجه‌ای که به شکل گل در آمد را وسط کاهوها گذاشت و اطرافش را با هویج رنده شده و خیار تزیین کرد. بوی بادمجان‌های سرخ شده و عطر خوش قیমে و برنج شمال اشتهای شهرام را باز کرده بود. طوری که فکر فردا و قرارش با امیر و شروع شراکت را به باد فراموشی سپرد. شام با تعریف و تمجیدهای هاتف خان و تهمینه خانم و نگاه قدر شناسانه‌ی شهرام خورده شد.

شهرام ساعت ده صبح جلوی شرکت امیر با طهورا ایستاده بود. پاهایش مثل آهن‌ریا به آسفالت خیابان چسبیده بود. طهورا دستش را در دست شهرام گذاشت و مثل مادری که فرزندش را می‌برد از عرض خیابان رد شدند. بدون توجه به شلوغی رفت و آمد به ساختمان آرام به طرفش رفتند.

بدون توجه به نگهبان که پشت میزش در حال روزنامه خواندن بود، وارد اتاق آهنی شدند. شهرام به دیواره‌اش تکیه داد و طهورا با انگشت اشاره‌اش دکمه‌ی طبقه هفت را زد. آهنگ ملایمی سکوت بینشان را برهم زد و مانیتور کوچک قسمت بالای در شمارش طبقات را نشان داد. بعد از چند ثانیه در طبقه‌ی هفتم ایستاد. شهرام در را با هل دادن باز کرد. طهورا بعد شهرام پشت سرش خارج شد. در شرکت باز بود و صدای منشی که با تلفن حرف می‌زد به گوششان می‌رسید. شهرام اصلاً یادش نمی‌آمد کی به این‌جا آمده بود. فقط یک بار دست گلی برای افتتاحیه آورده بود. آن هم فقط به احترام طهورا و گرنه صد سال سیاه دوست نداشت امیر را ببیند، حالا باید شریک

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



می‌شد. از همان ابتدای آشنایی‌اش با طه‌ورا رابطه‌اش با امیر خوب نبود. پوزخندی که روی لب‌هایش خودنمایی می‌کرد را نمی‌توانست پاک کند. خدا خدا می‌کرد شراکتشان دوستی خاله خرسه نباشد. منشی با دیدنشان مکالمه‌اش را خلاصه کرد.

_ باشه، باشه خداحافظتون.

با گذاشتن گوشی به احترامشان بلند شد. با لبخندی که روی لب‌های رژ هلوپی رنگ زده‌اش کاشته بود گفت:
_ سلام خیلی خوش اومدید.

شهرام با تکان دادن سرش جوابش را داد؛ ولی طه‌ورا لبخند سردی زد و کیفش را از شانهاش برداشت و دستکش چرمش را که به خاطر سردی هوا دستش کرده بود حین در آوردنش گفت:

_ سلام ممنونم. به برادرم اطلاع بدید ما اومدیم.

منشی لبخندش را وسعت داد و با دستش به طرف اتاق امیر اشاره کرد.

_ بله هستند، بفرمایید.

طه‌ورا با تشکری همراه شهرام به طرف اتاق رفتند. با زدن تقه‌ای به در چوبی وارد شدند. امیر عینک طبی دور مشکی‌اش را به چشمانش زده، مشغول بررسی قرارداد جدیدی بود. با دیدن خواهرش آن هم با شوهرش با تعجب بلند شد، طوری که ابروهای پر پشت خوش فرمش با تمام توان بالا رفته بود و خط‌های پیشانی‌اش را به نمایش گذاشته بود. آمدن خواهرش با شهرام آن هم بدون اطلاع برایش عجیب و باور نکردنی بود. طه‌ورا که برخورد امیر و قفل زدن زبانش را دید، لبخندی زد و گفت:

_ سلام داداش، تعارف نمی‌کنی بشینیم؟

امیر آب بزاق خشک شده‌اش را قورت داد و از جایش بلند شد. دستش را دراز کرد تا با شهرام دست بدهد. شهرام به اجبار دستش را از جیب پالتوی مشکی‌اش در آورد و در دست امیر چند ثانیه‌ای قفل کرد. با تعارف‌های امیر همه روی صندلی‌های چرم نشستند. شهرام مشغول دیدن تابلوهای روی دیوار بود که امیر نگاه سوالی‌اش را به چشمان خواهرش دوخت. طه‌ورا با باز و بسته کردن چشمانش خیال برادرش را راحت کرد. امیر با کشیدن نفس آسوده بلند شد و پشت میزش نشست. با لبخندی که از خوشحالی‌اش بود گوشی روی میز را برداشت و گفت:

_ چی میل دارید؟

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



شهرام آرانجش را روی دسته‌ی صندلی گذاشت و با لحن خشکی گفت:

– من چایی.

طهورا هم به تبعیت از شوهرش چایی سفارش داد. امیر بعد از سفارش سه استکان چایی گوشه را روی میز گذاشت. دستانش را به حالت عمود روی میز گرفت و گفت:

– خب چه خبر؟ خوشحالم که قراره شریکم بشی.

شهرام پوزخندی زد و سرش را خم کرد و با تعجبی ظاهری گفت:

– چه زود رفتی سر اصل مطلب؟!

امیر دستی به ته ریشش کشید و خیره در نگاه جدی شهرام به صندلی‌اش تکیه داد. روی صندلی چرخدارش چرخ آرامی خورد و گفت:

– از حاشیه خوشم نمی‌یاد. بهتره بریم سر اصل مطلب.

شهرام سرش را تکان داد و پای راستش را روی پای چپش انداخت، نگاه گذرای به ساعت مچی‌اش کرد و گفت:

– موافقم، من هم زیاد وقت ندارم.

آبدارچی با زدن تقه‌ای به در سر به زیر وارد شد. سلام آرامی گفت که از سوی هیچ کس بی‌جواب نماند. استکان‌های چایی‌های خوش‌رنگ و عطردار را مقابل همه گذاشت و با تشکر امیر و شهرام سینی به دست از اتاق خارج شد. شهرام استکانش را به دست گرفت و حین لذت بردن از عطر هل دلنشینش گفت:

– من به احترام نسبت فامیلی که داریم می‌خوام شریکت بشم؛ اما چند شرط دارم که باید قبول کنی وگرنه شراکت بی‌شراکت.

امیر که ترسید به هم بزند با تته پته نگاهی با خواهرش رد و بدل کرد، خیره در نگاه منتظر شهرام گفت:

– هر... چی بخوای قبوله.

شهرام جرعه‌ای از چایی‌اش را با حبه‌ی کوچک قند نوشید و گفت:

– من می‌تونم بهت کمک کنم؛ ولی دو برابرش سفته می‌خوام. در ضمن سود قراردادهای خارجی نصف نصف باید باشه. تو هر قراردادی باید من هم باشم.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



امیر نفس کلافه‌ای کشید. شرط سفته برایش سخت بود، آن هم دو برابرش نگاهش را در چشمان خواهرش قفل کرد؛ اما طهورا بی‌خیال مشغول نوشیدن چایی‌اش بود. دوست نداشت دخالت کند. شاید جدیت در کار شهرام امیر را هم تغییر دهد. امیر لب زیرینش را گزید و گفت:

_ باشه قبوله.

فکر به پیشرفت و خودنمایی میان باجناب و پدرزنش چشم امیر را کور کرده بود. شهرام و طهورا استکان‌های خالی‌شان را روی میز گذاشتند و شهرام به وکیلش زنگ زد، می‌خواست تا تنور داغ است نانوش را بچسباند. یک ساعت نشده قراراردادی طبق شرط‌های شهرام در حضور وکیلشان بینشان بسته شد. شهرام به سر کارش رفت و خواهر و برادر تنها شدند. امیر که در دلش عروسی بود، با لبخند عمیق روی لب‌هایش گفت:

_ بهت قول می‌دم چند ماه نشده به سود دهی برسیم.

طهورا از روی صندلی‌اش بلند شد، کیفش را روی شانه‌اش انداخت. با لحنی که کنایه از آن می‌بارید گفت:

_ امیدوارم دیگه قید خونه مامان رو بزنی. یادت نره این لطف رو فقط به خاطر مامان در حقت کردم.

بدون خداحافظی از اتاق خارج شد. امیر آن قدر در رویای پیشرفت شرکتش غرق بود که حرف خواهرش پیشیزی برایش ارزش نداشت.

عطر خوش شیرینی خانگی سوگل فضای آشپزخانه‌اش را پر کرده بود. مثل گذشته هر وقت بیکار می‌شد سرش را با درست کردن شیرینی و کیک گرم می‌کرد. حاصلش هم تعریف و تمجید اطرافیان‌ش از دست رنجش بود؛ حتی همسایه‌ها هم طعم و مزه‌ی کیک‌ها و شیرینی‌های سوگل را چشیده بودند، طوری که مدت‌ها مزه‌اش را زیر دندانشان حس می‌کردند. با دستمال عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. دستکش‌هایش را به دست کرد و از دستگیره‌ی اجاق گاز گرفت. بعد از باز کردن خم شد، سینی شیرینی‌ها را از قسمت وسط فر برداشت و آرام روی کابینت گذاشت. سرش را نزدیک کرد و با نفس عمیقی عطر خوشش را تقدیم ریه‌هایش کرد. با گفتن هومی زیر لب چشمان بسته‌اش را باز کرد و با دیدن شیرینی‌ها به شکل‌های هندسی و مطمئن شدن از رنگ طلایی‌اش لبخند رضایت‌مندی زد. گرمای آشپزخانه کلافه‌اش کرده بود. روسری سبز رنگی که حین کار دور سرش پیچیده بود روی موهایش گره زده بود، باز کرد و به طرف یخچال رفت. کاسه‌ی خامه‌ی مخصوص را برداشت و مشغول دیزاین شیرینی‌هایش شد. بعد از اتمام کارش تصمیم گرفت چایی دم کند. به سراغ کتری قوری کوچکش رفت و با دیدن

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



آب جوش آماده قاشقی چایی خشکی که با عطر گل محمدی ترکیب شده بود، چایی دم کرد. با کم کردن شعله‌ی گاز صدای باز و بسته شدن در را شنید، با فکر این که کوکب خانم باشد گفت:

_ کوکب خانم نمی‌دونی چی شده! چه رنگی گرفته.

شهرام خنده‌ی بلندی کرد و با شیطنتی که این روزها زیاد در صدایش هوس رقصیدن می‌کرد گفت:

_ بله از عطرش که کل عمارت پیچیده معلومه خانم خانما.

سوگل با شنیدن صدای شهرام بدون توجه به ظاهرش که به خاطر شیرینی آردی شده بود، از آشپزخانه خارج شد و گفت:

_ سلام خوبی؟ خسته نباشی؟ کی اومدی؟

شهرام با لبخندی دستش را بالا گرفت و گفت:

_ سلام چه خبرته خانومم، یکی یکی.

سوگل خیلی وقت بود که به لفظ خانومم از زبان شهرام عادت کرده بود. مطمئن بود این نقش بازی کردن نیست چون کسی جز آن دو نبودند. از آینده‌ای می‌ترسید که این وابستگی سرانجامش تلخ باشد. چرا که شهرام طهورا را داشت. سوگل لبخندی زد و بدون حرفی به طرف آشپزخانه رفت. شهرام هم پشت سرش وارد شد و روی صندلی میز غذاخوری نشست. سوگل دو استکان چایی خوش رنگ ریخت. با پیش‌دستی شیرینی مقابل شهرام گذاشت. صندلی رو به رویش را کشید با نشستنش گفت:

_ شرمنده غافلگیر شدم، فکر کنم طهورا خونه باشه.

شهرام اخم تصنعی کرد و به صندلی‌اش تکیه داد و خیره به ظرف شیرینی گفت:

_ خب باشه، تو هم خانوممی اومدم به بچه‌هام سر بزوم.

سوگل استکان دسته دار چایی را مقابش گذاشت و شیرینی را نزدیک‌تر کرد. شهرام با تشکری شیرینی مربعی شکلی را برداشت و حین خوردنش گفت:

_ من امروز با امیر قرار داشتیم، در واقع شراکتمون رو شروع کردیم.



سوگل استکان چایی‌اش را میان دستانش گرفت با حس گرمای چایی از دیواره‌های استکان خیره در چشمان شهرام لبخندی زد و گفت:

_ امیدوارم موفق بشید.

شهرام استکان نیمه پرش را روی میز گذاشت و پاکت سفیدی را از جیب پالتویش در آورد و روی میز گذاشت. با لحن کاملاً جدی گفت:

_ این سفته‌ها رو باید نگه داری. هیچ کس نباید بفهمه پیش تو هست؛ حتی آفاجون و مامان یا طهورا.

سوگل شوک زده استکانش را روی میز گذاشت و با چشمانی که از تعجب گشاد شده بود و ترسی که در صدایش مشهود بود، گفت:

_ چرا باید پیش من باشن؟!

شهرام لبخندی به چهره‌ی سوگل پاشید و با لحن مطمئنی گفت:

_ ترس نداره خانومم. فقط جز تو به کسی اطمینان ندارم.

سوگل کمی خیالش راحت شد. شیرینی‌ای برداشت و حین خوردنش جرعه‌ای از چایی‌اش را نوشید. خیره به پاکت سفید با لحن جدی گفت:

_ می‌ذارم تو گاوصندوق شهروز، کسی نمی‌فهمه.

شهرام سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. بعد از تمام کردن چایی‌شان سوگل پاکت را برداشت و به تبعیت از او شهرام هم بلند شد. هر دو به طرف اتاق رفتند. سوگل به سمت کمد دیواری کنار تخت رفت. در سفید مخفی کنار کمد دیواری را به طرف راست کشید. شهرام روی تخت نشست و خیره به سوگل شد که مشغول باز کردن در گاوصندوق کوچک بود. تاریخی که به عنوان رمز وارد کرد، برای شهرام سوال بود حس کنجکاوی‌اش را قلقلک داد. می‌خواست بداند آن تاریخ، مربوط برای چه اتفاقی است. نتوانست بر کنجکاوی‌اش غلبه کند و با چشم‌های ریز شده گفت:

_ تاریخ برای چیه؟

سوگل در آهنی نقره‌ای رنگ را آرام باز کرد. حین گذاشتن پاکت سفته‌ها بین مدارک موجود داخل گاوصندوق بدون نگاه کردن به شهرام گفت:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



_ تاریخ تولدمه، شهروز خدابامرز آخرین بار رمز گاوصندوق رو عوض کرد.

شهرام خیره به گل‌های رو تختی با حساب سر انگشتی فهمید کمتر از یک هفته به تولد سوگل مانده است. دستی بر چانه‌اش کشید و لبش را گزید. سوگل در گاوصندوق را بست و بعد از مطمئن شدن از قفلش در کشویی را به سمت چپ کشید. با بلند شدنش چشم شهرام خیره به موهایش شد. شهرام با نگاه دقیقی به تارهای سفیدی که بین موهای سوگل چشمک می‌زد، بدون هیچ مقدمه‌ای با لحن جدی گفت:

_ چرا به خودت نمی‌رسی؟

دستی بر موهایش کشید و حین نوازششان گفت:

_ دوست ندارم موی سفیدی روی سرت ببینم فهمیدی؟

لحن تند شهرام سوگل را که مثل برق گرفته‌ها خشک مانده بود به خودش آورد و سرش را آرام تکان داد. با صدای گریه‌ی یکی از بچه‌ها شهرام نگاهش را از چشمان متعجب سوگل گرفت و با نوچ نوچی به طرف اتاق بچه‌ها رفت. سوگل ماند و با حسی که در قلبش به غلیان افتاده بود. آرام با مشت روی سمت چپ سینه‌اش زد و با صدای خشدار گفت:

_ چرا انقدر تند می‌زنی لامصب؟ فقط از موها تعریف کرد.

سعی کرد با کشیدن نفسی عمیق و بیرون فرستادن بازدمش کمی قلبش که دیوانه‌وار می‌تپید آرام کند. با باز و بسته کردن چشم‌هایش به طرف اتاق بچه‌ها رفت. شهرام خودش هم نمی‌دانست چرا به سفیدی موهای سوگل حساس شده بود؟ هر چه فکر می‌کرد، دلیل منطقی پیدا نمی‌کرد. با یادآوری تاریخ تولدش تصمیم گرفت غافلگیرش کند. یاسین در آغوشش مشغول بازی با بند ساعت مچی‌اش بود و یاسر آرام به طرفش می‌آمد. شهرام با لبخندی دست آزادش را باز کرد تا یاسر را هم به آغوش بگیرد. سوگل که به چهارچوب در تکیه داده نظاره‌گر آن‌ها بود، نزدیکشان شد و کنار شهرام نشست و هر دو مشغول بازی با بچه‌ها شدند.

دو روز از آن ماجرا می‌گذشت ذهن سوگل همچنان درگیر رفتار شهرام بود. بارها خودش را در آینه دیده بود. با دقتی که داشت تعداد تارهای سفید موهایش را چند بار شمرده بود. هر بار هم بر تعدادش افزوده می‌شد. نفسی از کلافگی کشید و از پشت میز آرایشش بلند شد. موهایش را با گلیس بالای سرش جمع کرد. با تصمیمی که گرفته بود مانتو و شال خاکستری رنگش را به تن کرد. با بستن دکمه‌های مانتویش چادرش را به سر کرد و از اتاق

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



خارج شد. نگاهی به اتاق بچه‌ها انداخت. از خواب بودن پسرانش که خیالش راحت شد. از پله‌ها پایین رفت و به کوکب خانم گفت:

– کوکب خانم من یه سر می‌رم بیرون حواست به بچه‌ها باشه.

کوکب خانم حین گردگیری تلویزیون "باشه" ای زیر لب گفت و سوگل از عمارت خارج شد. سر کوچه به آرایشگاه که صاحبش رفیق چندین و چند ساله‌اش بود، رفت. احساس شوقی که به سراغش آمده بود نادیده گرفت خودش هم نمی‌دانست؛ اما دوست داشت شهرام از او تعریف کند رنگ کردن موهایش که کاری نداشت. تک زنگ گوشه‌ی در سفید رنگ را زد ثانیه‌ای بعد در با صدای تیکی باز شد و سوگل اولین قدمش را داخل آرایشگاه گذاشت. از راهروی کوچکی که دیوارهایش از عکس عروس‌های مختلف پر شده بود، آرام گذشت. در اتاق رو به رویش را صاحب آرایشگاه با لبخندی که روی لب‌هایش بود باز کرد.

– به به ببین کی اومده؟ سوگل خانم نکنه اشتباه اومدید؟

سوگل حین این که چادرش را از روی سرش برمی‌داشت گفت:

– سلام سوسن جون خوبی؟ چه خبرا؟

سوسن خانم لبخندی زد و گفت:

– سلامتی. چی شده راه گم کردید؟

سوگل لب‌هایش را با لبخندش رنگ کرد و گفت:

– به جای زبون ریختن کار من رو راه بنداز که بچه‌ها رو به زور خوابوندم.

سوسن خانم موهای شرابی رنگش را پشت گوشش فرستاد و وارد اتاق شد و گفت:

– بیا تو ببینم چی می‌خوای اون هم بعد این مدت.

سوگل پشت سرش وارد سالن شد. شالش را از رخت آویز چوبی کنار در آویزان کرد و رو به سوسن خانم گفت:

– راستیتش می‌خوام موهام رو رنگ کنم؛ اما نمی‌دونم چه رنگی.

سوسن خانم که به میز آرایشش تکیه داده بود چشم‌های مشک‌اش را از تعجب درشت کرد و ابروهای نازکش را بالا فرستاد. پای راستش را روی پای چپش انداخت و گفت:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



_ ایول بابا. یادمه آخرین بار به اصرار خواهر شوهرت اومده بودی. حالا می بینم با چه شوقی اومدی.

سوگل روی صندلی چرم قرمز رنگ مخصوص نشست و گفت:

_ به جای بلبل زبونی بگو چه رنگی به من می یاد.

سوسن خانم چشمانش را ریز کرد و گوشه‌ی لبش را گزید و بعد از مکثی گفت:

_ به نظرم رنگ عسلی به موهاش می یاد.

به سمت قفسه‌ی کنار میز رفت. از میان جعبه‌ی رنگ‌هایش، رنگ مورد نظرش را پیدا کرد و آن را با اکسیدان کوچک برداشت. همان‌طور که آن‌ها را داخل کاسه‌ی پلاستیکی مخلوط می کرد، سر صحبت را با سوگل باز کرد. از رنگ مو گرفته تا حال بچه‌ها و گردبند طلایی که مجبور به فروختنش شد. بوی رنگ فضای آرایشگاه را پر کرده بود. سوسن خانم با انگشتان کشیده‌اش رنگ را به موهای سوگل می زد و از رنگش تعریف می کرد. بعد از نیم ساعت و شستنش و ششوار کشیدن موهای سوگل، سوسن خانم لبخندی زد و گفت:

_ الحق که تغییر کردی.

سوگل خودش را در آینه دیدی زد و با دیدن موهایش لبخندی از سر رضایت روی لب‌هایش نقش بست. خواست بلند شود که سوسن خانم مانع شد.

_ بذار روی ابروهاش هم رنگ بذارم محشر می شه.

سوگل سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و سوسن خانم دوباره مشغول شد.

_ رابطهاش با شوهرت چه طوره؟

سوگل از سوال بی مقدمه سوسن خانم نفس عمیقی کشید و گفت:

_ خوبه مثل همه‌ی زن و شوهرها.

_ همه‌ی زن‌ها مثل تو با هوو نمی سازن.

تحمل کنایه‌ی سوسن خانم برای سوگل از تحمل بوی رنگ سخت تر بود؛ اما ترجیح داد خیره بر لاک مشکی رنگ ناخن‌های انگشت‌های سوسن خانم زبانش را قفل کند. سکوتش باعث شد سوسن خانم رو به رویش بنشیند و خیره چانه‌اش را به صندلی تکیه بدهد و با آهی نطقش را از سر بگیرد.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



– بهت حق می‌دم ناراحت بشی. چند ماه فقط حرف ازدواج تو با برادرشوهرت موضوع اصلی غیبت تو آرایشگاه بود. تموم در و همسایه‌ها دلشون به حال طهورا می‌سوخت؛ ولی من حق به تو می‌دم عزیزم.

سوگل مسیر نگاهش را به عکس مدل موی روی دیوار داد. سوسن خانم بلند شد و پشت به او حین مرتب کردن میز آرایشش ادامه داد.

– تو اون موقع شرایط ایجاد می‌کرد قبول کنی. سعی کن همیشه جایی تو دل شوهرت داشته باشی. عشق اولش نیستی؛ اما مهرت رو تو دلش حفظ کن.

سوگل زیر لب با صدای آرامی گفت:

– ما مشکلی باهم نداریم.

سوسن خانم اسپره‌ی مو را بالای قفسه‌ها گذاشت. با برگشتنش نگاهی به ابروهای سوگل انداخت و حین پاک کردن رنگشان گفت:

– آدم یه بار به دنیا می‌یاد، یه بار زندگی می‌کنه. پس سعی کن بهترین استفاده رو ازش بکنی. هر کی هر چی گفت یه گوشت در باشه، یه گوشت دروازه.

با صدای زنگ در سوسن خانم با زدن دکمه‌ی آیفون برگشت و گفت:

– مشتری اومده، مبارک باشه عزیزم ماه شدی.

سوگل آرام از روی صندلی بلند شد و با دیدن دوباره‌ی خودش در آئینه و تغییراتش لبخندی زد. کارت بانکی‌اش را از کیفش در آورد، با گفتن رمزش به طرف سوسن خانم گرفت و سوسن خانم با تعارفی مشغول حساب شد. سوگل شالش را سرش انداخت و با مرتب کردنش چادرش را سرکرد. خانم جوانی با دختر بچه‌ی چهارساله‌اش وارد آرایشگاه شد. سوگل سرسری با سوسن خانم خداحافظی کرد و بیرون رفت. ابرهای تیره‌ی آسمان وعده‌ی هوای بارانی را می‌دادند. سوگل با فکری که درگیر حرف‌های سوسن خانم بود طول کوچه را طی کرد. چند قدمیه عمارت بود که شهرام با زدن بوقی سرعتش را کم کرد. با لبخندی که خستگی‌اش را پنهان کرده بود گفت:

– سلام خانمی خوبی؟

سوگل با شنیدن صدای شهرام با تعجب برگشت و وقتی نگاهشان در هم قفل شد، تعجب شهرام با دیدن صورت سوگل و تارهای موهایش که روی پیشانی‌اش بود پیشی گرفت.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



سوگل که فهمید تعجب شهرام به خاطر ظاهرش است سر به زیر خیره به لاستیک ماشین گوشه‌ی لبش را گزید و گفت:

_ سلام، خسته نباشی.

شهرام نگاهی به در بسته‌ی عمارت انداخت و با زدن ریموت در صدایش رنگ شیپنت گرفت و گفت:

_ ای وای ببخشید من شما رو با سوگل خانومم اشتباه گرفتم. خانم خوشگل شما چه قدر شبیهشید!

گونه‌های سوگل از خجالت رنگ به رنگ شد. لبخندی که روی لب‌هایش هک شده بود، نشان از خشنودی‌اش داشت. در دلش خدا را شکر کرد که شهرام از تغییراتش راضی است. با باز شدن کامل در آهنی حیاط سوگل با سکوتش از ماشین پیشی گرفت و وارد حیاط شد. شهرام از پشت فرمان خیره به سوگل بود. از این که دیگر تارهای سفید را روی سر سوگل نمی‌دید خوشحال بود. عسلی موهایش به رنگ سفید پوستش می‌آمد و باعث برق‌تسین در نگاه شهرام شده بود. با دور شدن سوگل شهرام با سرعت وارد حیاط شد. ماشین را زیر درخت سرو پارک کرد و پیاده شد. با قدم‌های بلندش از پله‌ها بالا رفت و وارد عمارت شد. صدای گریه‌ی بچه‌ها سالن را پر کرده بود. سوگل چادرش را از سرش برداشته مشغول آرام کردن یاسین در آغوشش بود که با گریه بهانه‌گیری می‌کرد. پسرک که از شدت گریه نفسش بند آمده بود، دستش را روی شال مادرش گذاشت و با کشیدنش آن به عقب، حجم موهای سوگل را در معرض دید قرار داد.

_ چه خبرته بچه آرام بگیر دیگه!

شهرام خودش را به سوگل رساند و یاسین را از آغوشش گرفت و روی شانه‌ی چپش گذاشت. خیره به موهای سوگل بوسه‌ای بر سر یاسین زد و مشغول قربان صدقه رفتنش شد. سوگل با دیدن یاسین که آرام بود، نفسی از سر آسودگی کشید و برگشت تا سراغ یاسر را از کوکب خانم بگیرد که طهورا را روی پله‌ها همراه یاسر دید. طهورا با ابروهای بالا رفته و لب‌هایی که از تعجب کمی باز بود خیره به موهای خوش رنگ سوگل ماند که به لطف یاسین کمی نامرتب شده بود. سوگل با دیدن تعجب طهورا فوراً شالش را روی سرش انداخت انگار که نامحرمی می‌دید؛ اما با صدای اعتراض شهرام رو به رو شد.

_ چه خبرته؟ مگه اینجا نامحرم هست که فوراً موهاش رو می‌پوشونی؟

لحن تند شهرام نه تنها موجب تعجب سوگل شد، بلکه بهت را در نگاه طهورا نشان داد. باورش نمی‌شد روزی برسد شهرام از سوگل چنین چیزی بخواهد! بوی خطر را کم کم حس می‌کرد. نکند شهرام واقعاً علاقه‌ای به سوگل پیدا

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



کند؟ سوگل هم چرا یهویی موهایش را رنگ کرده بود؟ انصافاً هم زیبا شده بود؛ اما چرا؟ باید هشدارهای مادرش را جدی می‌گرفت. سوگل هم آب ندیده بود؛ ولی شناگر ماهری است انگار! با نفرتی که پشت تپله‌های سبز رنگ چشمانش پنهان شده بود، یاسر را در آغوشش جا به جا کرد و به طرف بالا رفت.

سوگل آن قدر در تعریف شهرام و حال خوشش غرق بود که متوجهی رفتن طهورا نشد. شهرام نزدیکش شد و دستی بر موهای سوگل کشید. با لبخندی که خط اطراف لبش را به نمایش می‌گذاشت گفت:

– خیلی بهت می‌یاد، فردا عصر بچه‌ها رو بسپر به مامانم تا باهم جایی بریم.

کنجکاوی بر تعجب سوگل چیره شد و با ابروهای بالا رفته گفت:

– کجا قراره بریم؟!

شهرام بوسه‌ای بر گونه‌ی یاسین زد و به آغوش سوگل سپرد و با چشمکی گفت:

– فضولی موقوف خانمی.

شهرام به طرف پله‌ها رفت و سوگل ماند و سوال‌های بی‌جوابی که در ذهنش به جنب‌وجوش افتاده بودند.

طهورا در را باز کرد و به طرف سالن پذیرایی رفت. روی کاناپه نشست و یاسر را به آغوشش فشرد. با بغضی که از نفرت و غم به گلویش چنگ می‌زد، بوسه‌ای بر سر یاسر زد و گفت:

– فکر کنم وقتشه یه گوش‌مالی به مامانت بدم تا بفهمه جایگاهش کجاست.

لبخند تلخی زد و گوش‌ی بی‌سیم را از روی عسلی کنارش برداشت و شماره‌ی دوستش مرجان را که در داروخانه کار می‌کرد گرفت. یاسر را روی زمین گذاشت تا با ماشین کوچکش بازی کند. خیره به صفحه‌ی سیاه تلوزیون صدای بوق را از پشت گوش‌ی شمرد. به چهارمین بوق که رسید صدای نازک مرجان جایش را گرفت:

– به به بین کی زنگ زده؟! طهورا خانم.

طهورا حوصله‌ی شوخی کردن را نداشت، پس بدون هیچ سلام و علیکی گفت:

– باید ببینمت خیلی زود.

لحن جدی طهورا رنگ شوخی را از صدای مرجان پراند و با تعجب گفت:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



– چی شده؟

طهورا خیره به یاسر پوزخندی زد و گفت:

– ازت یه چیزی می‌خوام، تو عالم دوستیمون نه نگو.

مرجان سرفه‌ی مصلحتی کرد و گفت:

– تو جون بخواه عزیزم.

طهورا بلند شد و به طرف اتاق خواب رفت و با بستن در روی تخت نشست. تن صدایش را آرام کرد و گفت:

– یه چیزی که طرف رو بیره کما.

سکوت مرجان نشان از ترسش بود، طولانی شدنش طهورا را کلافه کرد گوشه‌ی لبش را گزید و خیره به تابلوی

عکس عروسی‌شان با حرص گفت:

– چی شد مردی؟

مرجان نفس عمیقی کشید و گفت:

– من... برای چی می‌خوای؟

طهورا بلند شد و حین قدم زدن در عرض اتاقشان گفت:

– نگران نباش. فقط چیزی رو که می‌خوام رو برام جور کن. هر چه قدر بخوای بهت می‌دم.

بوی پول که به مشام مرجان رسید ترسش را فراری داد و گفت:

– به شرطی که اسمی از من جایی نبری.

با صدای در ورودی طهورا گفت:

– من باید قطع کنم فردا زنگ می‌زنم می‌یام بگیرم خیالت راحت.

با صدا زدن شهرام طهورا بدون خداحافظی تماس را قطع کرد و از اتاق خارج شد.



شهرام را دید که یاسر را به آغوشش گرفته مشغول بازی کردن با اوست. نفسش را صدادار فوت کرد، انگار می‌خواست با این کار نگرانی‌هایش را از سینه‌اش بیرون بریزد. همان‌طور که در دلش بابت قطع کردن تماس خدا را شکر می‌کرد، موهایش را پشت گوشش فرستاد و با لبخندی گفت:

_ سلام عزیزم خوبی؟ خسته نباشی.

شهرام روی کاناپه نشست و یاسر را روی پاهایش گذاشت.

_ سلام، ممنون تو چه طوری؟

طهورا حین رفتن به آشپزخانه گفت:

_ مرسی چه خبر؟

شهرام کنترل را برداشت تلویزیون را روشن کرد و یاسر مشغول بازی با کنترل شد. شهرام حین تماشای اخبار گفت:

_ خبری نیست. تو چرا بچه رو تنها گذاشته بودی؟

طهورا به سمت کتری قوری رفت و استکانی از آبچکان برداشت و حین چایی ریختن گفت:

_ با مامانم حرف می‌زدم، یاسر شلوغ می‌کرد گفتم برم اتاق.

گوینده‌ی خبر از نتیجه‌ی بازی‌های لیگ برتر هفته می‌گفت و شهرام با دقت گوش می‌داد، طوری که آمدن طهورا و گذاشتن چایی مقابلش را متوجه نشد. یاسر که از کنجکاوی دستش را به طرف سینی دراز کرد صدای اعتراض طهورا بلند شد.

_ شهرام حواست کجاست؟

شهرام دست یاسر را گرفت و با لبخندی بوسه‌ای بر دستش زد و گفت:

_ شیطونی می‌کنی بابایی؟

با لبخند یاسر که دندانش را به نمایش گذاشت شهرام بوسه بارانش کرد. طهورا با لبخند تلخی نظاره‌گرشان بود که صدای تقه‌ی در به گوشش رسید. طهورا بلند شد و به طرف در رفت و با باز کردنش کوکب خانم را دید.

_ سلام خانم جان، ببخشید اومدم یاسر رو ببرم وقت غذاشه.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



طهورا خواست جوابش را بدهد که شهرام کنارش آمد و گفت:

_ بیا کوکب خانم.

کوکب خانم که یاسر را گرفت، رو به آن‌ها گفت:

_ خانم بزرگ گفتند فردا شب خون‌هی عفت خانم شام دعوتید.

طهورا با لحن سردی "باشه" ای زیر لب گفت و با رفتن کوکب خانم در را بست. شهرام با چشم‌های ریز شده که نشان از کنجکاوی‌اش بود گفت:

_ به چه مناسبتی مهمونی می‌ده؟!

طهورا به طرف پذیرایی رفت و با نشستنش استکان چایی‌اش را برداشت و گفت:

_ نمی‌دونم.

شهرام کنارش نشست با خداحافظی گوینده‌ی خیر دستی بر چانه‌اش کشید و گفت:

_ باید یه سر به شرکت امیر بزنم.

طهورا استکان نیمه پرش را روی سینی گذاشت و با کنجکاوی پرسید:

_ شهرام سفته‌ها رو کجا گذاشتی؟

شهرام با شنیدن سوال طهورا اخمی کرد و با چشم‌های ریز شده و لحنی تند گفت:

_ چه طور؟

طهورا که انگار حین انجام کار بدی کرده مچش را گرفته باشند، با من گفت:

_ هیچی به خدا من... فقط کنجکاو شدم همین.

شهرام با پوزخندی بلند شد و ابروی راستش را بالا فرستاد و گفت:

_ تو نگران نباش جاشون امنه.

با رفتن شهرام به طرف اتاقشان طهورا فحشی نثار امیر کرد. با یادآوری مهمانی فردا نفسی از کلافگی کشید و گوش‌اش را از روی اپن آشپزخانه برداشت و برای مرجان اس‌ام‌اس زد که پس فردا قرار می‌گذارند.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



رو به روی میز آرایشش ایستاد نگاهی به لباسش انداخت. شومیز سورمه‌ای رنگی که با شلوار مشکی به تن داشت، شال جنس حریری که روی سرش انداخته و به حالت لبنانی بسته بود، چهره‌اش را زیباتر می‌کرد. در کشوی سفید میز آرایشش را بیرون کشید. با دیدن دستبند هدایی شهرام، فوراً آن را برداشت و به دستش بست. نمی‌دانست شهرام قرار است او را کجا ببرد؛ اما شام خانهای عمه عفت مهمان بودند. دلش کمی تنوع می‌خواست تصمیم گرفت آرایش مختصری روی صورتش بنشانند، آرایشی که تنها شامل خط چشم ساده و با رژ گونه‌ای روی گونه، رژ لب کالباسی رنگ می‌شد. لبخندی زد و روی لب‌هایش هم رژ لب کالباسی رنگی زد و آرایشش را تمام کرد. طبق برنامه‌ای که هاتف خان ریخته بود، قرار شد خودش و همسرش با طهورا و بچه‌ها با ماشین هاتف خان بروند، سوگل با شهرام بیاید. دقایقی بعد لباس بچه‌هایش را هم عوض کرده به کوکب خانم سپرده بود. از پشت میز بلند شد و چادر عربی‌اش را که با منجق‌دوزی طراحی شده بود را با مانتوی مشکی رنگش از کمد لباس‌هایش بیرون کشید و روی تختش انداخت. مشغول پوشیدن مانتویش بود که صدای تقه‌ی در به گوشش رسید. با بستن دکمه‌هایش به طرف در رفت و آرام بازش کرد. با باز کردن در شهرام را دید که به چهارچوب در تکیه داده دستش داخل جیب شلوار جنس کتان‌ش بود. وقتی چشم در چشم شدند، تمام سلول‌های سوگل به تکاپو افتادند نگاهش چه داشت که نمی‌توانست مقابلش دوام بیاورد؟ شهرام چشمکی زد و گفت:

– بین خانوم چه تیبی زده برای آقاشون!

سوگل سر به زیر با خجالت گوشه‌ی لبش را گرزید و گفت:

– بهتر نبود یه روز دیگه بریم؟!

شهرام دسته کلیدش را میان انگشتانش به بازی گرفت و گفت:

– نگران نباش سر موقع می‌رسیم به شام، نمی‌ذارم مرغ بریون عمه جان رو از دست بدی.

سوگل خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت:

– حداقل بچه‌ها رو سربارشون...

شهرام با نچ نچی حرفش را قطع کرد و گفت:

– به جای غر زدن و بهونه آوردن زود حاضر شو که دیر نکنیم.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



سوگل زیر لب "باشه" ای گفت و با قدم‌های بلند به اتاق برگشت. سوگل تا چادرش را سر کند و کیفش را بردارد، شهرام به حیاط رفت و ماشینش را روشن کرد. سوگل با بستن در از پله‌ها پایین رفت و چشمش در نگاه معنادار ته‌مینه خانم که روی صندلی نشسته بود، قفل شد. مادر شوهرش لب‌خندی زد و عینک مطالعه‌اش را برداشت. با بوسه‌ای بر جلد مفاتیحش آن را بست. با لب‌خندی که چروک گوشه‌ی لب‌هایش را عمیق‌تر می‌کرد گفت:

– برو عزیزم خوش بگذره نگران بچه‌ها نباش.

با صدای بوقی که شهرام زد سوگل بوسه‌ای روی گونه‌ی ته‌مینه خانم زد و با عجله از عمارت خارج شد. پله‌ها را دو تا یکی پایین رفت و شهرام با دیدن چادرش نگاهش برق تحسین گرفت نمی‌دانست چه حسی است؛ اما دوستش داست. وابستگی یا دلبستگی می‌خواست همین امشب با سوگل حرفش را بزند با شنیدن صدای سوگل از کنارش نگاهی به ظاهرش انداخت چادر عرب با روسری که قاب صورتش بود و آرایشی که برای اولین بار بعد عقدشان به آن دقت می‌کرد، زیبایی‌اش را دو چندان کرده بود.

– حرکت کن دیگه!

شهرام بدون حرفی ماشین را روشن کرد و آرام از حیاط خارج شد غافل از این که طهورا از پشت پرده‌ی نازک با بغضی که مثل سنگی سنگ به گلویش چسبیده بود، آن دو را تماشا می‌کرد با بسته شدن در حیاط اولین قطره‌ی اشکش روی گونه‌اش سر خورد تا شاید از سنگینی بغضش کاسته شود. بهانه‌تراشی‌های شهرام را می‌دید و خودش را به آن راه می‌زد که شاید کار واجبی دارد؛ اما شواهد نشان می‌داد شهرام دارد تغییر می‌کند. طهورا پوزخندی زد و با برداشتن حوله‌ی تن‌پوشش به طرف حمام رفت و چند بار زیر لب گفت:

– نمی‌ذارم، نمی‌ذارم شهرام مال منه.

شیر آب سرد را باز کرد تا شاید گرمای نفرتی که درونش فوران کرده را خاموش کند.

مقابل هم روی صندلی چوبی نشسته بودند. سوگل دستانش را روی میز گرد کوچک در هم قفل کرد و نگاهی به اطرافش انداخت. موزیک ملایمی که در فضای نیمه تاریک کافه پخش می‌شد آرامش را برای تمام مشتری‌ها به ارمغان آورده بود. سوگل به رومیزی سنتی که روی آن بت‌ه و جقه‌های آبی به چشم می‌خورد، خیره شده و گفت:

– کاش یه روز دیگه می‌اومدیم، خیلی زشت می‌شه که همگی باهم نرییم.

شهرام دست راستش را زیر چانه‌اش گذاشت همان‌طور به صورت سوگل نگاه می‌کرد با لب‌خندی گفت:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



– امروز خیلی خوشگل شدی. چادر خیلی بهت می‌یاد.

چشمان سوگل ستاره باران شد؛ اما ریتم نامنظم قلبش را نادیده گرفت و بزاق دهانش را به سختی قورت داد. گونه‌هایش به لطف حرف شهرام و هجوم ناگهانی خون، داغ شده بودند و مثل هیز می در آتش می‌سوختند. شهرام چشمکی زد و با لحنی که رنگ محبت گرفته بود گفت:

– امروز روز خیلی خاصی، حتماً باید می‌اومدیم یه جشن کوچولو می‌گرفتیم.

قبل از این که سوگل حرفش را تجزیه تحلیل کند پیشخدمت با در دست داشتن کیک کوچکی کنارش ظاهر شد و سوگل با دیدن فشفشه‌ی روشن روی کیک تازه یادش آمد امروز تولدش است. از حیرت دستش را روی دهان نیمه بازش گذاشت و به کیک شکل قلب چشم دوخت که مقابلش گذاشتن.

– تولدت مبارک خانمی.

صدای آهنگ تولدت مبارک همه‌ی مشتری‌های کافه که اکثراً زوج‌های جوان بودند را به اشتیاق آورد و همگی زیر لب با خواننده‌ی آهنگ همراهی کردند. شهرام خیره به چهره‌ی متحیر سوگل لبخندی زد و گفت:

– غافلگیر شدی نه؟

با حرف شهرام سوگل چشمانش را باز و بسته کرد و با لبخندی گفت:

– فکر نمی‌کردم یاد کسی مونده باشه، خودمم یادم نبود امروزه.

با خاموش شدن فشفشه، شهرام شمع‌های کوچک اطراف کیک را با فندکش روشن کرد و گفت:

– خودت آرزایم گرفتی به من چه؟

سوگل لبخندی زد و چشمانش را بست و با آرزوی عاقبت بخیری شمع‌ها را با فوتی خاموش کرد. همه‌ی افراد به افتخارش دستی زدند و سوگل با نگاه قدردانش تشکر کرد. شهرام کادوی کوچک مستطیلی شکل را از جیبش در آورد و روی میز گذاشت.

– این هم کادوی تولد شما.

سوگل با دیدنش ابروهایش را بالا فرستاد و حین باز کردن کاغذ کادوی آبی رنگش گفت:

– وای مرسی.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



جعبه‌ی مخمل را باز کرد و با دیدن گردنبند فیروزه، لبخندی از شوق زد.

_ چه خوشگله! طرحش رنگ دستبنده.

شهرام به صدلی‌اش تکیه داد و گفت:

_ امیدوارم خوشت بیاد.

سوگل گردنبند را میان دستانش گرفت و گفت:

_ خیلی ممنونم.

شهرام بلند شد و گردنبند را از دستش گرفت و پشت سرش ایستاد.

_ چادرت رو باز کن ببندم به گردنت.

سوگل چادرش را روی شانه‌هایش انداخت. شهرام گردنبند را از زیر روسری‌اش روی گردنش قفل کرد. سردی گردنبند کمی از التهاب درونی‌اش کاست. با شرمی که به سراغش آمده بود زیر لب تشکر کرد. شهرام حین نشستن روی صدلی در جواب تشکر سوگل چشمکی زد و با صدا زدن پیشخدمت سفارش دو فنجان قهوه داد.

طعم کیک شکلاتی با لایه‌ای از خامه و یک فنجان قهوه برای سوگل تازگی داشت. انگار اولین بار بود چنین طعم و مزه‌ای را می‌چشید. شهرام هم از برنامه‌ای که برای سوگل چیده راضی بود؛ اما باید به شام عمه عفت هم می‌رفتند. آخرین جرئه از قهوه‌اش را نوشید و با دستمال دور دهانش را پاک کرد و با نگاهی به ساعت مچی‌اش گفت:

_ خیلی دوست داشتم بیشتر بمونیم؛ ولی باید بریم خونه‌ی عمه جان.

لحن شیطنت بار شهرام لبخند را روی لب‌های سوگل آورد. به اجبار آخرین تکه‌ی کیکش را خورد و با مرتب کردن چادرش گفت:

_ حق با توئه.

شهرام تراولی از کیف پولش در آورد و زیر فنجانش گذاشت. هر دو باهم از کافه بیرون آمدند و سوار ماشین شدند.

سوز هوای بیستم آذرماه دیگر سوگل سرمای را نمی‌ترساند! خودش می‌دانست ریشه‌ی محبت در زندگی با شهرام کم کم رشد می‌کند. شهرام هم می‌خواست در مورد زندگی مشترکشان امروز مفصل صحبت کند؛ اما کمبود وقت

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



مانع از صحبتش شد. با تماس تلفنی پدرش فهمید نیم ساعتی می‌شود که آن‌ها به خانه‌ی عمه عفت رفته اند. بعد از بیست دقیقه طی کردن مسیر با صدای موزیک ملایم و صحبت گاه و بی‌گاهشان ماشین را کنار در آهنی نقره‌ای رنگ عمه عفت نگه داشت و با خاموش کردنش پیاده شدند. شهرام دزدگیر ماشین را زد و گفت:

_ خدا کنه مهمون‌ها زیاد نباشن، حوصله‌ی شلوغی رو ندارم.

سوگل کیفش را روی شانه‌اش انداخت و گفت:

_ نگران نباش بچه‌ها الان خونه رو گذاشتن روی سرشون.

شهرام حین زدن زنگ در گفت:

_ ای من قربون پسر ام برم!

با صدای تیکی در باز شد و وارد شدند. خانه‌ی عمه عفت باغ قدیمی کوچکی بود. از روی سنگ فرش بین درختان رد شدند و پله‌ها را بالا رفتند. در ورودی که توسط عروس بزرگ عمه عفت باز شد، نشان می‌داد منتظرشان بوده‌اند. نزدیک شدند و با سلام و احوالپرسی افسون داخل رفتند. وارد پذیرایی بزرگی که دور تا دورش با میله‌های سلطنتی چیده شده بود رفتند. با همه سلام علیک کردند. به طرف عمه عفت رفتند که بالای پذیرایی کنار برادرش نشسته بود با روبوسی حالش را پرسیدند. عمه عفت لبخند روی لب‌هایش وسعت بخشید و محبتشان را به آن‌ها نشان داد. سوگل با راهنمایی دختر عمه عفت به طرف اتاق گوشه‌ی پذیرایی رفت تا چادر و مانتویش را درآورد. طهورا یاسر به آغوش کنار تهمینه خانم نشسته بود. با رفتن سوگل به اتاق نگاهی به شهرام انداخت که کنار سهیل پسر عمه‌اش نشسته مشغول صحبت بود. با گریه‌ی یاسر بهانه‌ای پیدا کرد و به طرف اتاق رفت. در سفیدش را باز کرد و سوگل را دید که مشغول دیدن گردنبندش مقابل آینه بود. با چشمان ریز شده به گردنبند نگاهی انداخت، همان گردنبندی بود که چشمش را گرفته بود، حالا در گردن سوگل می‌دید. آتش زیر خاکستر حسادتش را با گریه‌ی یاسر پنهان کرد. سوگل سرش را بلند کرد و از آینه چشمانش در چشمان طهورا قفل شد.

یاسر با دیدن مادرش به گریه‌اش اوج داد و باعث شد سوگل با شتاب به سمت طهورا برود و او را از آغوش بگیرد.

_ جانم مامان قربونت بره.

طهورا بدون پلک زدن خیره به گردنبند بود که از روی روسری برایش چشمک می‌زد. سوگل حین آرام کردن پسرش رو به طهورا کرد.



_ دستت درد نکنه، ببخشید اذیتت کرد.

طهورا با صدای سوگل چشم از گردبند گرفت و لب‌هایش را به بهانه‌ی لبخند کش داد و با تته پته گفت:

_ چه اذیتی... من... برم کمک افسون.

با تمام شدن حرفش فوراً اتاق را ترک کرد و خودش را به آشپزخانه رساند. از پارچ شیشه‌ای پر از آبی که برای میز شام آماده کرده بودند لیوانی آب نوشید. صدای گوش‌خراش افسون را که به خندمتکار توضیح می‌داد چه کند می‌شنید؛ اما فکرش درگیر رابطه‌ی شهرام و سوگل بود.

_ طهورا جان؟

با حس دست افسون روی آرنجش از فکر و خیال در آمد و گفت:

_ جانم؟

افسون لبخندی زد و گفت:

_ جونت بی‌بلا عزیزم. تو برو بشین نیازی به کمک نیست.

برای این که کمی ذهنش آرام بگیرد خودش را سرگرم کرد. بشقاب‌های چینی را از روی میز روبه‌رویش برداشت و گفت:

_ وظیفمه عزیزم.

به طرف پذیرایی رفت و مشغول چیدن بشقاب‌ها شد. سوگل از اتاق در آمده، با چادر گل‌داری که به سر داشت کنار تهمینه خانم نشسته بود. خواست برای کمک بلند شود که با صدای عمه عفت دوباره نشست.

_ تو بشین پیش بچه‌ها، چند ساعت نبودی بهونه‌ت رو می‌گرفتن.

میز غذاخوری با خوراکی‌های رنگارنگ پر شده بود. بین غذا خوردن صدای گوشی شهرام بلند شد، شهرام با نفس کلافه‌ای گوشی‌اش را بی‌صدا کرد. هاتف خان با دیدن اسم امیر روی گوشی پرسش فکرش درگیر شد. شام با تعریف‌های همه و تشکر خورده شد. هر چند طهورا از مزه‌ی غذاها چیزی نفهمید؛ اما سوگل با لذت تمام خورد. ساعت یازده‌ونیم بود که با بلند شدن هاتف خان همگی بلند شدند. عفت خانم رو به روی برادرش ایستاد و با لبخندی گفت:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



_ خودت می‌دونی چه قدر برام عزیزی، حتی بیشتر از همایون. دوست ندارم غم رو توی چشم‌هات ببینم. هاتف خان لبخندی زد و در جواب حرفش بوسه‌ای را روی پیشانی‌اش کاشت و گفت:

_ تو هم خیلی برام عزیزی خواهر ممنون بابت امشب.

عفت خانم کنار گوش برادرش با صدای آرام گفت:

_ خدا رو شکر رابطه‌ی شهرام و سوگل هم خوب شده.

هاتف خان لبخندی زد و سرش را به تائید تکان داد. همگی با خداحافظی از خانه‌ی عفت خانم خارج شدند. شهرام با طهورا، هاتف خان با همسر و نوه‌ها و عروس کوچکش راهیه خانه شدند. طهورا سوار ماشین شد سرش را به شیشه‌ی ماشین تکیه داد. سردردی خفیف به سراغش آمده بود؛ اما شهرام فکرش حوالی سوگل چرخ می‌زد، سوگلی که زمان دیدن هدیه‌اش، با آن لبخند شیرین و برق ذوق داخل چشمانش بدجوری دلبری می‌کرد. شاید کم کم بتوانند زندگی مشترکشان را شروع کنند. مادرش از رابطه‌شان می‌دانست و از برنامه‌ی امشب خبر داشت پس چه بهتر که شروع زندگی مشترکشان را هم اول به او می‌گفت. در این چند وقت آن قدر نقش بازی کردند شاید همه باور کرده باشند آن‌ها رابطه‌شان خوب است؛ اما مادرش می‌فهمید تنها فیلم هست و بازیگرانش خیلی ماهراند.

وقتی وارد عمارت شدند طهورا با گفتن شب بخیری بالا رفت. ته‌مینه خانم هم با بوسیدن نوه‌هایش، آن‌ها را با سوگل راهی طبقه‌ی بالا کرد و خودش هم به اتاق رفت. شهرام با اشاره‌ی هاتف خان پله‌های بالا رفته را پایین آمد و روی مبلی که کنار پدرش بود نشست. با تعجبی که چشمان خواب‌آلودش محاصره کرده بود گفت:

_ جونم آقاجون اتفاقی افتاده؟!

هاتف خان طبق عادتش، وقتی می‌خواست حرف مهمی بزند، دستی به ریشش کشید. اخمی کرد و خط‌های بین ابروهایش را عمیق‌تر به نمایش گذاشت و خیره به صفحه‌ی خاموش تلویزیون گفت:

_ شماره‌ی برادرزنت تو گوشیت افتاد و جواب ندادی، چرا؟

شهرام تعجبش بیشتر شد، طوری که خواب از سرش پرید. بزاق دهانش را به زحمت قورت داد و گفت:

_ چه طور آقاجون؟

هاتف خان به صدلی‌اش تکیه داد و با لحن محکم‌ش که کمی رنگ ملایمت گرفته بود گفت:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



_ من از امیر اصلاً خوشم نمی‌یاد. نمی‌گم پسر بدیه نه؛ اما دوست ندارم...

_ آقاجون اون برادرزومه، دشمنم که نیست.

هاتف خان خیره در چشمان پرسشگر پرسش گفت:

_ من نمی‌خوام باهاش شریک بشی. اگه پیشنهاد داد قبول نکن، یه بهونه‌ای بیار. بذار رفت و آمدتون در حد فامیلی بمونه نه بیشتر.

شهرام ترس این را داشت که مبادا پدرش از شراکتشان بویی ببرد. خدا را شکر کرد که چراغ‌های پذیرایی خاموش بود و رنگ پریدگی‌اش معلوم نبود. خواست حرفی بزند که هاتف خان دست راستش را بالا گرفت و گفت:

_ من حرف‌هام رو زدم. خدا رو شکر اون قدری داری که محتاج شراکت با امیر نشی. تو که از سابقه‌ی درخشانش خبر داری!

هاتف خان دستانش را روی زانوهایش گذاشت و با گفتن یا علی بلند شد و به طرف اتاقش رفت. شهرام ماند و عذابی که وجدانش را احاطه کرده بود.

ده دقیقه می‌شد که زیر درخت کاج روی نیمکت رنگ و رو رفته‌ی پارک نشسته، منتظر مرجان بود. عصر پاییزی و سوز هوا پارک را خلوت کرده بود. گوش‌اش را از جیب پالتوی خاکستری رنگش در آورد تا دوباره زنگ بزند، مرجان را دید که با شال بافت صورتی رنگی به سر و پالتوی کوتاه قرمز رنگی که تن داشت. با قدم‌های بلند داخل پارک شد و مستقیم به طرفش آمد و کنارش نشست. با دم و بازدمش میان صدایش باهم مسابقه گذشته بودند.

_ یک ساعت مرخصی گرفتم به خاطر گل روی تو.

طهورا کیف پولش را باز کرد و با پوزخندی تراول‌های تا نخورده را نشان داد و گفت:

_ به خاطر من یا به خاطر این‌ها؟

چشم‌های درشت قهوه‌ای رنگ مرجان با دیدن پول‌ها برقی زد و با خنده‌ای که ردیف دندان‌هایش را نشان می‌داد گفت:

_ شما که عزیز مایی، ولی پول یه چیز دیگه‌ست.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



طهورا نگاهی به اطرافش انداخت و با دیدن چند بچه‌ی قد و نیم قد که سر وسایل بازی صدایشان بلند شده بود گفت:

_ من وقت ندارم آوردی یا نه؟

مرجان زیپ کیفش را باز کرد. شیشه‌ی شربتی از آن بیرون آورد و کف دست طهورا گذاشت:

_ به سختی تونستم گیر بیارم بدون نسخه فروشش غیرقانونیه.

طهورا داخل کیفش انداخت و گفت حالا کاراایش اونی هست که من می‌خوام؟!

مرجان تراول‌ها را از کیف طهورا برداشت و حین شمردنش گفت:

_ نه عزیزم ولی می‌تونه باعث سرگیجه بشه.

طهورا با حرص پول را از دستش کشید و گفت:

_ من گفتم چیزی بیار که ببرتش به کما نه سر گیجه دختره‌ی احمق.

مرجان موهای بولندش را پشت گوشش فرستاد و با آرامشی که باعث کفری شدن طهورا می‌شد گفت:

_ آروم باش عزیزم، خودت می‌تونی بفرستی اون دنیا.

طهورا ابروهایش را بالا فرستاد با به یادآوری نقشه‌اش سرش را تکان داد و پول‌ها را روی زانوی مرجان انداخت و گفت:

_ گم شو برو.

مرجان با خنده‌ی بلندی چشمکی زد و بوسه‌ای بر تراول‌ها زد و روی چشم راستش گذاشت.

_ فدات بشم من خداحافظ.

با رفتن مرجان طهورا حین جویدن گوشه‌ی ناخن‌های کاشته شده‌اش فکرش را درگیر نقشه‌ای که برای سوگل کشیده بود کرد.

شیرین کاری‌های بچه‌ها صدای خنده‌ی شهرام را بلند کرده بود. تهمینه خانم حین خوردن کاهوها لبخندی زد و با عشقی مادرانه گفت:

– الهی قربون هر سه‌تون برم.

شهرام بوسه‌ای بر گونه‌ی یاسر و یاسین زد و کنار مادرش نشست. کاهوی بزرگی از سبد برداشت و گوشه‌اش را به سکنجبین داخل کاسه زد و حین مزه مزه کردنش خیره به بچه‌ها گفت:

– خیلی شیرین و بامزه‌اند. شاید باورتون نشه چند ساعت نمی‌بینمشون دلم براشون تنگ می‌شه.

تهمینه خانم لبخندی زد و حین خوردن کاهوها با شیطنت گفت:

– برای مادرشون چی؟

شهرام کاهو را در دستش نگه داشت و خیره به بچه‌ها که با اسباب‌بازی‌هایشان مشغول بودند گفت:

– فکر نمی‌کردم یه روز سوگل برام مهم بشه طوری که... دل‌بسته‌اش بشم.

طهورا خواست وارد پذیرایی بشود که جمله‌ی آخر شهرام را شنید. مثل مجسمه‌ای ماند که خیره به روبه‌رویش بود با صدای خنده‌ی تهمینه خانم دست خشک شده روی دستگیره‌ی در را برداشت و گوش‌هایش دقیق‌تر شنیدند.

– من مطمئن بودم روزی این اتفاق میفته، امیدوارم روزی بچه‌ی خودت رو بغلت بگیری.

مادر شوهرش تیر خلاص را زد و به هدف هم خورد. بغض خفته‌اش بیدار شد و اشکش روی گونه‌اش چکید. شهرام مثل تازه دامادها با لبخند دستی بر سرش کشید و گفت:

– باید با سوگل صحبت کنم.

تهمینه خانم دست پسرش را میان دستانش گرفت و با مهر مادرانه‌ای که از چشمانش می‌بارید گفت:

– سوگل خیلی سختی کشیده، مرگ شهروز، تولد بچه‌ها و دور بودن مادرش سعی کن همیشه همراهش باشی.

طهورا بغض گلویش را به زحمت قورت داد. دیگر تحمل شنیدن چنین حرف‌هایی را نداشت. در چوبی ورودی را محکم باز و بسته کرد تا اعلام حضور کند. نفس عمیقی کشید و بند کیفش را میان مشتش اسیر کرد و با قدم‌های آرام داخل آشپزخانه شد. سر راهش یاسر با دیدنش خنده‌ای کرد و به طرفش رفت. طهورا لبخندی زد و خم شد و به آغوشش کشید. شهرام از آشپزخانه خارج شد.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM

_ سلام خوبی خانم؟ کجا بودی؟

طهورا بوسه‌ای بر دستان یاسر زد و روی زمین گذاشت تا با برادرش بازی کند.

_ سلام عزیزم، بیرون بودم.

طهورا به طرف آشپزخانه رفت و سلام علیکی با ته‌مینه خانم کرد. نگاه‌گذاری به اطرافش انداخت با کنج‌کاو گفت:

_ سوگل کجاست!؟

ته‌مینه خانم بلند شد و سبد کاهوها را زیر شیر آب گرفت و گفت:

_ با کوکب رفتن خرید.

طهورا سرش را آرام تکان داد و با گزیدن گوشه‌ی لبش فهمید بهترین موقعیت است. به طرف پله‌ها رفت و رو به شهرام که کنار بچه‌ها نشسته بود گفت:

_ من می‌رم بالا لباس‌هام رو عوض کنم پیام.

بدون منتظر ماندن پله‌ها را بالا رفت. دستگیره‌ی در واحد سوگل را پایین کشید. با باز شدنش لب‌خندی زد و وارد شد. فوراً به طرف یخچال رفت و با هول و ولا اول قوطی شربت را از کیفش در آورد و یخچال را باز کرد.

نگاهی به داخلش انداخت. نگاهش میان سبد میوه‌ها، بشقاب کوچک شیرینی، ظرف سس گوجه‌فرنگی، ظرف مربای خانگی و بقیه مخلفات در چرخش بود. پاکت آبمیوه و پارچ شیشه‌ای آب را دید. از ترس زبانش را روی لب‌های خشک شده‌اش کشید. قلبش بلندگو قورت داده بود. با انگشتانش ریتم نامنظمی روی در یخچال زد. وقتی برای تلف کردن و پشیمانی نداشت باید نقشه‌اش را اجرا می‌کرد. بدون فوت وقت فوراً در شربت را با چرخشی باز کرد. می‌خواست آن را داخل قوطی شیر بریزد. با وجود بچه‌ها وجدان دردش را که به سراغش آمده بود، نادیده گرفت. با نفس کلافه‌ای نصف شربت را داخلش ریخت و نصف دیگرش را هم داخل پاکت آب پرتغال ریخت. با ترس و اضطرابی که بر تنش رخنه کرده بود، آن‌ها را داخل یخچال گذاشت. کیفش را برداشت و مثل خلافتکاری که پلیس در تعقیبش است پا به فرار گذاشت. در را با کم‌ترین صدا بست و پله‌ها را بالا رفت. دستش را روی سینه‌اش گذاشت و با چند نفس عمیق در را باز کرد و خودش را روی کاناپه انداخت. شال مشکی‌اش را از روی موهایش برداشت و کنار پایش انداخت. در هوای سرد روزهای پاییزی تنش کوه یخ بود. دکمه‌های پالتویش را

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



یکی یکی باز کرد و با کشیدن آرنجش روی پیشانی‌اش عرق سرد شناور را پاک کرد. سرش را میان دستانش اسیر کرد و خیره به رومیزی عسلی وجدانش با سوال‌هایی بازجویی را شروع کرد. اگر بچه‌ها از شیر بخورند چه؟ اگر از آبمیوه بخورند چه؟ اگر شهرام یا یاسر... سرش را از اسارت آزاد کرد و با چشمان گشاد شده گفت:

_ خدایا اگه به یاسر بده چی؟!_

چهره‌اش رنگ پشیمانی گرفت و بلند شد و گفت:

_ باید... برم نباید بذارم بخورن.

اما با به یادآوری چهره‌ی خندان سوگل نفرتش بر پشیمانی‌اش غلبه کرد و فحشی نصیب سوگل شد. با شنیدن صدای صحبت شهرام و سوگل در پله‌ها که خنده‌هایشان میان کلامشان آهنگ می‌نواخت بغض گرفتار شده در گلویش تکانی خورد، صدای شهرام آمد که گفت:

_ خانمم نمی‌دونی چه قدر هوس املت رو کردم.

طهورا با ریختن اولین قطره‌ی اشکش کیفش را از روی کاناپه برداشت و خودش را به اتاق رساند تا گوش‌هایش مسئول شنیدن زبان ریختن شهرام برای سوگل نباشد و دلش گریه زاری نکند.

بعد از شام سوگل مشغول شستن ظرف‌ها شد. تهمینه خانم روی صندلی نشسته می‌خواست قرص شبش را بخورد. طهورا کنار سوگل ایستاد و حین این که ریش‌های شال حنایی رنگش را به بازی گرفته بود گوشه‌ی لبش را گزید و گفت:

_ می‌شه یاسر امشب پیش ما باشه؟!_

با تمام شدن جمله‌اش بشقاب کفی از دست سوگل سر خورد و داخل سینک ظرف‌شویی افتاد. سوگل برگشت و نگاهش را به چشمان منتظر طهورا دوخت. تهمینه خانم هم با تعجب بسته‌ی قرصش را روی میز انداخت. سوگل شیر آب را بست تا هدر نرود. با لحنی که طهورا را ناراحت نکند گفت:

_ بچه‌ها به اتاق و تختشون عادت کردن، فکر نکنم شب راحت بخوابه.

لبخندی زد و ادامه داد.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM

_ تازه شما رو هم اذیت می‌کنه نمی‌ذاره بخواید.

تهمینه خانم با تایید حرف سوگل لیوان آبش را با قرص نوشید؛ اما طهورا نقاب مظلومیت به چهره‌اش زد و نزدیک سوگل شد.

_ یه شب که هزارشب نمی‌شه، باور کن مواظبیم.

تهمینه خانم نسبت به رفتار طهورا مشکوک شده بود؛ اما نمی‌خواست با مخالفتش هیزم آتش حساسیتش را زیاد کند و دودش به چشم سوگل برود ترجیح داد تا حرفی نزند. بلند شد و به طرف پذیرایی رفت. سوگل برگشت و حین شستن ظرف‌ها گفت:

_ بچه‌ها به هم وابسته‌اند.

_ خب یاسین رو هم می‌برم، باور کن مثل چشم‌هام مراقبشونم. حتماً به من اعتماد نداری خب به شهرام هم اعتماد نداری؟

سوگل با کشیدن نفس کلافه‌ای آخرین قاشق را آب کشید و داخل جا قاشقی آویزان از آبچکان گذاشت، دستانش را آبی زد و شیر را بست. حالا که صلح برقرار بود، نمی‌خواست کدورتی بینشان ایجاد شود. نگاهی به طهورا انداخت و گفت:

_ دوتاش اذیت می‌کنه، یاسر امشب مهمونتون باشه.

چشمان طهورا برقی زد و با گفتن "باشه" ای از آشپزخانه خارج شد. سوگل به راحتی حس کرده بود که طهورا چه قدر یاسر را دوست دارد. بعضی اوقات دلش می‌خواست فاصله را رعایت کند؛ اما نازا بودن طهورا باعث شده بود دلش به رحم بیاید و حساسیت به خرج ندهد.

طهورا یاسر را به آغوش گرفت و با اشاره به شهرام همگی بالا رفتند. سوگل و پسرش یاسین هم چند دقیقه بعد راهی طبقه بالا شدند.

شهرام وقتی دید رابطه‌ی سوگل و طهورا آن قدر خوب هست که سوگل حاضر شده یاسر را به طهورا بسپارد خیلی خوشحال شد. طهورا مثل مادر قربان صدقه‌ی یاسر می‌رفت. در آغوشش گرفت و برایش لالایی خواند و با سنگین شدن چشمانش وسط تخت گذاشتش. شهرام خمیازه‌ای کشید و روی تخت نشست و با چشمانی که خواب را طلب می‌کرد خیره به یاسر گفت:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM

– بین چه ناز خوابیده!

طهورا لبخندی زد و کنارش نشست و گفت:

– آره الهی قربونش برم.

شهرام دستش را روی بازوی طهورا گذاشت و گفت:

– گاهی اوقات یاسین رو هم بیار.

طهورا با تکان دادن سرش بلند شد و با خاموش کردن چراغ به پیشواز خواب رفتند.

سوگل به سختی یاسین را خواباند. چون به شهرام وابسته بود با نیامدنش مدام بهانه‌گیری می‌کرد و به سختی می‌خوابید. لباسش را با تیشرت و شلوار سفید از جنس نخی عوض کرد و با فکری که درگیر رفتار طهورا بود به طرف آشپزخانه رفت. چرا طهورا آن قدر مهربان شده بود؟! سوالی که جوابی برایش پیدا نمی‌کرد. با کلافگی دستی بر موهایش کشید و یخچال را باز کرد. بطری شیر را برداشت و مثل هر شب لیوانی شیر برای خودش ریخت و دوباره بطری شیر را سرجایش گذاشت. جرعه جرعه مشغول نوشیدنش بود با دست دیگرش یکی یکی چراغ‌های آشپزخانه و پذیرایی را خاموش کرد و به طرف اتاقش رفت. با روشن کردن شب خواب روی تخت نشست و لیوان خالی را کنار تخت گذاشت، به تاجش تکیه داد. خواست کتاب رمانی که تازه شروع کرده بود را ادامه‌اش را بخواند؛ اما با تیر کشیدن سرش و بسته شدن چشمانش خواب را بر بیداری ترجیح داد.

صبح به سختی چشمانش را باز کرد. دلش خواب می‌خواست، مثل تشنه‌ای که از آب سیر نشده باشد؛ اما با یادآوری بچه‌هایش چشمانش را تا نیمه باز کرد و خمیازه‌ی بلندی که کشید. تلو تلو خوران از روی تخت بلند شد و از اتاق خارج شد. دل ضعه و سر گیجه مجال شستن صورتش را نداد. با چشمانی خمار از خواب که به زحمت باز می‌ماند به طرف آشپزخانه رفت. تصمیم گرفت اول آب میوه‌ای بنوشد. در یخچال را باز کرد و دستش را به پاکت آبمیوه رساند و با برداشتنش در یخچال را رها کرد تا خود به خود بسته شود. لیوانی از آبچکان برداشت و به زحمت روی صندلی نشست. پاکت آب پرتقال را روی لیوان کج کرد نصفش روی میز، نصف دیگرش داخل لیوان ریخت. با دیدن رنگ نارنجی که میز را کثیف کرده بود، اخمی کرد و لیوان آب میوه را نوشید. سرگیجه امانش را بریده بود، دلش یک خواب طولانی می‌خواست. سر دردش بیشتر شده بود. صدای گریه‌ی یاسین به گوشش می‌رسید؛

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM

اما توان بلند شدن را نداشت. دستش را روی لبه‌ی میز گذاشت و به زحمت بلند شد با صدای تحلیل رفته‌ای زیر لب گفت:

_ اومدم... پسر، الان مامان

... می‌یاد.

کابینت‌های سفید در حال چرخیدن بودند، طوری که از دیدنشان ترس بر دلش نشست. چرا کابینت‌ها و تک چراغ آشپزخانه در حال حرکت‌اند؟! صدای یاسین به اوج خودش رسیده بود؛ اما سوگل نمی‌توانست خودش را به او برساند. بغض راه گلویش را سد کرده بود. تنها چند قدم با پسرش فاصله داشت؛ اما در نظرش به اندازه‌ی چندین کیلومتر می‌آمد. به در ورودی واحدش که نزدیک شد با دست نیمه‌جانش در را باز کرد تا از کسی کمک بگیرد. وارد راهرو شد و خواست مادرشوهرش را صدا کند که پایش بر اثر سرگیجه لیز خورد و پله‌ها را یکی یکی سر خورد و سرش چندین بار به لبه‌ی پله‌ها خورد. صدای جیغش سکوت عمارت را شکست. تهمینه خانم با شنیدن با صدای جیغ سوگل "یا خدایی" زیر لب گفت و شیر سماور را که آب جوشش را داخل قوری می‌ریخت بست و با پاهایی که این روزها دردش زیاد شده بود به پذیرایی دوید. هاتف خان هم‌زمان با همسرش در ورودی را باز کرد و با نان سنگک خشخاشی و کره مربایی که در دست داشت خیره به سوگل شد که آخرین ضربه‌ی سرش به لبه‌ی تیز پله خورد و روی زمین افتاد. هاتف خان خودش را به عروسش رساند و وسایلش را روی زمین انداخت و با ترس و نگرانی که در ظاهرش پیدا بود و دردی که از نگرانی قلبش را هدف گرفته بود، سر خونین سوگل را روی پایش گذاشت. تهمینه خانم با دیدن صورت خونین و پیشانی‌اش که خون از آن شناور بود با شیون و زاری روی گونه‌اش چنگی زد و میان گریه‌زاری‌اش گفت:

_ خدایا! بدبخت شدیم! سوگل دخترم؟

شهرام و طهورا با شنیدن صداها پایین دویدند. با دیدن وضع سوگل ترس و نگرانی به سمت شهرام هجوم آورد و خواب را از سرش پراند. مثل برق گرفته‌ها با چشمانی گشاد شده، ابروهای بالا رفته و لب‌هایی نیمه باز ایستاده بود. باورش نمی‌شد کسی که روی زمین افتاده و سرش گلگون شده، سوگل باشد! هاتف خان چشم از صورت خونین عروسش گرفت و با صدای بلندی که رگه‌های خشم در آن پیدا بود رو به شهرام گفت:

_ چرا خشکت زده؟! برو زنگ بزن اورژانس تا از دست نرفته، زود باش!

سوگل با چشمان بسته‌اش زیر لب یاسین را صدا می‌زد. هاتف خان گوشش را به لب‌های عروسش برد. با شنیدن اسم نوه‌اش رو به طهورا کرد و با غضب گفت:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



– چرا بر و بر نگاه می‌کنی؟ برو سراغ بچه از گریه تلاف شد.

شهرام بعد از تماس با اورژانس و دادن گزارش حال سوگل و آدرس کنار پدرش نشست. هر چند با حالی که داشت مطمئن نبود درست آدرس داده باشد. چشمان بسته، صورت خونین و موهایی که با رنگ خونش آغشته شده بود اشک را مهمان چشم‌های شهرام کرد. طهورا دوقلوها را به آغوش گرفته از پله‌ها پایین آمد. با دیدن وضع سوگل عذاب وجدان مثل خوره به تنش رخنه کرده بود؛ اما با دیدن چشمان گریان شهرام کمی به مبارزه با عذاب وجدانش رفت. بچه‌ها با دیدن مادرشان گریه سر می‌دادند و دست و پا می‌زدند تا پایین بروند. هاتف خان با دیدن اوضاع بغض گلویش را کنترل کرد و رو به عروس بزرگش با تشر گفت:

– گم شو بچه‌ها رو ببر اتاق! نذار مادرشون رو این طوری ببینن.

طهورا از ترسش پا به فرار گذاشت.

شهرام موهای سوگل را با دست لرزانش کنار زد با دیدن خونی که از چند جای سرش جاری بود، اشک‌هایش با سرعت بیشتری از هم سبقت گرفتند.

ماشین اورژانس آژیر کشان وارد کوچه شد و جلوی در عمارت ایستاد و دو نفر با برانکارد وارد عمارت شدند. بعد از معاینه کردن و گذاشتن ماسک اکسیژن روی دهانش روی برانکارد سفید رنگ گذاشتن و با عجله از خانه خارج شدند. بعضی از همسایه‌ها با ناراحتی بقیه با چشم‌های کنجکاو از در و پنجره نظاره‌گر بودند. عترت خانم چادر به سر به طرف در رفت و تهمینه خانم را که گریه زاریش گوش فلک را کرده بود به آغوش گرفت.

با بغضی که صدایش را حزن‌آلود کرده بود گفت:

– چی شده خواهر؟ چرا سوگل تو اون وضع بود؟!

تهمینه خانم از آغوش عترت خانم بیرون آمد و با بالا کشیدن آب بینی‌اش گوشه‌ی چادرش را در دستش جمع کرد و گفت:

– نمی‌دونم! دعا کن براش، خدا به جوونیش رحم کنه.

عترت خانم خواست دل‌داری‌اش دهد؛ اما صدای پر ابهت هاتف خان که مخاطبش همسرش بود ساکت ماند.

– خانم کجا موندی پس؟



تهمینه خانم بدون حرفی سوار ماشین شهرام شد و همراه همسر و پسرش پشت سر آمبولانس راهی بیمارستان شدند. همه در کوچه خوابید و پیچ‌های در گوشی شروع شد. عترت خانم بدون توجه به بقیه وارد حیاط عمارت شد و با صدای بلندی طهورا را صدا زد. طهورا که بالای پله‌ها ایستاده بود، با دیدن عترت خانم زیر لب گفت:

_ بر خرمگس معرکه لعنت!

لبخند سردی زد و گفت:

_ جانم عترت خانم؟

عترت خانم با نگرانی گفت:

_ سوگل چش شده بود مادر؟

طهورا نفس کلافه‌ای کشید و گفت:

_ نمی‌دونم فکر کنم سرگیجه گرفته سرش خورده به پله‌ها.

عترت خانم با دستش روی چروک گونه‌اش زد و گفت:

_ یا حضرت عباس!

طهورا که تحمل پر حرفی عترت خانم را نداشت بچه‌ها را بهانه کرد و به داخل رفت.

شهرام با سرعت زیاد در خیابان‌ها از ماشین‌ها سبقت می‌گرفت. صدای گریه‌ی مادرش میان غرغره‌های پدرش گم شده بود. هاتف خان با اخم غلیظی که تمام خطوط پیشانی‌اش را نشان می‌داد با لحن کوبنده‌ای گفت:

_ اگه بلایی سرش بیاد جواب مادرش رو چی بدیم؟ اصلاً چرا از پله‌ها افتاد؟ شب که حالش خوب بود؟

نگاهی به نیم‌رخ پسرش انداخت و ادامه داد.

_ تو مگه شوهرش نیستی، چرا از حالش خبر نداری؟ کدوم گوری بودی؟



همین سوال‌ها را وجدان شهرام از او می‌پرسید؛ ولی حال روحی‌اش آن قدر اسفناک بود که جوابی جز سکوت نداشت. مدام تصویر چشمان خندان سوگل از ذهنش بیرون نمی‌رفت. قرار بود همین امشب قضیه‌ی شروع زندگی مشترکشان و عشقی که به سوگل داشت را با او در میان بگذارد؛ اما حالا دعا می‌کرد بلایی سرش نیاید. تمام حرص و ناراحتی‌اش را سر پدال ماشین خالی می‌کرد. تهمینه خانم سرش را به شیشه‌ی ماشین تکیه داد و با دستش روی زانویش زد و گفت:

– خدا به نوه‌هام رحم کنه.

ده دقیقه بعد شهرام ماشین را جلوی بیمارستان نگه داشت. خاموش نکرده هاتف خان پیاده شد و به طرف داخل بیمارستان رفت. شهرام همراه مادرش با عجله پیاده شد و حین رفتن دزدگیر ماشین را زد. تهمینه خانم رو به پرسش گفت:

– منتظر من نمون! برو ببین حال زنت چه طوره؟

شهرام از خدا خواسته با قدم‌های سریع از پدرش سبقت گرفت و بدون توجه به ازدحام جمعیت پله‌های خاکی و طوسی رنگ ورودی را بالا رفت. در ورودی به صورت اتوماتیک باز شد و میان آدم‌هایی که در حال ورود و خروج بودند وارد شد. مستقیم سمت اطلاعات رفت. آقای را که پشت سکو نشسته و مشغول خوردن کیک و آبمیوه‌اش بود مخاطب قرار داد.

– آقا خانومم رو با آمبولانس آوردن این‌جا، می‌خوام بدونم الان باید کجا برم؟

مرد جوان که یونیفرم مخصوص سرمه‌ای رنگ پوشیده بود، با خونسردی آبمیوه‌اش را روی سکو گذاشت و گفت:

– همون خانم جوونی که چند دقیقه پیش آوردن؟

هاتف خان خودش را رساند و با عجله گفت:

– آره پسر، حالش چه طوره؟

مرد جوان نگاهی بین پدر و پسر رد و بدل کرد و با دیدن تهمینه خانم پشت سرشان، شانه‌هایش را بالا فرستاد.

– بخش اورژانس باید منتظر باشید، انتهای راهرو سمت راست.

شهرام بدون معطلی به طرف اورژانس رفت و پدر مادرش با قدم‌های آرام پشت سرش راهی شدند. بیمارستان به خاطر ترخیص بیماران و آمدن بیماران جدید به نسبت روزهای دیگر در ساعات صبحگاهی شلوغ بود. صدای پیچ

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



دکترها میان گفت‌وگوها و همهمه‌ی بیماران گم می‌شد. به خصوص بخش اورژانس که دو بیمار تصادفی و پیرمردی که سگته را رد کرده را تازه آورده بودند. سوگل روی تخت سفید بیهوش بود و صورتش با رنگ خون آغشته شده بود. دکتر میانسالی بعد از معاینه سرش را تکان داد و برایش عکس سر و نوار مغز را نوشت. پرده‌ی صورتی رنگ را کنار کشید و با دیدن شهرام و پدر مادرش که انتظار می‌کشیدند. سرش را تکان داد و گفت:

– نظر قطعی نمی‌تونم بدم؛ اما میزان هوشیاریش خیلی پایینه، باید صبر کنیم.

دکتر دستش را روی شانهِ هاتف خان گذاشت و با لبخندی گفت:

– امیدتون به خدا باشه.

دکتر با تشکر هاتف خان رفت و تهمینه خانم "یاخدایی" زیر لب گفت و خودش را روی صندلی قدیمی رنگ و رفته انداخت. هاتف خان کنارش نشست و سمت چپ سینه‌اش را آرام ماساژ داد. شهرام با نگرانی که از صورتش می‌بارید و چشمان سرخی که طلب گریه داشت کنار پدرش ایستاد و خیره به سرامیک سفید شد. دقایقی نگذشته بود که سوگل روی تخت چرخ‌دار با ماسک اکسیژن و سیم‌هایی که بهش وصل بود با کمک مددکار از کنارشان به مقصد آی سی یو رد شد. شهرام بدون هیچ خجالتی چشمانش را بست و اشک‌هایش را به نمایش گذاشت. تهمینه خانم مدام روی زانویش می‌زد و با تکان دادن سرش می‌گفت:

– خدایا چه خاکی به سرمون شد؟ این چه سرنوشتیه که سوگل داره؟

هاتف خان اخمی کرد خیره به زمین گفت:

– باید بفهمم چرا سوگل این طوری شده؟ این دختر اون قدر سر به هوا نبود که این اتفاق برایش بیفته!

تهمینه خانم دستمال کاغذی مچاله شده را از جیب مانتویش در آورد و نگاهی به شانهِ لرزان پسرش انداخت. حین پاک کردن اشک روی گونه‌اش با غمی که در صدایش موج می‌زد گفت:

– نمی‌دونم کدوم بی‌مروتی زندگی پسرهام رو نفرین کرده.

شهرام نمی‌توانست محیط خفه‌ی راهرو را با آن همه شلوغی و بوی الکل تحمل کند. بدون حرفی با قدم‌هایی آرام به طرف حیاط رفت.



از وقتی کوکب آمده بود بچه‌ها کمی آرام شده تکبوندند؛ اما یکی می‌خواست کوکب خانم را آرام کند. با صدای گریه‌اش که اوج گرفت، اعتراض طهورا بلند شد.

_ بسته دیگه! چه خبرته؟ مگه مرده که این قدر گریه‌زاری می‌کنی؟

کوکب خانم آب دماغش را بالا کشید و خیره به دوقلوها که مشغول بازی بودند گفت:

_ آخه خانم کوچیک خیلی مهربون، طفلک بچه‌ها اگه بلای...

طهورا از پنجره خیره به کلاغ روی درختان حیاط بود که لباس پاییزی به تن داشتند. نفس کلافه‌ای کشید و با ابروهای گره خورده با لحن تندی گفت:

_ به جای این که سوگل رو بکشی و خاکش کنی، برو به چیزی برای بچه‌ها درست کن.

کوکب خانم سیلی روی گونه‌اش زد و با چشم‌های گشاد شده گفت:

_ ای وای! خاک به سرم! من غلط بکنم چنین فکری داشته باشم.

طهورا برگشت و با چشم‌غره‌ای که نثارش کرد، کوکب خانم زیر لب "ببخشد"ی گفت و به طرف آشپزخانه رفت. طهورا دستی به موهایش کشید و گوشه‌ی لبش را گزید. باید آثار جرم را پاک می‌کرد و همه چیز را عادی نشان می‌داد. به طرف پله‌ها رفت و روی پله‌ها دستش را به نرده گرفت و با صدای رسایی گفت:

_ کوکب حواست به بچه‌ها باشه، من می‌رم بالا.

بدون منتظر شدن برای شنیدن جواب پله‌ها را بالا رفت و در خانه‌ی سوگل را باز کرد و بدون توجه به اطرافش به سمت آشپزخانه رفت. با دیدن میزی که آب پرتقال روی آن خشک شده بود و پاکتش به طور عمودی روی میز بود، سرش را تکان داد و با چشمان ریز شده به طرف یخچال رفت و درش را باز کرد. با دیدن بطری شیر که کمی شیر در آن بود با خود گفت:

_ این رو حالا چی کار کنم؟

دستی بر پیشانی‌اش کشید و زیر لب گفت:

_ اگه کلاً بطری رو بردارم ممکنه کسی شک کنه! یا سوگل بیاد بفهمه بطری نیست.



سرش را تکان داد و با فکری که به سرش زد بطری شیر را برداشت. با بستن در یخچال از خانه‌ی سوگل خارج شد. چند پله را بالا رفت و در خانه‌ی خودش را باز کرد و به طرف آشپزخانه رفت. شیر بطری را داخل یک لیوان دسته دار ریخت با فهمیدن مقدارش، از یخچال که کنار کابینت بود باز کرد و بطری شیر را در آورد و به همان اندازه داخل بطری شیر سوگل ریخت.

با مطمئن شدن از بطری شیر سوگل لبخندی زد و از خانه‌اش خارج شد. چند پله که پایین رفت کنار در خانه‌ی سوگل، صدای گریه‌ی بچه‌ها به گوشش رسید که کوکب خانم مشغول آرام کردنشان بود. لب پایینش را گزید و آرام در نیمه باز خانه‌ی سوگل را باز کرد وارد شد. خانه مثل همیشه عطر گل یاس می‌داد. نگاهش را از گل‌های مصنوعی که در گلدان چوبی کنار تلویزیون بود گرفت و به طرف آشپزخانه رفت. بطری شیر را داخل یخچال گذاشت. نگاهی به کابینت‌ها و اجاق‌گاز انداخت و خواست کمی فضولی کند که با شنیدن صدای کوکب خانم هول شد و دستش را روی سینه‌اش گذاشت.

_ شما این جا چی کار می‌کنید خانم جان!؟

طهورا نفس عمیقی کشید تا شاید تپش قلبش کمی آرام بگیرد. چشمانش را باز و بسته کرد و برگشت و خیره به چشمان متعجب کوکب خانم با تته پته گفت:

_ من... چیزه... آهان! در باز بود اومدم ببینم.

اخمی کرد و حق به جانب ادامه داد.

_ اصلاً خود تو چرا اومدی بالا؟ چرا بچه‌ها رو تنها گذاشتی!؟

کوکب خانم گوشه‌ی روسری‌اش را میان مشتش گرفت و زبانش را روی لب‌های نازکش کشید و خیره به پایه‌های میز غذاخوری گفت:

_ اومدم پوشک ببرم تا...

طهورا اخمی کرد و با گذشتن از کنارش با لحن تندی گفت:

_ خيله خب برو، من هم برم زنگ بزنم ببینم حال سوگل چه‌طوره!

طهورا از خانه‌ی سوگل خارج شد و پله‌ها را بالا رفت. شانس آورده بود، اگر چند دقیقه معطل می‌کرد کوکب همه چیز را می‌فهمید. حالا هم دعا دعا می‌کرد شک نکرده باشد. روی صندلی نشست و گوشی‌اش را از روی عسلی

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



برداشت. با گرفتن شماره‌ی شهرام نقاب مظلومیت را بر چهره‌اش زد؛ اما هر چه قدر بوق خورد جوابی نشنید. پوزخندی زد و "به درکی" زیر لب گفت و به طرف پایین رفت تا یاسر را او نگه دارد.

در اتاق دکتر شهرام میان پدر مادرش روی صندلی چرم زرشکی رنگ نشسته بودند. هاتف خان تسبیحش را میان انگشتانش می‌چرخاند و تیر کشیدن گاه گاه قلبش را نادیده می‌گرفت. ته‌مینه خانم سرش را آرام تکان می‌داد و شهرام خیره به کف پوش قهوه‌ای بود. دکتر بعد از دیدن عکس‌های سر سوگل با در آوردن عینکش پشت میز چوبی‌اش نشست. صبر شهرام تمام شده بود. با صدایی که خستگی و ناراحتی از آن می‌بارید رو به دکتر گفت:

_ دکتر حال همسرم چه‌طوره؟

دکتر لبخندی زد و با گذاشتن عینکش داخل جیب روپوشش گفت:

_ درسته. سر بیمار از چند جا شکسته و ضربه‌های شدیدی خورده؛ ولی خوشبختانه عکس‌ها و معایناتی که کردم، خون ریزی داخلی نداره و نشون از مرگ مغزی نمی‌ده.

ته‌مینه خانم "خداروشکری" زیر لب گفت و برق امید در چشمان هاتف خان و شهرام دیده شد. دکتر بعد از مکثی ادامه داد:

_ اما باید منتظر باشیم ببینیم عوارض بعد چیه.

هاتف خان اخمی کرد و شهرام با ناراحتی گفت:

_ یعنی چی؟

دکتر به صندلی چرخدارش تکیه داد و خیره به خودکارهای روی میز گفت:

_ بیمار فعلاً به هوش نیومدن، ممکنه به کما برند.

ته‌مینه خانم روی زانویش زد و هاتف خان دستش را سمت چپ سینه‌اش گذاشت. شهرام به مبارزه با بغض سنگین شده در گلویش پرداخت. دکتر با دیدن وضع آن‌ها لبخند تلخی زد و گفت:

_ نگران نباشید، همین که مرگ مغزی نشدن باید خداروشکر کنیم.



دقایقی بعد از اتاق دکتر خارج شدند. شهرام ترس از دست دادن سوگل را داشت. ای کاش زودتر قضیه عشقش به او را می‌گفت. حسرت روزهایی که کنار سوگل بود می‌حورد. روزهایی که قصد داشتند به خاطراتی بی‌بازگشت تبدیل بشوند و شهرام را تا ابد به اسارت دلتنگی درآورند. با خودش عهد بست به محض خوب شدن سوگل شروع زندگی مشترکشان را با او در میان بگذارد؛ اما آینده برایش مجهول بود، ترس از دست دادن سوگل مثل خوره به جانش افتاده بود. اگر اتفاقی بیفتد و سوگلش را از دست بدهد چه؟! طول راهرو را با پدر و مادرش کرد. از صبح هر سه چیزی نخورده بودند، وقت قرص قلب هاتف خان هم گذشته بود. شهرام رو به پدرش گفت:

– بهتره شما با مادر برید خونه، من هستم.

اولش با مخالفت هر دو مواجه شد؛ اما بعد با اصرار دربستی گرفت و پدر و مادرش را راهی خانه کرد. داخل حیاط بود که گوشی‌اش برای بار چندم زنگ خورد. حوصله‌ی کسی را نداشت؛ اما باید جواب طهورا را می‌داد. تماس را برقرار کرد و روی نیمکت نشست.

– جانم؟

طهورا به صدایش رنگ ناراحتی پاشید و گفت:

– سلام عزیزم، حال سوگل چه‌طوره؟ نگرانشم.

شهرام آهی کشید و خیره به رفت و آمد مردم گفت:

– خدا رو شکر نیاز به عمل نداره؛ اما فعلاً بیهوشه.

طهورا لبخند مصنوعی زد و گفت:

– خدا رو شکر، پس خطر رفع شده.

بعد از دقایقی صحبت کردن، شهرام تماس را با خداحافظی قطع کرد. دستش را روی زانویش گذاشت از روی نیمکت بلند شد و قدم‌های سنگینش را بر کف آسفالت شده‌ی محوطه کشید. انگار آهن ربایی بزرگ درست زیر بیمارستان بود و او را به سمت خودش می‌کشید همین راه رفتن را برای پای بی‌رمقش چند برابر سخت‌تر می‌کرد. به طرف مراقبت ویژه رفت تا شاید سوگلش را ببیند. چه فکر می‌کرد چه شد! با اصرار زیاد و اجازه از دکتر، لباس مخصوص پوشید و در بخش را باز کرد و پرده را کنار زد. با راهنمایی پرستار به طرف تخت سوگل رفت. اتاقی که

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



چند مریض همراه سوگل روی تخت بودند. صدای دستگهایی که به بیمارها وصل بود سکوت فضا را می‌شکست. پرستار کنارش لبخندی زد و گفت:

_ فقط پنج دقیقه لطفاً.

شهرام سرش را تکان داد و نزدیک تخت شد. چشمان بسته‌ی سوگل را که دید بغضش شکست و قطره اشکی روی گونه‌اش سر خورد و روی دست سوگل افتاد. شهرام خیره به لب‌های خوش فرمش شد که پشت ماسک اکسیژن پنهان شده بود. دستگاهی به سرش وصل شده بود. با دیدن صورتش نفسی از حسرت کشید و دست ظریف سوگل را میان دستانش گرفت و بوسه‌ای بر انگشتانش زد. با صدایی که بغض در آن بیداد می‌کرد گفت:

_ چرا قدر روزهایی که کنارم بودی رو ندونستم؟! کلی برنامه داشتم. سوگل جان عزیزم رفیق نیمه راه نباش. دلم برای نگاهت، خنده‌هات، برای موهای بلندت تنگ شده. ای کاش زودتر چشم‌های خوش رنگت رو باز کنی. می‌خوام بگم عاشقتم.

اشک دیگری از چشمش سرازیر شد و گفت:

_ بچه‌ها چشم انتظارتن، منتظرمون ندار، من تحمل انتظار کشیدن رو ندارم.

پرستار نزدیکش شد و با لحن مهربانی گفت:

_ لطفاً بسه، بقیه مریض‌ها همراه شما نیاز به استراحت دارند.

شهرام دستی بر چشمان خیسش کشید و با گفتن "باشه" ی بلند شد و به اجبار از اتاق خارج شد.

دو روز از آن اتفاق گذشت، طبق تشخیص دکتر سوگل به کما رفت. خبرش در فامیل پیچیده بود. عفت خانم عصا زنان وارد عمارت برادرش شد و با خوش‌آمدگویی کوب خانم روی مبل سلطنتی نشست. نگاهی به اطرافش انداخت و گفت:

_ بقیه کجان!؟

کوب خانم اشاره‌ای به اتاق کرد و گفت:

_ خانم بزرگ نماز می‌خوندند، آقا شهرام بیمارستان، طهورا خانم با یاسر بالا هستند.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



عفت خانم آهی کشید و با تکان دادن سرش زیر لب گفت:

– بمیرم برای بخت سوگل.

با صدای گریه‌ی یاسین از اتاق قدیمی خاطره، کوکب خانم فوراً خودش را به اتاق رساند و یاسین را که گریه‌اش عمارت را برداشته بود به آغوش گرفت و حین آرام کردنش از اتاق خارج شد. تهمینه خانم چادر نمازش را از سرش برداشت و با تا کردنش همراه جانماز و مفاتیحش کنار تختشان گذاشت. گره‌ی روسری‌اش را شل کرد و با قدم‌های آرام از اتاق خارج شد. با دیدن عفت خانم لبخند خسته‌ای زد و روی صندلی کنارش نشست.

– سلام خوش اومدی خواهر.

عفت خانم دست چروکیده‌اش را روی دست زن تبرادرش گذاشت و با نگرانی که از صدایش می‌بارید گفت:

– خبری از حال سوگل نشد؟!

تهمینه خانم برای بغضش اجازه صادر کرد تا حاصلش را روی گونه‌اش بریزد. با گوشه‌ی روسری‌اش اشکش را پاک کرد و با تکان دادن سرش گفت:

– طفلک عروسم از بخت شانس نیاورده، نمی‌دونم کی زندگیش رو طلسم کرده، اون از شهروزم این هم از وضع و حال سوگل!

کوکب خانم یاسین را به آغوش تهمینه خانم داد و به طرف آشپزخانه رفت. یاسین مدام بهانه‌ی مادرش را می‌گرفت و گریه اعتراضش را نشان می‌داد. همه می‌دانستند که یاسین بیشتر از یاسر به مادرش وابسته است. تهمینه خانم بوسه‌ای بر گونه‌ی خیس نوه‌اش زد و گهواره‌وار تکانش داد تا شاید آرام گیرد. عفت خانم آهی کشید و خیره به یاسین که کم کم گریه‌اش بند می‌آمد گفت:

– به مادر سوگل گفتید؟

تهمینه خانم بوسه‌ای بر پیشانی نوه‌اش زد و گفت:

– والله دیروز زنگ زده بود، گفتم سوگل یاسر رو برده حموم؛ ولی باز زنگ بزنه نمی‌تونم دروغ بگم.

عفت خانم دستانش را در هم قفل کرد، خیره به عسلی رو به رویش سرش را تکان داد و گفت:

– حق داره بدونه، هر چی باشه مادرشه بهتره زودتر بگید.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



تهمینه خانم سرش را تکان داد و گفت:

_ من که دل خبر دادن رو ندارم، برادرت هم به زور قرص سر پا مونده.

آرام زیر لب طوری که عفت خانم بشنود ادامه داد:

_ سوگل رو کم‌تر از خاطره دوست نداره.

کوکب خانم از آشپزخانه خارج شد و سینی استکان‌های چای خوش‌رنگ را روی عسلی گذاشت. تهمینه خانم لبخندی زد و گفت:

_ به طهورا بگو مهمون داریم.

کوکب خانم "چشمی" زیر لب گفت و از پله‌ها بالا رفت.

تهمینه خانم یاسین را که می‌خواست به استکان‌ها دست بزند، بین دستانش جابه‌جا کرد و گفت:

_ گفتم شهرام خبر بده، بمیرم براش تو این دو روز به اندازه‌ی ده سال پیر شده.

طهورا که یاسر را روی پله‌ها آغوش داشت، حرف مادر شوهرش را شنید. پوزخندی زد و در دلش گفت:

«ایشالله خبر مرگ سوگل رو بیارن.»

نفس عمیقی کشید تا کمی آرام شود. از پله‌ها پایین آمد و با کاشتن لبخند سردی روی لب‌های رز زده‌اش رو به عفت خانم گفت:

_ سلام عمه، خوش اومدید.

عفت خانم با دیدن طهورا سرش را تکان داد و با بی‌حوصلگی گفت:

_ سلام ممنون.

طهورا کنار مادر شوهرش نشست و خودش را مشغول بازی با یاسر کرد. عفت خانم استکان چایی‌اش را برداشت با حس عطر دارچین چایی سری از رضایت تکان داد و رو به تهمینه خانم گفت:

_ به شهرام بگو هر چه زودتر به مادر سوگل قضیه رو بگه.

تهمینه خانم آه تلخی کشید و خواست حرفی بزند که طهورا یاسر را بین زانوهایش جابه‌جا کرد و گفت:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



_ شهرام الان حال و حوصله نداره، من زنگ می‌زنم به صنم خانم.

تهمینه خانم از تعجب لب‌هایش را از هم فاصله داد و عفت خانم ابروهایش را بالا فرستاد و با گذاشتن استکان خالی‌اش روی میز عسلی کنار صندلی‌اش گفت:

_ نمی‌دونستم عاشق اینی که خبر بد بدی!

طهورا از تیکه پرانی عفت خانم اخمی کرد و نگاهی به تهمینه خانم انداخت و مسیر نگاهش را به چشمان عفت خانم تغییر داد و گفت:

_ من هم مثل بقیه نگران حال سوگلم، با شناختی که از شهرام دارم مطمئنم حال صحبت با صنم خانم رو نداره. تهمینه خانم که حوصله‌ی شنیدن کل کل بین عروس و خواهرشوهرش را نداشت، بدون نگاه کردن به طهورا اخمی کرد و گفت:

_ باشه، بلند شو برو زنگ بزن.

طهورا از خدا خواسته کوب خانم را صدا کرد. با آمدن کوب خانم از آشپزخانه یاسر را به او سپرد و گوشه‌ی بی‌سیم و دفتر تلفن کوچکی را که جلد سبز رنگی داشت از روی میز تلفن گوشه‌ی پذیرایی برداشت و به اتاق سابق خاطره رفت. عفت خانم پوزخندی زد و با نفرتی که در صدایش پیدا بود گفت:

_ مثل مادرش مکار و حيله‌گر! خدا عالمه شاید کار این باشه.

تهمینه خانم با اشاره به کوب خانم سرفه‌ی مصلحتی کرد و گفت:

_ بچه‌ها فکر کنم خوابشون می‌یاد.

کوب خانم یاسین را هم از آغوش تهمینه خانم گرفت و به طرف اتاق مشترک هاتف خان و همسرش رفت.

طهورا روی تخت تک نفره نشست و دفتر را باز کرد. از میان شماره‌ها شماره‌ی موبایل صنم خانم را پیدا کرد و فوراً تماس گرفت. خیره به گل‌های قالی زیر پایش منتظر ماند. بعد از سومین بوق صدای خسته‌ی صنم خانم در گوشه‌ی پیچید.

_ الو سلام، بفرمایید.

طهورا کف دست چپش را روی تخت گذاشت و گفت:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



_ سلام صنم خانم، خوب هستید؟

صنم خانم شماره را شناخته بود؛ ولی صاحب صدا را نه.

_ ببخشید شما؟!

طهورا لب‌هایش را به بهانه‌ی پوزخند کش داد و گفت:

_ من طهورام.

صنم خانم با فهمیدن صاحب صدا از روی صندلی پشت چرخ‌خیاطی‌اش بلند شد، اولین بار بود که طهورا با او تماس می‌گرفت، نگرانی به سراغش آمد نکند اتفاقی برای سوگل یا نوه‌هایش افتاده باشد؟ سکوتش که طولانی شد، طهورا با کلافگی گفت:

_ صنم خانم؟

صنم خانم با تته پته گفت:

_ سلام... خو... بی؟

طهورا گوشه‌ی لبش را گزید و گفت:

_ من خوبم ولی سوگل...

صنم خانم حرفش را قطع کرد و با ترسی که در صدایش مشهود بود گفت:

_ سوگل چی شده؟!

طهورا از روی تخت بلند شد و با مظلومیتی که شگردش بود گفت:

_ چه طوری بگم آخه... سوگل از روی پله‌ها سر خورده الان تو کماست...

صدای جیغ یا خدا گفتن صنم خانم در گوشه‌ی پیچید و روی زمین افتاد. مریم یکی از شاگردانش به کمکش شتافت و سرش را به آغوش گرفت همان‌طور که بی‌وقفه به گونه‌اش سیلی می‌زد با صدای بلند گفت:

_ یکی آب بیاره، صنم خانم چی شد تو رو خدا چشمتون رو باز کنید.



کسی به صدای بوق اشغال گوشی توجهی نکرد. زهرا با عجله لیوان آبی آورد و به دست مریم داد. مریم چند قطره روی صورت رنگ پریده‌ی صنم خانم پاشید همه با نگرانی دوره‌اش کرده بودند. آرام چشمانش را باز کرد و با صدای نگران و لرزانی اسم سوگل را چندین بار زیر لب زمزمه کرد.

عفت خانم با تهمینه خانم مشغول صحبت بودند که طهورا از اتاق خارج شد و رو به روی عفت خانم نشست. تهمینه خانم نگاهی به عروسش کرد و گفت:

– چی شد؟ زنگ زدی؟

طهورا آهی کشید و خیره به استکان‌های خالی روی عسلی گفت:

– آره، بیچاره فکر کنم از حال رفت.

تهمینه خانم "یا خدا"ی زیر لب گفت و حین تکان دادن سرش بر زانویش زد. عفت خانم با ناراحتی که در صدایش بود گفت:

– خدا خودش به بچه‌هاش رحم کنه.

دو ساعت گذشت، عفت خانم عزم رفتن کرده بود که در ورودی با صدای بدی باز و شهرام با حال زاری وارد شد. حین این که خستگی از ظاهرش می‌بارید، با چشمان به خون نشسته و رگ بیرون زده گردنش نفس نفس زنان نزدیک شد. هر سه با تعجب از روی صندلی بلند شدند و کوکب خانم کنار آشپزخانه با تعجب ایستاد. تهمینه خانم با نگرانی گفت:

– چی شده مادر؟ سوگل چه طوره؟!

شهرام با اخمی که خطوط بین ابروهایش را نشان می‌داد بدون جواب دادن به مادرش خیره به طهورا شد. طهورا با ترسی که حاصلش لرزش بدن و رنگ پریدگی صورتش بود با تته پته گفت:

– چی... شده؟

شهرام با قدم‌های آرام نزدیکش شد و طهورا از ترسش به عقب رفت طوری که روی صندلی‌اش افتاد. عفت خانم که اوضاع را نامساعد دید گفت:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



– چی شده شهرام جان!؟

شهرام دستانش را ممت کرد خیره در چشمان ترسان طهورا گفت:

– چرا به مادر سوگل زنگ زدی هان؟

لحن تند و صدای بلند شهرام تن طهورا را به لرزه انداخت شهرام خواست سیلی‌ای را نثار گونه‌ی طهورا کند. طهورا برای در امان ماندن از سیلی شهرام دستانش را حفاظ صورتش کرد. تهمینه خانم نزدیکش شد و دست پسرش را میان دستانش گرفت. طهورا دستانش را از روی صورتش برداشت و نفس آسوده‌ای کشید. شهرام با عصبانیت دستش را از میان دست مادرش جدا کرد، عفت خانم با نگرانی گفت:

– عمه قربونت بره، آروم باش. بالاخره باید دیر یا زود می‌فهمید مادرم، حقشه بدونه.

شهرام بدون این که احترام عمه‌اش را نگه دارد با صدای دو رگه‌ای که از عصبانیتش بود گفت:

– نه این طوری بعد شنیدن خبر سوگل سکتته کنه.

تهمینه خانم با شنیدن جمله‌ی شهرام از تعجب دستش را روی لب‌های بازش گذاشت. عفت خانم آهی کشید و زیر لب ذکری زمزمه کرد، روی صندلی‌اش نشست و گفت:

– آروم باش عمه‌جان، حالا حالش چه طوره؟

شهرام دستی بر موهای نامرتبش کشید و گوشه‌ی لبش را گزید و گفت:

– نمی‌دونم خواهر سوگل زنگ زد گفت سکتته رو رد کرده.

تهمینه خانم کنار عفت خانم نشست و با اشکی که روی گونه‌اش سر خورد گفت:

– آخه این چه مصیبتیه که دامنون رو گرفته؟

عفت خانم رو به کوکب گفت:

– یه لیوان آب بیار برای شهرام.

شهرام حین نشستن روبه‌روی طهورا گفت:

– یه مسکن هم بیار سرم داره می‌ترکه.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



طهورا که از ترسش گوشه‌ی صندلی کز کرده بود و دنبال بهانه‌ای می‌گشت تا از مقابل چشمان به خون نشسته‌ی شهرام فرار کند، با گریه‌ی یاسر فوراً بلند شد و تند گفت:

– من... برم.

کوکب با لیوان آب و قرص از آشپزخانه خارج شد و کنار شهرام ایستاد. شهرام با تشکری قرص را داخل دهانش گذاشت و لیوان آب را یک نفس بالا رفت.

– حالا چی می‌شه؟!

شهرام خواست جواب مادرش را بدهد که هاتف خان با تنی خسته وارد شد. همه به احترامش بلند شدند. بعد از سلام و علیک هاتف خان رو به پسرش با صدایی که کمی رنگ امید داشت پرسید.

– سوگل به هوش اومد؟!

شهرام سر جایش نشست. سرش را به دسته‌ی صندلی تکیه داد و خیره به چراغ‌های لوستر بالای سرش پاسخ داد:
– دکترش گفت باید صبر کنید.

هاتف خان آهی کشید و کنار همسرش نشست. دستی بر ریش جوگندمی‌اش کشید و گفت:

– باید به مادرش خبر بدیم؟

تهمینه خانم گفت:

– طهورا زنگ زد خبر داد؛ اما...

سکوت تهمینه خانم باعث شد هاتف خان ابروهای پر پشتش را بالا بفرستد.

– اما چی؟!

عفت خانم قضیه‌ی مادر سوگل را با ناراحتی بیان کرد. هاتف خان فقط سرش را تکان داد.



چند روز دیگر گذشت صنم خانم بعد از سه روز با رضایت خودش از بیمارستان مرخص شد و با اولین پرواز به تهران آمد. در فرودگاه میان آن همه شلوغی شهرام را به زحمت پیدا کرد. صدای گریه‌ی بچه‌ی نوزاد و اعلام ساعت پرواز و پیچ در فضا پیچیده بود.

_ سلام مادر جان.

صنم خانم با چشمان اشکی گوشه‌ی چادرش را میان مشتش اسیر کرد و با چشم‌های سرخ و باد کرده‌ای که سوغات راه بود، صدایی که گرفته بود گفت:

_ این‌طوری دخترم رو خوشبخت کردی؟ تو قول داده بودی، حالا باید برم تو بیمارستان رو تخت ببینمش اون هم دم مرگ!

شهرام شرمند سرش را پایین انداخت هر چه می‌شنید حقش بود.

_ فکر می‌کردم یه جو از غیرت پدر و برادرت بهت ارث رسیده، جریزه‌ی نگهداری دوتا زن رو داشتی که قبول کردی!

شهرام عرق شرمی را که از پیشانی‌اش شناور بود، با دستش پاک کرد و با صدای آرامی که در شلوغی فرودگاه به زور به گوش خودش می‌رسید، گفت:

_ متأسفم هر چی بگید حق دارید.

خم شد و ساک کوچک کرم رنگ صنم خانم را از دستش گرفت و بدون حرفی به سمت خروجی رفت. صنم خانم خیره به کمر خمیده‌ی دامادش آه تلخی کشید و پشت سرش راه افتاد. از میان جمعیت به سختی گذشتند و وارد پارکینگ شدند. شهرام دزدگیر ماشینش را زد و ساک مادرزنش را روی صندلی عقب گذاشت. با باز کردن در شاگرد "بفرمایید"ی گفت. صنم خانم آرام روی صندلی نشست. شهرام بعد از سوار شدن ماشین را روشن کرد، حین خارج شدن از پارکینگ صنم خانم با بغضی که در صدایش می‌رقصید خیره به ماشین‌های مختلف گفت:

_ چه‌طوری اتفاق افتاد؟!

شهرام خیره به نیم‌رخ رنگ پریده‌ی صنم خانم گوشه‌ی لبش را گزید و با تلخی گفت:

_ دقیق نمی‌دونم، مثل این که موقع پایین اومدن از پله‌ها سرش گیج رفته...

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



با صدای هق هق صنم خانم شهرام ترجیح داد سکوت کند. شهرام چشمانش را باز و بسته کرد تا اشک سمجش را از اسارت چشمانش آزاد کند. صنم خانم فین فینی کرد و اشک‌های روی گونه‌اش را با دستمال کاغذی مچاله شده پاک کرد و با صدایی گرفته گفت:

– من و ببر بیمارستان.

شهرام دستی بر ریشش کشید و حین چرخیدن به طرف راست خیابان گفت:

– شما خسته‌ی راهید بهتره برید خونه استراحت کنید فردا...

صنم خانم با صدای که التماس درونش موج می‌زد گفت:

– من رو ببر پیش دخترم خواهش می‌کنم.

شهرام ناچار مسیرش را به سمت بیمارستان عوض کرد.

بعد از ساعتی تحمل ترافیک سنگین ماشین را روبه‌روی در بیمارستان نگه داشت. با خاموش کردنش هر دو پیاده شدند. صنم خانم چادرش را مرتب کرد و به راه افتاد. شهرام با زدن دزدگیر ماشین خودش را به او رساند باهم لز عرض خیابان گذشتند و دو شادوش هم وارد بیمارستان شدند. سکوت صنم خانم نگران کننده بود. شهرام دستی بر ریش بلندش کشید و حین رفتن به داخل بیمارستان گفت:

– دکترها خیلی امیدوارن.

صنم خانم آهی کشید و از دامادش پیشی گرفت.

با اصرار شهرام پرستار بخش رضایت داد تا صنم خانم سوگل را ببیند. لباس مخصوص را پوشید و با زدن ماسک همراه پرستار وارد بخش مراقبت‌های ویژه شد. با دیدن دخترش که با سری بانداژ شده و ماسک اکسیژن روی صورتش بی‌هوش روی تخت دراز کشیده بود بغضش بزرگ و بزرگتر شد آرام به سمت تخت قدم برداشت کنار تخت که رسید، با ریختن اشک روی گونه‌هایش دست سوگل را میان دستانش گرفت و گفت:

– بمیرم برات دخترم، چرا بختت به من رفت؟! چرا رو تخت خوابیدی؟ پسرهای تو خونه منتظرن!

پیشانی‌اش را به دست دخترش چسباند و صدای هق‌هقش بر صدای دستگاه وصل شده به سوگل پیشی گرفت. لرزش شانه‌هایش نشان از دل پرش می‌داد؛ اما عکس‌العمل سوگل به مادرش چیزی جز سکوت نبود. پرستار با دیدن وضع صنم خانم دلش به حالش سوخت، نزدیکش شد. دستش را روی شانه‌اش گذاشت و گفت:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



_ بلند شو مادر جان، امیدت به خدا باشه.

صنم خانم با حالی پریشان و چهره‌ای رنگ پریده و چشمان سرخ شده، سرش را بلند کرد و خیره به چشمان بسته‌ی دخترش گفت:

_ ای کاش می‌مردم و تو رو تو این حال و روز نمی‌دیدم دخترم.

پرستار که تحت تاثیر حرف‌های صنم خانم قرار گرفته بود، آهی کشید و به اجبار او را از اتاق خارج کرد.

شهرام که چادر و کیف مادرزنش را در دست داشت پشت در به دیوار تکیه داده منتظر او بود با دیدن ظاهرش با عجله به طرفش رفت و با نگرانی دستش را گرفت. پرستار رو به شهرام گفت:

_ لطفاً یه چیز شیرین بدید بخورن حالشون خوب نیست.

شهرام با تشکر از پرستار صنم خانم را روی صندلی نشاند و گفت:

_ الان برمی‌گردم.

صنم خانم دست شهرام را گرفت. با چشمانی که اشک در آن می‌رقصید و صدای گرفته گفت:

_ من رو ببر دکترش رو ببینم.

شهرام بدون حرفی همراه صنم خانم به طرف اتاق دکتر رفت. با زدن تقه‌ای به در و اجازه‌ی ورود داخل رفتند. دکتر با دیدن آن دو لبخندی زد و با دست به صندلی‌ها اشاره کرد. با نشستنش صنم خانم گفت:

_ دکتر امیدی هست؟!

دکتر لبخندی زد و خیره در نگاه نگران صنم خانم گفت:

_ امیدتون به خدا باشه. میزان سطح هوشیاریشون پایینه؛ اما صداتون رو می‌شنوه.

دستی بر صورت شیش تیغش کشید و ادامه داد:

_ درسته عکس‌العمل نشون نمی‌ده ولی تیم پزشکی امیدواره که هوشیاریش رو کامل به دست بیاره.

صنم خانم زیر لب مشغول ذکر گفتن شد و شهرام دستی بر موهایش کشید و چشمان خسته‌اش را باز و بسته کرد. دکتر به صندلی‌اش تکیه داد و دستانش را روی پاهایش در هم قفل کرد.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



_ من با پرستار بخش هماهنگ می‌کنم تا هر روز ببینیدشون، هر چند کوتاه!
شهرام بلند شد و با تشکر از دکتر صنم خانم هم بلند شد. بعد از خداحافظی از اتاق خارج شدند.

داخل ماشین صنم خانم مشغول صحبت با نازگل بود و شهرام با فکری درگیر مشغول رانندگی، وقتی به خیابان سر کوچه‌شان نزدیک شدند، صنم خانم تماسش را قطع کرد و حین گذاشتن گوشی داخل کیفش گفت:

_ ای کاش من رو می‌بردی مسافرخونه.

شهرام وارد کوچه شد و با لحن جدی گفت:

_ این حرف‌ها چیه، خونه‌ی ما خونه‌ی شماست.

شهرام با ریموت در حیاط را باز کرد و وارد حیاط شد. ماشین را کنار ماشین پدرش پارک کرد و با گفتن "بفرمایید" ی همراه صنم خانم پیاده شد. ساک مادرزنش را از صندلی عقب برداشت و دوشادوش هم به داخل رفتند. هاتف خان و همسرش کنار در به استقبال آمده بودند. صنم خانم چادرش را مرتب کرد و با دیدن هاتف خان سلامی گفت و خیره در نگاه ته‌مینه خانم با بغضی که در گلویش اسیر بود گفت:

_ چرا سرنوشت دخترم انقدر تلخه؟!

با ریختن اولین اشکش خود را به آغوشش انداخت. ته‌مینه خانم دستش را روی کمر صنم خانم کشید و گفت:

_ ببین من چی می‌کشم. پسر من اون طوری، عروسم این طوری!

صدای هق‌هق دو مادر در فضای عمارت پیچیده بود، طوری که همه تحت تأثیر قرار گرفته بودند، حتی طهورا که جلوی آشپزخانه نظاره‌گیشان بود، عذاب وجدان به سراغش آمده و مثل خوره بر جانش رخنه کرده بود. هاتف خان دستی بر پشت گردنش کشید و حین چرخاندن تسبیحش در دست دیگرش با اشاره به همسرش گفت:

_ صنم خانم خسته‌ی راهن!

ته‌مینه خانم با شرمندگی از آغوش صنم خانم بیرون آمد و حین پاک کردن اشک‌های صورتش به طرف مبل سلطنتی اشاره کرد.

_ توروخدا ببخشید، بفرمایید.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



صنم خانم با قدم‌های آرام خودش را به صندلی رساند و سلامی هم به طهورا و کوکب داد. با نشستن همه صنم خانم با چشمان گریانش نگاهی به اطراف انداخت و با کنجکاوی پرسید:

_ نوه‌هام کجا هستن!؟

کوکب خانم به طرف اتاق رفت و بچه‌ها را یکی یکی به پذیرایی آورد. صنم خانم اول یاسر را به آغوش گرفت و خیره در چشمان متعجب مشکی رنگش گفت:

_ الهی قربونت برم، چه قدر شبیه خدا بیامرز شهروزی!

بوسه‌ای بر پیشانی‌اش زد و دستی بر موهایش کشید، لبخندی زد و او را به دست تهمینه خانم سپرد. بعد او را به آغوش گرفت و با دیدن چشمان قهوه‌ای روشنش باز بغض مهمان گلویش شد و گونه‌هایش پذیرای باران چشمانش. با صدای گرفته گفت:

_ چه قدر شبیه سوگلمه، بمیرم برات دخترم.

یاسین را در محکم به آغوش گرفت و روی موهایش را بوسید. شهرام که کنار پدرش نشسته بود با دیدن این صحنه با ناراحتی بلند شد. در حین بالا رفتن از پله‌ها اشک سمجش را از چشمش آزاد کرد.

نگاهی به خانه‌ی سوگل انداخت و با یادآوری جای خالی دخترکش هجوم اشک‌هایی که این روزها مهمان همیشگی چشمانش بودند را حس کرد و با ناراحتی سرش را تکان داد. تهمینه خانم آهی کشید و بدون توجه به حضور طهورا خیره به تابلوی عکس نوه‌هایش که از دیوار آویزان بود، گفت:

_ سوگل کمتر از خاطره برام عزیز نیست.

لبخندی زد و چشم از تابلو گرفت و دست صنم خانم را میان دستانش گرفت و ادامه داد:

_ من دلم روشنه که به هوش می‌یاد.

صنم خانم "انشاءالله"ی زیر لب گفت و حین در آوردن چادرش از سرش رو به طهورا کرد.

_ اگه می‌شه می‌خوام امشب با نوه‌هام باشم.

طهورا که از حرف مادرشوهرش ناراحت بود اخمی کرد.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



– یاسین رو کوکب می یاره؛ اما یاسر پیش من می مونه.

تهمینه خانم چشم غره ای نثار عروسش کرد و گفت:

– برو به کوکب بگو هر دو رو بیاره بالا.

طهورا سر به زیر پایین رفت و تمام ناراحتی اش را سر کوکب خانم خالی کرد با اخمی که ابروهای نازکش را به هم نزدیک کرده و حاصلش خط عمیق پیشانی اش بود با لحن تندی گفت:

– بچه ها رو ببر پیش مادر بزرگشون.

بدون شنیدن جوابی دوباره از پله ها بالا رفت و به طبقه ی خودش رفت. کوکب خانم با ابروهای بالا رفته هاج و واج مانده بود سینی استکان های خالی چایی را روی عسلی گذاشت و به طرف اتاق رفت تا بچه ها را بالا ببرد. بچه ها را به آغوش کشید و از اتاق بیرون آمد. با قدم های آرام پله ها را بالا رفت. تهمینه خانم و صنم خانم که روی کاناپه نشسته مشغول صحبت بودند. با دیدن نوه هایشان هر دو قربان صدقه شان رفتند.

آخر شب صنم خانم در اتاق سوگل روی تختش یاسین را روی پاهایش گذاشته بود و روی کمر یاسری که کنارش سمت دیوار دراز کشیده بود آرام ضربه می زد تا گریه شان قطع شود. چراغ خاموش بود و نور کم سوئی از پذیرایی از در نیمه باز اتاق راهی به داخل پیدا کرده بود و خودی نشان می داد. صنم خانم گرهی روسری اش را باز کرد و موهای فر فری اش را که تعداد سفیدی هایش زیاد شده بود پشت گوشش فرستاد. پاهایش را آرام تکان داد و زیر لب با بغضی که صدایش را اندوهگین کرده بود مشغول خواندن لالایی شد.

لالا، لالا، گل صدپر

بخواب ای نازنین دلبر

لالا، لالا، گل نرگس

برای دانلود رمان های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



بلا بر تو نيات هرگز

لالا، لالا، شکر بارت

خدا باشه نگهدارت

لالا، لالا، گل سوسن

سرت بذار لبث بوسم

بغضی که در محبس گلویش بود اجازه نداد بقیه‌ی لالایی را بخواند. باری دیگر گونه‌هایش به اسارت اشک‌هایش در آمدند؛ اما این بار او برای پاک کردنشان هیچ تلاشی نکرد. آب دهانش را قورت داد و خیره بر چشم‌های بسته‌ی نوه‌هایش لالایی را ادامه داد:

لبث بوسم که بو داره

که با گل گفتگو داره

لالا، لالا، گل زردم

نبینم داغ فرزندم

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



خداوندا تو ستاری

همه خوابند تو بیداری

به حق خواب و بیداری

عزیزم را نگه داری

با هر جمله‌ای که می‌خواند قطره اشکی روی گونه‌اش سر می‌خورد. غافل از این که شهرام در پذیرایی نشسته بود و با یاد سوگل به لالایی گوش می‌داد و تمام سعی‌اش را می‌کرد تا بغضش را کنترل کند؛ اما پیروز این جنگ بغضش بود که سربازهایش از چشمانش روی گونه‌هایش راهی می‌شدند. دستی بر زیر چشمانش کشید و بدون دیدن بچه‌ها و صنم خانم از خانه خارج شد. پله‌ها را پایین رفت و وارد حیاط شد. زیر درخت روی نیمکت نشست و خیره به برگ‌های زرد درختان که با آهنگ هوهوی باد پاییزی می‌رقصیدند سیگاری روشن کرد. با اولین پکش سوالاتی به ذهنش هجوم آورد.

– چرا سوگل حالش اون طوری شد؟ اصلاً چرا باید سرش گیج بره؟

از روی ندانستن جوابش پک عمیقی از سیگارش گرفت و با حرص زیر پایش انداخت و له کرد. سرش را میان دستانش گذاشت تا شاید با ماساژ دادنش کمی ذهنش آرام گیرد. این روزها تمام کار و زندگی‌اش بهبودی سوگل بود. دکترش گفته بود بهتر است صدای بچه‌ها را ضبط کند و ببرد تا سوگل گوش کند شاید تاثر داشت. سرش را بلند کرد و با دیدن عمارت خاموش فهمید همه خوابیده‌اند. آهی کشید و بلند شد و با قدم‌های آرام راهی داخل خانه شد.

✱

با گذشت سه روز حال سوگل تغییری نکرده بود. صنم خانم و شهرام هر روز به ملاقاتش می‌رفتند و با او صحبت می‌کردند؛ اما سوگل هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌داد. گرد یاُس و ناامیدی در عمارت پاشیده شده بود. هاتف خان که به خاطر اندوه عروسش حالش وخیم شده بود با دیدن نوه‌هایش قلبش گاهی تیر می‌کشید، دوست نداشت

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



یادگاری‌های شهروزش از مادر هم یتیم شوند. فقط طهورا از پیشبرد نقشه‌اش راضی و خوشحال بود. هر چند در ظاهر نقش آدم دلسوزی را به عهده می‌گرفت و به خوبی هم بازی می‌کرد؛ اما در خفا شادی‌اش را با مادرش شریک می‌شد. شهرام ماشینش را روبه‌روی بیمارستان پارک کرد و خیره به آسمان بارانی آهی کشید و از ماشین پیاده شد. بارانی که از صبح مهمان زمین بود و قصد رفتن نداشت. خیره به مردمی که از باران گریزان بودند از عرض خیابان گذشت و وارد حیاط بیمارستان شد. بدون توجه به خیس شدنش خیره به آسمان آهی کشید انگار آسمان هم بغضش شکسته بود. سر به زیر داخل بیمارستان به سمت مراقبت‌های ویژه رفت. پرستار شیفت با دیدنش نگاهش رنگ ترحم گرفت و بدون هیچ حرفی از پشت میز بلند شد و لباس مخصوص را به او داد. شهرام با پوشیدنش زیر لب تشکر کرد و با اجازه‌ی پرستار بخش وارد شد. به طرف تخت سوگل رفت و مثل این چند روز اول دستش را میان دستانش گرفت و حین نوازشش گفت:

_ سلام عزیزم خوبی؟ تو که انقدر خوابالو نبودی دختر خوب! فکر نمی‌کنی وقتشه بیدار بشی؟!

لبش را گزید و خیره در چشمان بسته‌ی سوگل با بغضی که صدایش را حزن‌آلود کرده بود ادامه داد:

_ فکر نمی‌کردم روزی سوگلی دلم بشی! ای کاش زودتر بهت می‌گفتم چه حسی دارم.

قطره‌ی اشکی از گوشه‌ی چشمش سر خورد و گفت:

_ اصلاً من به درک، چرا به فکر بچه‌هاست نیستی؟!

گوشی لمسی‌اش را از جیب شلوار کتان مشک‌اش در آورد و با باز کردن قفلش به بخش مورد نظرش رفت و گوشی را روی گوش سوگل گذاشت. صدای گریه‌ی بچه‌ها در فضا پیچید. بغضش را به سختی قورت داد و گفت:

_ ببین دارن گریه می‌کنن بهونه گیر شدن، یه روز دو روز الان چند روزه تنه‌اشون گذاشتی! آخه این انصافه؟!

صدای گریه‌ی بچه‌ها رفته رفته اوج می‌گرفت.

_ آخه قربونت برم اینه رسمش؟

دستی بر گونه‌های لاغر شده‌ی سوگل کشید و خم شد و بر پیشانی‌اش که زیر بانداژ پنهان شده بود بوسه‌ای زد. توجهش به لرزش پلک‌های سوگل جلب شد. اول فکر کرد دچار توهم شده؛ اما با تکان خوردن چشمانش فاصله افتادن بین پلک‌هایش فهمید خواب نیست. رو به پرستار که مشغول چک کردن اوضاع بیمار کنارش بود گفت:

_ فکر کنم به هوش اومدم.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



پرستار دست از معاینه‌ی بیمار کشید و نزدیک سوگل شد. با چشم‌های ریز شده که نشان از جدیتش می‌داد مشغول چک کردن حال سوگل شد. چند ثانیه نگذشته بود که با ابروهای بالا رفته سراغ دکتر رفت. با آمدن دکتر و پرستارها شهرام را از بخش بیرون کردند. دکتر عینکش را روی چشم‌هایش زد. حین معاینه‌ی سوگل لبخند رضایت‌بخشی روی لب‌های نازکش شکل گرفت و گفت:

_ خداروشکر وضعیتش نرماله.

سوگل آرام چشمانش را باز کرد و با بهت نگاهی به اطرافش انداخت و با دیدن فضای اطرافش و دکتر و پرستارها ترس بر جان‌ش رخنه کرد. دکتر که مشغول سفارشات به پرستار بود با دیدن چشمان باز سوگل بر لبخندش وسعت داد طوری که خط لبخندش عمیق‌تر شد با صدای گرمی گفت:

_ حال بیمار ما چه‌طوره؟

سوگل چشمانش را باز و بسته کرد و با صدایی که از پشت ماسک نامفهوم بود و لرزشی که در آن آشکار بود گفت:

_ من... کجام؟!

شهرام با ترسی که از چهره‌ی رنگ پریده‌اش می‌بارید پشت در بخش مراقبت‌های ویژه خیره به پرده‌ی سفیدی بود که مانع دیدنش شده بود. دستی بر صورتش کشید و کلافه بازدمش را بیرون فرستاد. بدون توجه به صدای گوشی‌اش که داخل جیب شلوار کتان‌ش در حال ویبره بود. از استرس به جان لب‌هایش افتاده بود و مدام میان ردیف دندان‌هایش اسیر می‌کرد. نگاهی به سقف سفید انداخت و برای بار چندم عرض راهرو را متر می‌کرد که در کشویی کنار کشیده شد و دکتر و چند پرستار خارج شدند. شهرام با دو قدم بلند خودش را به دکتر رساند و با صدایی که امید در آن به چشم می‌آمد گفت:

_ دکتر چی شد؟! حالش چه‌طوره؟!

دکتر عینکش را از روی چشمانش برداشت و با چشمانی که خوشحالی درونش موج می‌زد گفت:

_ خداروشکر به هوش اومد.

شهرام اول باور نکرد مثل مجسمه‌ای با لب‌های باز خیره به دکتر ماند و بعد از چند ثانیه گفت:

_ یعنی...

دکتر حرفش را با لبخندی قطع کرد.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



_ بله به هوش اومدن؛ حالشون هم نسبت به شرایطشون خوبه.

شهرام با ریختن اشک شوقی از گوشه‌ی چشم راستش زیر لب "خدا رو شکر" ی گفت و دستانش را روی لب‌هایش گذاشت. شاید بهترین خبری بود که در عمرش شنیده بود. نفس عمیقی کشید و با شوقی که در صدایش پیدا بود گفت:

_ می‌تونم ببینمش؟

دکتر دستی بر گردنش کشید و گفت:

_ باید در مورد موضوعی باهم صحبت کنیم.

با راهی شدن دکتر شهرام پشت سرش قدم برداشت. شادی از دلش فراری شد و ترس دوباره بر قلمرو دلش حاکم شد. وارد اتاق دکتر شدند و دکتر پشت میزش نشست و شهرام با دست لرزانش آرام در را بست و حین نشستن روی صندلی با عجله گفت:

_ دکتر اتفاقی افتاده؟! نگرانم کردید!

دکتر پای چپش را روی پای راستش انداخت و با تکیه بر صندلی‌اش طبق عادتش دستی بر بند استیل ساعتش کشید و با مکثی گفت:

_ همسرتون خداروشکر وضعیت جسمیش خوبه، بعد از چند روز به بخش انتقال پیدا می‌کنه؛ اما...

شهرام سرش را نزدیک برد و با چشمان گشاد شده گفت:

_ اما چی؟!

دکتر دستی بر چانه‌ی گردش کشید و با جدیتی که به صدایش داده بود جواب داد.

_ طبق پیش‌بینی‌ای که کرده بودم، متأسفانه بیمار فراموشی گرفته، البته امیدوارم این به طور موقت باشه.

دکتر همین طور توضیح می‌داد و شهرام سرش را به صندلی‌اش تکیه داد. با بغضی که به سنگینی سنگ بود خیره لامپ بالای سرش ماند.

_ می‌دونم ناراحت شدی؛ اما باید کمکش کنی. نه تنها تو، بلکه تموم خانواده همه باید کمکش کنن تا گذشته رو به یاد بیاره.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



شهرام دستی بر موهای پرپشت نامرتبش کشید و گفت:

_ ممنون دکتر می‌تونم بینمش؟!_

دکتر مکشی کرد و خیره به وسایل روی میزش سری تکان داد و مسیر نگاهش را به نگاه منتظر شهرام تغییر داد و گفت:

_ فقط پنج دقیقه.

شهرام با خداحافظی از دکتر از اتاق خارج شد و گوشی‌اش را که مدام زنگ می‌خورد از جیبش بیرون آورد و با دیدن شماره‌ی همراه صنم خانم لبخندی زد و تماس را برقرار کرد.

_ سلام پسر، چرا جواب نمی‌دی؟ دلواپس شدم.

شهرام حین رفتن به طرف بخش مراقب‌های ویژه گفت:

_ سلام مادر جون، مژده بده سوگل به هوش اومد.

صنم خانم به گوش‌هایش اعتماد نکرد با بهت گفت:

_ چی گفتی؟!_

شهرام از کنار زن و شوهری گذشت و خنده‌ی کوتاهی کرد جواب داد.

_ سوگل به هوش اومده، دکتر هم گفت چند روز دیگه می‌یارنش بخش.

صدای گریه‌ی از شوق صنم خانم حال شهرام را هم منقلب کرد. صنم خانم نفس عمیقی کشید و میان گریه‌اش گفت:

_ خدایا شکر، هزار مرتبه شکر.

با قطع تماس شهرام باز لباس مخصوص پوشید و همراه پرستار وارد بخش ویژه شد و به طرف تخت سوگل رفت. سوگل با دیدنش اول فکر کرد دکتر است؛ اما با دیدن ظاهرش ابروهایش بالا رفت. شهرام لب‌هایش را کش داد و دست سوگل را میان دستانش گرفت.

_ سلام سوگلم، خداروشکر...

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



سوگل فوراً دستش را از زیر دست شهرام کشید و با ترس گفت:

_ تو کی هستی!؟

شهرام لبخندی زد و گفت:

_ همسرت.

سوگل ابروهایش را بالا فرستاد و با تعجیبی که از چشمانش بی حالش می‌بارید و با لحنی که خواب‌آلودگی هم در آن بود خنده را روی لبهای شهرام آورد گفت:

_ یعنی تو شوهرمی!؟

شهرام با گزیدن گوشه‌ی لبش خنده‌اش را کنترل کرد و با تکان دادن سرش جواب داد.

_ آره عزیزم.

صدای سوگل رنگ غم گرفت و با لرزشی که در مردمک‌هایش پیدا بود، گفت:

_ پس چرا من چیزی یادم نمی‌یاد!؟ من؛ حتی اسمم رو هم یادم نیست.

شهرام حین نوازش دست سوگل بوسه‌ای بر سرش زد و با محبتی آشکار گفت:

_ قربونت برم، این که ناراحتی نداره، خیلی زود همه چیز یادت می‌یاد، تازه ما دوتا بچه داریم.

سوگل دوباره تعجب جای نگرانی‌اش را گرفت با شک و دودلی گفت:

_ بچه! اون هم دوتا!

شهرام دستش را نوازش‌وار روی گونه‌اش کشید و با برقی که از تپله‌های مشک‌اش ساطع می‌شد خیره در عسل‌های سوگل گفت:

_ دو تا پسر دوقلوی خوشگل.

فراموشی بر سوگل فشار آورده بود و ترس و تردید در وجودش جولان می‌داد. اثر چند وقت بی‌هوشی بر تن خسته‌اش غلبه کرد و با سردردی که حاصلش بود چشمانش را برای خواب دعوت کرد.



بعد از دقایقی شهرام به اجبار سوگل را تنها گذاشت. با خارج شدنش از بخش ویژه صنم خانم را با مادر و پدرش دید که با قدم‌های بلند طول راهرو را طی می‌کردند تا به او برسند. صنم خانم با ریختن اشک شوق روی چروک گونه‌هایش رو به دامادش گفت:

_ دخترم کجاست؟!_

شهرام با دیدنشان ابروهایش را بالا انداخت طوری که خط پیشانی‌اش عمیق‌تر شد.

_ شما چرا اومدید؟_

هاتف خان تسبیحش را داخل کتتش گذاشت و با اخمی که شادی‌اش را پنهان می‌کرد چشم‌غره‌ای نثار پسرش کرد و گفت:

_ یعنی چی؟ خب اومدیم سوگل رو ببینیم.

تهمینه خانم چادرش را روی سرش جلو کشید و گفت:

_ مادر جان عروسم الان کجاست!_

پرستاری با تذکر به آن‌ها از کنارشان گذشت. شهرام لپ‌هایش را با هوا پر و خالی کرد، دستانش را در هم قفل کرد و سر به زیر خیره به سرامیک‌های سفید زمین گفت:

_ آخه... چیزه... چه طوری بگم؟!_

هاتف خان ابروهای پرپشتش را به هم نزدیک کرد و با لحن تندی گفت:

_ چرا فس فس می‌کنی پسر؟ بگو سوگل چشه؟!_

شهرام بزاق دهانش را به سختی قورت داد و زیر سنگینی سه جفت چشم منتظر لب‌های خشکیده‌اش را با زبانش خیس کرد و خیره به برق کفش‌های مشکی پدرش گفت:

_ سوگل... سوگل فراموشی گرفته... هیچ کسی رو نمی‌شناسه.

یا خدایی که از زبان صنم خانم خارج شد و صدای سیلی که تهمینه خانم روی گونه‌اش زد میان صدای پیچ دکتر در فضای راهرو بیمارستان گم شد.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



طهورا یاسر را به آغوش گرفته بود و در عرض پذیرایی مادرش آرام راه می‌رفت و گاهی هم روی گونه‌ی گوشت‌آلودش بوسه‌ای می‌کاشت. زهره خانم روی صندلی نشسته با نگاهی که ترحم از آن می‌بارید خیره به دخترش بود. آرام سرش را تکان داد و با آهی که کشید گفت:

– چرا این بچه رو با خودت آوردی این‌جا؟

طهورا لبخند تلخی زد و نگاهی به چشمان بسته‌ی یاسر انداخت و رو به روی مادرش نشست و جواب داد.

– نمی‌دونم این چند روز چه قدر وابسته‌اش شدم. شب و روز کنار همیم.

زهره خانم سری به افسوس تکان داد و دستانش را روی دسته‌ی مبل گذاشت و گفت:

– مگه نمی‌گی سوگل به هوش اومده؟ پس بهتره از این وابستگی کم کنی. چند روز دیگه مادرش با ناز و احترام از بیمارستان مرخص می‌شه از روزهای قبل هم برای همه عزیزتر می‌شه.

طهورا که چشمش به یاسر بود با حرف مادرش فوراً سرش را بلند کرد، طوری که انگار کسی می‌خواهد یاسر را از آغوشش بگیرد با ترسی خفته در چهره‌اش یاسر را به سینه‌اش چسباند و نگاهش را در صورت زیبا و لباس قرمز رنگش چرخاند و گفت:

– یاسر... پسر منه. به کسی نمی‌دم.

بوسه‌ای بر پیشانی‌اش زد و خیره به لب‌های کوچک و بینی اندازه‌ی فندقش گفت:

– کسی حق نداره به یاسرم نزدیک بشه.

زهره خانم نگران دخترش بود، روز به روز اخلاقی‌اش تغییر می‌کرد. سرش را با افسوس تکان داد و از روی صندلی بلند شد. با قدم‌های آرام به طرفش رفت و کنارش نشست. دستش را دور گردن دخترش انداخت و بوسه‌ای بر شقیقه‌اش زد. و دستی بر موهایش کشید و گفت:

– تو باید فکر این‌جا رو می‌کردی. اگه سوگل زنده بمونه تموم نقشه‌ها بی‌فایده بوده، تازه اگه بفهمند این اتفاق زیر سر تو بود بدبخت می‌شی.

طهورا می‌دانست حرف مادرش حقیقتی تلخ است که باید قبول کند. با نفرتی که در زمردهای سبز رنگش آشکار بود گفت:



_ من فکر نمی‌کردم اون بی‌صفت سگ‌جون‌تر از این حرف‌ها باشه و زنده بمونه!

زهره خانم خیره به صفحه‌ی خاموش تلویزیون گفت:

_ اشتباه کردی دخترم، وقتی دیدی هنوز زنده است باید می‌رفتی ماسک رو از روی دهنش بر می‌داشتی تا خلاصش می‌کردی.

طهورا پوزخندی زد و بلند شد یاسر را به اتاق زهره خانم برد و روی تختش گذاشت. با کشیدن پتو رویش بوسه‌ای بر دست راستش کاشت و از اتاق خارج شد. به طرف آشپزخانه رفت و در یخچال کنار کابینت را باز کرد. حین فرستادن موهایش پشت گوشش سیبی از سبد میوه‌ها برداشت. با قدم‌های کوتاهی از آشپزخانه خارج شد با اولین گاز مقابل مادرش نشست. پای راستش را روی پای چپش انداخت و خیره در چشمان مادرش گفت:

_ فعلاً فراموشی گرفته.

زهره خانم پوزخندی به سادگی دخترش زد و گفت:

_ با گزارشاتی که تو از رابطه‌ی سوگل و شهرام دادی مطمئنم شهرام رفته رفته عاشق سوگل می‌شه. اون وقت تو بشین له‌له‌ی سوگل رو تر و خشک کن.

طهورا با حرف مادرش تکه‌ی سیبی را که در دهانش بود را خورد و خیره به سیب نصف شده‌اش ماند. بعد از مکثی طولانی گفت:

_ محاله شهرام عاشق اون عفریته بشه.

زهره خانم نگاهی به دخترش در آن تیشرت مشکی رنگ و شلوار جذب خاکستری که به تن داشت انداخت با موهای لختش که تقریباً کمی بلند شده بود گفت:

_ تو خیلی خوشگلی، هیچ نقصی هم نداری؛ اما این‌طور که پیش می‌ره رفته رفته مهره‌ی سوخته تو زندگی شهرام می‌شی، درست مثل سیب دندون زده‌ای که دستته.

بلند شد و خیره در چشمان بهت زده‌ی دخترش ادامه داد.

_ حقیقت تلخه؛ ولی باید قبول کنی که نقشت تو زندگی شهرام رفته رفته کم‌رنگ می‌شه.

زهره خانم آه تلخی کشید و به طرف پنجره رفت. به حیاط پاییز زده خیره شد و گفت:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



– تو این دوره زمونه باید شوهرت رو با چنگ و دندون نگه داری؛ اما تو به جای این که با ازدواج شوهرت با اون عفریته مخالفت می کردی.

سرش را تکان داد و با پوزخندی ادامه داد:

– بچه شون رو هم نگه می داری.

با صدای فین فین که نشان از گریه‌ی طهورا بود، چشم از حیاط گرفت و با ترحمی که از نگاهش می بارید خیره به چشمان گریان طهورا ماند. سرش را به افسوس تکان داد و با نیچنی زیر لب نزدیکش شد. کنارش نشست و سرش را به آغوش کشید و با بوسه‌ای بر سرش اجازه را صادر کرد تا طهورا به گریه‌اش اوج بدهد. زهره خانم دستی بر شانه‌های لرزان دخترش کشید و با اخمی گفت:

– تو که این قدر ضعیف نبودی. دختر من نباید کم بیاره، تو هنوز هم عروس بزرگ اون عمارتی.

طهورا سرش را بلند کرد و دستی به زیر چشمانش کشید و با صدایی گرفته گفت:

– لعنت به این رسم مزخرف خاندان که زندگیم رو از این رو به اون رو کرد.

فاصله‌های میان ابروهایش را کم کرد و با نفرتی آشکار گفت:

– اگه شهرام برای من نباشه محاله بذارم مال سوگل بشه.

زهره خانم دستی بر گونه‌ی دخترش کشید و با ناراحتی گفت:

– آروم باش دخترم، احساس می کنم روز به روز حالت بدتر می شه، باید به فکر خودت هم باشی.

طهورا سرش را روی شانه‌ی مادرش گذاشت و خیره به سیب نصف خورده‌اش روی عسلی گفت:

– خسته شدم از بس متلک شنیدم از دوست و آشنا، فکر می کردم با مرگ سوگل راحت می شم؛ اما...

زهره خانم بوسه‌ای بر موهایش زد و گفت:

– درست می شه.

طهورا خواست بیشتر در آغوش مادرش بماند؛ ولی صدای گریه‌ی یاسر به گوشش رسید.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



وضع جسمی سوگل رو به بهبودی بود و به بخش منتقل شده بود. شهرام و بقیه هر روز به ملاقاتش می‌آمدند. با مهر و محبت با او صحبت می‌کردند؛ اما عکس‌العمل سوگل چیزی جز سکوت نبود. فراموشی بر او غلبه کرده و عذاب روحش شده بود. سرش را به تخت تکیه داده و از پنجره خیره به ابرهای تیره‌ی آسمان بود. صدای گفت‌گوها در راهروی بیمارستان به گوشش می‌رسید، دیگر تحمل بوی الکل و مواد بهداشتی را نداشت. بعد از چند روز دیگر تحمل تخت را نداشت. صنم خانم روی صندلی چرم کنار تخت نشست و دست سوگل را میان دستانش گرفت. با لبخندی که مهر مادرانه‌اش را نشان می‌داد گفت:

– دلبرکم آبمیوه می‌خوری بیارم؟

سوگل سرش را تکان داد و بی‌مقدمه پرسید:

– من چه طوری با شهرام آشنا شدم؟

صنم خانم با شنیدن سوال دخترش از تعجب ابروهایش را بالا فرستاد و با چشمان گشاد شده خیره به نگاه منتظر سوگل ماند. کسی در مورد طهورا چیزی نگفته بود، حالا هم نمی‌دانست چه جوابی بدهد. سکوت طولانی‌اش سوگل را وادار کرد زبانش را بچرخاند.

– چرا جوابم رو نمی‌دید؟ یعنی این قدر سوال سختی پرسیدم؟!

صنم خانم لبخندی روی لب‌های لرزان‌ش کاشت و خواست بهانه‌تراشی کند تا از جواب دادن به سوال سوگل طفره برود که با باز شدن در و ورود دامادش نجات پیدا کرد. شهرام با در دست داشتن ساک دستی کوچک و لبخندی که روی لب‌هایش بود دستانش را به هم زد و گفت:

– همین الان با دکتر حرف زدم، گفت می‌تونی مرخص بشی.

با تمام شدن حرف شهرام سوگل آرام روی تخت نشست. نگاهی به اطرافش انداخت دیوارهای سفید و پنجره‌ای که با پرده‌ی نازک سفید رنگی داشت، مهتابی که از دیوار روبه‌رویش بود یخچال کوچک گوشه‌ی اتاق چشم از آن‌ها گرفت و گفت:

– وای خدا رو شکر.



شهرام خنده‌ی بلندی کرد و کنار تخت ایستاد و دستی بر سر سوگل کشید. نگاهی به صورت ظریف و لاغر شده‌اش که در روسری صورتی رنگ لباس بیمارستان قاب گرفته شده بود انداخت و با عشقی که در کلامش جاری بود، گفت:

– آره عزیزم، قراره بریم خونمون پیش بچه‌ها.

تنها عکس‌العمل سوگل نگاه خشک و خالی‌اش بود بدون هیچ احساسی گفت:

– من که یادم نمی‌یاد.

عسلی چشمانش رنگ غم گرفت و ادامه داد:

– من هیچی یادم نمی‌یاد، دیشب خیلی سعی کردم به مغزم فشار بيارم؛ اما انگار ذهنم پوچه.

با انگشتش به صنم خانم اشاره کرد و گفت:

– این خانم همه‌اش از خاطرات گذشته تعریف کرد، از بچه‌ها، حتی عکسشون رو نشون داد؛ ولی هر چه قدر می‌گفت بیشتر گیج می‌شدم!

صنم خانم نتوانست بغضش را کنترل کند با ریختن اشک روی گونه‌اش از اتاق خارج شد. شهرام با کشیدن آهی روی صندلی نشست، دستانش را روی پاهایش گذاشت. خیره به سوگل حرف‌هایی که دکتر قبل از آمدن به اتاق به او گفته بود را بازگو کرد.

– دکتر گفت فراموشی طبیعی‌ه. اگه بیای خونه با گذشت زمان حتماً همه چیز رو به یاد می‌یاری.

سوگل گوشه‌ی لبش را گزید تا بغضش نشکند، خیره به لحاف سفید رویش گفت:

– من می‌ترسم، نمی‌تونم به شماها اعتماد کنم!

شهرام سرش را تکان داد و گفت:

– حق داری؛ ولی به خودت زمان بده. حالا هم لباست رو عوض کن که بریم. برات لباس آوردم.

سوگل با شرمی که از نگاهش می‌بارید گفت:

– می‌شه بری بیرون.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



شهرام "باشه" ای زیر لب گفت و از اتاق بیرون رفت. صنم خانم وارد اتاق شد و سوگل با کمکش لباسش را عوض کرد. پالتوی شکلاتی رنگ و شلوار مشکی و شال بافت کرم‌قهوه‌ای رنگی که به انتخاب شهرام بود را پوشید و با کمک مادرش از اتاق خارج شد. شهرام که پشت در بود با دیدنشان خواست دست سوگل را بگیرد که سوگل زیر لب "نه" ای گفت و خودش را به صنم خانم چسباند. شهرام دستی بر موهایش کشید و ناراحتی‌اش را پشت لبخند مصنوعی پنهان کرد. دوشادوش هم از بیمارستان خارج شدند. سوگل هم تکلیفش با خودش مشخص نبود، نه به آن که اجازه می‌داد پیشانی‌اش را ببوسد و نوازشش کند، نه حالا که مایل نبود نزدیکش شود. احساس می‌کرد چیزی را از او پنهان می‌کنند. دلشوره و ترس امانش را بریده بود؛ اما چاره‌ای جز اعتماد به آن‌ها نداشت. هر چند کنار صنم خانم احساس آرامش می‌کرد و در چشمان شهرام محبت را نسبت به خود می‌دید.

از حیاط بیمارستان خارج شدند. سوگل میان مادر و شوهرش ایستاده بود. سوز و باد پاییزی خودی نشان می‌داد و با رقصیدن میان شاخه‌های درختان برگ‌های خشک و زرد رنگ را در هوا به پرواز در می‌آورد. صنم خانم بازوی راست سوگل را گرفته بود. بعد از گذشتن پراید نقره‌ای رنگ با اشاره‌ی شهرام از عرض خیابان رد شدند. با زدن دزدگیر ماشین اول سوگل و بعد مادرش روی صندلی عقب نشستن شهرام با نشستنش ماشین را روشن کرد و حرکت کرد، نگاهی به چهره‌ی غمگین سوگل انداخت سعی کرد با حرفی سکوت سنگین بینشان را بشکند. پشت وانت سفیدی انتظار چراغ سبز را می‌کشیدند، شهرام لبخندی روی لب‌هایش کاشت و آرنجش را روی لبه‌ی شیشه گذاشت و گفت:

– سوگل جان اگه بدونی همه چه قدر منتظرت هستن!

سوگل بدون اینکه نگاهش را از شیشه پنجره بگیرد، خیره به خیابان و ماشین‌ها بغض کرد و شانه‌هایش را بالا فرستاد و گفت:

– من که کسی رو یادم نمی‌یاد؛ حتی خودم رو!

صنم خانم آهی کشید و دستش را روی شانه‌ی نحیف دخترش گذاشت و گفت:

– نگران نباش عزیزم، همه چیز رو به یاد می‌یاری.

شهرام دستی بر سرش کشید و گوشه‌ی لبش را گزید.

بعد از دقایقی وارد کوچه‌شان شدند. شهرام ماشین را وارد حیاط عمارت کرد. همه کنار هم منتظر ایستاده بودند. شهرام ماشین را کنار درخت پارک کرد و یکی یکی از ماشین پیاده شدند. هاتف خان طبق ندرش، گوسفندی را

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



زیر پای سوگل سر برید. سوگل با دیدن صحنه‌ی گوسفند سر بریده و خونی که کف حیاط روان شد احساس کرد فیلمی کوتاه جلوی چشمانش اکران شد. با تیر کشیدن سرش فوراً چشمانش را بست و دستش را به شقیقه‌اش گرفت.

– ای وای چی شد دخترم؟! حالت خوب نیست؟

سوگل در جواب مادرش و نگاه نگران همه سرش را تکان داد و گفت:

– چیزیم نیست، خوبم.

هاتف خان چاقوی خونی را روی زمین گذاشت و گفت:

– ان شاءالله که خیره، خیلی خوش اومدی خونه.

با اشاره به شهرام و بقیه گفت:

– تازه از بیمارستان مرخص شده خوب نیست سر پا بمونه.

همگی به تبعیت از حرف هاتف خان داخل رفتند. سوگل با دیدن طهورا که یاسر را به آغوش داشت و در پذیرایی کنار مبل سلطنتی ایستاده بود ابروهایش را بالا فرستاد.

– شما کی هستید؟

طهورا پوزخندی زد و در جواب سوگل گفت:

– زن شهرام.

– چی؟!

همه بهت و تعجب را در چشم‌های گرد شده و لب‌های باز مانده‌ی سوگل دیدند. شهرام چشم غره‌ای نثار طهورا کرد و رو به سوگل با ملایمت گفت:

– توضیح می‌دم بهت.

سوگل با نفرتی که از نگاهش فوران می‌کرد، اخمی روی پیشانی‌اش نشان داد. رمق از تنش رفته بود و همین باعث می‌شد تلو تلو خوران به عقب برود. تا زمین خوردنش چیزی نمانده بود که خودش را به دیوار چسباند. رو به شهرام با لحن تندی گفت:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM

_ دروغگو! چرا بهم دروغ گفتین؟

صنم خانم با نگرانی بدون توجه به چادرش که از سرش سر خورد چند قدم نزدیکش شد که سوگل کف دستش را نشان داد و با لحن کوبنده‌ای گفت:

_ جلو نیا! شما هم دروغ گفتین. اصلاً شماها کی هستین؟! من کی‌ام!؟!

رفته رفته چشمانش ابری شد و بغض و اندوه در صدایش جای نفرت را گرفت. حین ریختن اشک‌هایش سر خورد و روی زمین نشست و با چشمانی که اشک‌آلود بود خیره به همه شد که ترحم از نگاه تک‌تکشان می‌بارید! حتی طهورا! صنم خانم روبه‌رویش رویش چهار زانو نشست. با هق‌هق دخترش را در اشک ریختن همراهی کرد. چند بار بر سینه‌اش زد و گفت:

_ بمیرم برات دخترم، آخه این چه سرنوشتیه؟!؟

هاتف خان با ابروهای گره خورده مشغول ماساژ دادن سمت چپ سینه‌اش شد و تهمینه خانم سرش را تکان می‌داد و خیره به مادر و دختر بود. خاطره که یاسین را که در آغوشش گرفته بود به دست شهرام سپرد و اشک گونه‌اش را پاک کرد و کنار سوگل نشست و دستش را روی شانهای لرزان‌ش گذاشت. با صدای گرفته گفت:

_ قربونت برم. کسی به تو دروغ نگفته، مگه مرض داریم بهت دروغ بگیم؟ ببین همه نگران حالتن، تو عروس و عزیز این خونه‌ای!

سوگل آب دماغش را بالا کشید و با چشمان سرخ شده خیره به خاطره ماند. خاطره لبخندی زد و ادامه داد:

_ قول می‌دم سر فرصت همه چیز رو توضیح بدم؛ اما الان باید استراحت کنی، یه دوش بگیری تا سرحال بشی.

سوگل نگاهی به تک‌تک افراد انداخت و کنار هم از جلوی آشپزخانه تا دم پله‌ها ایستاده با نگرانی خیره بودند. چشمش به شهرام افتاد که شرمنده سرش را پایین انداخت. آرام پشت یاسین زد تا گریه‌اش بلند نشود. طهورا هم با یادآوری روزهای گذشته عذاب وجدانش را ندید گرفت و نقاب بی‌خیالی بر چهره‌اش زد. سوگل به اجبار سرش را تکان داد و «باشه» ای زیر لب گفت و به کمک خاطره از زمین بلند شد و به طرف اتاق رفتند. سردرد و خستگی، بوی بیمارستان و ذهنی درگیر عذابش می‌داد. خاطره دکمه‌های پالتوی سوگل را یکی یکی باز کرد و از تنش در آورد. شال را از روی سرش برداشت و گفت:

_ مامان برات سوپ پخته، بهتره اول نهار بخوری بعد یه دوش بگیری.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



سوگل روی تخت نشست و خیره به گل‌های قالی گفت:

_ فکر نمی‌کردم شهرام گولم بزنه.

خاطره پالتو و شال سوگل را از رخت‌آویز گوشه‌ی اتاق آویزان کرد و گفت:

_ کسی قصد فریبت رو نداره عزیزم، تو زن شهرامی منتهی زن دومش!

سوگل با اتمام حرف خاطره لب‌هایش را باز و بسته کرد؛ ولی حرفی از دهانش خارج نشد. با چشم‌های گشاد شده به خاطره که کنارش روی تخت نشست خیره ماند.

_ چی؟ زن دوم!

خاطره لب‌خندی زد و دستش را روی زانوی سوگل گذاشت و گفت:

_ آره عزیزم، تو زن دوم شهرامی و طهورا زن اولشه.

سکوت طولانی سوگل باب میل خاطره نبود؛ اما به او حق می‌داد که شوک‌زده شود. ترجیح داد تنه‌ایش بگذارد تا کمی با خودش خلوت کند و شرایطش را درک کند.

یک هفته از آمدن سوگل به عمارت گذشته بود. بعد از دو روز به خواست صنم خانم دخترش به خانه‌ی خود رفت. شهرام مجبور شد یک روز از سیر تا پیاز گذشته‌ی سوگل را برایش تعریف کند. هر چند شهرام طوری که انگار بار سنگینی را از روی دوشش برداشته‌اند آرام گرفت؛ اما ذهن سوگل پر از حرف‌هایی شد که انتظار شنیدنش را نداشت. اکثر اوقات سکوت می‌کرد. گاهی بچه‌ها را به آغوش می‌گرفت و خیره به نگاه و شیرین‌کاری‌هایشان دلش ضعف می‌رفت و صورتشان را بوسه‌باران می‌کرد. با گریه‌شان حس مادرانه‌اش خودی نشان می‌داد و به آغوششان می‌کشید. طی آن یک هفته با دیدن آلبوم عکس‌ها و جای جای عمارت گاهی تکه‌ای از گذشته در ذهنش چرخ می‌خورد و مثل پازلی کم‌کم کامل می‌شد.

از خانه‌اش بیرون آمد و خیره به راه‌پله ماند. دستش را روی نرده‌ها گذاشت و چشمانش پله‌ها را یکی یکی دنبال کرد. اول صدای جیغش در گوش‌هایش پیچید و با بستن چشمانش افتادنش از پله‌ها مثل یک سکانس هیجانی فیلم شد. لب‌های لرزانش را قفل کرد تا مبادا صدای جیغش بلند شود. دستش را روی دهانش گذاشت و روی پله‌ها نشست. کسی در اطرافش نبود. تیر کشیدن سرش مجبورش کرد روی زمین بنشیند. سرش را به نرده تکیه

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



داد و سردی آهنش را تقدیم پیشانی‌اش کرد. صنم خانم با خوابیدن نوه‌هایش از اتاق خارج شد و با دیدن سوگل به طرف در باز خانه رفت با دیدن دخترش که گوشه‌ی پله‌ها کز کرده بود روی گونه‌اش زد و به طرفش شتافت.

کنارش نشست و دستش را روی شانه‌ی دخترش گذاشت.

– خدا مرگم بده! سوگل دخترم چت شده؟!

سوگل چشمانش را آرام باز کرد و با ریختن اشک روی گونه‌هایش خیره به نگاه نگران مادرش ماند. صحنه‌ی افتادنش مدام در ذهنش تکرار می‌شد!

خواست قفل زبانش را باز کند؛ اما کلیدش را پیدا نکرد. صنم خانم کمکش کرد تا بلند شد و با هم به طرف خانه رفتند. سوگل روی کاناپه نشست و صنم خانم خودش را به آشپزخانه رساند و لیوانی از آبچکان برداشت و مشغول درست کردن آب قند شد. سوگل سرش را میان دستانش گرفت و خیره به گل‌های فرش مدام سوالات ذهنش را به زبان آورد.

– چرا باید سرم گیج می‌رفت؟! اصلاً چرا اون شب سرم تیر می‌کشید؟!

صنم خانم با صدای قاشقی که محتویات لیوان را هم می‌زد کنار سوگل نشست و با نگرانی که در صدایش هویدا بود گفت:

– بیا دلبرکم این رو بخور، حتماً قندت افتاده!

سوگل لیوان را با تشکر گرفت و حین چشیدن طعم شیرینش سوالی ذهنش را درگیر کرده بود، زیر لب زمزمه کرد.

– اون شب شیر خوردم فرداش هم آب پرتقال شاید...

صنم خانم که مشغول نوازش کردن کمر دخترش بود، بوسه‌ای بر گونه‌اش زد و با دلوپسی گفت:

– مادر جان چی گفتی؟ متوجه نشدم.

سوگل خواست بگوید حافظه‌اش را به دست آورده؛ اما با باز شدن در پشیمان شد. شهرام با کیسه‌های خریدی که محتوایش میوه و آبمیوه بود وارد شد. سوگل با دیدن پاکت نارنجی آب پرتقال چشمانش را ریز کرد و در دلش گفت:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



_ مطمئنم آبمیوه و شیری که خوردم تاریخ گذشته نبود.

_ سلام خانم خانم‌ها! کجایی؟

با صدای شهرام دست از فکر کردن کشید و لیوان خالی‌اش را روی عسلی گذاشت و لبخندی روی لب‌هایش نقش بست و گفت:

_ سلام ببخشید حواسم نبود، خسته نباشی.

شهرام کیسه‌های خرید را به صنم خانم داد تا به آشپزخانه ببرد. روبه‌روی سوگل نشست و دستانش را در عرض شانه‌هایش روی دسته‌ی کاناپه گذاشت و گفت:

_ حالت چه‌طوره؟

سوگل لبخندی زد و انگشتانش را در هم قفل کرد و گفت:

_ ممنون من خوبم.

بعد مکث کوتاهی ادامه داد:

_ می‌تونم یه سوال بپرسم؟!

شهرام چشمکی زد و با لحنی که شیطنت در آن آشکار بود، گفت:

_ شما دو تا بپرس.

سوگل گوشه‌ی لبش را گزید و خیره در چشمان منتظر شهرام گفت:

_ من و تو هم‌دیگه رو دوست داشتیم؟! یعنی عشقی تو زندگی‌مون بود؟!

لبخند از صورت شهرام محو و سکوتش باعث تعجب سوگل شد. یاد شبی افتاد که مستقیم به سوگل گفت هیچ حس و عشقی میانشان نیست؛ اما خودش این را می‌دانست که رفته رفته عاشق سوگل شده بود. بزاق دهانش را به سختی قورت داد و دستی بر دور دهانش کشید. نگاهی به آشپزخانه انداخت. صنم خانم خودش را سرگرم کرده بود تا مزاحمشان نشود.

_ سوالم اون قدر سخته که جواب نمی‌دی؟!

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



شهرام با حرف سوگل چشم از آشپزخانه گرفت و گوشه‌ی لبش را گزید و خیره در عسلی‌های منتظر سوگل گفت:

– بهتره گذشته رو بی‌خیال شیم، مهم این که الان عاشقتم، حاضرم جونم رو فدات کنم تا خنده از لب‌هات پاک نشه.

بغض گلوی سوگل را نشانه گرفته بود خدا را شکر می‌کرد که حس شهرام چیزی جز عشق و علاقه نیست. نفس عمیقی کشید. شهرام پایش را روی پای راستش انداخت و گفت:

– تو چی، تو هم دوستم داری؟!

سوگل سرش را پایین انداخت و ریش‌های شال صورتی رنگش را میان انگشتانش به بازی گرفت. فعلاً نمی‌خواست کسی بفهمد حافظه‌اش را به دست آورده است. اول باید دلیل سرگیجه‌ای را که صبح حادثه داشت، می‌فهمید. با احساس سنگینی نگاه شهرام سرش را بلند کرد و شهرام سرش را تکان داد و با فرستادن ابروهایش به بالا گفت:

– جواب من چی شد؟!

سوگل اخمی از کنجکاوای کرد و گفت:

– جواب چی؟!

شهرام لبخند مهربانی تقدیمش کرد و دستانش را زیر بغلش قفل کرد. با چشمکی گفت:

– حواست کجاست خانمی؟! می‌گم تو هم من رو دوست داری؟!

سوگل سرفه‌ی مصلحتی کرد و گفت:

– من که هنوز هیچی یادم نمی‌یاد!

اولین بار بود که مجبور می‌شد به شهرام دروغ بگوید عذاب وجدان که و

روحش را نشانه گرفته بود، کم کم خودی نشان می‌داد؛ اما چاره‌ای نداشت. شهرام سرش را خم کرد و نفس‌های گرمش صورت سوگل را نوازش کرد. با لحن آرامی که رنگ محبت چاشنی‌اش بود گفت:

– باشه عزیزم، وقت زیاد داری؛ اما باید بدونی من عاشق سینه چاکتم.



با اتمام جمله‌اش گونه‌های سوگل سرخ شد دلش کمی مالش رفت و خجالتش را با گزیدن لبش نشان داد. شهرام با نگاه ریزبینانه همراهی‌اش کرد. بعد از دقایقی صنم خانم با سینی چایی به جمعشان پیوست و کنار دخترش نشست.

– این هم چایی خوش‌رنگ برای عزیزهای دلم.

شهرام و سوگل همزمان تشکر کردند.

صنم خانم بعد از خواندن نماز صبحش تسبیح سوغات کربلایش را میان انگشتانش گرفت و دست‌هایش را بالا برد و حین ریختن اشکش مشغول خلوت با خدایش شد.

– خدایا خودت به دخترم کمک کن، به بچه‌هایم رحم کن تو که ارحم‌الرحمینی کمک کن حافظش رو به دست بیاره.

میان حق‌هقش سرش را تکان می‌داد که سوگل از صدایش از خواب بیدار شد و به اتاق بچه‌ها رفت. خمیازه‌ای کشید و موهای بلندش را پشت گوشش فرستاد و خیره به مادرش ماند که چادر سفید گلدارش از سرش سر خورده بود. شانه‌های لرزان‌ش نشان از گریه‌اش می‌داد. بغض به سراغش آمد. سرش را به چهارچوب دیوار تکیه داد و چشمانش را بست و نوای حزن‌آلود مادرش را شنید و گونه‌هایش پذیرای اشک‌هایش شد. نمی‌توانست از مادرش پنهان کند و مدام غصه خوردنش را ببیند. با دستش اشک‌هایش را پاک کرد و آرام نزدیکش شد. فضای کوچک اتاق بچه‌ها با چراغ شب‌خواب کمی روشن بود. بچه‌ها در خواب ناز بودند. سوگل کنار مادرش نشست و سرش را روی پاهای مادرش گذاشت. حین ریختن اشک با صدای خواب‌آلود و خش‌دار گفت:

– مامان صنم، برام قصه بگو!

صنم خانم با چشمان گریبان‌ش خیره به نیم‌رخ دخترش ماند. سوگل دست مادرش را میان دستانش گرفت و اشکی از گوشه‌ی چشمش چکید و

روی انگشتر فیروزه‌ای رنگش سقوط کرد و گفت:

– همون قصه‌ی دختر شاه پریا، همون که شبا برامون می‌خوندی تا خوابمون ببره! ابروهای صنم خانم ناخودآگاه بالا رفته و چشمان گشاد شده گفت:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



_ تو!

سوگل سرش را از روی پای مادرش برداشت و لبخندی زد. دستش را روی گونه‌ی مادرش گذاشت و سرش را تکان داد و گفت:

_ آره مادرم، همه چیز یادم می‌یاد.

صنم خانم لبخندی زد و اشک شوقی ریخت و زیر لب "خدایا شکر" ی گفت و بوسه‌ای بر دست سوگل زد. سوگل اشک روی گونه‌اش را پاک کرد و نگاهی به پسرانش انداخت. صنم خانم دستانش را به هم زد و گفت:

_ بلند شم برم به همه بگم حتماً خوشحال می‌شن، مخصوصاً شهرام!

سوگل دست مادرش را گرفت و مانع بلند شدنش شد با تکان دادن سرش گفت:

_ نه مامان فعلاً نباید کسی بدونه!

صنم خانم اخمی کرد و گفت:

_ چرا؟

سوگل آهی کشید سر به زیر گفت:

_ من نمی‌دونم چرا اون روز صبح سرم گیج رفت باید بفهمم چرا این اتفاق افتاده؟!

صنم خانم ابروهایش را بالا فرستاد و خطوط پیشانی‌اش را عمیق‌تر کرد و گفت:

_ چی می‌گی سوگل؟!

سوگل زانوهایش را به آغوش کشید و لب پایینش را با زبانش خیس کرد و گفت:

_ من مشکوکم کسی تو شیر و آبمیوه‌ام چیزی ریخته باشه.

صنم خانم لبش را گزید و دستش را روی دستش زد و گفت:

_ یا خدا! کی این کار رو کرده؟!

سوگل موهایش را پشت گوشش فرستاد و گفت:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



_ نگران نباش مامان، می‌بینی که سالم و سرحالم. فقط شک کردم، اصلاً شاید اشتباه می‌کنم.

صنم خانم نگاهش را به مهر جانمازش داد و گفت:

_ من به طهورا شک دارم!

سوگل آهی کشید و سرش را روی پاهایش گذاشت. صنم خانم دستی بر موهای دخترش کشید و گفت:

_ هیچ زنی راضی نمی‌شه شوهرش رو با زن دیگه‌ای شریک بشه. یک هوو گاهی اوقات از دشمن هم بدتره! باید بیشتر مواظب باشی.

سوگل سرش بلند کرد و گفت:

_ شما نگران نباشید، خان‌بابا و مادرجون هستن.

سوگل بلند شد و به طرف تخت بچه‌هایش رفت. یکی یکی پتویشان را مرتب کرد و با لبخندی گفت:

_ من بچه‌هام رو دارم.

صنم خانم جانمازش را تا کرد و چادرش را جمع کرد و گفت:

_ بهتره به شهرام هم بگی حافظت خوب شده.

سوگل فوراً برگشت و گفت:

_ به هیچ وجه نباید بفهمه، هیچ کس!

صنم خانم کنار تخت یاسر ایستاد و گفت:

_ ولی شهرام شوهرته، حقشه بدونه!

سوگل سرش را پایین انداخت و خیره به زمین گفت:

_ می‌فهمه، اما به وقتش!

صنم خانم نفس عمیقی کشید و دستش را روی شانه‌ی دخترش گذاشت و گفت:

_ ولی شوهرت حق داره بدونه. نمیدونی وقتی بی‌هوش بودی چه قدر دلواپست بودا!

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



سوگل لبخندی زد و گفت:

– اون هم می‌فهمه، ولی به موقعه‌اش.

سوگل وقتی دید مادرش با سکوت به او خیره شده دستش را گرفت و حین رفتن به اتاقش گفت:

– بیا بریم که دلم برای آغوش تنگ شده.

سوگل یاسر را به آغوش گرفته بود و از پشت پنجره به بارش باران نگاه می‌کرد و صدای دلنشینی را با لذت گوش می‌داد که طهورا پله‌ها را پایین آمد و با دیدنشان لبخند مصنوعی روی لب‌هایش کاشت. حین نزدیک شدنشان گفت:

– یاسر رو بده به من خسته شدی.

سوگل دستش را روی کمر پسرش گذاشت و با اخم عمیقی رو به طهورا گفت:

– تو بغل مادرش آرومه!

طهورا گوشه‌ی لبش را گزید و گفت:

– تو که چیزی یادت نمی‌یاد. چرا به بچه‌ها محبت می‌کنی؟

سوگل بوسه‌ای بر سر یاسر زد و گفت:

– محبت مادری چیزی نیست که با فراموشی از بین بره.

بدون توجه به تعجب و بهتی که از نگاه طهورا می‌بارید برگشت و خیره به درختانی شد که با قطرات باران آبیاری می‌شدند. طهورا از حرص به جان پوست لب‌هایش افتاد و به آشپزخانه رفت.

سوگل یاسر را آرام در آغوشش تکان می‌داد و چشمش به در حیاط بود که باز شد و شهرام با ماشینش وارد شد. بعد از پارک کردنش از ماشین بیرون آمد. برای این‌که خیس نشود با عجله مسیر را طی کرد و پله‌ها را بالا رفت و در ورودی را باز کرد.

– چه بارونیه! خیس شدم.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



سوگل با شنیدن صدایش برگشت و با شیطنت گفت:

_ وای انگار سیل اومده! چهقدر خیس شدی.

شهرام دستی به موهایش کشید و پالتوی مشکی رنگش را از تنش درآورد و حین آویزان کردن از رخت‌آویز پشت در گفت:

_ سلام خانمی، نمی‌دونی چه ترافیکی بود!

سوگل لبخندی زد و گفت:

_ سلام، خسته نباشی.

با نزدیک شدن شهرام یاسر بهانه‌گیری‌اش را با گریه نشان داد و شهرام خواست او را آغوش بگیرد که سوگل قدمی به عقب رفت و گفت:

_ از بیرون اومدی دست‌هات رو بشور بعد!

شهرام بوسه‌ای بر گونه‌ی یاسر زد و خواست به طرف دست‌شویی برود که پشیمان شد و بوسه‌ای بر سر سوگل زد و رفت. سوگل لبخندی زد و به قصد خواباندن یاسر، راه‌پله‌ها را در پیش گرفت. از آخرین پله که بالا رفت، طهورا از آشپزخانه بیرون آمد، طهورایی که در نگاهش نفرت شعله می‌کشید و تصویر بوسیدن سر سوگل یک لحظه از مقابل چشمانش کنار نمی‌رفت.

طهورا از حرص با دندان به جان پوست لبش افتاد و زیر لب فحشی نثار سوگل کرد. به طرف سینک ظرفشویی رفت، لیوانی از آبچکان برداشت و برای خودش از آب شیر پر کرد. با نفس عمیقی آب را نوشید تا شاید از حرارت خشم و حسادتش کم شود. هر چه تا به امروز رشته کرده بود، به یک‌باره پنبه شد.

_ خانم جان برای شام چی بذارم؟

طهورا با صدای کوکب خانم لیوان را داخل سینک انداخت و برگشت. با لحن تندی گفت:

_ کوفت بذار من چه بدونم!

حین خارج شدن از آشپزخانه تنه‌ای هم به کوکب خانم زد. کوکب خانم دست مشت شده‌اش را روی دهانش گذاشت و زیر لب گفت:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



_ خدا می‌دونه چش شده که دق و دلپش رو سر من خالی می‌کنه.

غرغر کنان به طرف یخچال رفت و بسته‌ای گوشت از فریزر در آورد.

صنم خانم آخرین لباسش را داخل ساکش گذاشت با بستن زیپش آهی کشید و خیره به نگاه منتظر سوگل گفت:

_ الان چند وقته این جام، مهمون آخرش دو روز سه روز می‌مونه نه این همه!

سوگل که روی تخت نشسته بود بلند شد. کنار مادرش مقابل دراور نشست و گفت:

_ نمی‌شه چند روز بیشتر بمونی؟!

کشوی لباس را بست و گفت:

_ خدا روشکر تو حالت خوبه، من هم کار و زندگی شیرازه دخترم.

سوگل خیره به ساک مادرش بود که مادرش با نگرانی ادامه داد.

_ ای کاش به شهرام می‌گفتی، این انصاف نیست که ندونه!

_ من چی رو باید می‌دونستم؟!

با صدای شهرام هر دو برگشتند و چشمشان خیره در نگاه کنجکاوش قفل شد.

شهرام با دیدن چشمان گرد شده و ابروهای بالا رفته‌شان خنده‌ی کوتاهی کرد و به چهارچوب در تکیه داد و با

زدن چشمکی گفت:

_ نکنه مادر و دختر برام نقشه کشیدید؟! بگید ببینم!

سوگل نفس عمیقی کشید و نگاهی به مادرش انداخت. در دلش خدا را شکر کرد که شهرام چیزی نفهمیده است.

صنم خانم بلند شد و چادرش را از گوشه‌ی تخت برداشت و حین سر کردنش گفت:

_ تو مثل پسر نداشته‌ام برام عزیزی چه نقشه‌ای باید بکشم برات؟

شهرام پای چپش را روی پای راستش انداخت و با ابروهای گره خورده که نشان از جدیتش بود گفت:

_ پس پستون چی رو نباید بفهمه؟!

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



سوگل فهمید که شهرام دیگر شوخی نمی‌کند. لب‌هایش را به بهانه‌ی لبخند کش داد و دست‌هایی را که از استرس عرق کرده بودند درهم پیچید و گفت:

_ یاسین سرما خورده، گفتم ببریم دکتر با کوکب خانم، صنم خانم یعنی مامان گفتن باید تو هم بدونی.

صنم خانم خیره به دخترش لبش را گزید و با تکان دادن سرش ساکش را برداشت و از اتاق خارج شد. شهرام دستی دور دهانش کشید و خیره به گل‌های قالی با لحن نگرانی گفت:

_ بذار مامان صنم رو برسونم ترمینال بعد باهم می‌بریم.

سوگل سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و باشه‌ای زیر لب گفت. شهرام به طرف پایین رفت. سوگل با نفس راحتی روی تخت نشست و دستی بر پیشانی‌شان کشید و زیر لب گفت:

_ به خیر گذشت.

عذاب وجدان به سراغش آمده بود. دلش نمی‌خواست به شهرام مدام دروغ بگوید؛ اما چاره‌ای نداشت. نفس کلافه‌ای کشد.

از اتاق خارج شد و پایین رفت تا مادرش را بدرقه کند.

چند روزی از رفتن صنم خانم گذشته بود. عمارت جو آرامی داشت. شهرام به سرکارش رفته بود و تهمینه خانم به خانه‌ی عترت. کوکب خانم هم مشغول آشپزی بود. سوگل بچه‌هایش را خواباند و از خانه‌اش خارج شد. صدای مبهم و پیچ‌و‌پار طهورا به گوشش رسید. دوست نداشت فالگوش بایستد؛ اما کنجکاوی امانش نمی‌داند. گوشه‌ی لبش را گزید و با قدم‌های آرام پله‌ها را بالا رفت و سرش را به در بسته چسباند.

_ نه مادر من هیچ کس چیزی نفهمیده خیالت راحت، سوگل اون قدر احمق هست که تو خوابش هم نمی‌بینی که افتادنش از پله‌ها کار من باشه.

سوگل با شنیدن این حرف انگار که آب سردی روی سرش خالی کردند دستش را مشت کرد و تمام حرصش را با فشار دادن ناخن‌هایش به کف دستش نشان داد. چشمانش را بست و صدای خنده‌ی بلند طهورا را به جان خرید. آرام پله‌ها را پایین آمد و بدون توجه به صدای گفت‌وگوی کوکب خانم و هاتف خان، در خانه‌اش را باز کرد و

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



داخل شد. خودش را به سختی به مبل رساند. با نشستن سرش را روی زانوهایش گذاشت با هقهقه‌ای
گونه‌هایش پذیرای اشک‌هایش شد. زیر لب میان گریه می‌گفت:

_ لعنت بهت طهورا، لعنت به این زندگی!

دلش می‌خواست با بچه‌هایش زندگی آرامی داشته باشد؛ اما حالا که دلش اسیر عشق شهرام شده بود چه می‌کرد؟!
عشقی که هر روز بیشتر از قبل بر او می‌تاخت و همراهش ترس در وجودش ریشه می‌دواند. سرش را بلند کرد و
دستی زیر چشمانش کشد. حین تکان دادن پای راستش که نشان از عصبی بودنش بود گفت:

_ خودم به جهنم اگه بلایی سر بچه‌ها بیاره چی؟!

یاد شب قبل حادثه افتاد که یاسر را شهرام بالا برد! بلند شد و حین قدم زدن در عرض پذیرایی شال آبی رنگش
را روی مبل انداخت و موهای بافته شده‌اش را میان انگشتانش به بازی گرفت و با چشمان ریز شده گفت:

_ طهورا از اول یاسر رو دوست داشت، اما چرا؟

میان راه ایستاد و خیره به اتاق بچه‌هایش گفت:

_ هیچ وقت محبتی به یاسین نکرد! همیشه یاسر رو دوست داره! اون شب هم می‌دونست ممکنه اتفاقی برام بیفته،
به خاطر همین یاسر رو برد خونه‌اش.

چشمانش را باز و بسته کرد و نفس کلافه‌ای کشید و روی مبل نشست.

_ چی کار کنم خدا یا؟! دیگه نمی‌تونم تحمل کنم. به شهرام هم بگم باور نمی‌کنه.

دلش جایی را می‌خواست که جیغ بکشد تا شاید کمی آرام گیرد. صدای زنگ موبایلش سکوت خانه را شکست.
سوگل بلند شد و با قدم‌های سنگین به طرف اپن آشپزخانه رفت و گوشی‌اش را از روی آن برداشت. با دیدن اسم
شهرام لبخندی زد و تماس را برقرار کرد.

_ الو؟ سلام سوگل جان، خوبی؟

سوگل به اپن تکیه داد و گفت:

_ سلام، ممنون. تو خوبی؟ چه خبر؟

_ من خوبم. خواستم بگم امشب شام بریم بیرون یه هوایی بخوریم.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



سوگل هم از خدایش بود کمی هوایی تازه کند. در این چند وقتی که از بیمارستان مرخص شده، از عمارت بیرون نرفته بود. با "الو"یی که شهرام گفت، سوگل جواب داد.

_ باشه، فقط بچه‌ها رو هم با خودمون ببریم.

بعد از گفت و گویی کوتاه سوگل تماس را قطع کرد و خیره به صفحه‌ی خاموش گوشی گفت:

_ باید یه کاری کنم طهورا اون روی خودش رو نشون بده.

گوشی را روی اپن گذاشت و ادامه داد.

_ باید خودش به همه چیز اعتراف کنه، با گفتن من چیزی درست نمی‌شه.

دستش را روی قلبش گذاشت و با بغضی که به سراغش آمده بود گفت:

_ این دل بی صاحب برای شهرام می‌تپه. این چه سرنوشتیه!

آهی کشید و به طرف اتاق پسرانش رفت.

پیراهن چهارخانه‌ی سرخابی رنگی را با شلوار جنس کتان مشکی رنگ بعد از حمام به تن کرده بود. ادکلنش را از روی میز آرایش برداشت و حین زدن به زیر گلویش چشمش از آئینه در نگاه غمگین طهورا قفل شد. شیشه‌ی مربعی شکل ادکلن را سر جایش گذاشت و برگشت. با اخمی که نشان از نگرانی‌اش بود گفت:

_ چیزی شده؟ انگار ناراحتی.

طهورا که به دیوار تکیه داده بود، موهای مزاحمش را پشت گوشش فرستاد و با نشستن روی تخت لب‌هایش را با زبانش خیس کرد و خیره به شهرام جواب داد:

_ خیلی وقته دوتایی بیرون نرفتیم؛ از وقتی سوگل وارد زندگی‌مون شده زیاد وقت نمی‌کنی باهام بیای بیرون؟!

مکشی کرد و دست‌هایش را روی پاهای قفل شده‌اش گذاشت و ادامه داد:

_ حالا می‌خواهی باهاش بری بیرون؟! دارم به این نتیجه می‌رسم قولی که بهم دادی رو بهش عمل نکردی؛ داری

به سوگل حس پیدا می‌کنی، عاشقش می‌شی!

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



شهرام دستی به سرش کشید و گوشه‌ی لبش را گزید. پشتش را به آینه کرد و گفت:

_ بی‌انصافی نکن طهورا! تو که شرایط سوگل رو می‌دونی فراموشیش هنوز خوب نشده.

پوزخند طهورا را نادیده گرفت و ادامه داد:

_ در رابطه با احساسم نسبت به سوگل بهتره بعداً صحبت کنیم. الان دیرم شده.

با خداحافظ"ی زیر لب از اتاق خارج شد و با قدم‌های بلند از خانه بیرون آمد. با صدای بسته شدن در طهورا ماند و بغضی که گلویش را به اسارت در آورده بود. با ریختن اشکی لب زیرینش را میان دندان‌هایش اسیر کرد و در دلش گفت:

_ لعنت به این زندگی!

حرصش را با فشردن روتختی در مشتش نشان داد.

شهرام کنار پدر و مادرش نشست و با فکری که درگیر حرف‌های طهورا بود، خیره به بازی بچه‌ها شد. چشمش به سوگل افتاد که حین مرتب کردن چادرش از پله‌ها پایین آمد. لبخندی تقدیم شهرام کرد و گفت:

_ ببخشید، معطل شدی!

شهرام بلند شد و خواست حرفی بزند که صدای زنگ در مانع شد. به طرف آیفون رفت که با دیدن تصویر دو سرباز ابروهایش بالا پرید. فوراً برداشت و گفت:

_ بله؟ بفرمایید.

همه با نگاه‌هایی کنجکاو خیره به نیمرخ شهرام بودند که با سکوت به صفحه‌ی آف‌آف چشم دوخته بود. هاتف خان بلند شد و با اخمی که ابروهای پرپشتش را به هم نزدیک کرده بود گفت:

_ پسرم کیه؟!

شهرام بدون توجه به سوال پدرش با باز کردن در به صاحب صدای پشت آیفون گفت:

_ الان می‌یام خدمتون.

شهرام نگاهی به چشمان منتظر همه انداخت و نفس کلافه‌ای کشید.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



– شهرام جان کی بود؟!

شهرام بدون جواب دادن به مادرش راه خروجی را در پیش گرفت.

تهمینه خانم رو به همسرش گفت:

– چرا جواب نداد؟ یعنی کی بود؟

هاتف خان سرش را به نفهمیدن تکان داد و از خانه بیرون رفت. سوگل هم پشت سرش روانه شد. روی پله‌ها بودند که دو سرباز با لباس فرمی که به تن داشتند جلوی در حیاط با پرونده‌ای داخل دستشان ایستاده بودند. شهرام با قدم‌های بلند خودش را به آن‌ها رساند و مشغول گفت‌وگو شد. صدای صحبتشان به گوش سوگل رسید. با شنیدن اسم امیر، برادر طهورا استرس به جانش افتاد. هاتف خان به گوش‌هایش اعتماد نکرد تا خودش را به جلوی در رساند گفت:

– این‌جا چه خبره؟!

سربازی که پوشه‌ی قرمز رنگی در دستش بود سرش را خم کرد و جواب داد:

– سلام پدرجان، پسر شما به خاطر چک بی‌محل حکم بازداشت‌شون صادر شده.

هاتف خان با صورتی که رو به سرخی می‌رفت و رگه‌های قرمز در چشمانش خودی نشان می‌داد خیره در چهره‌ی رنگ پریده‌ی پسرش با لحن تندی گفت:

– کدوم چک برگشتی؟! همین چند روز پیش حساب‌کتاب کردیم این روزها چکی نداشتی!

شهرام گوشه‌ی لبش را گزید و با دستش عرق سرد شناور پیشانی‌اش را پاک کرد و با لرزشی که در صدایش آشکار بود جواب داد:

– چیزی... نیست، خودم حلش می‌کنم.

سوگل پله‌ها را پایین آمد و نزدیک‌شان شد. دستش را روی شانه‌ی پدرشوهرش گذاشت و با دیدن حالش با نگرانی گفت:

– تو رو خدا آرام باشین.

هاتف خان دستش را سمت چپ سینه‌اش گذاشت رو به شهرام پرسید:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



– قضیه‌ی برادر زنت چیه؟!

تهمینه خانم حین مرتب کردن چادر گل‌دار روی سرش به جمع آن‌ها پیوست و با چشمانی که نگرانی از آن‌ها می‌بارید گفت:

– یا خدا! چی شده؟

سرباز رو به شهرام کرد و گفت:

– متأسفانه شریک‌تون فرار کرده، شما باید با ما بیاید.

هاتف خان با شنیدن اسم شریک دستش را روی قلبش جمع کرد طوری که پیراهن سفیدش میان مشتش مچاله شد. درد امانش را بریده بود چشمانش را بست و خطوط پیشانی‌اش عمیق‌تر شد. سرباز دستبندی را در آورد و دستان لرزان شهرام را نشانه گرفت. با بستن‌شان صدای تهمینه خانم بلند شد.

– تو رو خدا! ما آبرو داریم تو محل.

سرباز که دیگر حوصله‌اش لبریز شده بود حین بستن دستبند گفت:

– مادرم قانونه باید انجام بدم.

شهرام با شرمندگی سرش را پایین انداخت و گفت:

– نگران نباشید خودم حل می‌کنم.

با قدم‌های سنگین سوار ماشین پلیس شد. از پشت شیشه نگاهش را که نگرانی و اضطراب در آن می‌رقصید، به چشم‌های گریان سوگل دوخت. با سوار شدن سربازها ماشین بدون معطلی حرکت کرد و با یک چشم بر هم زدن از مقابل چشم‌هایش محو شد. هاتف خان به در تکیه داد و حین سر خوردن چشمانش بسته می‌شد که عروس و همسرش به کمکش شتافتند.

سوگل بازوی راستش را گرفت و با صدای بلندی رو به خانه گفت:

– کوب، زنگ بزن اورژانس. زود باش.

تهمینه خانم با نگرانی‌ای که از چهره‌اش می‌بارید، شانه‌ی چپ همسرش را ماساژ می‌داد و با صدایی که رنگ بغض گرفته بود و حاصلش اشک‌های روی گونه‌هایش بود، زیر گوش همسرش مشغول دلداری شد.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



– آروم باش هاتف جان، چیزی نیست.

صورتی که به سرخی می‌رفت و اخمی که بین ابروهایش رفته رفته عمیق می‌شد و چشمانی که روی هم افتاده بود، نشان از درد شدید قلبش می‌داد. سوگل با لب‌های لرزان گفت:

– خدایا! خودت کمک کن. تحمل کنیید خان بابا، الان می‌رسه.

طهورا که از پشت پنجره دیده بودشان و دست و پا شکسته چیزی فهمیده بود، همراه کوکب خانم با قدم‌های بلند خودش را به آن‌ها رساند. کوکب روی گونه‌اش زد و با صدای بلند گفت:

– خدا مرگم بده! زنگ زد تو راهه.

طهورا مثل مجسمه‌ی خشک شده خیره به چهره‌ی پدرشوهرش مانده بود؛ اما سوالی در ذهنش جولان می‌داد. چرا شهرام رو گرفتند؟! هرچه بیشتر فکر می‌کرد؟ بیشتر در قعر سردگمی فرو می‌رفت. ده دقیقه بعد ماشین آمبولانس آژیرکشان وارد کوچه شد. نیروهای امداد فوراً از ماشین خارج شدند. هاتف خان را با احتیاط روی تخت گذاشتند. دکتر جوان با دیدن چهره‌ی هاتف خان با عجله فشارش را گرفت. همه خیره به او مانده بودند. با دیدن اعداد سرش را با نگرانی تکان داد و رو به همکارش گفت:

– حالش خیلی بده. باید انتقال بدیم بیمارستان.

کمتر از یک دقیقه طول کشید که هاتف خان را داخل ماشین گذاشتند. دکتر رو به سوگل با گفتن اسم بیمارستان ادامه داد.

– یک نفر می‌تونه همراه بیاد.

تهمینه خانم خواست سوار ماشین شود که سوگل مانعش شد و گفت:

– مادر جون شما با طهورا بیاید، من می‌رم.

رو به کوکب ادامه داد.

– مواظب بچه‌ها باش.

با سوار شدنش ماشین با صدای معروفش به طرف بیمارستان حرکت کرد. همسایه‌هایی که با شنیدن صدا از پنجره‌های خانه‌هایشان نظاره گر بودند، با فهمیدن موضوع به داخل رفتند. کوچه باز مثل ساعتی قبل خلوت شد.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



تهمینه خانم با عجله داخل رفت و مانتوی ضخیمش را از روی لباس خانگی‌اش پوشید و حین سر کردن چادر مشکی‌اش گفت:

– کوکب زنگ بزنی آژانس.

کوکب خانم که یاسین را به آغوش گرفته بود، حین تکان دادنش گفت:

– زنگ زدم خانم جان.

طهورا پله‌ها را دو تا یکی بالا رفت. بعد از حاضر شدنش کیف و گوشی‌اش را برداشت و بدون قفل کردن در پله‌ها را پایین آمد. تهمینه خانم بدون توجه به عروسش از خانه خارج شد و با قدم‌های بلندش به طرف در حیاط رفت. طهورا هم بدون خداحافظی از کوکب پشت سرش روانه شد. دقیقه‌ای نگذشته ماشین پراید سفیدی مقابل تهمینه خانم ایستاد. با سوار شدنش طهورا هم با بستن در حیاط کنار مادرشوهرش نشست و آدرس بیمارستان را داد. تهمینه خانم اشک گونه‌اش را پاک کرد و حین دیدن خیابان خطاب به عروسش گفت:

– دعا کن هاتف چیزیش نشه، وگرنه برادرت رو به خاک سپاه می‌شونم.

طهورا با شنیدن جمله‌اش کم کم دوهزاری‌اش افتاد که چرا شهرام را با حکم جلب گرفتند. آهی کشید و با گزیدن گوشه‌ی لبش و مشت کردن دستانش می‌خواست کمی حرصش را کنترل کند. آن‌چه که از آن می‌ترسید، بر سرش آمد. برادر بی‌عرضه‌اش نه تنها خودش، بلکه شهرام را هم در باتلاق فرو کرده بود. سرش را به پنجره تکیه داد و در دلش دعا دعا کرد که بالای سر پدرشوهرش نیاید.

آن قدر فکرش درگیر بود که نفهمید ماشین کی مقابل بیمارستان ایستاد. تهمینه خانم بدون توجه به طهورا از ماشین پیاده شد. طهورا آهی کشید و با حساب کردن کرایه، او هم پیاده شد. چشمش به مادر شوهرش افتاد که عرض خیابان را با عجله طی می‌کرد. نفس کلافه‌ای کشید و کیفش را روی شانه‌اش انداخت و بعد از گذشت پژوی نقره‌ای رنگ از عرض خیابان گذشت. با قدم‌های بلند خودش را به تهمینه خانم رساند. هر دو با سکوتی که قفل زبانشان بود وارد بیمارستان شدند، نگرانی مثل خوره به جان هر دو افتاده بود؛ با سابقه‌ی بیماری و سن بالایی که هاتف خان داشت مرگ تهدیدش می‌کرد. از شلوغی و رفت و آمد در حیاط گذشتند و وارد راهروی بیمارستان شدند. مستقیم به طرف پذیرش رفتند. طهورا رو به پرستار که مشغول تایپ بود گفت:

– خسته نباشید، پدرشوهرم رو آوردن این‌جا.

پرستار که خستگی از سر و صورتش می‌بارید بدون این‌که سرش را بلند کند گفت:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



_ اسم و فامیلشون؟

تهمینه خانم لبه‌ی چادرش را میان مشتش گرفت و مشخصات همسرش را داد. پرستار سرش را تکان داد و گفت:

_ آهان! همون که با ماشین آمبولانس آوردن، الان بخش اورژانسه.

طهورا با گرفتن آدرس بخش همراه تهمینه خانم راهی شد.

بعد از دقایقی هاتف خان را به بخش آی سی یو انتقال دادند. تهمینه خانم و عروس‌هایش پشت در روی صندلی‌های سبز نشسته و منتظر شنیدن خبر امیدوار کننده‌ای بودند. تهمینه خانم آرام سرش را تکان می‌داد و لب‌هایش مشغول ذکر گفتن بودند. سوگل سرش را به دیوار تکیه داده بود و دلش شهرام را می‌خواست تا مثل همیشه سایه‌ی حمایت‌گرش را داشته باشد. چشمانش را بست و قطره اشک سمجش را از بند چشمش آزاد کرد. با صدای زنگ گوشی طهورا دستش را داخل کیفش کرد و در آورد. با دیدن شماره‌ی خانه‌ی مادرش، آرام بلند شد و حین اتصال تماس به انتهای راهرو رفت. موبایل را روی گوشش گذاشت و با اخم‌هایی درهم و صدای عصبی‌ای که سعی در کنترلش داشت، گفت:

_ سلام مامان. امیر... چه غلطی کرده؟!

زهره خانم آهی کشید و جواب داد:

_ چی بگم دخترم؟ طفلک برادرت کم آورده هر چی داشته پول کرده فرار کرده.

طهورا با شنیدن این حرف میان راه ایستاد و با چشم‌های درشت شده و ابروهای بالا رفته گفت:

_ چی؟ کار کرده؟

پرستاری با نگاه کنجکاوش از کنارش گذشت و زهره خانم گفت:

_ می‌خواد از مرز فرار کنه، به من هم چیزی نگفت. فقط زنگ زد خداحافظی کرد؛ آمارش رو عباس داد.

سرگیجه به سراغش آمده بود، با قدم‌های سنگین خودش را به دیوار رساند. دستش را به آن تکیه داد و در جواب "الو" ای که مادرش مدام پشت خط می‌گفت چشمانش را بست و در دلش فحشی نثار برادرش کرد و جواب داد:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



_ مامان! شهرام رو پلیس گرفت، پدرش هم روی تخت بیمارستانه؛ پسرتم بدبختم کرد.

سکوت طولانی مادرش برایش خوشایند نبود.

_ مامان راستش رو بگو امیر کجاست!؟

زهره خانم آهی کشید و گفت:

_ گفتم که می‌خواد از مرز فرار کنه.

سرگیجه به سراغ طهورا آمده بود؛ دوست داشت بدون رودروایی روی سرامیک‌ها بنشیند. سرش را به دیوار سرد تکیه داد و خیره به رو به رویش شد.

_ چی کار کنه پسرم؟ شهرام می‌تونه با سند آزاد بشه، نگران اون پیر حرفت هم نباش، سگ جون‌تر از این حرف‌هاست که بمیره. تو باید صفت‌ها رو پیدا کنی!

این بار طهورا سکوت کرده بود.

_ الو طهورا؟

طهورا بدون جواب تماس را قطع کرد. پرستاری که کنجکاو بود نزدیکش شد و خیره به نیم‌رخش با تعجب گفت:

_ خانم! حالتون خوب نیست!؟

طهورا سر سنگین شده‌اش را بلند کرد و بدون توجه به پرستار به طرف حیاط رفت.

در گوشه‌ی اتاق نشسته و خیره به چند نفر بود که مشغول گفت و گو بودند، تصمیم داشت شام را باهم بخورند؛ حالا میان چند غریبه روی موکت رنگ و رو رفته بازداشتگاه نشسته بود و گوش‌هایش مشغول شنیدن حرف‌های آنها بودند. چشم‌های خسته‌اش نوشته‌های روی دیوار را دنبال می‌کرد؛ اما فکرش درگیر اتفاقات بود. چهره‌ی ناراحت پدرش و چشم‌های گریان سوگل از ذهنش پاک نمی‌شد. وکیلش در تماس تلفنی وعده‌ی آزادی داده بود؛ البته به شرط این‌که امیر دستگیر شود. باید صفت‌ها را به وکیلش می‌داد تا طبق قانون پیش برود؛ ولی آنها هم دست سوگل بود و او هم چیزی یادش نمی‌آمد. نفسی از کلافگی کشید و سرش را روی زانوهایش گذاشت تا شاید کمی ذهنش آرام بگیرد.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



فکر نمی‌کرد روزی امیر به او نارو بزند و فرار را بر قرار ترجیح دهد.

– چی شده جوون؟ تو چرا توی این دخمه‌ای؟

با صدای بم مردی سرش را بلند کرد و خیره در نگاه زمردی رنگش گفت:

– افتادم توی چاهی که خودم باعث کندنش شدم.

مرد دستی بر ریش جوگندمی‌اش کشید، پای راستش را جمع کرد و خیره به در بسته‌ی طوسی رنگ گفت:

– قیافت به دزد و قاتل‌ها نمی‌خوره، حتماً چکت برگشته.

شهرام با ابروهای بالا رفته سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و پرسید:

– شما از کجا فهمیدید؟!

مرد خنده‌ای کرد و دستی بر موهای کم پشت سرش کشید و گفت:

– این موها همین‌طوری سفید نشده جوون، روزگار سفیدش کرده.

شهرام نگاه دقیقی به چهره‌اش انداخت. با دیدن چروک روی صورت و خطوط پیشانی بلندش گوشه‌ی لبش را گزید و پرسید:

– شما رو چرا گرفتند؟

مرد آهی کشید و پای راستش را جمع کرد و دست‌هایش را روی زانوی چپش درهم قفل کرد. با لبخندی که مزه‌ی تلخش را فقط خودش می‌فهمید، جواب داد:

– بعد چند سال دولا شدن جلوی رئیس و زیر دست‌هاش، بهم تهمت دزدی زدن. یه عمر نون حلال بردم خونه؛ اما حالا با یه تهمت جلوی زن و بچه‌هام شرمنده شدم.

غم صدای مرد را به راحتی می‌توانست در چشم‌های حزن‌آلودش ببیند. با سکوت شهرام مرد دستی بر ته ریشش کشید و ادامه داد.

نگهبان یه ساختمون نیمه‌کاره بودم. یه شب دخترم تب کرد، مجبور شدم ساختمون رو بسپرم دست رفیقم. فرداش که اومدم دیدم هر چی که بود، زده به وانتش و الفرار! از مصالح ساختمونی گرفته تا وسایل بنایی. صبح از بیمارستان اومدم دیدم جا تره و بچه نیست.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



شهرام نچی زیر لب کرد و گفت:

_ خب به رئیس می گفتمی کار شما نیست.

مرد پوزخندی زد. ابروهای پرپشتش را بالا فرستاد و گفت:

_ دوست چندساله‌ی آدم سرش کلاه بذاره، چه انتظاری از آدمی داری که از یه قرونش هم نمی گذره؟

شهرام دستی سرش کشید و پاهایش را دراز کرد. مرد دستی روی شانهاش زد و گفت:

_ حالا قصه‌ی تو چیه؟

شهرام که دو گوش می خواست تا کمی از درد دلش کم شود، شروع کرد به گفتن ماجرا.

دو روزی گذشته بود. خاطره با شنیدن اتفاقات خودش را به تهران رسانده و همراه مادرش در بیمارستان بود.

سوگل ظرف ساندویچها را زیر چادرش گرفت و رو به کوکب خانم گفت:

_ من می رم بیمارستان. مراقب بچهها باش.

نگاهی به پلهها انداخت و زیر گوش کوکب خانم گفت:

_ حواست به بچهها باشه، با طهورا تنهاتون نذار.

کوکب خانم با چشمهای درشت شده "چشم"ی زیر لب گفت و سوگل را بدرقه کرد. شانهاش را به نشانه‌ی

نفهمیدن دلیل حرف سوگل بالا انداخت و به سمت آشپزخانه رفت تا غذای بچهها را آماده کند.

تماسی که شهرام با طهورا داشت و

تهدیدی که برادرش را کرد، لرز بر اندامش می انداخت. طهورا را به ارمغان آورده بود، طوری که با گذشت دو ساعت

هنوز هم لرزش دستانش متوقف نشده بود. با صدای زنگ گوشی اش تازه یادش افتاد که باید سراغ صفتها برود تا

با پیدا کردنشان، نابودشان کند. بین دو راهی مانده بود. خودش شهرام را مجبور کرده بود تا با برادرش شریک

شود. احساس می کرد در باتلاقی گیر کرده بود و رفته رفته فرو می رفت و هر آن ممکن بود غرق شود. مدام زیر

لب برادرش را نفرین می کرد که زندگی اش را نابود کرده است. از طرف دیگر پدر شوهرش با مرگ دست و پنجه

برای دانلود رمان های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM

نرم می‌کرد. از طرف دیگر شوهرش زندان است. از روی مبل بلند شد و به طرف پنجره رفت. با دیدن رفتن سوگل از پشت پرده نفس آسوده‌ای کشید و با چشم‌های ریز شده گفت:

_ شاید صفت‌ها خونه‌ی سوگل باشه.

چشم از حیاط گرفت و کف دستانش را به هم مالید و خیره به گلدان سفالی گوشه‌ی پذیرای گفت:

_ باید چی کار کنم؟ زندگیم داره نابود می‌شه.

التماس‌های مادرش در گوش هایش پژواک می‌شد و تنها راه نجات برادرش از منجلابی که در آن افتاده از بین بردن صفت‌ها بود. نفس کلافه‌ای کشید و عذاب وجدانی را که مثل تبر به روحش زخم می‌زد، نادیده گرفت و از خانه‌اش خارج شد. بدون بستن در پله‌ها را پایین آمد. سرش را کج کرد و نگاهی به پایین انداخت. ترس همچون رقیبی از وجدانش پیشی گرفته بود و معرکه می‌کرد. دستش را سمت چپ سینه‌اش گذاشته بود تا شاید تپش قلبش کمی آرام گیرد. بچه‌ها جلوی تلویزیون خیره به کارتن بودند و اسباب بازی اطرافشان بود. صدای شیر آب از آشپزخانه به گوشش رسید. نفس آسوده‌ای کشید و در خانه‌ی سوگل را با کلیدی که رویش بود با کم‌ترین صدا باز کرد و با ورودش آرام بست. بدون توجه به اطرافش مستقیم به طرف اتاق سوگل رفت. نگاهی به تخت دونفره و میز آرایش که روبه‌رویش بود انداخت. چشمانش را ریز کرد و با گزیدن گوشه‌ی لبش گفت:

_ یعنی کجا می‌تونه گذاشته باشه؟

اول سراغ کتوهای لباسش رفت. یکی یکی باز کرد و بعد از زیر و رو کردن لباس‌های رنگارنگ و نیافتنش دست مشت شده‌اش را از حرص به لبه‌ی در کشوی سفید کوبید "لعنتی" ای نثار سوگل کرد. بلند شد و حین ماساژ دادن دستش روی تخت نشست.

_ کدوم گوری گذاشتی آخه؟

چشمش به کمد دیواری کنار تخت خورد. بلند شد و به طرفش رفت. روی پاهایش نشست و در کشویش را به سمت راست کشید و با دیدن گاو صندوق لبخندی از روی پیروزی زد و با بشکنی گفت:

_ باید این‌جا گذاشته باشه.

مکشی کرد و موهای مزاحمش را پشت گوشش فرستاد و گفت:

_ حالا رمز این بی‌صاحب شده چیه؟

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



گوشه ی لبش را گزید و تاریخ تولد بچه‌ها را وارد کرد.

_ شما چی کار می‌کنید این‌جا خانم جان!؟

با شنیدن صدای کوکب خانم با شتاب سرش را بلند کرد و با حالی پریشان خیره در نگاه کنجکاوش با تته پته گفت:

_ من... چیزه... خوب...

نفس عمیقی کشید. عرق سردی از کمرش شناور بود. طوری که انگار در حال ارتکاب جرم او را گرفته باشند، بلند شد و دستان لرزانش را در هم قفل کرد. با گزیدن لبش فحشی نثار شانسش کرد و برای این که لاپوشانی کند. اخمی کرد و حق به جانب گفت:

_ به تو چه که من چی کار می‌کنم؟ باید به تو هم جواب بدم؟ ببینم خودت چرا بچه‌ها رو تنها گذاشتی اومدی بالا، هان؟

لحن تندش کوکب خانم را مجبور کرد سر به زیر بیاندازد و خیره به لبه‌ی تخت گفت:

_ اومدم پوشک ببرم تا...

طهورا لپ‌هایش را پر و خالی کرد و میان حرفش پرید و گفت:

_ خيله خوب! نمی‌خواد توضیح بدی.

تنه‌ای به شانه‌ی لاغر کوکب خانم زد و از اتاق خارج شد. با قدم‌های بلند از خانه‌ی سوگل بیرون رفت و خودش را به خانه‌اش رساند. کوکب خانم با دیدن گاوصندوق تازه دوهزاری‌اش افتاد و دستی بر چانه‌اش کشید و با برداشتن پوشک بچه‌ها از خانه خارج شد و به طرف پایین رفت. گوشی ساده‌اش را از جیب تونیک قهوه‌ای رنگش درآورد و فوراً شماره‌ی سوگل را گرفت. از پله‌ها نگاهی به بالا انداخت. وقتی از نبود طهورا مطمئن شد، با خیال آسوده کنار بچه‌ها نشست. بعد از انتظار طولانی صدای خسته‌ی سوگل به گوشش رسید.

_ سلام، جانم کوکب خانم؟

کوکب خانم با من من کردن تمام ماجرا را مو به مو برای سوگل تعریف کرد. سوگل از کنار تهمینه خانم بلند شد و طول راهرو را گذراند و به طرف حیاط رفت.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



_ کوکب، رمز گاوصندوق رو می‌گم. داخلش یه پاکت هست، اون رو بردار یه‌جا پنهون کن. دارم میام خونه. زنگ زد، بیار جلوی در. فقط به هیچ وجه نباید طهورا بفهمه، فهمیدی؟

کوکب خانم که ترسیده بود ابروهایش را بالا فرستاد و با صدایی که لرزش در آن پیدا بود، جواب داد:

_ خانم کوچیک من می‌ترسم. اگه طهورا خانم بفهمند چی؟!

سوگل لبه‌ی چادرش را میان مشتش اسیر کرد و خیره به افرادی که در رفت و آمد بودند گفت:

_ کاری که گفتم رو بکن. رمز هم الان می‌فرستم به گوشیت خودم هم الان راه می‌یافتم.

بدون شنیدن جوابی تماس را قطع کرد و با عجله وارد راهروی بیمارستان شد و کنار ته‌مینه خانم و خاطره رفت. دستش را روی شانه‌ی خاطره گذاشت و گفت:

_ من با وکیل شهرام قرار دارم، باید بدم.

خاطره با چشم‌هایی که به خاطر گریه سرخ شده بود و صدایی گرفته گفت:

_ برو عزیزم، دیگه نیا بیمارستان.

ته‌مینه خانم هم ساندویچی را که به اصرار دختر و عروسش کمی خورده بود، روی پاهایش گذاشت و گفت:

_ برو مادر.

سوگل دستش را روی شانه‌ی ته‌مینه خانم گذاشت و گفت:

_ نگران نباشید مادر جون، انشاءالله خوب می‌شن!

ته‌مینه خانم دستانش را به حالت دعا بالا گرفت و «انشاءالله»ی زیر لب گفت. سوگل بوسه‌ای بر گونه‌ی مادر شوهرش زد و با خداحافظی راهروی بیمارستان را طی کرد و از میان شلوغی حیاط گذشت. کنار خیابان دستش را برای گرفتن دربستی تکان داد. دقیقه‌ای نگذشته بود که ماشین سبز رنگی کنارش بوق زد. سوگل با عجله در عقب را باز کرد و بعد از نشستنش آدرس عمارت را گفت. سرش را به شیشه‌ی پنجره چسباند. بدون توجه به صدای سالار عقیلی که از رادیو آوا پخش می‌شد خیره به خیابان ماند. ذهنش همانند بازار شام شلوغ بود و توان مرتب کردنش را نداشت. امروز قرار ملاقات با وکیل خانوادگی‌شان جلوی پاسگاه پلیس را داشت تا باهم به دیدار شهرام بروند. نگران حال پدرشوهرش هم بود، با سکت‌هی خفیفی که کرده بود و حالا زیر دستگاه اکسیژن و چندین

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



شلنگ خوابیده بود، دکترها امیدی نداشتند که مثل قبل شود. آهی کشید و با دیدن مغازه‌های آشنای خیابان سر کوچه‌شان گوشی‌اش را از کیفش در آورد و شماره‌ی کوکب خانم را گرفت؛ با دومین بوق صدای پر استرس کوکب خانم به گوشش رسید.

_ الو خانم کوچیک؟

سوگل لب‌های خشک شده‌اش را با زبانش خیس کرد و بدون معطلی گفت:

_ من سر کوچه‌ام زود باش وقت ندارم.

با قطع کردنش رو به راننده‌ی جوان گفت:

_ آقا من یه جای دیگه هم می‌خوام برم.

راننده دستی بر پیشانی‌اش کشید و گفت:

_ باشه خانم.

سر کوچه کوکب خانم نگاهی به اطرافش انداخت و با عجله پاکت سفته‌ها را از زیر چادرش بیرون آورد و از پنجره‌ی ماشین به دست سوگل داد. با ترسی که در صدایش بود گفت:

_ خانم کوچیک من می‌ترسم!

سوگل حین گذاشتن پاکت داخل کیفش گفت:

_ چه ترسی؟ فقط حواست به بچه‌ها باشه. اگه پرسید کجا بودی بگو عترت خانم اومده بود جلوی در حال هاتف خان رو بپرسه.

زیپ کیفش را بست و به صندلی تکیه داد؛ از آینه رو به راننده گفت:

_ حرکت کنید لطفاً.

با رفتن ماشین، کوکب خانم چادرش را درست کرد و با قدم‌های بلند به طرف عمارت رفت؛ در نیمه باز حیاط را باز کرد و با ورودش چشمش در نگاه سوالی طهورا قفل شد که قدم به قدم نزدیکش می‌شد.

اخم بین ابروها و چشم‌های ریز شده‌اش ترس را به کوکب خانم هدیه می‌داد، طوری که رنگ پریدگی و تپش قلبش را به ارمغان آورده بود.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



_ کجا بودی؟

کوکب خانم لب زیرینش را میان دندان‌هایش اسیر کرد تا شاید کمی بر خود مسلط شود. خیره به پوتین‌های مشکی طهورا که لحظه به لحظه به او نزدیک‌تر می‌شد با تته پته گفت:

_ چیزه... عترت خانم... اومده بود حال هاتف خان رو بپرسه.

طهورا نفس کلافه ای کشید و حین گذاشتن گوشی‌اش داخل کیف گفت:

_ من می‌رم ملاقات خان بابا از اون ور هم می‌خوام به مامانم سر بزنم. "خداخافظ"ی زیر لب گفت و با گام‌های بلند و پر سر و صدایی از حیاط خارج شد. کوکب خانم طوری که انگار بمب اتمی را خنثی کرده باشد دستش را روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت.

_ آخیش! راحت شدم.

با سوز هوایی که در روزهای اول زمستان خودی نشان می‌داد، دستانش را به آغوش هم کشید و با یاد این‌که بچه‌ها تنها هستند به طرف عمارت رفت.

سوگل سمت راست و وکیل صندلی بغل نشسته بود و منتظر شهرام بودند. عرق کف دستش را با کمک لبه‌ی چادرش گرفت و خیره به میز شد. وکیل که در کارش خبره بود و سابقه‌ی درخشانی داشت، لبخندی زد؛ کیفش را روی میز گذاشت و گفت:

_ نگران نباشید پلیس دنبال امیر هست و ردش رو تا مرز آستارا زدن، دیر یا زود گیر می‌یفته.

سوگل سرش را تکان داد و در دلش سر عذاب وجدانش را شیره مالید تا به‌خاطر دروغی که قرار بود امروز فاش شود. کم‌تر پاپیچش شود. انگشتان کشیده‌اش را در هم قفل کرد و زیر لب صلواتی فرستاد تا شاید کمی آرام بگیرد؛ اما با صدای در و شنیدن قدم‌های دو شخص سرش را پایین انداخت و چشمانش را بست. طولی نکشید که صندلی قدیمی رو به رویش با صدای دلخراشی کنار کشیده شد و فردی رویش نشست.

_ سلام.

صاحب صدای خسته کسی نبود جز شهرام.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



_ سلام... خوبی؟

به اجبار سرش را بلند کرد و خیره در نگاه شهرام ادامه داد:

_ نگران چیزی نباش.

وکیل آقای مشفق با صلابتی که در صدایش مشهود بود و لبخندی که از لبهای نازکش پاک نمی‌شد، چشمان مشکی رنگش را طبق عادتش جمع کرد و با لحن شروع کرد به توضیح دادن. در صورتی که چشم‌های شهرام خیره در عسلی‌های همسرش بود، با شنیدن اسم سفته ابروهایش را بالا فرستاد و میان حرف آقای مشفق پرید و خطاب به او پرسید:

_ سفته‌ها رو از کجا آوردید؟!

آقای مشفق حین باز کردن پرونده با لحن بی‌تفاوتی جواب داد:

_ خانومتون امروز آوردن.

شهرام با لب‌هایی که از هم فاصله داشتند خیره در صورت سر به زیر همسرش گفت:

_ تو... حافظه‌ات برگشته؟!

سوگل خیره به خطوط درهم روی میز با گزیدن لبش آرام سرش را تکان داد. تحمل سنگینی نگاه شهرام را نداشت. خودش را مشغول دیدن لبه‌ی میز کرده بود. آقای مشفق بدون توجه به آن‌ها حین این که کاغذها را داخل پوشه مرتب می‌کرد خطاب به شهرام گفت:

_ دارم سعی می‌کنم تا روز دادگاه با قید وثیقه آزاد بشید.

پوشه را داخل کیفش گذاشت و حین بستنش ادامه داد:

_ نگران نباشید مجرم اصلی برادرزنتونه که به زودی دستگیر می‌شه.

صندلی‌اش را با صدای نابه‌هنجاری عقب کشید و بلند شد.

_ من می‌رم، نهایت تا فردا پس فردا حتماً با سند آزادتون می‌کنم. فقط سند عمارت رو باید بهم بدین.

سوگل لبخند کوتاهی زد و به جای شهرام گفت:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



_ شما شب تشریف بیارید سند رو بگیرید، چون دست مادرشوهرم هست ایشون هم الان بیمارستان هستند.

با آوردن اسم بیمارستان شهرام سرش را میان دستانش قفل کرد و سر به زیر خیره به سرامیک‌های کثیف کف زمین ماند. چشمانش را باز و بسته کرد و با نگرانی آهی کشید. آقای مشفق کیفش را برداشت و با تکان دادن سرش خداحافظی کرد و با قدم‌های محکمش از اتاق خارج شد. سرباز خواست نزدیک شهرام شود که سوگل با التماسی که چاشنی صدایش بود گفت:

_ فقط پنج دقیقه خواهش می‌کنم!

سرباز عقب نشینی کرد. سوگل خیره به شهرام گوشه‌ی لبش را گزید و با نفس عمیقی که کشید با لرزشی که در صدایش هوس رقصیدن داشت گفت:

_ م... من... مجبور شدم در... وغ بگم، چون...

شهرام سرش را از بند دستانش آزاد کرد و با نگرانی که در نگاهش بوران می‌کرد گفت:

_ حال بابا چه‌طوره؟

سوگل آهی کشید و جواب داد:

_ زیاد خوب نیست، سخته خفیفی کرده، فعلاً بخش ویژه بستریه.

بغض به سراغ گلوی خشک شده‌اش آمد. عذاب وجدانی که مغزش را استعمار کرده بود، زخم‌های عمیق بر جای می‌گذاشت.

_ همه‌اش تقصیر منه، من باعث شدم بابام روی تخت بیمارستان بیفته.

با کشیدن آهی قطره اشک سمجی از گوشه‌ی چشم چپش روی گونه‌اش سر خورد. آب دهانش را به سختی از میان بغضش قورت داد و پرسید:

_ حال مادرم چه‌طوره؟

سوگل دستان شهرام را میان دستانش گرفت و با لبخندی گفت:

_ نگران نباش. همه چیز درست می‌شه. خان بابا خیلی قویه.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



شهرام اخمی کرد و با کشیدن دستانش سرش را جلو آورد و گفت:

– تو چرا به من دروغ گفتی، چرا پنهون کردی؟

چشمانش را ریز کرد و با پوزخندی ادامه داد:

– بازیگر قابل‌ی هستی. خوب بازی می‌کنی.

سوگل با دیدن تلخی نگاه شهرام سرش را تکان داد و مثل کسی که پای دار باشد و آخرین فرصت برای اثبات بی‌گناهی‌اش شروع کرد به صحبت کردن.

– نه به خدا، باور کن مجبور شدم دروغ بگم. فراموشی گرفته بودم، خودت که شاهد بودی؟ مگه مرض داشتم فیلم بازی کنم؛ اما مجبور شدم پنهون کنم. قضیه‌اش مفصله، بعداً سر فرصت توضیح می‌دم.

سرباز نزدیک شد و گفت:

– کافیه، وقت تمومه.

شهرام بلند شد و سرباز به دستانش دستبند زد و به طرف خروجی رفتند. سوگل با صدای رسا پشت سرش گفت:

– هر کاری از دستم بر بیاد برای خونادامون می‌کنم؛ ولی محبت نگاهت رو از من دریغ نکن.

شهرام نفس عمیقی کشید و سرش را به طرف سوگل کرد و با بغضی که در صدایش می‌رقصید گفت:

– نمی‌دونم کلاف زندگی‌م رو کی گره زده، افتادم توی چاهی که خودم کندم. مواظب مادرم باش.

شهرام همگام با سرباز از اتاق خارج شد و سوگل با انگشت اشاره‌اش راه اشک چشمش را سد کرد تا روی گونه‌اش سرسره بازی نکند. کیفش را از روی میز برداشت و از اتاق بیرون رفت.

دو روزی گذشته بود و حال هاتف خان وخیم‌تر شده بود. شهرام به لطف سند عمارت آزاد شده بود و مستقیم به طرف بیمارستان می‌رفت. سوگل و ته‌مین‌ه خانم در حیاط بیمارستان بودند تا شاید به ملاقات هاتف خان بروند. عفت خانم و برادرش همایون، به‌خاطر سردی هوا با اصرار ته‌مین‌ه خانم به خانه‌یشان رفتند. سوز هوا وعده‌ی برف را می‌داد و درختان برهنه از برگ برای آرایش با برف آماده می‌شدند. سوگل کنار مادر شوهرش نشست و گفت:

– ای کاش با خاطره می‌رفتید خونه، یه کم استراحت می‌کردید.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



تهمینه خانم خواست جوابش را بدهد که چشمش به طهورا افتاد که همراه مادرش نزدیک می‌شدند. اخمی کرد و از حرصش لبش را گزید. زیر لب "لغت"ی بر شیطان فرستاد تا شاید تندی زبانش را کمی کنترل کند.

_ سلام مامان، خوبی؟ حال خان بابا چه‌طوره؟!

تهمینه خانم بدون توجه به عروس بزرگش رو به زهره خانم کرد و با پوزخندی بدون سلام و علیک پرسید:

_ اومدی بدبختیم رو ببینی؟ این که هاتف داره با مرگ دست و پنجه نرم می‌کنه، توی دلت عروسی بگیری؟

چشم‌های سوگل و طهورا از حرف‌های مادرشوهرشان گشاد شده بود و لب‌های باز و ابروهای بالا رفته‌ی سوگل نشان از این می‌داد که انتظار چنین استقبالی را از مادر شوهرش نداشت. طهورا سر به زیر با سکوتش منتظر جواب مادرش ماند، هرچه نباشد برادرش مقصر این اتفاقات بود. سوگل با اخمی کنار تهمینه خانم ایستاده و خیره به عکس‌العمل مادر و دختر بود. زهره خانم با مشت کردن دستش داخل جیب پالتویش اقتدارش را حفظ کرد و با پوزخندی که لب‌هایش را کش می‌داد، جواب داد.

_ من بر حسب وظیفه‌ای که دارم، اومدم عیادت پدر دامادم. حالا فکر تو خرابه، مشکل من نیست.

صدای ناله‌ی بیماری که از کنارشان گذشت، وقفه‌ای ایجاد کرد. تهمینه خانم بلند شد و رخ در رخ زهره خانم خیره در چشمانش که با عینک مربعی شکل قاب شده بود گفت:

_ از شما به ما رسیده، ممنون.

بدون توجه به بقیه به طرف داخل بیمارستان راهی شد. زهره خانم چشم‌غره‌ای نثار دخترش کرد و عصایش را بر زمین کوبید و با لحن تندی گفت:

_ تو من رو مجبور کردی پیام این خراب شده. دیدی چه استقبالی کرد عجوزه‌ی پیر؟!

به طرف در حیاط برگشت. طهورا نفس کلافه‌ای کشید و کیسه‌های آب‌میوه را به بدون حرفی به دست سوگل داد و پشت سر مادرش حین صدا زدنش راهی شد. سوگل سرش را تکان داد و کیسه را زیر چادرش گرفت و روی نیمکت نشست.

_ چرا مامان این برخورد رو کرد؟

دقایقی گذشت و بلند شد تا به دنبال تهمینه خانم برود.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM

_ سوگل؟

چند قدم نرفته بود که با صدای شهرام برگشت.

با دیدنش لبخندی زد و چند قدم فاصله را به حداقل رساند و با لبخندی به چهره‌اش رنگ بخشید و گفت:

_ سلام، خوبی؟ کی آزاد شدی؟

شهرام دستی بر موهای نامرتبش کشید و جواب داد.

_ سلام، از زندان مستقیم اومدم این‌جا خان بابا رو ببینم. مامان کجاست؟

سوگل کیسه‌ی آبمیوه را بین دستانش جابه‌جا کرد و باهم به طرف داخل بیمارستان راهی شدند.

_ مامان هم منتظره اجازه بدن، شاید بتونه خان بابا رو ببینه.

شهرام آهی کشید و حین بالا رفتن از پله‌ها گفت:

_ حال خان بابا خیلی وخیمه؟

سوگل گوشه‌ی لبش را گزید و بعد از این که در کشویی به طور خودکار باز شد، هر دو داخل شدند. سکوت سوگل برای شهرام زیاد خوشایند نبود. دستش را گرفت و متوقفش کرد و با لرزشی که در صدایش بود و ناامیدای که میانش پرسه می‌زد، گفت:

_ اگه بلایی سر خان بابا بیاد، هیچ‌وقت خودم رو نمی‌بخشم.

سوگل نفس عمیقی کشید و لبخند همیشگی‌اش را روی لب‌هایش کاشت و گفت:

_ امیدت به خدا باشه. حالا بیا بریم. مادر جون از دیدنت خوشحال می‌شه.

شهرام با تکان دادن سرش همراه سوگل از میان رفت‌وآمدهای مردم به طرف طبقه‌ی بالا رفت و چشمش به مادرش خورد که روی صندلی نشسته و مفاتیح دوست‌داشتنی‌اش در دستش بود. چنان غرق خواندن دعای توسل بود که متوجه اطرافیانش نبود. شهرام از سوگل سبقت گرفت و با قدم‌های بلند خودش را به مادرش رساند. کنارش روی پاهایش نشست و گوشه‌ی چادرش را به بینی‌اش چسباند و حین استنشام عطر نرگسش با ریختن قطره‌ای اشک گفت:

_ من شرمنده‌ی تو و خان بابام. ای کاش می‌مردم و خان بابا رو روی تخت بیمارستان نمی‌دیدم.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



تهمینه خانم دستش را که تسبیح میان انگشتانش بود، بالا آورد و بر روی سر پسرش گذاشت. حین نوازش موهایش گفت:

_ دشمنت شرمنده باشه پسر. خدا تو رو برام نگه داره شهروزم رفت، تو تک پسر موندی برام. مرگ آرزو نکن، دیگه تحمل داغ فرزند ندارم.

شهرام سرش را بلند کرد و اشک گونه‌اش را پاک کرد و تهمینه خانم خم شد و بوسه‌ای بر پیشانی‌اش زد.

_ خدا رو شکر آزاد شدی. به حق پنج تن اونی که گرفتارت کرده، گرفتار زندان بشه.

سوگل که خیره به مادر و پسر بود، بدون خجالتی گونه‌هایش را با اشک‌های لجبازش آبیاری کرد.

نزدیک‌شان شد و کنار مادر شوهرش نشست. تهمینه خانم با گوشه‌ی روسری‌اش اشک‌هایش را پاک کرد و شهرام هم بلند شد. کنار مادرش نشست و چشم‌های نم‌دارش را بوسید و گفت:

_ نبینم گریه‌ات رو مامان.

پرستاری نزدیک‌شان شد و با اخمی که بین ابروهایش نقاشی کرده بود، رو به آنها گفت:

_ چه خبره این‌جا؟ چرا این‌قدر شلوغه؟ بفرمایید بیرون.

سوگل بلند شد و لبخندی زد و گفت:

_ همسرم تازه از سفر برگشته. می‌شه پدرش رو ببینه؟ خواهش می‌کنم.

موج التماس صدایش دل پرستار را به رحم آورد و با تکان دادن سرش کمی از اخم صورتش را پاک کرد و نگاهی به شهرام انداخت و گفت:

_ باشه، فقط خیلی کوتاه.

بیمارستان به‌خاطر وقت ملاقات شلوغ شده بود. عیادت‌کنندگان در حال رفت و آمد بودند. شهرام لباس مخصوص را با کمک پرستار به تن کرد و ماسک را به دهانش زد و بعد از شنیدن تذکرات پرستار، همراهش وارد بخش ویژه شد. صدای دستگاه‌هایی که به بیمارها وصل بودند، سکوت فضا را می‌شکستند. به طرف پدرش رفت و با دیدن صورت رنگ‌پریده و چشم‌هایی که خواب بودند، اشک را مهمان صورتش کرد و لرزش شانه‌هایش نشان از دل‌پرش می‌داد. خم شد و پیشانی‌اش را به دست پدرش تکیه داد و میان حق‌ها گریه‌اش گفت:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



_ ببخشید بابا، همه‌اش تقصیر من بود. پسر خوبی برات نبودم.

هاتف خان چشمان خسته‌اش را باز کرد و از میان پلک‌های سنگینش خیره به پسرش ماند. توان صحبت کردن را نداشت. قلب بی‌معرفتش دوست نیمه‌راهش شده بود. کوله‌بارش را بسته بود و هوس رفتن داشت. چشمانش را بست و قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش روی خطوط گونه‌اش سر خورد. با تیر کشیدن قلبش صورتش را از درد مجاله کرد که از چشم پرستاری که نزدیکش بود، دور نماند. پرستار رو به شهرام با لحن تندی گفت:

_ حال مریض خوب نیست، کافیه.

شهرام سرش را بلند کرد و با انگشت شستش دست چروک پدرش را نوازش کرد و با تذکر دوباره‌ی پرستار سری تکان داد و با "تشکر"ی از اتاق خارج شد.

هر سه داخل ماشین درستی نشسته بودند. شهرام از صندلی جلو سرش را به عقب برگرداند و رو به مادرش با لحن کنجکاوی پرسید:

_ چرا طهورا نیومده بود بیمارستان؟

تهمینه خانم اخمی کرد و حین نگاه کردن به خیابان شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد:

_ چند دقیقه قبل اومدن تو؛ با مادرش اومده بود، خیلی زود رفت.

سوگل خیره به نیم‌رخ مادرشوهرش لب زیرینش را گزید و خودش هم به خیابان خیره شد. شهرام نفسی از کلافگی کشید و با دیدن خیابان آشنا رو به راننده گفت:

_ داداش دو کوچه بالاتر نگه دار، ممنون!

با ایستادن ماشین سر کوچه، شهرام کرایه را حساب کرد و هر سه پیاده شدند. سوگل چادرش را درست کرد و همراه با تهمینه خانم وارد کوچه شد. شهرام که دو قدم با آنها فاصله داشت نزدیکشان شد و زیر گوش سوگل آرام گفت:

_ یه توضیح بهم بدهکاری.



سوگل چشمانش را باز و بسته کرد و سرش را تکان داد. غروب روز زمستانی کوچه خلوت بود و جز سوز و هوای سرد کسی در کوچه پرسه نمی‌زد.

سوگل زنگ عمارت را زد و کوکب خانم در را باز کرد. طول حیاط را باهم گذشتند. درختان لباس زمستانی بر تن کرده بودند و صدای گربه‌ی خاکستری رنگی به گوششان می‌رسید. شهرام با دیدن برگ‌های خشک روی ماشین پدرش آهی کشید و سعی کرد در جنگ با بغض گلویش پیروز میدان باشد. پله‌های مرمری را بالا رفتند و خاطره در ورودی را باز کرد. با دیدن شهرام یاسر را که در آغوشش بود به سوگل سپرد و با اشکی که آغاز گریه‌اش بود به سراغ برادرش رفت.

– الهی بمیرم داداش، حق تو این نبود!

تهمینه خانم و سوگل از کنارشان گذشتند. شهرام بوسه‌ای بر پیشانی خواهرش زد و با لبخندی که بغض در آن فوران می‌کرد گفت:

– خدا نکنه خواهری!

از آغوش هم جدا شدند. شهرام با دیدن یاسر که بنای گریه گذاشته بود و با تکان دادن دست و پاهایش دوست داشت به طرفش برود، با چند قدم بلند خودش را به سوگل رساند و با قربان صدقه به آغوشش کشید. بعد یاسین را از آغوش کوکب خانم گرفت و روی صندلی نشست و مشغول بازی با آنها شد. صحنه‌ای که لبخند را بعد از چند روز مهمان لب‌های تهمینه خانم کرده بود. کوکب خانم فوراًک به آشپزخانه رفت تا بساط چایی‌اش را فراهم کند. سوگل چادرش را از روی سرش برداشت و همراه تهمینه خانم روی مبل سه نفره رو به روی شهرام نشستند. صدای خنده‌های بچه‌ها تلخی روزهای گذشته را برای چند دقیقه از چهره‌ی همه پاک کرده بود.

– حال خان بابا چه‌طوره؟ گذاشتن برید ملاقاتش؟

تهمینه خانم گره‌ی روسری‌اش را باز کرد و رو به دخترش جواب داد:

– آره شهرام رفت چند دقیقه دیدش.

رو به سوگل کرد و گفت:

– از فردا تو دیگه نیا بیمارستان، بچه‌ها اذیت می‌شن.



سوگل "باشه" ای زیر لب گفت و با صدای زنگ گوشی موبایلش از روی مبل بلند شد؛ یاسین را از آغوش شهرام گرفت و با گفتن "ببخشید" یی بالا رفت. شهرام یاسر را بین دستانش جابه‌جا کرد و نگاهش پشت سر سوگل ثابت ماند. کوکب خانم از آشپزخانه خارج شد و سینی چایی را به همه تعارف کرد و استکان چایی سوگل را هم روی عسلی گذاشت. خاطره رو به بردارش گفت:

– طهورا می‌دونه آزاد شدی؟!

شهرام بوسه‌ای بر گونه‌ی یاسر کاشت و بعد به آغوش خاطره سپرد. خم شد و چایی‌اش را از روی عسلی برداشت و خیره به بخارش که در هوا محو می‌شد جواب داد:

– فکر نکنم، از زندان مستقیم رفتم بیمارستان.

خاطره یاسر را روی پاهایش نشاند و خیره به لبه‌ی عسلی با بغضی که در صدایش پیدا بود گفت:

– نمی‌دونم کی رو زندگی‌مون چشم داشت.

تهمینه خانم با کشیدن آهی بلند شد و به اتاقش رفت تا لباسش را عوض کند. دوست داشت کمی بخوابد تا شاید سردردی که به سراغش آمده کمی آرام گیرد. شهرام چایی‌اش را بدون قند لاجرعه سر کشید طوری که داغی‌اش گلویش را سوزاند. استکان خالی را روی عسلی گذاشت. خواست حرفی بزند که در ورودی باز شد و طهورا داخل آمد. حین باز کردن دکمه‌های پالتویش سر به زیر سلامی گفت که خاطره با لحن خشکی جوابش را داد. شهرام پای راستش را روی پای چپش انداخت و با چشمان ریز شده گفت:

– سلام طهورا خانم، احوال شما؟

طهورا فوراً سرش را بلند کرد و با چشمانی که از تعجب گشاد شده و ابروهایش بالا رفته بود خیره به شهرام ماند که سرتاپای طهورا را نگاهی انداخت. طهورا لبخندی زد و حین نزدیک شدن با خوشحالی که در چهره‌اش نمایان بود، گفت:

– آزاد شدی؟

شهرام بلند شد و دستانش را داخل جیب شلوار جنس کتان‌ش گذاشت با صورتی که از حرص رو به سرخی می‌رفت و رگ پیشانی‌اش برجسته شده بود به صدایش اوج داد و گفت:

– برادر حروم خورت کدوم گوری پنهون شده؟

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



صدایش طوری بلند بود که شانه‌های طهورا ناخودآگاه از ترس بالا پرید و صدای گریه‌ی یاسین بلند شد. خاطره حین آرام کردنش گفت:

_ داداش آرام باش چه خبره؟

شهرام رو به خواهرش کرد و دستانش را از جیبش در آورد و انگشت اشاره‌اش طهورا را هدف گرفت و با تکان دادنش گفت:

_ برادر نامردش همه داراییم رو بالا کشید و فرار کرده. اون وقت من آرام باشم؟

اشک‌های طهورا روی گونه‌هایش سر خوردند و با هقهقی که کرد بر گریه‌اش اوج داد. صدای زنگ تلفن میان صدای گریه یاسر و طهورا خودی نشان داد.

کوکب خانم که جلوی در آشپزخانه ایستاده بود به طرف تلفن رفت و با برداشتنش "الوی" ی گفت و بعد از چند ثانیه دستش را روی گونه اش زد و گفت:

_ یا خدا! هاتف خان!

با صدای کوکب خانم همه خیره به او ماندند. شهرام بعد از مکثی کوتاه خودش را به کوکب خانم رساند و بدون معطلی گوشی را گرفت و با ترسی که در چهره‌اش بیداد می‌کرد و لرزش صدایش را به همراه داشت گفت:

_ من... پسر شونم.

پرستار با خونسردی‌ای که در صدایش بود کمی رنگ ترحم زد و گفت:

_ سلام آقا متاسفانه پدرتون فوت شدند. فردا برای تحویل...

شهرام با تمام شدن اولین جمله‌ی پرستار گوشی را پایین آورد و دستش تحمل وزن گوشی را نداشت و با صدای بدی روی زمین افتاد. خاطره با صدای بلندی پرسید.

_ چی شده داداش!؟

همراه طهورا با نگرانی نزدیکش شدند و تهمینه خانم که با شنیدن صداها بیدار شده بود با صدای خش دارش جلوی در اتاق گفت:

_ چی شده؟! این همه سر و صدا برای چیه!؟

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



شهرام مثل مجسمه خیره به رو به رویش بود صدای پرستار مدام در گوشش تکرار می‌شد. خواهرش از آرنجش گرفت و مدام تکان می‌داد.

– یه چیزی بگو داداش؟

شهرام رو به مادرش کرد و با چشمانی اشک‌بار شده هق هقی که صدایش را آهنگین کرده بود با صدایی که لرزش داشت گفت:

– بابا! بابا تموم کرد!

صدای جیغ خاطره و تهمینه خانم کل عمارت را فرا گرفت. سوگل با شنیدن جیغ از پایین یاسین را که در آغوش خواب بود روی تختش گذاشت و با عجله از خانه خارج شد. پله‌ها را دو تا یکی رد کرد و پایین آمد. تهمینه خانم را دید که موهای سرش را از زیر روسری اش می‌کشید و با ناله و شیون می‌گفت:

– هاتف چرا تنهام گذاشتی؟ خدایا چرا من؟ پسرم بس نبود چرا هاتف رو ازم گرفتی؟

سوگل با شنیدن حرف تهمینه خانم بغضش شکست و اشک‌هایش روی گونه‌هایش جاری شد.

خاطره کناره مادرش نشست و در میان گریه‌اش پدرش را صدا می‌کرد. طهورا سعی در آرام کردنشان را دشت. با صدایی که به خاطر گریه دو رگه شده بود رو به کوکب خانم که گوشه‌ای ایستاده گریه می‌کرد، توپید.

– برو یه لیوان آب بیار. زود باش!

سوگل با چشمان گریان خیره به شهرام ماند که کنار میز تلفن نشسته و دستانش را نقاب صورتش کرده بود. لرزش شانه‌هایش نشان از گریه‌اش می‌داد. با گریه‌ای بلند خودش را به مادرشوهر و خواهر شوهرش رساند و با هق هقی سر خاطره را به آغوش گرفت و در گریه با او همراه شد.

– سوگل بی پدر شدم، خدایا چی کار کنم؟ بابام رفت.

سوگل حرفی برای دلداری نداشت خودش داغ بی‌پدیری را چشیده بود و می‌دانست درمانی ندارد. کوکب خانم با لیوان آبی از آشپزخانه خارج شد و نزدیک‌شان شد. طهورا لیوان آب را گرفت و به لب‌های تهمینه خانم نزدیک کرد.

– بیا مادر جون یه قلوپ بخورید.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



تهمینه خانم با دیدن طهورا لیوان را از دستش گرفت و محکم به دیوار کوبید طوری که اگر طهورا کنار نمی‌رفت مستقیم به صورت او برخورد می‌کرد؛ با ضربیهی شدید به دیوار برخورد کرد و قطرات آب و تکه‌های شکسته‌ی لیوان اطراف پخش شد. با لحن جگرسوزی گفت:

– ای کاش من می‌مردم.

سوگل و خاطره خیره به تهمینه خانم مانده بودند. شهرام سرش را بلند کرد و با دیدن وضع مادرش به طرفش رفت. طهورا از ترس تپش قلبش بالا رفته بود و با کشیدن نفس‌های عمیق سعی در کنترل لرزش بدنش داشت. یاسر با گریه به طرف شکسته‌های لیوان می‌رفت که سوگل با دیدنش فوراً به طرفش شتافت. یاسر خواست دستش را روی تکه‌ی لیوان بگذارد که سوگل با عجله به آغوشش گرفت و با تکان دادنش صورتش را بوسه باران کرد و گفت:

– جانم عزیزم، چیزی نیست قربونت بشم.

هر کس در حال و وضعی بود. شهرام میان خواهر و مادرش نشسته بود و در گریه همراهی‌شان می‌کرد. طهورا در گوشه‌ای کز کرده با چشم‌های گریان خیره به آن‌ها بود. سوگل اشک چشم‌هایش را پاک کرد و پسرش را به کوب خانم سپرد و گفت:

– بچه‌ام ترسیده، ببر پیش برادرش بخوابون.

با رفتن کوب خانم سوگل به طرف تهمینه خانم رفت و بوسه‌ای بر گونه‌اش زد و از آرنجش گرفت و حین بلند کردنش گفت:

– بلند شید قربونتون برم.

تهمینه خانم با دست دیگرش روی گونه‌اش چنگ زد و با صدایی که به خاطر گریه خش‌دار شده بود مدام هاتف را صدا می‌کرد. هر کسی بود با دیدن ظاهر و اشک‌های تهمینه خانم دلش می‌سوخت، چه برسد به بچه‌هایش که هر کدام در گوشه‌ای نشسته و در غم مادرشان شریک بودند.

باز هم عمارت رنگ سیاه به خود گرفت و صوت قرآن با نوای گریه آمیخته شد. صدای سوزناک عفت خانم و تهمینه خانم دل هر کسی را به درد می‌آورد. شهرام با سری خمیده جلوی در کنار تاج گل‌های تسلیت ایستاده

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



بود و به مهمان ها خوش آمد می گفت و جواب تسلیت شان را با احترام می داد؛ اما کسی از دلش خبر نداشت. خودش را باعث و بانی مرگ پدرش می دانست. عذاب وجدان روحش را اسیر کرده بود و خیال آزادی را نداشت. اگر با امیر شریک نمی شد یا با پدرش مشورت می کرد، حالا با لباس سیاه و چشمانی سرخ از گریه جلوی در نمی ایستاد. سرش که کمی خلوت شد، خیره به عکس اعلامیه‌ی پدرش ماند. با آن لبخند و ریش و سیبیل جوگندمی‌اش ابهت خاص خودش را داشت. بدون هیچ خجالتی صورتش را با دستانش پوشاند و با حق هقی سوزناکی دوباره گریه‌اش را از سر گرفت. دقیقه‌ای نگذشته بود که با حس سنگینی دستی روی شانه‌اش دستانش را از روی صورتش برداشت و با دیدن وکیل خانوادگی‌شان اشک چشمانش را با دستمال کاغذی که از جیبش در آورد پاک کرد و با صدای گرفته‌ای گفت:

_ سلام.

آقای مشفق آهی کشید و خیره در نگاه شهرام گفت:

_ تسلیت می‌گم، غم آخرت باشه. خدا بیامرزد مرد خوبی بود.

خیره به زمین با غمی که در صدایش پیدا بود ادامه داد:

_ نور به قبرش بباره، واقعاً ناراحت شدم. انگار پدرم رو دوباره از دست دادم.

خانم و آقای نزدیکشان شدند و به شهرام تسلیت گفتند و بعد از صحبت کوتاهی داخل شدند. آقای مشفق سرش را خم کرد و زیر گوش شهرام گفت:

_ امیر دیشب لب مرز دستگیر شد، الان تو راهه تهرانه.

شهرام ابروهایش را بالا فرستاد و با بهتی که در نگاهش پیدا شد پرسید.

_ راست می‌گید؟ چه طوری گرفتن؟!

آقای مشفق دستش را داخل جیب کت خاکستری رنگش کرد و نگاهی به کوچه انداخت و طبق عادتش گوشه‌ی لبش را گزید و با تن صدای آرام جواب داد.

_ لب مرز کشور آذربایجان همراه چندتا خلافکار گرفتن.

با خارج شدن چند مهمان از عمارت آقای مشفق دستش را روی شانه‌ی شهرام گذاشت و گفت:



_ الان صاحب مجلس عزایی، بذار سر وقت صحبت می‌کنیم.

دستش را برداشت و روی چانه‌اش کشید و زیر گوش شهرام گفت:

_ بعد هفتم مرحوم هم باید وصیت‌نامه‌اش رو باز کنیم.

شهرام با شنیدن اسم وصیت‌نامه بغضش دوباره شکست و با کشیدن آهی قطره‌ی اشکی روی گونه‌اش سر خورد. نزدیک شدن مهمان‌ها باعث شد آقای مشفق وارد عمارت شود و شهرام با پاک کردن اشک‌هایش مشغول خداحافظی با مهمان‌ها شد.

طهورا خواست سینی حلوا را بردارد که ویبره‌ی گوشی‌اش را حس کرد و از جیب شلوار مشکی‌اش درآورد. با دیدن تصویر مادرش روی صفحه‌ی گوشی از در آشپزخانه نگاهی به پذیرایی انداخت، همه در حال فاتحه خواندن بودن. صندلی غذاخوری را بیرون کشید و با نشستنش تماس را برقرار کرد و بدون جواب سلامی زیر لب طوری که کسی از بیرون نشنود گفت:

_ خیر سرتون اون‌ی که فوت کرده پدر دامادتونه! برای یه فاتحه خوندن وقت نداشتی؟ اون عباس و زنش هم نیومدن.

صدای فین فین زهره خانم باعث شد طهورا ابروهایش را بالا بفرستد و با نگرانی و ترسی که به جانش افتاده بود گفت:

_ مامان! چی شده؟ حالتون خوبه!؟

زهره خانم بعد از هق هقی با تته پته گفت:

_ داداشت... امیر رو... گرفتن!

طهورا ابروهایش را به هم نزدیک کرد و با چشمانی ریز شده خیره به دیس حلوا پرسید:

_ چی می‌گی مامان؟

_ برادرت عباس زنگ زد گفت وقتی داشته فرار می‌کرده دست پلیس‌ها افتاده.



طهورا خواست حرفی بزند که سوگل با سینی استکان‌های خالی وارد آشپزخانه شد. طهورا گوشه را پایین آورد. سوگل سینی را روی سینک ظرفشویی گذاشت و برگشت دیس حلوا را از روی میز غذاخوری برداشت و با لحن سردی گفت:

– به جای نشستن بهتره کمک کنی، کوکب خانم رفته بچه‌ها رو بخوابونه.

طهورا "باشه" ای زیر لب گفت و با رفتن سوگل آهی کشید و دوباره گوشه را به گوشش چسباند.
– الو مامان؟

زهره خانم آهی کشید و با صدای گرفته‌ای گفت:

– اگه بلایی سر پسرم بیاد، من می‌میرم.

طهورا دوباره نگاهی به پذیرایی انداخت. صدای گریه‌های تهمینه خانم و عفت خانم باهم مسابقه گذاشته بودند. طهورا سرش را به دستش تکیه داد و گفت:

– من الان باید برم، اگه وقت کردم بهتون سر می‌زنم.

با خداحافظی تماس را قطع کرد و گوشه‌اش را داخل جیب شلوارش برگرداند و دیس خرما را برداشت و از آشپزخانه خارج شد. عفت خانم مدام بر روی زانوهایش می‌زد و با تکان دادن سرش ناله‌ای سوزناک سر می‌داد.

– برادرم رفت، بزرگ فامیل رفت.

موهای بیرون زده از روسری مشکی‌اش را می‌کشید که صنم خانم نزدیکش شد و با گرفتن دستانش مشغول آرام کردنش شد. لیوان آبی که عروس عفت خانم آورد را صنم خانم به خوردش داد.

خاطره سرش را روی شانه‌ی مادرش گذاشته بود و چشمان گریانش را پاک می‌کرد. تهمینه خانم خیره به عکس شوهرش بود که با ریان مشکی گوشه‌ی آن نشان از پیوستنش به شهروز می‌داد. با هق هقی اشک‌هایش را روانه‌ی گونه‌اش می‌کرد. سوگل یک دور کامل حلوا را چرخاند و دیس را روی میز کنار عکس‌ها گذاشت و طهورا مشغول پخش خرما شد. حین تعارف کردن صدای پیچ پیچ دو خانم از پشت سرش به گوشش رسید.

– من شنیدم برادرش تحت تعقیبه.

خانم دیگری سری تکان داد و گفت:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



_ آره بابا مال مردم رو خورده فرار کرده، تهمینه خانم هم بیشتر عروس کوچیکه رو دوست داره.

خانم کناری‌شان در بحث شرکت کرد و گفت:

_ حق داره دوتا نوه آورده براش اون هم پسر.

طهورا چشمانش را باز و بسته کرد و با قورت دادن بزاق دهانش سعی کرد بغضش را کنترل کند. خودش را مشغول کار کرد به گوش‌هایش مرخصی داد و در دلش فحشی نثار سوگل و برادرش کرد تا شاید کمی آرام گیرد. مراسم کم کم رو به پایان بود و غذای سفارشی از رستوران آمده بود. سوگل که کنار مادرش نشسته بود برای کمک بلند شد. اول سری به بچه‌هایش زد، وقتی خیالش راحت شد به آشپزخانه رفت و مشغول آماده کردن سفره و مخلفات شام شد. شهرام اصرار داشت مراسم ختم را در تالار برگزار کنند؛ اما تهمینه خانم مخالفت کرد. عمارت لباس عزا بر تن داشت و صاحبش را از دست داده بود. بنرهای تسلیت در حیاط و جلوی در بسته شده بود و عطر گل‌هایی که برای ختم آورده بودند در فضا پیچیده بود. عشقی که هاتف خان به عمارت داشت تهمینه خانم را مجاب کرده بود که شهرام را راضی کند تا در عمارت مراسم ختم را بگیرند.

سوگل نوشابه و ماست و سالاد را با کمک کوکب خانم، طهورا و چند خانم از فامیل روی سفره چید و غذا را که جوجه کباب و کوبیده بود دست به دست کردند و به همه تعارف کردند. تهمینه خانم سوگل را صدا کرد و زیر گوشش زمزمه کرد:

_ ببین چیزی کم و کسر نباشه.

سوگل "چشم"ی زیر لب گفت و به طرف آشپزخانه رفت. شهرام کنار عمویش نشسته بود و با غذایش بازی می‌کرد. تهمینه خانم نگاهی به پسرش انداخت و آرام طوری که عفت خانم بشنود با بغضی که اشک چشمانش را به همراه داشت گفت:

_ بمیرم برای پسر، ببین تو این دو روز چقدر پیر شده؟

عفت خانم فاشکش را داخل ظرف یکبار مصرف غذایش گذاشت و آهی کشید و جواب داد:

_ خدا بهش صبر بره، خدا ذلیل کنه اون مرتیکه‌ی حروم خور رو.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



طهورا که رو به رویشان نشست بود خودش را با نوشابه‌اش مشغول نشان داد تا کمتر خجالت بکشد. سوگل یاسر را به آغوش مادرش داد و یاسین را هم از کوکب گرفت و با درست کردن روسری‌اش کنار صنم خانم نشست و مشغول آرام کردن پسرش شد.

صنم خانم بوسه‌ای بر گونه‌ی نوه‌اش زد و با دیدن چهره‌ی رنگ پریده و چشمان قرمز دخترش زیر گوشش گفت:
_ حالت خوبه دخترم؟

سوگل نگاهی به مادرش انداخت و یاسین را بین دستانش جابه جا کرد و گفت:

_ سرم داره می‌ترکه، این بچه‌ها هم دیگه باید بخوابن.

صنم خانم چادرش را که مدام سر می‌خورد جلو کشید و گفت:

_ بعد شام بچه‌ها رو من می‌برم می‌خوابونم، تو هم یکم استراحت کن. دو روز سر پای حق داری دخترم.

مهمان‌ها بعد از شام با خواندن فاتحه‌ای کم کم عزم رفتن کردند. یکی یکی به تهمینه خانم و فرزندانش تسلیت گفتند و با خداحافظی رفتند. سوگل و طهورا با احترام مهمان‌ها را بدرقه می‌کردند که توران خانم رو به طهورا با پوزخندی گفت:

_ طهورا جون شنیدم برادرت فراریه، مادرت هم که تو ختم نبود خیر سرش پدر دامادش فوت شده، هاتف خان بزرگ فامیل بودن.

طهورا با شرمندگی سرش را پایین انداخت، دستان عرق کرده‌اش را درهم قفل کرد و با گزیدن لبش گفت:

_ فشارخونش بالاست. دکتر استرس رو براش قدغن کرده.

توران خانم پوزخندی زد و خواست جوابی سنگین بدهد که عفت خانم عصایش را روی زمین کوبید و با اخمی که خطوط عمیق پیشانی‌اش را نشان می‌داد با لحن تندی رو به توران گفت:

_ بهتره چفت زبونت رو ببندی، همایون منتظره.

توران خانم که انتظار چنین برخوردی را از خواهر شوهرش نداشت فرار را بر قرار ترجیح داد و با عجله از تهمینه خانم و خاطره خداحافظی کرد و همراه دخترانش از عمارت خارج شدند. با خلوت شدن سالن پذیرایی عفت خانم رو به طهورا کرد و با چشم‌غره‌ای گفت:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



_ برو خدا رو شکر کن مادر عفریتت امشب این جا نبود، وگرنه آبرو برایش نمی‌داشتم. جلوی توران رو گرفتم و این به احترام شهرام بود، نمی‌خواستم فردا چو بیفته کفن هاتف خشک نشده تو خونه‌اش جنگ افتاده. طهورا زیر چشمی نگاهی به همه انداخت. صنم خانم در خانه‌ی سوگل بود تا نوه‌هایش را بخواباند. تهمینه خانم روی صندلی نشسته و خیره به قاب عکس شوهرش بود. بیخیالی شهرام و خاطره را که دید بغضش شکست و به طرف پله‌ها رفت. سوگل حین ماساژ دادن گردنش از آشپزخانه بیرون آمد و رو به عفت خانم که عزم رفتن کرده بود گفت:

_ عمه جان امشب رو بمونید.

عفت خانم سری به نشانه‌ی نفی تکان داد و وقتی با همه خداحافظی کرد و از عمارت خارج شد. صدای آونگ ساعت روی دیوار پذیرایی نیمه شب را نشان می‌داد. خستگی و بی‌خوابی در چهره‌ی همه بیداد می‌کرد. شهرام کنار مادرش نشست و دست راستش را میان دستانش گرفت و حین بوسیدنشان به اشک چشمانش اجازه‌ی آزادی صادر کرد. با حسرتی که در صدایش بود گفت:

_ همه‌اش تقصیر من بود، ای کاش من می‌مردم و شرمنده‌ی تو و خاطره نمی‌شدم.

خاطره همراه شوهرش روی مبل روبه‌رویشان نشستند و سوگل هم با چشمانی که وعده‌ی گریه می‌داد کنار در آشپزخانه نظاره‌گرشان بود. تهمینه خانم پسرش را به آغوش گرفت و بوسه‌ای بر پیشانی‌اش زد:

_ خدا نکنه شیر پسر، من غیر تو دیگه پسری ندارم دیگه هیچ وقت از مرگت نگو، این عمارت به اندازه‌ی کافی رخت عزا بر تن کرده.

بعد از دقایقی گریه‌ی همه بند آمد و تهمینه خانم با چشمان سرخ شده گفت:

_ می‌دونم همه خسته‌این بهتره برید استراحت کنید.

خودش هم خواست بلند شود که سرگیجه امانش نداد و زانوهایش سست شد. با کمک شهرام بلند شد و به طرف اتاق مشترکش با هاتف خان رفت. نبود همسر مهربانش برایش پوزخند می‌زد. خاطره و شوهرش هم "شب‌بخیر"ی به سوگل گفتند و به سمت اتاقشان رفتند. سوگل دستانش را بلند کرد و کش و قوسی به بدنش داد و خمیازه‌ای کشید. یکی یکی چراغ‌ها را خاموش کرد و با خستگی‌ای که تمام تنش را احاطه کرده بود پله‌ها را بالا می‌رفت که شهرام از اتاق مادرش بیرون آمد و با بستن در آرام صدایش کرد.



سوگل برگشت و شهرام زیر لب طوری که فقط او بشنود پرسید:

– می‌شه باهم حرف بزنینم؟

سوگل دو پله‌ی رفته را پایین آمد و با نگرانی که در چشمانش پدیدار شد پرسید:

– چیزی شده؟!

شهرام حین ماساژ دادن شقیقه‌هایش با بستن چشمانش جواب داد:

– سرم داره از درد می‌ترکه.

سوگل به طرف آشپزخانه رفت و گفت:

– بیا بهت مسکن بدم.

شهرام پشت سرش وارد آشپزخانه شد و اولین صندلی غذاخوری را بیرون کشید و با نشستنش آرنج‌هایش را به میز تکیه داد و سرش را میان دستانش گرفت.

سوگل به طرف کابینت گوشه‌ی آشپزخانه رفت و سبد مستطیلی شکل داروها را از کابینت در آورد و با زیر و رو کردن محتوایش مشغول گشتن قرص مورد نظرش شد. شهرام خیره به دیس خالی حلوا گفت:

– امیر رو لب مرز گرفتن. فردا حتماً تهرانه!

سوگل با اتمام حرف شهرام قرص ژلوفن که پیدا کرده بود در دستش نگه داشت و آهی کشید. نگاهی به چهره‌ی اخم‌آلود و موهای درهمش انداخت. لیوانی از آب‌چکان برداشت از آب شیر تا نصفه پر کرد، مقابل شهرام گذاشت. سکوتش باعث شد شهرام به حرف بیاید. حین جدا کردن قرص از جلدش به سوگل گفت:

– ای کاش به حرفت گوش می‌دادم و با خان بابا مشورت می‌کردم، شاید الان لباس سیاهش تنم نبود.

سوگل صندلی روبه‌رویش را بیرون کشید و نشست. دستانش را زیر بغلش گرفت و گوشه‌ی لبش را گزید و خیره به یقه‌ی نامرتب شهرام گفت:

– عمر دست خداست، بهتره با این فکرها خودت رو اذیت نکنی.

شهرام لیوان آب را برداشت و با گذاشتن قرص داخل دهانش یک نفس بالا رفت و استکان خالی را روی میز کوبید و با لحن تندى گفت:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM

_ اگه این شراکت کوفتی رو قبول نمی کردم...

سوگل خیره به دست شهرام بود که تمام زورش را بر دیواره‌های لیوان نشان می داد. رگ‌های برجسته‌ی روی دست و گردن، چشمان سرخش از خشم و حرص درونی‌اش خبر می داد. خم شد و لیوان را با ملایمت از دستش آزاد کرد و کنار گذاشت. دستش را میان دستانش گرفت و خیره به تضاد رنگ دستانشان و بزرگی دست شهرام برای آرام کردنش گفت:

_ همه‌ی ما تو زندگی‌مون اشتباه فکر می کنیم، اشتباه تصمیم می گیریم، آخرش هم اشتباه عمل می کنیم. بهتره سرزنش خودت رو تموم کنی. فکر آینده باش. خداروشکر که دستگیر شد، تهمت مال مردم خور از روی اسمت پاک شد. به فکر مادر جون باش، خواهرت، طهور...

شهرام دستش را روی دست سوگل گذاشت و حین نوازش با انگشت شصتش میان حرفش پرید.

_ به فکر تو چی؟ به فکر تو هم باشم؟!!

سوگل از برخورد و عکس‌العمل شهرام ابروهایش را بالا فرستاد و با چشم‌های گشاد شده و لب‌هایی که از هم فاصله گرفته بود، خیره در چشمان منتظر شهرام ماند؛ اما جوابی جز سکوت برای او نداشت. دیگر از سرخی چشمان و رگ‌های برجسته خبری نبود. نگاهش پر از حرف بود که سوگل معنایشان را نمی دانست. شهرام دست سوگل را بلند کرد و بوسه‌ای بر آن زد. با زمزمه‌ای آرام گفت:

_ تو اشتباه زندگی‌مون نیستی سوگل.

شهرام بلند شد و بدون هیچ حرفی از آشپزخانه خارج شد. سوگل ماند و تپش قلبی که خیال آرام شدن نداشت. با انگشتش جای بوسه‌ی شهرام روی دستش را نوازش کرد و با ریختن اشکی روی گونه‌اش گفت:

_ ولی من نمی‌تونم شوهرم رو با کسی شریک بشم، فکر کنم کم کم وقت جدایی نزدیک می‌شه.

دستی بر چشمانش کشید و بلند شد و در لیوان شهرام آبی خورد تا شاید از بغض گلویش کمی بکاهد. با خاموش کردن چراغ آشپزخانه بالا رفت.



شهرام جلوی آینه‌ی میز آرایش مشغول بستن دکمه‌ی پیراهن سیاهش بود که صدای گوش‌اش بلند شد. با بستن آخرین دکمه به طرف میز عسلی کنار تخت رفت و گوش‌اش را برداشت. با دیدن شماره‌ی ناشناس اخمی کرد و تماس را برقرار کرد.

طهورا در آشپزخانه مشغول نوشیدن آب پرتقالش بود که صدای صحبت شهرام به گوشش رسید.

– چشم جناب سروان من خدمتون می‌رسم، خدانگهدار.

طهورا از روی صندلی بلند شد و با چند گام بلند خودش را به اتاق رساند و جلوی چهارچوب اتاق با کنجکاوی پرسید.

– کی بود؟!

شهرام پوزخندی زد و گوش‌اش را داخل جیب شلوار پارچه‌ای‌اش گذاشت و جواب داد.

– داداشت رو دیشب گرفتن، الان بازداشتگاه داره صبحونه میل می‌کنه، قراره برم بینم کم و کسری نداره برادر زن عزیزم.

طهورا کنایه‌ی کلام شهرام را نادیده گرفت و وارد اتاق شد و نگاهی به چهره‌ی اخم آلود و چشمان پف کرده و ریش نامرتب شوهرش انداخت و با التماس گفت:

– شهرام داداشم خامی کرده، نادونی کرده، تو ببخش کمک کن...

شهرام با نفرتی که از چشمان سرخ شده اش فوران می‌کرد با لحن تندی حرفش را قطع کرد.

– داداشت داشت بدبختم می‌کرد، وقتی بازداشتگاه بودم اومدی سر بزنی ببینی تو چه حالی‌ام؟ به چیزی احتیاج دارم یا نه؟ پدرم به خاطر این که با داداش حروم خورت شریک شدم الان سینه‌ی قبرستونه‌ها! اون خدایامرز هم می‌دونست داداشت چه مارمولکیه.

شهرام تنه‌ای به طهورا زد و از کنارش رد شد. طهورا روی تخت نشست و خیره به تابلوی عکس عروسی‌شان روی دیوار بغضش را آزاد کرد و قطره اشکی از گوشه چشمش روی گونه اش سر خورد. این سرآغاز گریه‌ی طولانی‌اش بود.

شهرام پله‌ها را آرام پایین رفت. صدای صحبت از آشپزخانه با صدای قاشق و چنگال در هم شده بود. شهرام به طرف آشپزخانه رفت و نگاهی به همه انداخت و سلامی زیر لب گفت. صندلی روبه‌روی مهران شوهر خواهرش را

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



بیرون کشید و حین نشستن جواب سلامش را از همه گرفت. سوگل از روی صندلی بلند شد و از قوری بالای سماور همیشه آماده، لیوان چایی برای شهرام ریخت و مقابلش گذاشت.

شهرام تشکری کرد و لیوان را در دستش گرفت. تهمینه خانم پنیر و مربای هویج را مقابل پسرش گذاشت و با دیدن سر و وضع شهرام پرسید:

– خیر باشه پسر، اول صبحی کجا می‌ری؟!

شهرام جرعه‌ای از چای‌اش نوشید و داغی‌اش را تقدیم گلویش کرد و خیره به نان تازه جواب داد:

– امیر رو گرفتن باید بردم اداره‌ی پلیس.

تهمینه خانم لقمه‌ی دستش را پایین آورد و دستش را روی میز کوبید، تنفر تمام قلبش را احاطه کرده بود و همین دلیل اخم عمیق روی پیشانی‌اش بود.

– خدا رو شکر اون حروم خور رو گرفتن، من دلم روشن بود.

خاطره لقمه‌ی دهانش را قورت داد و با اخمی که نشان از جدیت کلامش بود پرسید:

– حالا چی می‌شه؟!

شهرام با نفرتی آشکار گفت:

– به خاک سیاه می‌شونمش.

سوگل با دیدن چهره‌ی شهرام لبش را گزید و خودش را با چایی سرد شده‌اش مشغول کرد. مهرباب با تشکر از خاطره بلند شد و گفت:

– می‌رم لباسم رو عوض کنم با شهرام برم.

شهرام لبخندی زد و گفت:

– نیاز نیست بیای.

خاطره پیش‌دستی کرد.

– بذار باهات بیاد داداش، تنها نباشی بهتره.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



مهران به طرف اتاق رفت و تهمینه خانم لقمه‌ای از کره و مربا برای پسرش گرفت و حین دادنش گفت:

– عصر زودتر بیا به سر بریم بهشت زهرا.

غم صدای تهمینه خانم همه را تحت تاثیر قرار داد و سکوت جمع را به ارمغان آورد.

شهرام سرش را تکان داد و با آهی که کشید "باشه" ای زیر لب گفت.

ساعتی از رفتن شهرام و مهران گذشته بود و تهمینه خانم مشغول خواندن مفاتیحش بود. خاطره در خانه‌ی سوگل بود و بچه‌هایش در حیاط بازی می‌کردند. طهورا از پله‌ها پایین آمد و با دیدن سالن پذیرایی که خلوت بود به سمت مادر شوهرش رفت و با گزیدن لبش سلامی کرد و روبه‌روی تهمینه خانم نشست. صحبت کردن برایش سخت بود. استرس به تمام وجودش رخنه کرده بود، بی توجهی مادرشوهرش و برخورد سردش گواه بر این بود گفت‌وگوی سختی در پیش دارند. انگشتانش را در هم قفل کرد و روی زانوهایش گذاشت. لب‌های خشک شده‌اش را با زبانش خیس کرد و خیره به لبه‌ی عسلی گفت:

– تو رو خدا تر و خشک رو باهم نسوزونید. من...

تهمینه خانم مفاتیحش را بست و بوسه‌ای بر جلدش زد و گفت:

– تو برادرت رو خوب می‌شناختی.

طهورا با تیکه‌ی سنگین مادرشوهرش چیزی در قلبش فرو ریخت، مطمئن بود حرف‌های خوبی را نخواهد شنید؛ اما به خود امید واهی داد و خودش را با عشقی که به شهرام داشت گول زد. تهمینه خانم عینک مطالعه‌اش را از روی چشمانش برداشت و با تا کردنش همراه کتاب مفاتیح روی عسلی گذاشت.

– تو باید اول به فکر شوهرت بودی خرابی سقف خونه زندگی خودت واجب‌تر از آبادی خونه‌ی برادرت بود!

لحن تند و نگاه سنگینش طهورا را مجبور کرد سر به زیر بماند. آن قدر به جان لپ‌هایش افتاد که مزه‌ی خون در دهانش پیچید. مدام خودش را لعنت می‌کرد که چرا به حرف برادرش گوش داد تا حالا، مانند کشتی شکستگان دنبال غریق نجات باشد. با لرزشی که در صدایش بود و عرق سردی که از کمرش شناور بود گفت:

– من هیچ وقت، راضی به مرگ خان بابا نبودم. هیچ زنی دوست نداره باعث ناراحتی شوهرش بشه؛ ولی اتفاقی که...

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM

تهمینه خانم ابروهایش را به هم نزدیک کرد و خطوط عمیق پیشانی‌اش را نشان داد و با نفرتی که از نگاهش می‌بارید طهورا را وادار کرد حرفش را نصف و نیمه رها کند. تهمینه خانم انگشت اشاره‌اش را چند بار تکان داد و با لحن تندی گفت:

_ مادرت به خاطر کینه‌ای که از گذشته داره پسر من رو هدف گرفت؛ ولی شوهرم الان زیر خروارها خاکه. تو هم مثل مادرت فقط به فکر خودتی، اگه می‌دونستم دختر عفریته‌ای هستی که زمانی خاطرخواه شوهرم بود قلم پام رو می‌شکوندم و به خواستگاریت نمی‌اومدم.

طهورا همانند برق گرفته‌ها خیره به تهمینه خانم مانده بود، ابروهای بالا رفته و دهان نیمه بازش نشان از تعجبش بود؛ ولی از حرف‌های مادرشوهرش چنان شوک زده بود که هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌داد. کم کم خاطرات گذشته، مثل جورچین کنار هم جمع می‌شدند. مخالفت هاتف خان و مادرش، برخورد سرد هاتف خان با مادرش و بدگویی زهره خانم پشت سر تهمینه خانم. چشمانش را بست و سرش را به میل تکیه داد و دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت. با صدای کوبیده شدن در اتاق چشمانش را باز کرد و با جای خالی تهمینه خانم مواجه شد. لرزش تنش به سراغش آمده بود. ویبره‌ی گوشی‌اش بلند شد و به سختی آن را از کیفش درآورد و با دیدن شماره‌ی مادرش قطره اشکی روی گونه‌اش سر خورد و با صدایی که به خاطر بغض گرفته شده بود گفت:

_ با زندگی من چی کار کردی مامان؟! بدبخت شدم!

گوشی‌اش را بدون جواب داخل کیفش انداخت و بلند شد. با قدم‌های سنگین از عمارت خارج شد بدون بستن در ورودی از پله‌ها را پایین رفت. صدای خنده‌ی بچه‌ها از گوشه‌ی حیاط به گوشش می‌رسید. به قدم‌هایش سرعت بخشید و طول حیاط را طی کرد و از عمارت خارج شد. باید با مادرش صحبت می‌کرد.

سر کوچه که پیاده شد از دور ماشین پژوی نقره‌ای رنگ برادرش را که جلوی در خانه‌ی مادرش پارک شده بود دید. پوزخندی زد و زیر لب گفت:

_ چه عجب!

طول کوچه را با قدم‌های بلندش طی کرد. وقتی جلوی در رسید، دستش را بلند کرد تا زنگ در را بزند؛ اما میانه‌ی راه پشیمان شد. صدای میوه فروشی که وانت سفیدش وارد کوچه شده بود روی مخش رژه می‌رفت. دستش را داخل کیفش کرد و از میان وسایلیش کلید خانه‌ی مادرش را با آن جا کلیدی قلب مانند پیدا کرد و با کشید زپ

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



کیف مشکی رنگش، در حیاط را آرام باز کرد. وارد حیاط شد و در را بست. نفس عمیقی کشید و با قدم‌های مطمئن به طرف خانه رفت. باید با مادرش مفصل صحبت می‌کرد؛ حرف‌های نگفته زیاد داشتند. ذهنش شده بود بند رختی که دو سرش را به مغزش گره زده‌اند و جملاتی که قرار بود مادرش بشنود، مثل گنجشگ‌های سرگردان روی طناب نشسته بودند و اطرافشان را می‌دیدند. پله‌ها را بالا می‌رفت که نفرین و آه و ناله‌ی زهره خانم که با گریه‌اش همراه بود، به گوش طهورا رسید.

– الهی ذلیل بشی شهرام! جیگر گوشه‌ام افتاده تو زندان. الهی خبر مرگت رو...

حرف‌های مادرش مثل صدای رعب‌انگیز طناب را به لرزه انداخت، گنجشک‌ها را پراند و دستانش را مشت کرد. سرش را تکان داد و با عجله در را باز کرد و با صدای بلندی گفت:

– چرا شوهر من رو نفرین می‌کنی؟ پسر بی‌عرضه‌ات جنبه‌ی شرکت زدن رو نداره؛ گناه شوهر من چیه؟

برادرش، عباس و زهره خانم خیره به طهورا مانده بودند که از عصبانیت تنش به لرزه افتاده بود و صورتش رو به سرخی می‌رفت. عباس دستی بر ریشش کشید و با تاسف سرش را تکان داد و گفت:

– این چه وضع اومدنته؟!

زهره خانم پوزخندی زد و با دستش بر سر و زانوهایش زد و با ریختن اشک روی گونه‌هایش سرش را بالا گرفت.

– خدایا! ببین چه بچه‌ای به من دادی! برادرش، همخون خودش رو فروخت به شوهر حروم‌خورش.

عباس از روی صندلی بلند شد و زیر پای مادرش نشست و دستانش را گرفت و با نگرانی گفت:

– مامان آرام باش، الان فشارت می‌ره بالا.

رو به طهورا که ایستاده، بی‌هیچ حسی خیره به آنها بود با لحن تندی توپید.

– چرا خشکت زده؟ برو یه لیوان آب بیار.

طهورا که مادرش را به خوبی می‌شناخت و می‌دانست همه‌ی این‌ها نمایشی است از شاگردهایش، نفس کلافه‌ای کشید و کیفش را با کلید روی مبل انداخت و به طرف آشپزخانه رفت. عباس حین نوازش بازوهای مادرش گفت:

– قرار نیست اعدامش کنن که. خریزه خورده، باید پای لرزش هم بشینه.



طهورا از آشپزخانه خارج شد و به طرف آنها رفت. لیوان آب را به برادرش داد و برگشت و روی مبلی که کیفش را انداخته بود نشست. زهره خانم آب را تا نصفه نوشید و عباس لیوان را گرفت و روی عسلی گذاشت. روی مبل سه نفره نشست و دستی بر سر کم مویش کشید و آرنج‌هایش را روی پاهایش گذاشت و خیره به مادرش گفت:

– من از اول می‌دونستم امیر عرضه‌ی پیشرفت رو نداره. وقتی ارث پدریم رو از مغازه خورد، من رو اسم برادری خط کشیدم.

زهره خانم به نگاهش رنگ التماس پاشید و گفت:

– این‌طور نگو پسر. برادرته، کمکش کن.

عباس پوزخندی زد و به مبل تکیه داد.

– چه کمکی مادر من؟ پسرت کم آورده؛ حق دومات رو خورده.

سرش را تکان داد و گوشه‌ی لبش را خاراند و ادامه داد.

– من تازه با زنم آشتی کردم. نمی‌خوام به‌خاطر امیر دوباره جنجال دیگه‌ای رو شروع کنیم. من زن و زندگیم رو دوست دارم. الان هم به‌خاطر اصرار تو اوادم.

نگاهی به طهورا انداخت که ساکت نشسته بود و نظاره‌گر آنها بود. با دستش اشاره کرد و گفت:

– شاید بتونه شوهرش رو راضی کنه تا رضایت بده؛ ولی بدهی امیر زیاده. طلبکارهاش یکی دوتا نیستن. من نمی‌تونم کمکش کنم.

با تمام شدن حرفش زهره خانم فهمید که از پسرش آبی گرم نمی‌شود. با ناامیدی آهی کشید و سرش را تکان داد.

عباس بلند شد و کاپشنش را از روی مبل برداشت و حین پوشیدنش رو به طهورا کرد.

– مواظب مامان باش. یه کم خرید کردم براش که روی میز آشپزخونه‌ست اون‌ها رو جابه‌جا کن.

طبق عادتش دستی بلند کرد.

– ما رفتیم. خدافظ.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



عباس در ورودی را باز کرد و خارج شد تا کتانی‌اش را بپوشد، زهره خانم سراسیمه برخاست و خودش را به جلوی در رساند.

– کجا می‌ری پسرم؟ بمون با خواهرت یه چاره‌ای پیدا کنیم.

عباس کمرش را صاف کرد و دستش را روی شانه‌ی مادرش گذاشت.

– من هیچ راهی ندارم، مگر این که شهرام رو راضی کنین، اون هم کار من نیست. تازه اگه هم رضایت بده مغز خر نخورده بیاد بقیه‌ی بدهی خان داداش ما رو بده.

زهره خانم با چشمانش التماس پسرش را می‌کرد و نگاه درمانده‌اش را به صورت او می‌پاشید. عباس با دیدن ناراحتی مادرش خم شد و بوسه‌ای بر پیشانی مادرش زد و با "خداحافظ"ی زیر لبی به طرف در حیاط رفت. زهره خانم با کشیدن آهی در را بست و با تکان دادن سرش تلوتلو خوران به طرف مبل رفت. روبه‌روی دخترش نشست و نگاهی به سر تا پایش انداخت. خونسردی و سکوت طهورا برایش عجیب بود.

– چی شده باز؟ چرا ساکتی؟

طهورا پوزخندی زد و دکمه‌های پالتوی مشکی‌اش را یکی یکی باز کرد.

– چی بگم؟! نمی‌بینی چه قدر خوشبختم؟! برادر عزیزم سر شوهرم کلاه گذاشت و می‌خواست فلنگ رو ببندد و بره، الان هم توی زندون آب خنک می‌خوره. شوهرم انگار دشمن خونیشم. هووی عزیزم با دوتا بچه عزیز عمارت شده! خوشبختیم کامله، هیچی کم ندارم.

پای راستش را روی پای چپش گذاشت و شال بافتش را روی گردنش انداخت و خیره در نگاه مادرش ادامه داد:

– مخصوصاً امروز که فهمیدم مامان عزیزم یه زمانی خاطرخواه پدر شوهرم بوده، دیگه خوشبختیم نور علی نور شده!

زهره خانم با اتمام جمله‌ی دخترش ابروهایش را بالا فرستاد، لب‌هایش را باز و بسته کرد تا حرفی بگوید؛ اما جمله‌ی ای پیدا نکرد. طهورا چشمانش را ریز کرد و خیره به چهره‌ی رنگ پریده‌ی مادرش پوزخندی زد.

– چی شد؟ چرا رنگت پریده مامان؟

زهره خانم با تنگی نفسی که به سراغش آمده بود، سرخی گونه‌هایش که نشان از بالا رفتن فشارش بود با لرزشی که در صدایش پدیدار شد، جواب داد:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



_ تو... تو از کجا فهمیدی؟!_

طهورا سرش را تکان داد و پوزخندی زد.

_ فکر کردی کسی نمی‌دونه؟ تا کی می‌خواستی پنهون کنی؟_

زهره خانم چند نفس عمیق کشید و سرش را به مبل تکیه داد. فکر نمی‌کرد روزی باید جوابگو باشد! گوشه‌ی لبش را گزید و خیره به سقف سفید خانه اش گفت:

_ این موضوع مربوط به گذشته‌ست، فقط نباید برادرهات بدونن.

طهورا بلند شد و دستانش را زیر بغل گرفت و گفت:

_ نقطه‌ی ضعفی که می‌خواستی از هاتف خان باج‌گیری این بود؟!_

زهره خانم چشمانش را به تایید باز و بسته کرد و گفت:

_ حالم خوب نیست، قرص فشارم رو بیار.

طهورا با کلافگی دستی بر پیشانی‌اش کشید و به طرف آشپزخانه رفت. دوباره از شیر آب لیوانی پر کرد و خارج شد. قرص مادرش را از کنار تلویزیون برداشت و کنار مادرش روی زمین نشست. با بغضی که امروز همراهش بود حین در آوردن قرص از جلدش گفت:

_ بدبختم کردی مامان، هم تو هم امیرا! حالا چه خاکی توی سرم بریزم؟_

زهره خانم سرش را پایین انداخته بود و با گزیدن لبش، بر شانس و اقبالش در دلش ناسزا می‌فرستاد. دستش را به طرف طهورا گرفت و قرص را داخل دهانش گذاشت و با آب راهی معده‌اش کرد. با صدای فین‌فین طهورا سرش را سمت دخترش کرد و با دیدن چشمان طهورا که رگه‌های خون در آن پدیدار بود آهی سوزناک سر داد.

_ فقط سیغهی چند ماهه بود. نگران نباش اگه شهرام می‌دونست؛ حتماً تا حالا گفته بود. مطمئنم هاتف به بچه‌هاش چیزی نگفته.

طهورا آب دماغش را بالا کشید و اشک چشمانش را پاک می‌کرد که زهره خانم دستش را روی شانهاش گذاشت و با التماسی که در صدایش موج می‌زد گفت:

_ عزیزم این‌ها مهم نیست. الان باید به فکر آزادی برادرت باشیم. بهتره با شهرام...

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



طهورا پوزخندی زد و با بلند شدنش میان حرف مادرش پرید.

- چی می‌گی مادر من؟ چه قدر خوش خیالی؟ شهرام امروز رفت تا شکایتش رو تکمیل کنه، اخلاقی با من زمین تا آسمون تغییر کرده. اگه دست خودش بود امیر رو درجا می‌کشت تا شاید از داغ مرگ پدرش کم بشه. زهره خانم اخمی کرد و گفت:

- چه حرف‌ها؟ اون پیر خرفت پاش لب گور بود، عزرائیل اومده سراغش گناه پسر من چیه؟!

طهورا سرش را تکان داد و روی مبل نشست؛ موهایش را پشت گوشش فرستاد و پای چپش را نامنظم روی زمین زد و گفت:

- شهرام که رضایت نمی‌ده، اگه هم بده چند تا شاکی دیگه داره.

مکثی کرد و ادامه داد.

- حالا زنش کجاست؟

زهره خانم چند بار روی زانوهایش زد و گفت:

- زن عفریته‌اش بچه رو برداشته نمی‌دونم کدوم کشوری فرار کرده.

با صدای زنگ تلفن طهورا بلند شد و به طرف میز تلفن گوشه‌ی پذیرایی رفت. با دیدن شماره‌ی روی صفحه‌ی گوشی مشکی رنگ گفت:

- مثل این که عمه شهینه.

زهره خانم دستش را به سرش گذاشت و با لحن تندی گفت:

- اون بی‌صاحب رو از برق بکش، حوصله‌ی سرکوفت‌های عمه‌ی جادوگرت رو ندارم. تا جواب ندی ول نمی‌کنه.

طهورا که خودش هم حوصله‌ی شنیدن غرغره‌های عمه‌اش را نداشت از خدا خواسته پریز را از برق کشید.



خاطره مشغول چیدن میز ناهار بود. سوگل سعی می‌کرد پسرانش را بخواباند. در ورودی عمارت باز شد و شهرام و مهران با خستگی که از رنگ و رویشان می‌بارید وارد شدند. لباس بیرونشان را از رخت‌آویز آویزان کردند. ته‌مینه خانم با شنیدن سلام علیک آن‌ها با خاطره و سوگل از اتاقش خارج شد و رو به پسرش گفت:

_ سلام خسته نباشید، چی شد؟

شهرام اخم بین ابروهایش را غلیظ‌تر کرد و روی مبل نشست. با نفرتی آشکار و خشمی که در صدایش موج می‌زد، گفت:

_ به خاک سیاه می‌نشونمش.

مهران به طرف دست‌شویی رفت تا آبی به سر و صورتش بزند. ته‌مینه خانم کنار پسرش نشست و با دیدن چهره‌ی عبوسش دستش را روی شانه‌اش گذاشت و گفت:

_ خودت رو عذاب نده. خدا رو شکر که گرفتن.

شهرام آهی کشید و مشغول ماساژ دادن پیشانی‌اش شد. بعد از مکثی گفت:

_ آقای مشفق زنگ زده بود؛ اصرار داره وصیت‌نامه‌ی بابا خونده بشه.

با آمدن اسم وصیت‌نامه بغض ته‌مینه خانم خودی نشان داد و آثارش را در چشمانش نمایان کرد. مرواریدهای شفاف قصد آزادی داشتند؛ اما ته‌مینه خانم با قورت دادن بغضش مانع می‌شد.

_ چرا عجله داره؟ بذار بعد چهلم.

مهران از دست‌شویی خارج شد و به طرف آشپزخانه رفت. شهرام با شنیدن صدای گرفته‌ی مادرش، آهی کشید و نگاهش را به سوگل سوق داد.

_ خان بابا خودشون این‌طور خواستن تا زودتر خونده بشه. مثل این‌که چند روز دیگه قراره بره خارج به بچه‌هاش سر بزنه. برگشتنش معلوم نیست.

سوگل که از خوابیدن بچه‌ها مطمئن شد، کمی پاهایش را ماساژ داد تا از خواب رفتگی دربیاید. آرام بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت. ته‌مینه خانم چشمانش را باز و بسته کرد و گفت:



_ خاطره هم به خاطر درس بچه‌هاش فردا باید برگرده اصفهان. زنگ بزن، بگو امشب بیان. عمه و عموت رو هم برای شام دعوت کن.

تهمینه خانم هم بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت. نگاه پسرش پشت سرش بدرقه شد و دید که چه دردی را تحمل می‌کند مادرش. با صدا زدن خاطره بچه‌هایش از اتاق خارج شدند و شهرام هم با فکری درگیر همراهشان به طرف آشپزخانه رفت. بوی خوش کتلت دست‌پخت خاطره که با خیار شور تزئین شده بود، هر کسی را وسوسه می‌کرد؛ اما هیچ‌کس اشتیایی برای خوردن نداشت. خاطره نگاهی به پسرش انداخت.

_ چرا نمی‌خوری پسرم؟

ماهان شانه اش را بالا انداخت و خیره به نان لواش روی میز جواب داد.

_ خان بابا همیشه نون سنگگ تازه می‌خرید، همیشه سر میز باهامون شوخی می‌کرد.

هانیه هم به صدلی تکیه داد.

_ ماهان راست می‌گه. دلم برای خان بابا تنگ شده.

خاطره با "ببخشید"ی بلند شد و با ریختن اشک‌هایش به طرف اتاق رفت. تهمینه خانم لیوان آبش را به دست گرفت و با نوشیدنش سعی کرد تا در جنگ با بغضش پیروز میدان باشد. سوگل اشک گوشه‌ی چشمانش را پاک کرد و لقمه‌ای برای ماهان گرفت.

_ زن‌دایی قریون دل مهربونتون بره. بیا این لقمه رو بخور. بعد ناهار می‌ریم بهشت زهرا.

ماهان با اکراه لقمه را گرفت و شهرام گفت:

_ سوگل راست می‌گه. همگی بعد ناهار می‌ریم.

خودش هم بدون حرفی بلند شد و از آشپزخانه خارج شد و پله‌ها را بالا رفت. تهمینه خانم لقمه‌ی بزرگی گرفت و رو به سوگل کرد.

_ این رو ببر بخوره. صبحونه هم چیزی نخورده.

سوگل لقمه را گرفت و او هم از آشپزخانه خارج شد. خواست پله‌ها را بالا برود که صدای باز شدن در ورودی به گوشش رسید و بعد کوب خانم وارد خانه شد.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



سلامی به کوب خانم داد و بعد از شنیدن جوابش بالا رفت. از در نیمه باز خانه‌اش فهمید که شهرام آن جاست. وقتی وارد خانه شد، بوی بد سیگار که در فضای خانه پیچیده بود، اخم صورت سوگل را به ارمغان آورد.

– این چه وضعیه؟

شهرام سرش را به سمت سوگل برگرداند و با کشیدن آهی گفت:

– ببخشید! باید می‌رفتم بالا؛ اما حوصله‌ی چند پله‌ی اضافه رو نداشتم.

سوگل سرش را به تاسف تکان داد و رفت کنارش نشست. سیگاری که در دست شهرام بود می‌خواست پک دیگری بزند که سوگل میانه‌ی راه از دستش گرفت و داخل جاسیگاری کنار ته مانده‌ی سیگار دیگر انداخت.

– سیگار درمان درد نیست، بلکه دردی رو دردهاست.

شهرام خیره به سیگار که عمرش رو به پایان بود آهی کشید و گفت:

– عذاب وجدان ولم نمی‌کنه؛ شب‌ها خواب راحت ندارم. همه‌اش لحظه‌ای که اومدن دنبالم و چهره‌ی خان بابا می‌یاد جلوی چشم‌هام.

آهی کشید و با سر خوردن اشکی روی گونه‌اش ادامه داد.

– خان بابا ناراضی از من رفت، لعنت به من! همه‌اش تقصیر منه!

سوگل لقمه‌ی غذا را بین دستانش جابه‌جا کرد و دست راستش را روی شانه‌ی شهرام گذاشت و با گزیدن لبش گفت:

– خودت رو عذاب نده، همه‌ی امید خانواده به تو هستش.

لبخند تلخی زد و لقمه را بالا گرفت.

– ببین مادر جون برات فرستاده. بهتره بخوری بریم بهشت زهرا این طوری آروم می‌شی.

شهرام لقمه را گرفت و گفت:

– امشب قراره وکیل بیاد برای خوندن وصیت‌نامه. مامان گفت عمه و عمو رو هم دعوت کنیم. بهتره تو نیای کسی نیست بچه‌ها رو نگه داره.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



سوگل آهی کشید و بلند شد. حین رفتن به اتاقش گفت:

_ کوکب اومده، بچه‌ها رو نگه می‌داره.

شهرام به میل تکیه داد و سعی کرد با خوردن لقمه خودش را مشغول کند تا شاید کمی فکرش آرام گیرد.

شام که زرشک پلو با مرغ بود با تلخی حال همه خورده شده بود و حالا دور هم نشسته بودند تا آقای مشفق بیاید. عفت خانم خیره به عکس برادرش بود و لب‌های لرزان و چشمان نم‌دارش خبر از وخامت حال روحی‌اش می‌داد. صدای فین فینی که گاهی میان جیغ‌های بچه‌ها می‌آمد خبر از گریه‌ی تهمینه خانم می‌داد. همایون خیره به پیش‌دستی میوه‌اش تسبیح جنس یاقوتش را میان انگشتانش می‌چرخاند؛ اما اخم و چین افتاده در پیشانی‌اش نشان فکر درگیرش بود.

سکوت افراد و لباس سیاهشان گواه این را می‌داد که کسی دوست نداشت در چنین شرایطی دور هم باشند.

صدای زنگ در خانه در فضا پیچیده شد. شهرام آهی کشید و از روی میل بلند شد. با قدم‌های سنگین به طرف آیفون رفت؛ با دیدن چهره‌ی آقای مشفق حین باز کردن در به داخل تعارف کرد. سوگل یاسین را از کنار یاسر برداشت و رو به کوکب خانم که جلوی ورودی آشپزخانه بود گفت:

_ کوکب خانم یاسر رو هم شما بیارید اتاق.

کوکب خانم "باشه"ی زیر لب گفت و یاسر را به آغوش گرفت و پشت سر سوگل راهی اتاق شد. شهرام در ورودی را باز کرد و همراه مه‌ران برای خوش‌آمدگویی ایستاد که آقای مشفق پله‌ها را بالا آمد و با درآوردن کفشش با آنها دست داد و مشغول خوش‌وبش شد.

با هم وارد پذیرایی شدند. خاطره و همایون خان به احترامش بلند شدند. آقای مشفق با همایون خان دست داد و با هم‌دیگر روی میل نشستند. سوگل با درست کردن چادرش بعد از کوکب خانم از اتاق خارج شد و به آقای مشفق خوش‌آمدی گفت و کنار خاطره نشست. صدای بازی بچه‌های خاطره با دوقلوها از اتاق می‌آمد. کوکب خانم فوراً بساط چایی‌اش را فراهم کرد و همراه با خرما و حلوا یک دور چرخاند و به طرف آشپزخانه رفت. آقای مشفق دستی به موهایش کشید و سر به زیر گفت:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



_ هیچ وقت دوست نداشتم به این دلیل پا به این خونه بذارم؛ هاتف خان مثل پدر برام عزیز بود. امیدوارم روحشون قرین آرامش باشه!

همه زیر لب "آمین" ی گفتند. آقای مشفق نگاهی به تک تک آن‌ها انداخت و با ابروهای بالا رفته پرسید:
_ عذر می‌خوام! پس عروس بزرگ کجاست؟! نمی‌بینمشون.

تهمینه خانم دستانش را در هم قفل کرد و با اخمی که رنگ جدید به صدایش می‌داد جواب داد.
_ اون‌هایی که حضورشون واجب بود، تشریف آوردن.

همه با لب‌های قفل شده نگاهی رد و بدل کردند. سکوت جمع را آقای مشفق شکاند، با سرفه‌ای صدایش را صاف کرد و با تکان دادن سرش گفت:
_ باشه.

عینک مطالعه‌اش را از جیب کت خاکستری رنگ در آورد و به چشمانش زد. کیف مشکی جنس چرمش را از کنار صندلی برداشت و باز کرد. پوشه‌ی سبز رنگی را خارج کرد و پاکت سفید مهر و موم شده را بیرون آورد. نگاهی به چشمان غمگین همه انداخت و آهی کشید.

_ خدایا مرز هاتف خان دو ماه پیش اومدن و وصیت‌نامه‌شون رو نوشتن.

عفت خانم روی زانویش زد و با ریختن اشکش گفت:

_ ای کاش من می‌مردم و چنین روزی رو نمی‌دیدم.

تهمینه خانم دستمالی از جا دستمال کاغذی روی عسلی کشید و مشغول پاک کردن اشک چشمان خود شد. آقای مشفق لب‌هایش را با زبانش خیس کرد و گفت:

_ با اجازه‌ی حاضرین باز می‌کنم.

گوشه‌ی پاکت را آرام باز کرد و برگه‌ای که دست خط هاتف در آن هک شده بود در آورد. با سرفه‌ای شروع به خواندن کرد.

_ بسم الله الرحمن رحیم. انا لله ناباورانه. این جانب هاتف سالاری در صحت جسم و عقل وصیت می‌کنم عمارت هدیه‌ای به همسرم تهمینه باشد که در تمام زندگی یار و یاورم بوده است و در تمام سختی‌ها مونس.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



تهمینه خانم سرش را به میل تکیه داد و بدون هیچ خجالتی به چشمانش اجازه داد تا بر بارش بی‌امان بارانشان شدت بدهد.

آقای مشفق با مکثی کوتاه ادامه داد.

_ حجره‌ی طلافروشی با تمام سرمایه‌اش بین شهرام و بچه‌های شهروز به طور مساوی تقسیم شود. سهم پسر مرحومم به پسرانش برسد.

سوگل چادرش را در دستش جمع کرد و با گزیدن لب‌هایش سعی در کنترل گریه‌اش می‌کرد. آقای مشفق نگاهی به خاطره و شوهرش انداخت که سر به زیر نشسته بودند. گاه و بی‌گاه صدای فین فینی به گوش می‌رسید که نشان از گریه‌ی خاطره بود.

_ ویلای لواسان را به دختر نازنینم و داماد عزیزم می‌دهم که همانند پسرم است.

حق خاطره بلند شد، طوری که تحمل ماندن را نداشت. بلند شد و به طرف اتاق مادرش رفت. مهران دستی بر سرش کشید و با نگرانی پشت سرش راهی شد. آقای مشفق آهی کشید و نگاهی به همه انداخت. شهرام با صدای خش‌دار شده گفت:

_ لطفاً ادامه بدید، اون‌ها هم الان برمی‌گردن.

آقای مشفق با تکان دادن سرش به خواندن نامه ادامه داد.

_ بقیه اموالم چه ملکی چه نقدی که در حسابم هست به پسرم شهرام برسد. او موظف هست هر سال مقداری از سودش را صرف امور خیریه و نیازمندان کند. وکیل و مباشر حقوقی خانوادگی باید ناظر کارها باشد. برای همسر و فرزندانم آرزوی بهروزی و عاقبت به خیری دارم.

امضا: هاتف سالاری.

با تمام شدن نامه، عینکش را از روی چشمانش برداشت و وصیت‌نامه را روی عسلی گذاشت و گفت:

_ می‌تونید یکی یکی نامه رو بخونید. برای راحتی و سهولت در انجام کارها می‌تونید یه وکالت‌نامه بدید تا من شروع کنم.

عفت خانم اخمی کرد و با چشمان سرخ شده از گریه خیره به آقای مشفق گفت:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



_ چه خبره پسر؟ برادرزاده‌ها هم اون قدر شعور دارن که تا چهلم پدرشون باید صبر کنن.

خاطره همراه شوهرش از اتاق خارج شد و با گفتن "ببخشید" ی سر جایشان نشستند. آقای مشفق رو به عفت خانم گفت:

_ من حق می‌دم بهتون؛ اما شرایط من جوریه که قراره یه مدت برم خارج از کشور؛ گفتم قبل رفتن تموم کارها رو بکنم خیالم راحت باشه.

شهرام دستی به صورتش کشید و قبل از عمه‌اش گفت:

_ حق با عمه است. برای این جور کارها خیلی زوده. بهتره بمونه بعد از برگشتنتون.

آقای مشفق سری به تایید تکان داد و گفت:

_ من سفرم حداکثر سه ماه طول می‌کشه. ان‌شاءالله بعد از اومدنم، انجام می‌دم.

شهرام تشکری کرد. آقای مشفق در جوابش سرش را جنباند و دستش را برای برداشتن چای دراز کرد.

اول صبح ته‌مینه خانم دختر، داماد و نوه‌هایش را بدرقه کرد، هرچند چشمان خاطره جز گریه کار دیگری نداشتند. سوگل و شهرام هم سعی در آرام کردنش داشتند؛ اما حال خودشان هم دست کمی از خاطره نداشت. ساعت ده بود که شهرام به مغازه رفت. سوگل و بچه‌هایش همراه ته‌مینه خانم در پذیرایی نشسته بودند. بچه‌ها با اسباب بازی‌هایشان مشغول بودند. کوکب خانم از آشپزخانه خارج شد و رو به آن‌ها گفت:

_ خانم جان، ناهار چی بذارم؟

ته‌مینه خانم سرش را به میل تکیه داد و سکوتش سوگل را مجبور کرد جواب دهد.

_ کوکب خانم یه غذای سبک و راحت بذارین.

چرخش کلید به گوششان رسید و طهورا وارد شد. ته‌مینه خانم با دیدن عروس بزرگش بدون هیچ حرفی بلند شد و به طرف اتاقش رفت. طهورا با دیدن برخورد مادر شوهرش، نفس کلافه‌ای کشید. با بسته شدن در اتاق و تحمل نگاه سنگین سوگل، طهورا چشمانش را باز و بسته کرد و بدون توجه به سوگل به طرف آشپزخانه رفت. کوکب خانم که مشغول گردگیری کابینت‌ها بود، با دیدنش دستمال را بین دستانش جابه‌جا کرد.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



_ سلام خانم. خوش اومدید.

طهورا سری تکان داد و گفت:

_ یه سر بیا بالا، کارت دارم.

بدون منتظر ماندن کیفیتش را از روی شانهاش برداشت و پله‌ها را بالا رفت. در خانه‌اش را با کلید باز کرد و پا که داخل گذاشت، شالش را از روی سرش برداشت و دکمه‌های پالتویش را یکی یکی باز کرد. روی کاناپه نشست و خیره به در ورودی ماند تا کوبک خانم بیاید. انتظارش طولی نکشید که کوبک خانم لهله کنان پله‌ها را بالا آمد و با زدن چند تقه، دستگیره را پایین کشید و وارد شد. دستش را روی سینه‌اش گذاشت و چند نفس عمیق کشید.

_ جانم خانم؟ امری داشتین؟

طهورا دستی بر موهایش کشید.

_ در رو ببند و بیا بشین.

کوبک خانم اطاعت کرد و روبه‌رویش نشست.

_ این جا چه خبره؟ خاطره کجا رفته؟

_ دیشب وکیل خانوادگی اومدن، وصیت‌نامه‌ی خدایامرز هاتف خان خونده شد. خاطره خانم هم امروز با شوهرش و بچه‌ها...

طهورا بدون توجه به غمی که در صدای کوبک خانم مشهود بود، چشمانش را ریز کرد و میان حرفش پرید.

_ گفتمی وصیت‌نامه رو خوندن؟

خیره به عسلی روبه‌روی تن صدایش را پایین آورد و زمزمه‌وار ادامه داد.

_ پس چرا من رو صدا نزدن!!

_ من چیزی نمی‌دونم.

طهورا گوشه‌ی لبش را گزید.

_ باشه، می‌تونم بری.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



کوکب خانم با گفتن "چشم" ی بلند شد و رفت.

طهورا از شدت استرس دستانش را مشت کرد و پای راستش را مدام بر زمین کوبید. دلشوره امانش را بریده بود.

_ چرا به من نگفتن؟ اون قدر بی‌ارزش شدم؟

چشمانش را بست و سرش را به مبل تکیه داد و به جان پوست لبش افتاد تا شاید کمی آرام گیرد. تا غروب نه پایین رفت، نه کسی سراغش را گرفت. عقربه‌های ساعت دیواری در پذیرایی ساعت هفت را نشان می‌دادند که شهرام در ورودی را باز کرد و وارد شد. طهورا را دید که روی مبل خوابش برده بود. پوزخندی زد و بدون توجه به او به طرف آشپزخانه رفت. دقیقه‌ای نگذشته بود که طهورا با شنیدن صدایی در جایش جابه‌جا شد. با کشیدن خمیازه‌ای چشمانش را باز کرد. شهرام در یخچال را باز کرد و از سبد میوه سیب زردی را برداشت و با بستن در، مشغول خوردن شد. طهورا سر جایش نشست و کش و قوسی به گردنش داد که چشمش به شهرام افتاد که به این آشپزخانه تکیه داده، حین خوردن سیبش خیره به او بود. طهورا که هنوز گیج خواب بود، موهای نامرتبش را پشت گوشش فرستاد و دستی به گردن خشک شده‌اش کشید. به آرامی بلند شد و چند قدم به طرف آشپزخانه رفت. با صدای خش‌دار شده گفت:

_ سلام، خوبی؟ کی برگشتی؟

شهرام بدون دادن جواب سلامش گازی به سیبش زد و بعد از خوردنش، جواب داد.

_ مگه برات مهمه کی پیام کی نیام؟

طهورا نزدیک‌تر شد؛ به طوری که فاصله‌یشان فقط این بود.

_ این چه حرفیه؟ مثلاً زن و شوهریم.

شهرام پوزخندی زد و رفته رفته خنده‌ی بلندی کرد؛ طوری که طهورا با چشمان گشاد شده و ابروهای بالا رفته خیره به ردیف دندان‌های او مانده بود. صدای قهقهه‌اش در خانه پیچیده بود. شهرام خنده‌اش را قطع کرد و پرسید:

_ اگه زن و شوهریم کدوم گوری بودی؟ مگه پدر شوهرت نمرده؟ به جای این که پیش من باشی، رفتی چپیدی خونه‌ی مادرت. نمی‌گی شاید بهت احتیاج داشته باشم؟

طهورا موهایش را پشت گوشش فرستاد. خیره به کوزه‌ی سفالی فیروزه‌ای رنگ روی این گفت:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM

_ ببخشید؛ ولی باید می‌رفتم پیش مامانم.

شهرام اخمی کرد و آشغال سیب را وسط سینک ظرفشویی پرت کرد. نگاهی به سر تا پای طهورا انداخت و سری به افسوس تکان داد. طهورا دستانش را به این تکیه داد و با یاد وصیت‌نامه اخمی کرد و با چشمان ریز شده، حق به جانب گفت:

_ چرا برای وصیت‌نامه خان بابا من رو صدا نزدیدی؟ ناسلامتی من عروس بزرگ این خانواده‌ام.

شهرام با شنیدن حرف طهورا اخمی کرد و از شدت عصبانیت رگ پیشانی و گردنش را به نمایش گذاشت. با چشمانی که مردمک‌هایش لرزان بود، خیره به طهورا دستش را دراز کرد و کوزه را برداشت و مستقیم پرت کرد؛ طوری که به عسلی خورد. صدای شکستنش با صدای جیغ طهورا با هم بلند شد. از آن کوزه‌ی سفالی زیبا چیزی جز خرده ریزه نماند. طهورا با چشمان گشاد شده و تنی لرزان چند قدم عقب رفت و گفت:

_ دیونه... شدی؟

شهرام با کوبیدن پاهایش بر زمین و با چند قدم بلند از آشپزخانه خارج شد و با صدایی که ستون خانه را می‌لرزاند، با چشمان به خون نشسته گفت:

_ تو دیوونه‌م کردی! خسته شدم؛ هر وقت لازمت داشتم کنارم نبودی. حالا هم اومدی می‌گی چرا من رو برای وصیت‌نامه پدرت صدا نکردی.

فاصله را به صفر رساند. طهورا از ترسش توان قدم برداشتن را نداشت. تن لرزانش و لب‌های قفل شده‌اش نشان از حال وخیمش می‌داد. نگاهش خیره به سینه‌ی شوهرش بود که بدون وقفه بالا و پایین می‌شد. شهرام با لحن تندی ادامه داد.

_ سگ زرد برادر شغاله. حقا که دختر مادرتی؛ مثل اون فقط به فکر مال و ثروتی.

نگاه برزخی‌اش را از چهره‌ی رنگ پریده‌ی طهورا گرفت و ترجیح داد از خانه بیرون برود. با چند قدم خودش را به در رساند و در را باز کرد. با خارج شدنش در را محکم کوبید؛ طوری که حرص و عصبانیتش را روی در تخلیه کرد. صدای گریه‌ی بچه‌ها عمارت را فرا گرفته بود. شهرام "لعنت"ی زیر لب گفت. دکمه‌ی اول پیراهنش را باز کرد و چنگی به موهایش زد. نفس عمیقی کشید و پله‌ها را پایین رفت. با دیدن در باز خانه‌ی سوگل، دستی بر سرش کشید. با صدای بلند کوب خانم را صدا زد. کوب خانم خودش را به کنار پله‌ها رساند و حین بالا آمدن با هول و ولا گفت:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM

_ جانم آقا شهرام؟

_ برو بالا رو تمیز کن لطفاً.

بدون شنیدن جوابی وارد خانه‌ی سوگل شد و در را بست.

_ اروم باش عزیزم، چیزی نبود. وای آخه چرا باهم گریه می‌کنین؟

لحن بامزه‌ی سوگل لبخند کوتاهی را به لب‌های شهرام هدیه کرد. به طرف اتاق بچه‌ها رفت و به چهار چوبش تکیه داد و خیره به سوگل ماند که قصد آرام کردن بچه‌ها را داشت؛ اما گریه‌ی بچه‌ها رفته رفته اوج می‌گرفت.

سوگل با سنگینی نگاه شهرام سرش را بلند کرد و با ابروهای بالا رفته خیره به او ماند.

_ سلام کی اومدی؟

شهرام که سردرد امانش را بریده بود، حوصله‌ی جواب دادن را نداشت؛ کمی گره ابروهایش را کم‌رنگ کرد و وارد اتاق شد. بدون حرفی یاسین را به آغوش گرفت و مشغول آرام کردنش شد. سوگل هم درگیر یاسر بود؛ ولی زیر چشمی نگاهی به سرتاپای او انداخت. موهای نامرتب و چشمان سرخش با صدای شکستنی که از بالا آمد و حاصلش گریه‌های بچه‌ها بود فهمید که شهرام حال خوشی ندارد.

_ بهتره آرومشون کنیم تا مامان نگران نشه.

سوگل بوسه‌ای بر سر پسرش زد و آرام تکانش داد.

_ باشه.

شهرام سرش را تکان داد بعد از دقایقی بچه‌ها خوابیدند و آن‌ها یاسین و یاسر را داخل تخت‌شان گذاشتند. شهرام از اتاق خارج شد و خودش را روی کاناپه انداخت. درد سرش رفته رفته بیشتر می‌شد با دستش مشغول ماساژ دادن سرش شد. سوگل با دیدن حال و روزش به طرف آشپزخانه رفت. جعبه‌ی داروها را از کابینت خارج کرد و با پیدا نکردن قرص مسکن، فوراً بساط جوشانده‌ای را فراهم کرد. با لیوان پری که داخل پیش‌دستی گذاشته بود از آشپز خانه خارج شد. نزدیک شهرام رفت و روی عسلی گذاشت.

_ بیا این رو بخور، معلومه باز سر درد داری.



شهرام چشمانش را باز کرد و با دیدن لیوان خم شد و برداشت. یک نفس سر کشید و سوگل خواست بنشیند که شهرام گفت:

_ می شه یکم سرم رو ماساژ بدی.

سوگل سرش را تکان داد و مشغول ماساژ شد. شهرام چشمانش را بسته بود و برای این که سکوت بینشان را بشکند گفت:

_ من یادم نرفته تو یه توضیحی به من بدهکاری.

سوگل کمی به دستانش استراحت داد.

_ چه توضیحی؟!

_ این که چرا برام فیلم بازی کردی؟ فراموشی گرفتم!

سوگل ابروهایش را بالا فرستاد و گوشه‌ی لبش را گزید و با دستانی که شل شده بودند، دوباره شروع کرد به ماساژ دادن.

_ حالا بعداً حرف می‌زنیم، سرت درد می‌کنه.

شهرام به صدایش تحکم بخشید.

_ کافیه ممنون. بیا بشین همین حالا بگو.

سوگل با پاهای لرزان از پشت سر شهرام کنار رفت و روبه‌رویش نشست. موهای بافته شده با تیشرت و شلوار خونگی مشکی رنگی که با پوست سفیدش تضاد داشت بیشتر شبیه دختر دبیرستانی بود که درس نخوانده باید دلیل موجه به مدیرش بدهد.

دستانش را روی پاهایش گذاشت و نفس عمیقی کشید.

_ وقت زیاده برای...

_ همین الان بگو.

سوگل از صدای مهیب کوبیدن در که چهار ستون عمارت را لرزاند، فهمیده بود که شهرام مشاجره‌ی سختی با طهورا داشت. حالا هم اصلاً دوست نداشت در چنین شرایطی صحبت کنند تا باعث مشاجره‌ی دیگری نباشد. با

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



دیدن چشمان مصمم شهرام بزاق دهانش را به سختی قورت داد تا شاید از خشکی گلویش کمی کاسته شود. دستی بر صورتش کشید و بافت موهایش را در دست گرفت.

– من دروغ نگفتم. واقعاً فراموشی گرفته بودم؛ ولی وقتی که حافظه‌ام خوب شد... مجبور شدم دروغ بگویم.

– چرا؟!

سوگل که نگاهش به لیوان خالی بود سرش را بلند کرد و لب پایینش را گزید و جواب داد.

– احساس می‌کنم داروی بیهوشی یا چیزی شبیه اون شب قبلش خوردم.

– چی می‌گی؟ یادت رفته بود که مادر دوتا بچه‌ای و باید به اون‌ها باید شیر بدی؟!

سوگل لحن تند شهرام را نادیده گرفت و موهایش را از دستش آزاد کرد سکوت طولانی‌اش باعث شد که شهرام دوباره به صدایش اوج دهد.

– با توام! چرا ساکتی؟

سوگل چشمانش را باز و بسته کرد و با ریختن قطره‌ی اشکی روی گونه اش نفس عمیقی کشید. با مشت کردن دستانش سعی کرد بر خودش مسلط باشد.

– اون شب طبق عادت یه لیوان شیر خوردم؛ اما قبل خواب سرگیجه داشتم. صبح هم آب پرتقالی که خوردم سردرد و سرگیجه‌ام دو برابر شد. چشم‌هام سیاهی رفت. بعد...

بغض سوگل اجازه نداد تا ادامه بدهد. شهرام با لب‌های از هم فاصله افتاده و چشمانی که با تمام توانش بزرگ شده بود، نگاهش کرد. با شناختی که از سوگل داشت می‌دانست که دروغ نمی‌گوید. دستی بر دور دهانش کشید و گفت:

– شاید شیر تاریخ گذشته بود یا آب میوه.

سوگل که توان حرف زدن نداشت سرش را چند بار به چپ و راست تکان داد. شهرام بلند شد و دستانش را در پشت گردنش قفل کرد و سرش را بالا برد و خیره به لوستر ماند.

– تو به کسی شک داری؟!



مکت طولانی سوگل شهرام را مجبور کرد نگاهش را به چهره‌ی رنگ پریده‌اش قفل کند. با تحکم صدایش کرد. سوگل نگاه لرزانش را خیره در نگاه او کرد و با لرزشی گفت:

_ ط... طهورا.

شهرام مابین کلمات آرامی که از دهان سوگل بیرون آمد، نامی شبیه به طهورا شنید. او که به گوش‌هایش اعتماد نداشت، گره‌ی ابروهایش را عمیق‌تر کرد و با صدایی که جدیت در آن بیداد می‌کرد، گفت:

_ بلندتر بگو.

سوگل سر به زیر خیره به جوراب‌های طوسی رنگ شهرام شد.

_ من به طهورا شک دارم.

سکوت طولانی شهرام سوگل را مجبور کرد سرش را بلند کند و با چشمانی بارانی بی‌وقفه شروع کند به توضیح دادن.

_ اون شب طهورا اصرار داشت یاسر پیش شما باشه. من هم با این که راضی نبودم؛ ولی قبول کردم.

شهرام روبه‌رویش نشست و با صدای بلند گفت:

_ چرا مزخرف می‌گی؟ اگه این طور بود، پس یاسین چی؟

سوگل دستی زیر چشمانش کشید.

_ چون طهورا یاسر رو دوست داره، نه یاسین رو. اگه دقت کرده باشی، می‌فهمی همه‌اش به یاسر محبت می‌کنه، اصلاً به یاسین توجه نداره.

شهرام دستانش را روی زانوهایش به صورت عمودی گذاشت. نفس کلافه‌ای کشید و دستان مشت شده‌اش را زیر چانه‌اش گذاشت.

_ شاید حسادت زنانت باعث شده به طهورا شک کنی. اون هیچ‌وقت...

_ کافیه.

حرف شهرام برای سوگل چنان سنگین بود که کلامش را با لحن تندی برید و با مشت کردن دستانش سعی کرد خودش را کنترل کند. دندان‌هایش را روی هم سایید و غرید.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM

_ من مادر دوتا بچه‌ام؛ سلامتی شون برام از همه چی مهم‌تره. اگه آرزایمر نگرفته باشی، یادت می‌یادا این طهورا بود که می‌خواست بچه‌های من رو بکشه. این طهورا بود که می‌خواست یاسر رو از من بگیره. اون وقت تو می‌گی من به خاطر حسادت زنانه به طهورا تهمت می‌زنم؟

نگاه برزخی سوگل با لب‌های لرزانش نشان از حال بدش می‌داد. شهرام که با دلایل واقعی‌اش کاملاً کیش و مات شده بود، گوشه‌ی لبش را گزید و برای آرام کردن سوگل دستانش را بالا برد.

_ خیلی خب، آروم باش. من تسلیمم. حق با توه.

سوگل چشمانش را باز و بسته کرد و سعی کرد با کشیدن چند نفس عمیق آرام شود. بغض گلویش را به زحمت قورت داد و لب‌های خشک شده‌اش را با زبانش خیس کرد. به نگاه شهرام که پشیمانی از آن می‌بارید، خیره شد. باید امروز تمام حرفش را می‌زد و خیالش راحت می‌شد. سخت بود برایش؛ اما چاره‌ای دیگر نداشت، با لکنت گفت:

_ ما باید... طلاق بگیریم.

شهرام با شنیدن حرف سوگل اخمی کرد، طوری که نبض شقیقه‌هایش را کاملاً حس می‌کرد.

_ تو الان چی گفتی؟

سوگل دست لرزانش را روی پاهایش گذاشت. صحبت کردن برایش سخت بود؛ اما گفتنی‌ها را باید می‌گفت. آب بینی‌اش را بالا کشید و سر به زیر با اشکی که از چشمانش جاری بود، گفت:

_ خیلی وقته دلم رو اسیر دلت کردم. کجا و چه طوری؟ نمی‌دونم؛ اما وقتی فهمیدم که دلم رو باخته بودم. منی که اول فکر می‌کردم دیگه زندگی اجباری رو به خاطر بچه‌ها بدون هیچ حسی باید قبول کنم. حالا افتادم تو دام عشقت.

هق هق گریه‌اش فرصت ادامه‌ی صحبت را نداد. بعد از لحظاتی با تحمل سنگینی نگاه شهرام دستی بر زیر چشمانش کشید و سرش را بالا گرفت. بغضش را با بزاق دهانش قورت داد، نگاهش را در تیله‌های قهوه‌ای شهرام قفل کرد. از چهره‌ی جدی‌اش چیزی نمی‌فهمید. گفتن حرف‌هایی که در ذهنش تلنبار شده بود برایش دشوار بود؛ اما باید گفته می‌شد. دستان عرق کرده‌اش را در هم قفل کرد و لب زیرینش را با زبانش خیس کرد.

_ اما زندگی اون طوری که ما می‌خواهیم باهامون مدارا نمی‌کنه.

پوزخند تلخی زد و ادامه داد.



– زندگی نامردی‌هاش زیاده. من نمی‌تونم سر بار تو و طهورا باشم. طلاق بگیریم بهتره.

شهرام خنده‌ی بلندی کرد و کف دستانش را نمایشی چندبار بهم زد. با تکان دادن سرش به خنده‌اش پایان داد و با چشمان ریز شده گفت:

– آفرین! نقشه‌ی خوبی کشیدی. حالا که خان بابا نیست به راحتی می‌تونی طلاق بگیری. سهم بچه‌ها رو بگیری و فلنگ رو ببندی. من هم این‌جا برگ چغندر! سوگل سرش را تکان داد.

– شهرام باور کن من قصد بالا کشیدن ارثیه رو ندارم.

شهرام با صدای بلند و لحن تندی پرسید.

– پس چی؟ چرا می‌خوای طلاق بگیری؟

سوگل دیگر تحملش رو به پایان بود، بلند شد و حین این که نفس نفس می‌زد، با حاصل عصبانیتش بریده بریده گفت:

– من... هیچ‌وقت به فکر مال و منال نبودم. فقط... فقط نمی‌خوام شوهرم رو با کسی شریک بشم. یا من... یا طهورا. با ریختن اشکش بدون شنیدن جوابی به طرف اتاقش رفت. با بستن در روی تخت نشست. خم شد و سرش را روی بالش گذاشت. انگار که گونه‌هایش را در ضیافت گریه برای پذیرایی از اشک‌هایش استخدام کرده بود. شهرام خیره به در بسته‌ی اتاق دستی بر موهایش کشید. امروز روز او نبود. بحث با طهورا، حالا هم سوگل. حرف‌های سوگل برایش عجیب می‌آمد. این‌که به عشقش اعتراف کرد خوشحال بود؛ اما حرف آخرش قبولش محال بود، جدایی از سوگل!

سرش را تکان داد و بلند شد. پشت در اتاق رفت انگار که سوگل او را می‌بیند انگشت اشاره‌اش را چندبار تکان داد، با لحنی که گربه را دم حجله بکشد گفت:

– فکر طلاق رو از سرت بیرون کن. من زندگی‌مون رو دوست دارم. تو رو دوست دارم، پس فکر جدایی رو از ذهنت پاک کن، فهمیدی؟!



وقتی جوابی نشنید دستی از کلافگی به سرش کشید و چشمانش را باز و بسته کرد. به طرف در خروجی رفت و با باز کردنش خارج شد. بدون بستن در، پله‌ها را پایین رفت. ته‌مینه خانم که روی کاناپه نشسته بود با دیدن چهره‌ی درهم پسرش سری به افسوس تکان داد.

– چی شده مادر؟ چرا عصبانی هستی؟

شهرام سرش را تکان داد و رفت کنار مادرش نشست.

– چیزی نیست.

ته‌مینه خانم خیره به نیم رخ شهرام ابروهایش را بالا فرستاد.

– صدای شکستن و داد و بیداتون توی کل عمارت پیچیده بود. چرا با زن‌ها دعوا کردی؟ چی شده؟

شهرام آهی کشید و سرش را به کاناپه تکیه داد، شروع کرد مو به مو همه‌ی اتفاقات را توضیح دادن. بعد از تمام شدن حرفش دستی بر موهایش کشید و با عجزی که در صدایش بود گفت:

– نمی‌دونم چی کار کنم. من سوگل رو دوست دارم.

ته‌مینه خانم با چشمان ریز شده پرسید.

– طهورا رو چی؟

سکوت شهرام در جواب دادن سوال مادرش طولانی شد، طوری که ته‌مینه خانم به حرف آمد.

– من به سوگل حق می‌دم. درسته طبق رسم خانوادگی به عقد تو در اومد؛ اما الان دیگه زمان عهد بوق نیست. معلومه اون هم تو رو دوست داره؛ ولی...

– ولی چی؟!

ته‌مینه خانم خیره در نگاه منتظر پسرش گفت:

– ولی طهورا هم هست. تو باید انتخاب کنی. بهتره زودتر به زندگیت سروسامون بدی، قبل از این که حرف و حدیثی توی فک و فامیل پخش بشه.

از روی کاناپه بلند شد و چند قدم به طرف اتاقش رفت بدون این که برگردد ادامه داد.

_ در ضمن اگه انتخابت طهورا باشه، باید از این عمارت بری. یه جای دیگه زندگی کنید.

شهرام بلند شد و با کنجکاوای پرسید.

_ چرا باید بریم؟

تهمینه خانم برگشت و با نفرتی آشکار در چشمانش گفت:

_ نمی‌خوام باعث و بانی مرگ شوهرم تو خونه‌ام رفت و آمد کنه.

شهرام خواست حرفی بزند؛ اما زبانش از چرخیدن ناتوان ماند و تهمینه خانم به اتاقش رفت. شهرام با حس درماندگی همانند پسر بچه‌ای بود که از قدرت تصمیم‌گیری عاجز مانده است. دیگر تحمل هوای خانه برایش سخت بود. دلش کمی هوای تازه می‌خواست. به طرف راهرو رفت و پالتویش را از رخت‌آویز پشت در برداشت و از عمارت خارج شد. هوای سرد و خنکی باد کمی صورتش را نوازش کرد. پله‌ها را پایین رفت و با قدم‌های آرام طول حیاط را طی کرد. دوست داشت کمی پیاده روی کند تا شاید ذهنش آرام گیرد. مقصدش را پارک سر کوچه انتخاب کرد با فکری درگیر آرام از پیاده‌رو رد شد. خاطرات با سوگل یکی یکی در ذهنش همچون سکانس فیلم سینمایی اکران شد. سیلی خوردنش از سوگل لبخند کوتاهی را مهمان لب‌هایش کرد. روزهایی که در شیراز باهم گذراندند، نقش زوج عاشق بازی کردندشان مقابل صنم خانم، گردششان در باغ ارم، روزی که برای تولد سوگل بیرون رفتند. نفهمید کی به پارک رسید. هوای سرد و سوز زمستانی پارک را خلوت کرده بود. روی نیمکت سبز رنگی نشست و خیره به وسایل بازی شد که کسی استفاده نمی‌کرد. سیگاری از جیب پالتوی مشکی رنگش در آورد و با فندک یادگاری برادرش روشن کرد. پک اول را که کشید یاد مرگ پدرش در ذهنش خودی نشان داد. حرف مادرش را مرور کرد و گفت:

_ یعنی طهورا رو طلاق بدم؟ یعنی طهورا می‌خواست سوگل رو بکشه؟ اگه یاسین از شیر می‌خورد چی؟

ته مانده‌ی زغال سیگار را پایین انداخت و زیر کفشش له کرد خیره به کاشی زیر پایش گفت:

_ باید کاری کنم که طهورا اعتراف کنه که مقصر اون بوده.

سرماي استخوان سوز شب زمستانی مجبورش کرد با ذهنی که هر رشته از فکرش در جایی خود را درگیر می‌کرد راهی عمارت شود.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



دو روزی گذشته بود. طه‌ورا از آخرین برخوردی که با شهرام داشت، اوقاتش را در خانه‌ی مادرش سپری می‌کرد. قبل از این که شهرام بیاید با چشمانی گریان بدون خداحافظی از کسی از عمارت خارج شده بود. زهره خانم مدام آه و ناله می‌کرد و زیر لب باعث و بانی افتادن پسرش به زندان را نفرین می‌کرد.

– خدا به زمین گرم بزنه هر کسی رو که پسر رو به دام انداخت.

با چشمانی که وعده‌ی گریه می‌داد مدام بر سینه و زانوهایش می‌زد.

– خدایا! پسر رو نجات بده!

طه‌ورا با سینی استکان‌های چای از آشپزخانه خارج شد و با تکان دادن سرش به نشانه‌ی افسوس سینی را روی عسلی گذاشت. چشم زهره خانم که به چایی‌های خوش رنگ خورد دستی محکم بر سرش کوبید که صدایش در گوش‌های طه‌ورا پژواک شد.

– من زهر بخورم بهتر از اینه.

طه‌ورا رو به رویش نشست.

– بهتره به فکر خودت باشی مامان. باز فشارت می‌ره بالاها!

زهره خانم نفس عمیقی کشید.

– دیروز زنگ زده بود، طفلک صداس گرفته بود.

مکشی کرد و با تکان دادن سرش ادامه داد.

– باید این خونه رو بفروشم تا بتونم از زندون درش بیارم.

طه‌ورا استکان چایی‌اش را در دست گرفت و گفت:

– اولاً عباس نمی‌ذاره؛ دوماً این خونه‌ی کلنگی رو بفروشی کجا می‌خوای زندگی کنی؟

خواست جرئه‌ای از چایی‌اش را بنوشد که صدای پیامک گوشی‌اش مانع شد. استکان را روی عسلی گذاشت و گوشی‌اش را از جیب شلوارش در آورد. رمزش را وارد کرد و پیام را باز کرد. "سلام امروز عصر می‌يام دنبالت بریم باهم صحبت کنیم. ساعت پنج آماده باش"

با تمام شدن متن طه‌ورا چشمانش را باز و بسته کرد. فهمید که نباید انتظار حرف‌های خوبی را داشته باشد.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



– کی بود؟

طهورا زیر لب جواب مادرش را داد.

– شهرام بود، می‌گه عصر بیا حرف بزیم.

زهره خانم لیخندی زد و گفت:

– خب اومده منت کشی تا آشتی کنید. بین از سیاست زنونه استفاده کن بیاد رضایت بده امیر آزاد بشه.

طهورا سرش را میان دستانش گرفت. افکار در هم، اصرارهای مادرش و ترس از شنیدن حرف‌های شهرام از هر طرف فشار می‌آوردند.

– من نمی‌دونم ننه من غریبم در نیار امیر باید آزاد بشه، شیرم رو حلالیت نمی‌کنم طهورا، اگه امیر تو زندون باشه و شوهرت و مادرش خوشحال باشن.

طهورا سرش را بلند کرد و با ابروهای بالا رفته و بهتی که در صدایش بود گفت:

– زندگی من روی آبه، داره از هم متلاشی می‌شه! اون وقت شما به فکر پسرتی؟!

زهره خانم سرش را تکان داد و با لحن دلجویانه‌ای جواب داد.

– دخترم برادرت هم خونت مهمه یا...

طهورا با تنی لرزان که از حال عصبی بودنش خبر می‌داد بلند شد. موهایش را میان دستش چنگ زد و سری تکان داد. نفس کلافه‌ای کشید و به طرف اتاق ته پذیرایی رفت. حرف زدن با مادرش آب در هاون کوبیدن بود. ترجیح داد دوش بگیرد تا شاید کمی آرام بگیرد. حوله‌ی تن‌پوش سفید رنگی را از کمد برداشت و به طرف حمام که درش به اتاق باز می‌شد رفت.

شهرام طبق قولش راس ساعت با تک زنگ آمدنش را اعلام کرده بود. در تمام مسیر تا بام تهران با لب‌های مهر و موم شده اجازه‌ی صحبت کردن را به طهورا نداد. سکوت ماشین را فقط صدای آهنگ بی‌کلام می‌شکست.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



روی نیمکت سفید رنگی نشسته بودند. طه‌ورا با استرسی که مثل خوره به جانش افتاده بود، منتظر شنیدن حرفی از شهرام بود. خیره به شهری بودند که خورشیدش رو به غروب بود و چراغ‌های خانه‌هایش مانند ستاره‌ها رفته رفته زیاد می‌شد. لبش را گزید و عرق دستانش را پاک کرد و نگاهی به نیم رخ جدی شهرام انداخت.

– نمی‌خوای سکوتت رو بشکنی؟

شهرام دستانش را زیر بغل گرفت و پای راستش را روی پای چپش انداخت. خیره به زوج‌هایی شد که از کنارشان با بگو بخند گذشتند و به طرف باجه‌ی کوچکی که نوشیدنی می‌فروخت، رفتند. شهرام دستش را بلند کرد و با صدایی بلند رو به شاگرد صاحب باجه گفت:

– داداش! دوتا قهوه لطفا.

شاگرد که پسر جوانی بود، سرش را تکان داد و مشغول کارش شد. طه‌ورا لبخندی زد و گفت:

– وای دستت درد نکنه. توی این هوا قهوه می‌چسبه.

شهرام بدون توجه به حرف همسرش چانه‌اش را خاراند و پرسید:

– خبر داری داداشت حالا حالاها باید آب خنک بخوره؟

سوز شب زمستانی خودی نشان داد و صورتشان را نوازش کرد. طه‌ورا به نیمکت تکیه داد و ترجیح داد جوابی ندهد. صدای خنده‌ی دسته جمعی جوانان به گوششان رسید. پسر جوان همراه با سینی پلاستیکی و دو لیوان کاغذی نزدیکشان شد.

– بفرمایید، نوش جونتون.

شهرام زیر لب تشکری کرد و سینی را از دستش گرفت و بین خودش و طه‌ورا گذاشت. کیف پولش را از جیب شلوار جینش درآورد و چند اسکناس ده هزار تومنی در آورد و به پسر داد و او با تشکر به طرف باجه رفت.

– بهتره مقدمه‌چینی نکنی. امیر یه غلطی کرده، باور کن پشیمون. مامانم حالش خوب نیست؛ چشم به راهه پسرشه.

شهرام لیوان قهوه‌اش را دستش گرفت و عطر خوشش را تقدیم ریه‌هایش کرد و نگاهش را به بخارش دوخت.

– چرا به آبمیوه سوگل دارو ریختی؟



چشم از لیوان گرفت و نگاه جدی‌اش را به چهره‌ی رنگ پریده‌ی طهورا قفل کرد. حرفی که از دهانش خارج شد، همانند تیری به هدف خورده بود و آثارش را نشان می‌داد. طهورا نفس عمیقی کشید تا شاید تپش قلبش کمی آرام گیرد سرفه‌ای کوتاه کرد و گفت:

– نمی‌دونم درباره‌ی چی حرف می‌زنی! اصلاً چرا باید این کار رو بکنم؟

شهرام لیوان کاغذی سفید قهوه را دست چپش نگه داشت و پوزخندی زد.

– من تو رو می‌شناسم؛ رنگ پریدگیت، تته پته حرف زدنت، حتی سرفه‌ای که کردی، کاملاً مشخصه راست گفتم. اخمی کرد و با ساییدن دندان‌هایش با لحن تندی گفت:

– فقط بگو چرا؟ مگه چی کم گذاشتم برات؟ تو به فکر بچه‌ها نبودی؟ اون قدر بی‌احساس شدی دلت به حال یاسین نسوخت؟ هان؟!

صدای شهرام که رفته رفته اوج گرفت، توجه اطرافیان را جلب کرد؛ اما شهرام بدون اهمیت منتظر شنیدن دلیل موجه بود. طهورایی که انگار دست و پاهایش را به قل و زنجیر گرفته بودند، تمنای جرعه‌ای آب داشت. لیوان قهوه‌اش را برداشت و چند جرعه نوشید تا خشکی گلویش کم شود؛ ولی تلخی قهوه حالش را بدتر کرد. فکرش درگیر این بود که از کجا فهمیده است.

– چرا لال شدی؟

طهورا بزاق دهانش را به زحمت قورت داد و گفت:

– من... من فقط می‌خواستم...

تحمل نگاه سنگین شهرام را نداشت. مسیر نگاهش را به خانه‌های شهر تغییر داد.

– من هر کاری کردم فقط به خاطر زندگی‌مون بود.

خنده‌ی شهرام بلند شد و صدای قهقهه‌اش میان صدای بگو بخند چند پسر که یک متر آن طرف تر بساط قلیان داشتند، اوج گرفت. بعد از این که کمی آرام شد، سرش را تکان داد.

– کدوم زندگی؟

لیوان قهوه‌اش را بالا گرفت و گفت:

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM

_ خیلی وقته زندگی ما مثل این قهوه سرد شده.

با نفرتی که از چشمانش می‌بارید، لیوان قهوه را روی زمین پرت کرد.

_ مثل این قهوه نابود شده. من فردا درخواست طلاق می‌دم.

طهورا با شنیدن طلاق ابروهایش را بالا فرستاد و لب‌هایش چند بار تکان خورد؛ اما حرفی از آن خارج نشد؛ حتی نفس کشیدن هم یادش رفته بود. با چشمانی که بهت از آن می‌بارید نگاهی به نیم‌رخ شهرام انداخت. بغض حصار شده در گلویش خودی نشان داد و مجال صحبت به او را نداد. شهرام آهی کشید و پاکت سیگار را از جیب پالتویش در آورد.

_ این طوری نگام نکن طهورا. من دیگه خسته شدم. دلم آرامش می‌خواد.

طهورا با سر خوردن اشک روی گونه‌اش پوزخندی زد و گفت:

_ خیلی بی‌انصافی؛ اما من دوستت دارم! هوو رو به خاطر عشقی که به تو دارم تحمل کردم. اون وقت تو می‌گی طلاق بگیریم؟!

شهرام نخ سیگاری در آورد و روی لب‌هایش گذاشت. با فندک روشن کرد و پک عمیقی کشید. دودش را بیرون فرستاد.

_ تو اگه من رو دوست داشتی به فکر ارث پدرم نبود. می‌دونستی برادرت چه روباه مکاریه من رو تو دامش نمی‌انداختی. حالا شرمندگی مادرم و روح پدرم بشم. روزهای سخت زندگیم کنارم نبود.

خیره به سیگاری که لای انگشتانش در حال سوختن بود ادامه داد.

_ من تو زندگی چیزی برات کم نداشتم؛ خیلی وقته آتیش عشقمون خاموش شده.

طهورا نفس عمیقی کشید و لبش را گزید و گفت:

_ باور کن من نمی‌دونستم امیر چی تو سرشه.

شهرام پک دیگری از سیگارش کشید و زیر پای چپش انداخت.

_ هر چه قدر دلیل و منطق بیاری من تصمیمم رو گرفتم. می‌تونم رضایت بدم برادرت از زندان آزاد بشه، به شرطی که تو هم مهریه‌ات رو ببخشی؛ پس فکرت رو بکن نمی‌خوام بحث طلاق رو کش بدم.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



شهرام نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و بلند شد.

– بهتره بریم.

طهورا بلند شد و بازوی شهرام را گرفت و خیره در نگاه سردش گفت:

– بیا به فرصت به هم بدیم. باور کن می‌تونیم دوباره زندگی‌مون رو درست کنیم. من فقط به خاطر زندگی‌مون مجبور شدم تو شیر و آبمیوه‌ی سوگل دارو بریزم.

شهرام با پوزخندی دستش را آزاد کرد.

– متاسفم برات! عین مادرت به فکر دور زدن دیگرونی.

طهورا با حالی که رنگ حقارت به خود گرفته بود روی نیمکت نشست و خیره به لیوان قهوه‌ی شهرام که باد به بازی گرفته بودش با لحن سردی گفت:

– تو برو خودم می‌یام.

شهرام دستی بر سرش کشید و زیر لب "خداحافظ"ی گفت و مسیر برگشت را هدف قدم‌هایش قرار داد. طهورا خیره به پشت سرش اشک‌هایش را روانه‌ی گونه‌هایش کرد. دستش را جلوی دهانش گرفت تا حق هقش بلند نشود؛ اما با دور شدن شهرام صدایش اوج گرفت، طوری که نگاه سنگین اطرافیان را بر خودش حس کرد. دستانش را به آغوش کشید و سرش را به نیمکت تکیه داد و بدون هیچ خجالتی گریه‌اش را ادامه داد. با سرگیجه‌ای که به سراغش آمده بود بلند شد و کیفش را روی دوشش انداخت و مسیر مخالف شهرام را با قدم‌های نامیزان در پیش گرفت.

برگه‌ی احضاریه‌ی طلاق در دستش بود که زهره خانم کنارش نشست.

– قربونت برم پیشنهاد خوبی داده، تا تنور داغه باید نون رو چسبید. این طوری داداشت هم از زندون آزاد می‌شه.

طهورا نگاهش را به چشمان براق مادرش داد و برگه را بالا گرفت و حین تکان دادنش با لحنی که کنایه از آن می‌بارید گفت:

– دخترت داره به‌خاطره گند کاری پسرت طلاق می‌گیره! به جای دل‌داری دادن به من به فکر امیری؟

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



سرش را به افسوس تکان داد و خواست بلند شود که زهره خانم از بازویش گرفت و مانع شد.

– عزیزم می‌دونم ناراحتی؛ بهتره واقع بین باشی. می‌دونم سخته من هم ناراحتم. من هم مادرم فکر می‌کنی برای من راحت دخرم طلاق بگیره، نه جانم نه؛ ولی چه می‌شه کرد الان باید به فکر نجات برادرت باشیم. طهورا پوزخندی زد و بلند شد. به طرف اتاق می‌رفت که صدای مادرش بلند شد.

– طهورا! برادرت تو زندون باشه شیرم رو حلال نمی‌کنم!

طهورا وارد اتاق شد و در را محکم کوبید تا شاید مادرش ساکت شود؛ اما زهره خانم نزدیک در شد و دستش را روی در سفید اتاق گذاشت و با ریختن اشک و عجز و ناله‌ای که در صدایش مشهود بود، گفت:

– تو رو به روح پدرت قسم به فکر برادرت باش! به فکر دل من باش! اصلاً دلت به حال پسر امیر بسوزه.

حق هقش امانش را برید و با شانه‌های لرزان آب بینی‌اش را بالا کشید و ادامه داد.

– بمیرم برای بخت بچه‌هام که این شد سرنوشتشون. شهرام لیاقت تو رو نداره اگه داشت هوو نمی‌آورد. ارزش دختر من بیشتر از اونه که التماس شوهرش رو بکنه که پیشیزی براش احترام قائل نیست.

طهورا که با ریختن اشک روی گونه‌هایش دستش را روی دهانش گذاشته و به دیوار کنار در تکیه داده بود. با حرف مادرش سر خورد و روی زمین نشست. زانوهایش را به حصار دست‌هایش در آورد و با هق هق سرش را روی زانوهایش گذاشت تا شاید صدای گریه‌اش کم‌تر بلند شود. انتخاب برایش سخت بود؛ اما وابستگی مادرش به امیر را به خوبی می‌دانست؛ نمی‌خواست با گرفتن مهریه یک عمر عذاب وجدان بگیرد و آه و ناله‌ی مادرش در گوشش زنگ بخورد.

به هیچ‌کس چیزی نگفته بود؛ حتی با مادرش مشورت نکرده بود. نگاهی به آئینه انداخت و دستی به ریشش کشید. از اتاق خارج شد. کلید و کیف پول و گوشی موبایلش را از روی میز تلویزیون برداشت و از خانه خارج شد. پله‌ها را پایین رفت. صدای خنده‌ی ته‌مینه خانم از خانه‌ی سوگل به گوشش رسید و لبخند را به لب‌هایش هدیه داد. خواست سری به بچه‌ها بزند که یادش افتاد وقت زیادی تا دادگاه نمانده. با قدم‌های بلند از عمارت خارج شد. نگاهی به حیاط انداخت و چشمش به ماشینش افتاد. حوصله‌ی رانندگی نداشت. با قدم‌های بلند از حیاط خارج شد و چشمش به ماشین پرآید سفید رنگ افتاد که راننده‌اش منتظر مسافرش بود. سوار ماشین آژانس شد و با

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



گفتن مقصد سرش را به صندلی تکیه داد. یازده دیشب، طهورا زنگ زده بود و شرط آزادی برادرش را گفته بود و شهرام هم قبول کرده بود. شیشه‌ی پنجره را پایین کشید تا هوای تازه را تنفس کند؛ نسیمی که به صورتش خورد را دوست داشت. امیدوار بود با این جدایی هم زندگی طهورا بهتر شود، هم خودش. گوشه‌اش را به دست گرفت و تماسی با وکیلی که آقای مشفق معرفی بود گرفت. بعد از دو بوق صدای گرمی در گوشه پیچید.

_ سلام آقا شهرام، من تا ده دقیقه‌ی دیگه دادگامم.

شهرام خیره به خیابان و ماشین‌هایی که از آن‌ها سبقت می‌گرفتند، جواب داد.

_ باشه، من هم تو راهم.

با قطع کردن تماس رو به راننده گفت:

_ لطفاً سریع‌تر.

پانزده دقیقه بعد ماشین آژانس روبه‌روی دادگاه خانواده ایستاد و شهرام با پرداخت کرایه پیاده شد. با دیدن نوشته‌ی روی در آهی کشید و پله‌ها را بالا رفت.

وارد راهرو شد. به لطف حضور افراد در راهرو دیگر از آن سرمای زمستانی بیرون خبری نبود. چشمش به وکیلش افتاد که با تکان دادن پایش به ساعتش نگاه می‌کرد. با حس سنگینی نگاه شهرام سرش را بلند کرد و با دیدنش به طرفش رفت.

_ سلام، دیر کردید.

شهرام دستی به دور دهانش کشید و گفت:

_ ببخشید، ترافیک بود.

آقای مجد حین تکان دادن سرش به تایید، برگه‌ای را از کیف چرمش بیرون آورد. به سمت پله‌ها قدم برداشتند. حین بالا رفتن از پله‌ها گفت:

_ چند دقیقه دیگه دادگاه شروع می‌شه.



از میان جمعیت در حال رفت و آمد از پله‌ها به سختی بالا رفتند. شهرام پشت سر آقای مجد به سمت چپ پیچید. صدای بلند زن و شوهری که سر مهریه دعوا می‌کردند، توجه همه را جلب کرده بود.

_ ندارم بدم زن. از گور بابام بیارم!_

_ حقمه، می‌خوام.

شهرام چشمش به طهورا خورد که روی صندلی چرم کنار اتاق نشسته بود و خیره به دعوی آنها بود. از نگاهش هیچ حسی نگرفت. با نزدیک شدنشان سلامی زیر لب گفت و طهورا با دیدنشان سری در جوابشان تکان داد. شهرام نگاهش را در تیله‌های سبز طهورا قفل کرد؛ اما هیچ حسی جز سرما از آنها ساطع نشد. خودش هم خوشحال نبود؛ ولی حس ناراحتی هم نداشت. این را می‌دانست که جداییشان به نفع هر دویشان است. منشی قاضی از اتاق خارج شده و نام‌هایشان را بلند خواند. آقای مجد کیفش را در دستش جابه‌جا کرد و اول از همه وارد اتاق شد. شهرام خواست حرفی بزند؛ اما نمی‌دانست چه بگوید.

_ من... من...

طهورا که تعللش را دید، بلند شد و پوزخندی نثار شهرام کرد و وارد اتاق شد. شهرام هم بدون حرفی به اتاق رفت. روی صندلی‌های ردیف اول به ترتیب نشستند. قاضی عینک مطالعه‌اش را روی چشمانش زد و دستی بر ریش بلند جو گندمی رنگش کشید و نگاهی به آنها انداخت و پرونده‌ی روی میزش را باز کرد.

_ چرا می‌خواید طلاق بگیرید؟_

طهورا دست عرق کرده‌اش را از بند کیفش آزاد کرد و بزاق دهانش را به زحمت قورت داد.

_ حاج آقا ما تو زندگی تفاهم نداریم؛ بهتره طلاق بگیریم.

شهرام با شنیدن حرف طهورا ابروهایش را بالا فرستاد. انتظار چنین برخوردی را از او نداشت. آقای قاضی رو به شهرام کرد و گفت:

_ پسر، شما جوونید. می‌تونید به هم فرصت دوباره بدید.

شهرام که حوصله‌ی شنیدن نصیحت را نداشت، با لحن جدی گفت:

_ طلاق به نفع هر دو مونه حاج آقا. کار از فرصت دادن گذشته. پایه‌های این زندگی خراب شده.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



بعد از نیم ساعت، دادگاه تمام شد. آقای مجد که عجله داشت تا به قرار بعدی‌اش برسد سرسری با شهرام خداحافظی کرد و از اتاق خارج شد. طهورا از اتاق بیرون می‌رفت که شهرام صدایش زد.

_ صبر کن باهم بریم.

طهورا جلوی در برگشت و با پوزخندی که روی لب‌هایش جا خوش کرده بود گفت:

_ جالبه! داریم طلاق می‌گیریم اون وقت پیشنهاد می‌دی باهم بریم، ترجیح می‌دم تنها باشم تا این که بخوام نقش یه آدم بی‌خیال رو بازی کنم.

مکشی کرد و ادامه داد.

_ فقط... امیدوارم زیر قولت نزنی و در عوض مهریه بدهیه برادرم رو ببخشی!

شهرام که انتظار چنین برخوردی را از طهورا نداشت، پوزخندی زد و با نفرتی آشکار در نگاهش و اخمی که بین ابروهایش ایجاد کرد تن صدایش را بالا برد.

_ من مثل بعضی‌ها اهل نارو زدن نیستم خیالت راحت. وقتی امضای طلاق رو زدی من هم امضای آزادی برادرت رو می‌زنم.

بدون توجه به طهورا از اتاق خارج شد و طول راهرو را طی کرد و از پله‌ها پایین رفت. طهورا نفس عمیقی کشید و سر به زیر از اتاق خارج شد و از میان افرادی که صدای گفت‌وگویشان در راهرو پیچیده بود گذشت و پله‌ها را آرام پایین رفت.

تصمیم گرفت کمی پیاده‌روی کند. دلش یک گوشه‌ی دنج مثل کافه می‌خواست تا کمی خلوت کند. تا سر خیابان که رفت چشمش به در شیشه‌ای خورد که اسم کافه چشمک‌زنان خاموش روشن می‌شد. لبخند تلخی زد و وارد کافه شد. گرمای مطبوعی که با سرمای سوزان بیرون تضاد داشت، لبخند رضایت‌بخش را مهمان صورت یخ‌زده‌اش کرد. اولین میز کنار در را برای نشستن انتخاب کرد. صندلی چوبی را بیرون کشید و با نشستنش پیش خدمت با لباس سرمه‌ای رنگی که به تن داشت نزدیکش شد.

_ سلام خوش اومدید، چی میل دارید؟

_ سلام قهوه لطفاً، تلخ باشه.



پیش خدمت سری تکان داد و از او دور شد. طهورا چشمش را به در داد و نگاهش را به خیابانی قفل کرد که ماشین‌ها در آن در حال عبور بودند و رهگذران در حال گذر. با شنیدن صدای زنگ، میان گفت‌وگوهای مشتری‌های کافه گوشی‌اش را از کیفش درآورد و بدون توجه به نام مادرش که روی صفحه نمایان بود، خاموش کرد. پیش خدمت جوان فنجان شکلاتی رنگ را مقابلش گذاشت.

– نوش جانتون.

طهورا سری به تشکر تکان داد و فنجان را به دستش گرفت. خیال خودش راحت بود که شرمنده‌ی قلبش نبود، هر کاری از دستش می‌آمد برای زندگی‌اش با شهرام انجام داده بود و راهی جز طلاق نداشت. این را به خوبی فهمیده بود که دیگر از آن عشقی که اوایل زندگی داشتند چیزی نمانده بود. باید دفتر زندگی مشترکشان بسته می‌شد. فکر آینده مغزش را هدف گرفته بود و استرس و تشویش از جاده‌ی مه گرفته و باران خورده‌ی جهانش، مانند گلوله‌های داغ به روحش اصابت می‌کردند. شاید سفر کردن به شهری گرم می‌توانست حریف روح بارانی و دچار خزان‌ش بشود و گرمایی که از زمین بلند می‌شد، موفق به خشک کردن طرح لبخند مصنوعی روی لب‌هایش بشود. باید یادش می‌رفت زیر آن لبخندهایش دختری ثانیه به ثانیه، جان می‌دهد و نمی‌میرد! باید حواسش را پرت می‌کرد. شاید پیدا کردن کار خوب می‌توانست از درد جان دادن روحش بکاهد. بار افکارش زیاد بود و آرام آرام داشت کشتی مغزش را که اسیر توفان مانده بود، غرق می‌کرد. لازم بود کمی از افکارش را بکاهد؛ مثلاً خانه‌ی مادرش را بفروشد تا بقیه بدهی برادرش را بدهد؛ لازم بود برای ادامه دادن و زنده ماندن کاری کند. جرعه‌ای از قهوه‌اش را نوشید و خیره به بخار قهوه‌اش زیر لب گفت:

– باید بیخیال طی کنم، باید به فکر آینده باشم.

کاری که برادرش کرد، وابستگی مادرش به پسرش و ندیدن دخترش و تصمیم جدایی شهرام بغضی را مهمان گلویش کرده بود بغضی که با تنگی نفس و چشمانی که پیشواز گریه می‌رفتند، تبر به درخت جان‌ش می‌زد. دستش را روی سینه‌اش گذاشت و نوشیدن قهوه‌اش به پذیرایی با بغضش رفت تا کمتر جولان بدهد. دیگر نمی‌خواست ضعیف باشد.

عصر که به خانه آمد تصمیم گرفته بود فعلاً در مورد طلاقش به کسی چیزی نگوید. لباس بیرونش را با تیشرت و شلوار خانگی عوض کرده بود حالا روبه روی تلویزیون روی مبل سه نفره نشسته بود. سوگل در آشپزخانه کنار کوبک خانم بود و مادرشوهرش در اتاقش قرآن می‌خواند. شهرام کنترل تلویزیون را برداشت تا شبکه‌ها را بگردد.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



سوگل تصمیم گرفت به بهانه‌ی خوردن چای بتواند با شهرام صحبت کند. دو استکان چای عطر دار ریخت و با قندان داخل سینی جنس مسی گذاشت و از آشپزخانه خارج شد. آخرین دیدارشان زیاد خوشایند نبود وقتی فکرش را درگیر می‌کرد چیزی جز سردرگمی عایدش نمی‌شد. دوست نداشت شهرام از او کینه به دل بگیرد؛ اگر پایان این زندگی طلاق باشد، دوست داشت با خاطر خوش برود. با یاد طلاق آهی کشد و چند قدم فاصله را به صفر رساند و سینی را روی عسلی گذاشت و روی مبل تک نفره‌ی سمت چپ نشست. دستانش را درهم قفل کرد و لب‌هایش را به بهانه‌ی لبخند کش داد و خیره به نیم رخ جدی شهرام گفت:

– چایی هل تو این هوا می‌چسبه.

شهرام با ابروهای گره خورده خیره به شبکه‌ی خبر سرش را تکان داد و زیر لب زمزمه کرد.

– دستت درد نکنه.

سوگل خم شد و لیوانش را برداشت و حین این که از عطر هل لذت می‌برد خیره به سینی گفت:

– من اون شب زیاده‌روی کردم، ولی هر چی گفتم فکر کنم منطقی بود.

شهرام ابروهایش را بالا فرستاد و پوزخندی زد، با فکی منقبض شده نگاهی به سوگل انداخت و با حرصی که کاملاً در صدایش مشهود بود گفت:

– اون وقت منطقی تو می‌گه دوتا بچه رو برای دومین بار از پدر محروم کنی؟ من ادعا نمی‌کنم می‌تونم مثل شهروز باشم؛ اما به وجدان و دلم قول دادم کم ندارم.

سوگل قندی برداشت و جرعه‌ای از چایی‌اش نوشید آرام زمزمه کرد.

– بهتره بعد از چهلم خان بابا در موردش حرف بزیم.

شهرام لیوانش را برداشت و خودش را با چایی‌اش مشغول کرد.

سوگل گوشه‌ی لبش را گزید و استکان نیمه پرش را در دستانش جابه‌جا کرد و با یاد چهلم هاتف خان گفت:

– برای چهلم خان بابا بهتره تالار بگیری، مهمون زیاده نمی‌شه تو عمارت پذیرایی کرد.

سکوت شهرام سوگل را مجبور کرد ادامه بدهد.

– البته مادر جون هم همین نظر رو دارن. امشب هم قراره عمه عفت شام بیان این‌جا.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM

شهرام پوزخندی زد و گفت:

– از الان دو هفته مونده؛ دوست داری زودتر تموم بشه طلاق رو بگیری و بری؟!

سوگل که انتظار شنیدن چنین حرفی را نداشت، از بهت حرف شهرام ابروهایش را بالا فرستاد و دستش را روی لب‌های نیمه بازش گذاشت و بعد از مکثی با دلخوری گفت:

– خیلی بی‌انصافی!

استکانش را روی سینی گذاشت و با اخمی که بین ابروهایش پدیدار شد و نفس‌های حریصانه‌ای که می‌کشید بدون حرفی بلند شد و به طرف بالا رفت. شهرام با پشیمانی نفس کلافه‌ای کشید و استکانش را روی عسلی گذاشت. با حرصی که در کلامش بود و با فکری که درگیر حرف سوگل بود با لحن تندى زیر لب گفت:

– گندت بزنی پسر! می‌خواهی درستش کنی، بدتر خرابش کردی!

دوست نداشت سوگل را ناراحت کند؛ اما با تیکه پرانی ناخواسته‌اش این کار را انجام داده بود. تلوزیون را خاموش کرد و کنترل را کنارش انداخت. فکرش درگیر این شد که باید از دل سوگل دربیآورد. ساعاتی از مشاجره‌ی سوگل و شهرام می‌گذشت. عفت خانم آمده بود و کنار ته‌مینه خانم نشسته و مشغول صحبت بودند.

– خبری از طهورا نیست؟!

ته‌مینه خانم آهی کشید.

– چی بگم خواهر؟ طفلک پسر نمی‌دونه چی کار کنه! از یه طرف عزادار پدرشه، از طرف دیگه با طهورا دعوا کرده. فکر کنم طلاق بگیرن بهتر باشه برای هر دوشون.

عفت خانم خیارش را از پیش‌دستی برداشت و مشغول پوست کندن شد.

– شهرام عین پسر برام عزیزه. شب‌ها از فکر خوابم نمی‌بره. گفتم امشب پیام، یه سر بزنی، ببینم چی کار می‌کنید.

ته‌مینه خانم لبخندی زد و با دیدن تازگی خیار و رنگ سبزش هوس کرد خودش هم بخورد. خیارى از سبد میوه‌ی روی عسلی برداشت و با چاقو از وسط نصف کرد. بعد نمکدان شیشه‌ای را برداشت و حین پاشیدن نمک نگاهی به اطراف انداخت تا کوکب نزدیکشان نباشد. با شنیدن صدای سوگل و کوکب در آشپزخانه آهی کشید.

– خدا رو شکر سوگل و نوه‌هام هستن؛ اگه نبودن که من توی این عمارت مثل مرده‌ی متحرک زندگی می‌کردم.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



عفت خانم تکه‌ای از خیارش را خورد و خواست حرفی بزند که شهرام از پله‌ها پایین آمد. موهای نم‌دارش نشان از این می‌داد که بعد از خواب دوساعته، دوش مختصری گرفته بود. نزدیک آن‌ها شد.

– سلام، خیلی خوش اومدی عمه جان.

خم شد و خواست دستش را ببوسد که عفت خانم دستش را کنار کشید و با لبخندی که چروک گوشه‌ی لب‌هایش را عمیق‌تر نشان می‌داد، گفت:

– پیر بشی پسر، این کارها چیه؟

شهرام روبه‌رویشان نشست و گفت:

– چه خبرها؟

هر سه مشغول گفت‌گو بودند که سوگل از آشپزخانه خارج شد و همراه کوکب خانم بساط شام را روی میز غذاخوری گوشه‌ی پذیرایی چید. سالاد، دوغ و ماست تزئین شده را با نعناع، لیوان، بشقاب، قاشق و چنگال چید. با این‌که سنگینی نگاه شهرام را حس می‌کرد؛ اما بدون اهمیت به طرف آشپزخانه رفت تا دیس برنج و ظرف مرغ را بیاورد. وقتی وارد آشپزخانه شد، کوکب خانم رو به او گفت:

– خانم کوچیک اگه اجازه بدین، من برم خونه.

سوگل لبخندی زد و حین این‌که دیس برنج را از روی میز برمی‌داشت، زیر لب جواب داد.

– برو عزیزم؛ فقط ظرف غذای خودت رو ببر خونه‌تون. فردا هم اگه دیر اومدی، اشکالی نداره.

کوکب خانم "چشم"ی زیر لب گفت و ظرف مرغ را برداشت و زودتر از آشپزخانه بیرون رفت. سوگل همراه دیس برنج خارج شد و به طرف میز رفت و دیس برنجی را که با زعفران و زرشک آرایش شده بود، وسط میز گذاشت.

– عمه جون، مادر جون، بفرمایین.

هر سه بلند شدند و به طرف میز آمدند.

– وای! چه قدر زحمت کشیدین!

سوگل در جواب عفت خانم لبخندی زد و صندلی را بیرون کشید و همراه آن‌ها نشست. شهرام خواست کنار مادرش بنشیند که ته‌مینه خانم چشم غره‌ای نثارش کرد و به سوگل اشاره کرد. شهرام سری تکان داد و به طرف

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



چپ میز رفت و صندلی کنار سوگل را بیرون کشید و نشست. سوگل دیس برنج را برداشت و برای عفت خانم و ته‌مینه خانم کشید و یک کفگیر برای خودش ریخت و دیس را سر جای خود گذاشت.

– پس شهرام چی؟!

سوگل در جواب مادرشوهرش و نگاه خیره‌ی عفت خانم ابروهایش را بالا فرستاد و به اجبار لب‌خندی زد.
– ببخشید! حواسم نبود.

شهرام نگاه خیره‌اش را به سوگل قفل کرد که به هول و ولا افتاده بود و لب‌خندی را مهمان لب‌هایش کرد. عفت خانم حین گذاشتن تکه‌ای از مرغ روی برنجش گفت:

– همیشه سر میز حواستون به هم باشه؛ حتی اگه باهم قهر هستین.

سوگل گوشه‌ی لبش را گزید و بشقاب شهرام را برداشت و مشغول ریختن برنج شد. شهرام چشمکی زد و با تشکر بشقابش را گرفت. عفت خانم قاشق خالی‌اش را پایین آورد و مشغول بازی با غذایش شد. نمی‌دانست واژه‌هایی را که با غم در گلوی‌اش خیس‌انده بودند به زبان بیاورد یا بگذارد بعد از غذا. پس از فوت چند ثانیه، صدایش را صاف و واژه‌هایش را بین صدای قاشق چنگال‌ها پخش کرد.

– برای چه‌لم برادرم بهتره یه تالار خوب پیدا کنی.

غم نهفته در صدایش در نگاهش نمایان شد. شهرام در حالی که سعی می‌کرد با اخم ناراحتی‌اش را پنهان کند، سرش را تکان داد.

– چشم عمه جان، از فردا دنبالش می‌رم.

ته‌مینه خانم آهی کشید و خیره به میز غذا گفت:

– نبودش بدجور اذیتم می‌کنه، فکر نکنم بتونم تحمل کنم. داغ شهروز سرد نشده بود که هاتف رو هم از دست دادم.

عفت خانم سرش را تکان داد.

– نگو این‌طوری. برای همه سخته؛ ولی باید تحمل کرد.



شام خوشمزه‌ای بود؛ اما با چاشنی غم و یاد نبودن هاتف خان مزه‌اش به کام همه تلخ شد. عفت خانم بعد از ساعتی به خانه‌ی خودش برگشت و تهمینه خانم با گفتن "شب‌بخیر" ی به اتاقش رفت.

**

روزهای باقیمانده تا چهلم هاتف خان به سرعت برق و باد از هم سبقت گرفتند و عمارت و آدم‌هایش برای مراسم آماده می‌شدند. غروب آخرین روزهای زمستانی شهرام روی نیمکت در حیاط زیر درختی که به پیشواز بهار می‌رفت و لباس سبز را بر تن کرده بود، نشسته بود که ویرهی گوشه‌اش بلند شد. آن را از شلوارش بیرون آورد و شماره‌ی طهورا را دید. تازه یادش آمد که فردا به خواست هر دو آخرین دادگاهشان است. نفس کلافه‌ای کشید و تماس را برقرار کرد.

_ الو، سلام.

صدای کلافه‌ی شهرام در گوش‌های طهورا که از پنجره به ساختمان‌های روبه‌رویش خیره بود، پیچید. گفت:

_ سلام.

_ کاری داشتی؟!

طهورا گوشه‌ی لبش را گزید و نگاهش را به حلقه‌ی ازدواجش داد.

_ خواستم فردا همه چیز تموم بشه؛ یعنی بعد دادگاه کارای آزادی امیر رو هم بکنیم.

شهرام با لحن تندی گفت:

_ پس فردا چهلم پدرمه، نهایتش بتونم پیام دادگاه خانواده؛ سرم شلوغه.

طهورا چشم از کوچه گرفت، برگشت و برگشت و روی تخت تک نفره‌ی قدیمی نشست.

_ من نمی‌دونم، فردا باید کارهای برادرم رو هم بکنیم.

سکوت طولانی و حرصی‌ای که در نفس کشیدن شهرام مشهود بود، طهورا را مجبور کرد ادامه بدهد.

_ بهتره فردا همه چیز رو تموم کنیم.

_ باشه.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM

جواب کوتاه شهرام و صدای بوق‌هایی که برخلاف انتظارش در اوایل مکالمه‌یشان طنین انداز شد، به طهورا فهماند که شهرام با عصبانیت تماس را قطع کرده است. خودش هم گوشی‌اش را روی تخت انداخت. سرش را به تاج تخت تکیه داد. هنوز به این اتاق کوچک عادت نکرده بود. تمام چند روز گذشته مثل خلاصه‌ی فیلم از ذهنش گذشت. فروش خانه‌ی پدری، دادن بقیه‌ی پول طلبکارها که آبرو برایشان نگذاشته بودند. نگاهی به دیوارهای خالی از تابلو انداخت. پیدا کردن آپارتمان دو خوابه‌ای کوچک در چند محله پایین‌تر و اسباب‌کشی کردنشان، رمقی برایش نگذاشته بود. پوزخندی زد و گفت:

– مگه چه قدر جون دارم که تحمل کنم.

برادرش عباس بعد از گرفتن سهمش از فروش خانه‌ی پدری‌اش کار و زندگی را بهانه کرده بود و سراغی نمی‌گرفت. دعا دعا می‌کرد امیر حداقل قدر این خوبی را که در حقش کرده بود، بداند. دلش کمی هوای تازه می‌خواست. شال حریر مشکی رنگش را از روی تخت برداشت و روی سرش انداخت. در سفید اتاق را باز کرد و نگاهی به پذیرایی انداخت. مادرش روبه‌روی تلویزیون حین دیدن فیلم خوابش برده بود. به اتاق برگشت و پتوی چهارخانه را از کمد دیواری برداشت و روی مادرش کشید. به طرف تراس رفت. در کشویی را باز کرد و بیرون رفت. تنها قسمتی را که از خانه دوست داشت همین تراس کوچکش بود. نسیم خنکی که صورتش را نوازش می‌کرد و تراهی از موهایش را به بازی می‌گرفت، دوست داشت. به نرده‌ی رنگ و رو رفته‌ای که نقش حفاظ را داشت تکیه داد و خیره به ساختمان‌های کوتاه و بلند روبه‌رویش شد. خلوتی کوچه را رد شدن گاه و بی‌گاه ماشین به هم می‌زد. باید سراغ شرکتی می‌رفت که آدرسش را دوستش داده بود.

یک شرکت آرایشی بهداشتی بود که در بخش بازاریابی نیرو می‌خواست. آهی کشید و دستانش را روی نرده‌ها گذاشت. ترسی در دلش جاگیر شد، ترس از آینده‌ای مبهم، با فکرش پای راستش را به نرده‌ها زد و چشمانش را بست. سردی فلز را از نوک انگشتان تا کف دستانش به خوبی حس می‌کرد؛ اما سردی دلش از بازی روزگار بیشتر بود. حشش شنیدن تیکه پرانی از دختران عمه گرفته تا همسایه‌های فضول مادرش نبود. نفس عمیقی کشید و چشمانش را باز کرد و خیره به ماه آسمان ماند و لبخندی زد. خود کرده را تدبیر نیست! کاری نمی‌شد کرد. باید گذشته را فراموش و خاطراتش را در صندوقچه‌ی ذهنش دفن می‌کرد و خروارها خاک روی آن‌ها می‌ریخت. زمان می‌برد؛ ولی کار نشد نداشت. با لرزیدن تنش تصمیم گرفت داخل خانه شود.

*



خودش پذیرفته بود تا اولین امضای پایان زندگی مشترکشان را بکند؛ اما نمی دانست چرا خودکار میان انگشتانش می لرزید. با سنگینی نگاه قاضی و شهرام اخمی میان ابروهایش کشید و با نفس عمیقی خودکار را محکم گرفت و شروع کرد به امضا کردن. چند خط به شکل امضاء کشید و خودکار را روی پرونده انداخت و چند قدم عقب تر رفت. قاضی طبق عادتش دستی به ریشش کشید و با چشم‌هایی که جدیت از آن می‌بارید به شهرام اشاره کرد.

_ بفرمایید!

شهرام سرفه‌ای مصلحتی کرد و فاصله‌اش را با میز به صفر رساند. خودکار را برداشت و نگاهی به نوشته‌های روی کاغذ انداخت و با دیدن جای خالی محل مورد نظرش خودکار را بین انگشتانش چرخاند. قاضی با توجه به اصرارشان در طلاق گفت:

_ هنوز هم دیر نشده پسر. به خودتون فرصت بدید.

شهرام سرش را به نفی تکان داد و حین امضاء زدن گفت:

_ با طلاق می‌خوام فرصت زندگی و خوشبختی رو به هردومون بدم.

خودکار را روی میز گذاشت و خیره در نگاه قاضی زیر لب زمزمه کرد.

_ دیگه امری نیست؟

قاضی به صدلی‌اش تکیه داد و با تکان دادن سرش به نشانه‌ی افسوس جواب داد.

_ نه، می‌تونید برید.

شهرام برگشت و نگاهی به طهورا و آقای مجد انداخت و بعد از این‌که با حرکت چشم‌هایش در را نشان آقای مجد داد، از اتاق خارج شد. طهورا با قدم‌های بلند پشت سرشان رفت و با صدای رسایی که میان مهمه‌ی افراد یه گوش آن‌ها برسد، پرسید:

_ پس امیر چی؟

شهرام دستی به سرش کشید و برگشت. خیره در نگاه منتظر طهورا با مکثی جواب داد.

_ من امروز کار دارم، به آقای مجد گفتم کارهایش رو انجام بده.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM

شهرام همراه آقای مجد از پله‌ها پایین رفت، از دادگاه خارج شد و با خداحافظی‌ای کوتاه مستقیم به طرف ماشینش رفت. دزدگیریش را زد و خواست در را باز کند که صدای طهورا را پشت سرش شنید.

_ فکر کنم این امانتی رو باید پس بدم.

شهرام برگشت و نگاهش در حلقه‌ی کف دستش قفل شد.

_ بیا، فکر نکنم دیگه به دردم بخوره.

شهرام دستی به ریش بلندش کشید و در جواب طهورا گفت:

_ به درد من هم نمی‌خوره.

طهورا با نفرتی که از نگاهش می‌بارید، لب بالایی‌اش را میانددندان‌هایش اسیر کرد؛ طوری که طعم رژ لبش را به خوبی حس می‌کرد. حلقه را روی زمین پرت کرد و حلقه که نگینی روی رینگ بود، روی زمین قل خورد و به طرف جوب رفت و داخلش افتاد و همراه آب جوب شناکانان به مقصد نامعلوم رفت. طهورا پوزخندی زد و گفت:

_ حیف شد! می‌تونستی بفروشی، پولش رو به دردی بزنی؛ آخه گرون بود.

شهرام پوزخندی زد و سوار ماشین شد. با روشن کردنش شیشه‌ی پنجره را پایین کشید.

_ بهتر بود خودت می‌فروختی می‌دادی به بدهی داداشت.

آخرین جمله‌اش ضربه‌ی مهلک را به مغز طهورا زد و تیزی حرفش مثل قیچی پارچه‌ی پوسیده‌ی زندگی‌شان را برای همیشه برید. با گازی که به ماشین داد، به سرعت از کنارش دور شد. طهورا با مشت کردن دستانش و گزیدن لبش سعی در کنترل حرص و عصبانیتش داشت. چشمانش را باز و بسته کرد و زیر لب فحشی نثار شهرام کرد و به طرف پیاده‌رو رفت.

شهرام دستی به سرش کشید و با دیدن حلقه‌ی ازدواجش ماشین را کنار خیابان نگه داشت و آن را از انگشتش درآورد. با پوزخندی که روی لب‌هایش جا خوش کرد، نگاهی به حلقه‌ی ساده انداخت و روی داشتبورد ماشین گذاشت. با نفرتی آشکار که در صدایش می‌رقصید، گفت:

_ این هم آخرین ته مونده‌ی زندگی مشترکمون.

تصمیم گرفته بود قبل از عید تمام جهیزیه و وسایل طهورا را بار کامیونی کند و بفرستد به خانه‌ی مادر طهورا. خواست حرکت کند که گوشی‌اش زنگ خورد و شماره تلفن عمارت نمایان شد. تماس را وصل کرد و روی گوشی گذاشت و با صدای بمی جواب داد.

_ بله؟!_

صدای کوکب خانم به گوشی رسید.

_ سلام آقا. کجایی؟ خانم بزرگ خیلی شاکیه؛ عمارت پر مهمونه.

شهرام بدون مکثی گفت:

_ توی راهم.

بدون خداحافظی قطع کرد و گوشی را روی صندلی شاگرد انداخت. به خاطر مراسم فردا از امروز عمارت میزبان مهمانان بود. طبیعتاً به عنوان تک پسر خانواده و فرزند ارشد هاتف خان الان باید کنار مادرش می‌نشست. با کف دستش روی فرمان زد و به طرف عمارت حرکت کرد.

*

زهره خانم با چشم‌هایی که بهت و ناباوری از آن می‌بارید، با ابروهای بالا رفته، طوری که خطوط پیشانی‌اش را به نمایش گذاشته بود، خیره به دخترش لرزش مردمک‌هایش خودی نشان داد. با سر خوردن اشک روی گونه‌اش لب‌های نیمه بازش را حرکت داد.

_ یعنی نیومد مادرش رو ببینه؟!_

طهورا کنار مادرش نشست و دستش را روی شانه‌ی لرزان‌ش گذاشت و با بغضی که در گلویش سنگینی می‌کرد، جواب داد.

_ مثل این‌که با زنش هماهنگ کرده بود. وقتی که از زندان آزاد شد، طبق برنامه‌ای که داشت زمینی به ترکیه رفته؛ فقط به عباس زنگ زد و گفت من برای همیشه از ایران رفتم، از طرف من با بقیه خداحافظی کن.

با ریختن اشک، سرخی چهره و تنگی نفس به سراغ زهره خانم آمده بود. برای تقلای اکسیژن تمام تلاشش را می‌کرد. طهورا با دیدن تغییر حال، رنگ پریدگی، لب‌های لرزان و نفس کشیدن مادرش بلند شد و شانه‌هایش را تکان داد.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



_ یا خدا! مامان؟! آروم باش مامان!

_ یعنی... من... ارزش...

با بسته شدن چشمانش سرش کج شد و طهورا با جیغی که کشید به طرف گوشی تلفن رفت و با لرزشی که در دستان و صدایش بود، اورژانس را گرفت و با تته پته آدرس خانه را داد. بدون قطع تماس به طرف کیسه‌ی داروهای مادرش روی این آشپزخانه رفت و در حین جست‌وجو کردن قرص فشار میان داروهای داخل کیسه گفت:

_ چی کار کنم؟ مامان، چشم‌هات رو باز کن.

با ریختن اشک و دستانی لرزان از میان داروها قرص مورد نظرش را پیدا کرد و به طرف مادرش رفت. سعی کرد لب‌های قفل شده‌ی مادرش را باز کند؛ اما تلاشش حاصلی نداشت. چند بار روی گونه‌ی مادرش زد تا شاید جوابش را بدهد؛ ولی بی‌نتیجه بود. با هق‌هق و صدای بلند مادرش را صدا می‌زد.

_ مامان، مامان تو رو خدا چشمات رو باز کن.

از ترس تپش قلب خودش هم بالا رفته بود. صدای زنگ آیفون بعد از دقایقی به گوشش رسید. طهورا بدون جواب دادن فقط دکمه را زد و در ورودی را باز کرد. دو نفر از پله‌ها بالا آمدند و با دیدن صورت گریان و رنگ‌پریدگی‌اش به وخامت حال بیمار پی بردند و بدون سلام علیکی گفتند:

_ بیمار کجاست؟

طهورا پاهای سنگین شده‌اش را حرکت داد و کنار کشید و با دستش مادرش را نشان داد. میان گریه‌اش به سختی کلماتی را از زبانش خارج کرد.

_ تو رو خدا نجاتش بدید.

یکی از مردان جوان فوراً دستگاه فشار خون را به بازوی زهره خانم بست و گوشی‌های دستگاه را روی گوش‌هایش گذاشت. با دیدن اعداد روی دستگاه ابروهایش را بالا فرستاد و رو به همکارش کرد.

_ فشارش خیلی بالاست. آمپول رو آماده کن.

مرد دیگر بدون فوت وقت شروع به کار کرد. طهورا با چشمانی که سیلاب بودند و نگاهی که مدام تار می‌شد، خیره به آن‌ها بود. با تشخیص آن‌ها زهره خانم باید به بیمارستان منتقل می‌شد.

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



کمتر از یک ساعت زهره خانم روی تخت بیمارستان بخش آی سی یو بستری شد و طهورا پشت در شیشه‌ای انتظار دکتر را می‌کشید تا خبری بگیرد. کسی را نداشت خبر بدهد. امیر که الان در راه ترکیه بود و عباس هم گوشی‌اش خاموش بود؛ حتی زن عباس هم جواب نداده بود. دلش به حال بی‌کسی‌اش می‌سوخت. وابستگی مادرش به امیر را می‌دانست آنچه که از آن می‌ترسید، بر سرش آمده بود. صدای پیچ گاه گاه دکترها بر روی اعصابش سورت‌مه می‌رفت. بلاخره بعد از دقایقی در باز شد و دکتر به همراه دو پرستار بیرون آمد و طهورا به طرفشان رفت و با صدای گرفته و چشمان باد کرده گفت:

– چی شد؟ حال مادرم خوبه؟!

دکتر سرش را به نشانه‌ی افسوس تکان داد و برای همدردی آهی کشید.

– متأسفانه فشارشون خیلی بالا بود.

مکشی کرد و خیره در نگاه منتظر طهورا ادامه داد.

– سکنه‌ی مغزی کردن.

طهورا وقتی دید دیگر لب‌های دکتر تکان نمی‌خورد، زیر لب زمزمه کرد.

– سکنه... مغزی...

جمله‌اش هنوز تمام نشده بود که سرش گیج رفت. ثانیه‌ای بعد، سرامیک‌های سرد کف بیمارستان بستر رودخانه‌ی مواج بدنش شدند و چند پرستار به سمتش دویدند.

شهرام در حیاط قدم می‌زد و گاهی هم با اندوهی که هنوز در دلش بود، به اعلامیه‌های روی دیوار نگاهی می‌انداخت. مراسم چهلم پدرش آن‌طور که می‌خواست برگزار شد. بزرگان فامیل طبق رسم به عمارت آمدند و با فاتحه‌ای رخت عزا را از تن اعضای عمارت درآوردند. هر چند غیبت‌های زنانه از نبود عروس بزرگ خاندان همچنان موضوع اصلی بحث بود؛ اما در مورد طلاقش به کسی چیزی نگفته بود. از قدم زدن که خسته شد، روی نیمکت، زیر درختی که کم کم شکوفه می‌زد، نشست. باید طلاقش را علنی می‌کرد و وسایل طهورا را می‌فرستاد. نسیم خنکی که می‌وزید، شاخه‌های درختان را می‌رقصاند. حس خوشی را به شهرام هدیه داد؛ طوری که لبخند را مهمان لبانش کرد. فکرش آشفته بازاری بود. باید هر چه زودتر سر و سامانی به زندگی‌اش می‌داد. با شنیدن صدای پایی سرش

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM

را سمت عمارت گرفت؛ طبق حدسی که می‌زد، سوگل بود. سر به زیر قدم برمی‌داشت. عطر یاسی که همیشه می‌زد، زودتر از خودش پیش قدم شده بود. سرش را که بلند کرد، درخشش عسلی چشمانش زیر نور مهتاب نمایان شد. صورت گرد و پوست سفیدش که با روسری نقره‌ای رنگ قاب شده بود و تراهی از موهایش قسمتی از پیشانی‌اش را پوشانده بود. شهرام به لبخندش وسعت بخشید و با امیدی که در دلش ریشه دواند، به عشق بینشان ایمان آورد؛ اما آیا سوگل هم او را دوست داشت؟! این سوالی بود که جوابش را از برق نگاهش می‌گرفت.

"چند سال بعد"

ویلچر مادرش را به طرف پنجره‌ی پذیرایی برد. پریده‌ی سفید رنگ را کنار کشید و زیر پای مادرش نشست. بوسه‌ای بر چروک روی دست مادرش زد و لبخندی را روی لب‌هایش کشید.

امتداد نگاهش را به چشم‌های مادرش گره زد؛ چشم‌هایی که حرف‌های ناگفته در آن بیداد می‌کرد؛ اما زبانش از گفتن عاجز بود. طهورا دستی بر گونه‌اش کشید.

– خیلی مرد خوبی. چند ماهه که آشنا شدیم؛ یه دختر سه ساله‌ی دوست‌داشتنی داره.

مکشی کرد و نگاهش را به چرخ ویلچر سوق داد و با زبانش لب‌هایش را خیس کرد و با شرمندگی‌ای که در صدایش غوطه می‌خورد و لحنش را موج می‌کرد، ادامه داد.

– در مورد وضعیت شما هم گفتم؛ مشکلی نداره. می‌گه برات پرستار می‌گیریم. خودم هم بهت سر می‌زنم.

زهره خانم که بعد از مدت‌ها شادی را در چشمان خندان دخترش می‌دید، به زحمت لب‌هایش را به حرکت درآورد و به سختی گفت:

– طه... طه... راه...!!

طهورا که صدای مادرش را بعد از سکت‌اش نشنیده بود، دلتنگی همچون بیابانی خشک و بی‌آب همیشه همراهش بود. سرش را بلند کرد. با چشمانی که به شوق صدای مادرش بارانی شده بود، بهت و ناباوری را کنار زد و سرش را روی پاهای بی‌جان مادرش گذاشت و با شانه‌هایی که از گریه می‌لرزیدند، گفت:

– الهی قربونتون برم! دلم برای صداتون تنگ شده بود.



با سر خوردن اولین قطره‌ی اشک روی خطوط گونه‌ی زهره خانم دستش را به زحمت بلند کرد و روی سر دخترش گذاشت.

_ خوش... بخت... ب... بشی.

طهورا سرش را بلند کرد و دست مادرش را در دست گرفت و بوسه‌ای زد.

*

عطر خوش کیک توت فرنگی در فضای آشپزخانه پیچیده بود. سوگل قوری را زیر شیر سماور قرار داد و حین دم کردن چایی صدای تهمینه خانم از پذیرایی به گوشش رسید.

_ سوگل جان بچه‌ها اومدن.

شیر سماور را بست و قوری را رویش گذاشت. موهای بافته شده‌اش را روی شانه‌ی راستش انداخت و با لبخندی که روی لب‌هایش بود به طرف پذیرایی رفت. شهرام همراه دو قلوها با سروصدای زیاد وارد شدند.

_ سلام بر اهل خانه، مردهای خونه اومدن.

سوگل نزدیکشان رفت و حین بوسیدن گونه‌های پسرانش گفت:

_ الهی قربون مردهای زندگیم برم.

یاسر و یاسین سلامی به مادر و مادر بزرگشان دادند و کیف مدرسه‌یشان را بین شانه‌هایشان جابه‌جا کردند و به طرف پله‌ها رفتند تا لباسشان را عوض کنند. شهرام چشمکی زد و زیر گوش سوگل زمزمه کرد.

_ چرا سهم بوس من رو ندادی؟

سوگل نگاهی به تهمینه خانم انداخت که مشغول تماشای تلویزیون بود. گوشه‌ی لبش را گزید و فوراً بوسه‌ای بر گونه‌ی شهرام کاشت. با حس سنگینی نگاه مادر شوهرش فرار را بر قرار ترجیح داد و به طرف آشپزخانه رفت. خنده‌ی بلند تهمینه خانم و پسرش از رفتار سوگل با هم بلند شد و پرده‌ی آخر، برق نگاه شهرام بود که در ابعاد چشم سوگل درخشید.

در کتاب چهار فصل زندگی

صفحه‌ها پشت سر هم می‌روند...

برای دانلود رمان‌های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان مراجعه کنید.

@MAHSAN_FORUM



هر یک از این صفحه‌ها، یک لحظه‌اند...

لحظه‌ها با شادی و غم می‌روند...

گریه، دل را آبیاری می‌کند...

خنده، یعنی این که دل‌ها زنده است...

زندگی، ترکیب شادی با غم است...

دوست می‌دارم من این پیوند را

گر چه می‌گویند؛ شادی بهتر است...

دوست دارم گریه با لبخند را...¹

۱. شعر از قیصر امین پور

تمام حقوق مادی و معنوی این رمان متعلق به انجمن ماه سان می باشد و هرگونه کپی برداری و سوءاستفاده از این اثر، پیگرد قانونی دارد.